

UNIVERSAL  
LIBRARY

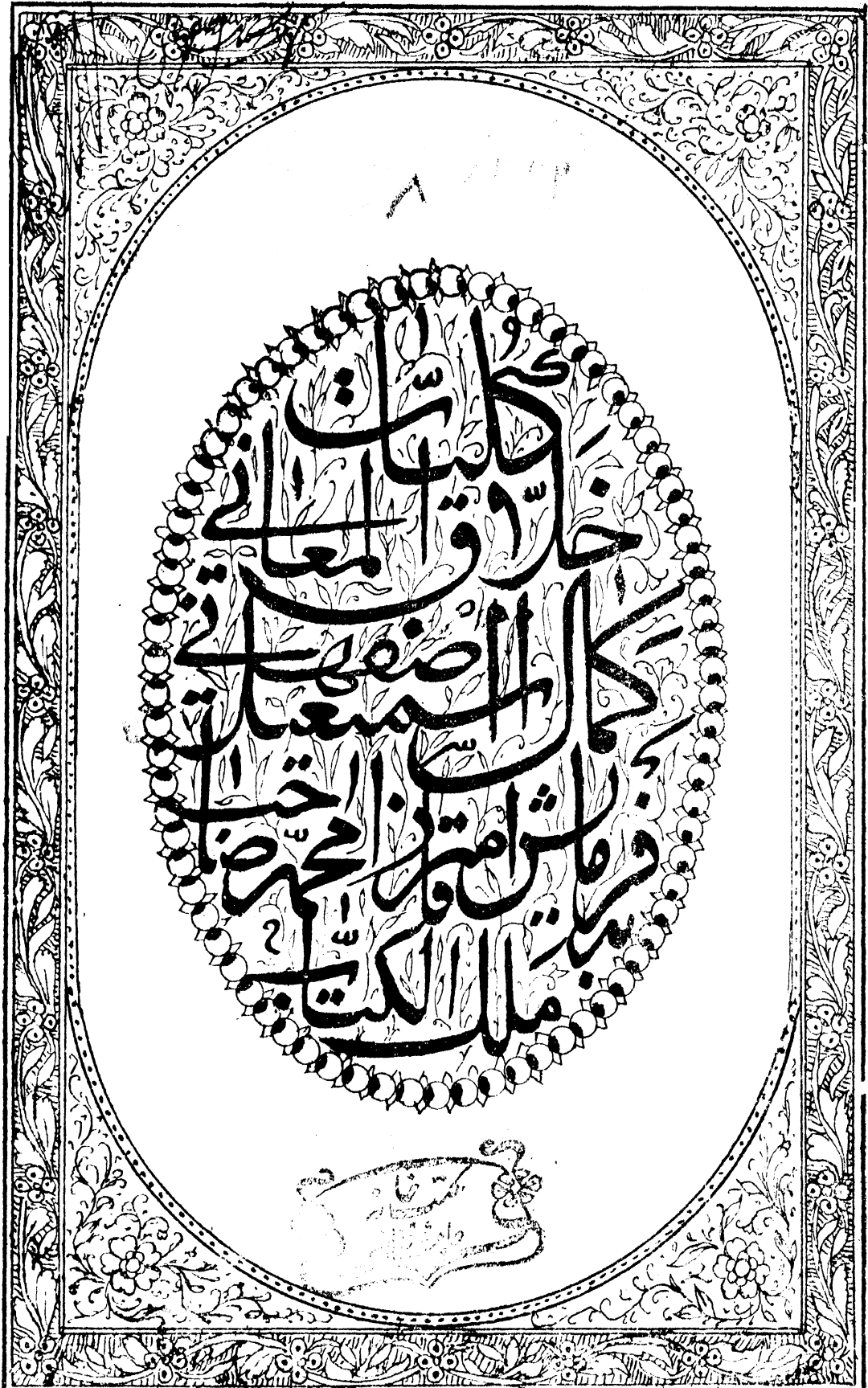
**OU\_232211**

UNIVERSAL  
LIBRARY









كَلِمَاتُكَ  
مُعْتَبَرَةٌ  
لِيَوْمِ الْحِسَابِ  
مَلِكِ الْمَلَكِ

مَلِكِ الْمَلَكِ

CHECKED 1981

Checked 1965

Checked 1969

# بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

<p>شش لفظ را وصف تو مهری بر دامن انداخته علنی در جان شستی خاکیان انداخته در بیم و در حلق جانها لیسبان انداخته سوج و ریای عطیات بر کان انداخته نام تو در جان گرفت نشان انداخته واخر آن هم خوشترین یاد میان انداخته در کشت دست و صلا و داده خوان انداخته صد نهان جان نهاد ایگان انداخته جانم در در تیر بر قد جان انداخته بس تقیر انبساط و در خاکان انداخته در میان مکروه طایف چنان انداخته چیر سبیل از سدره خود را در زمان انداخته هر که را قبر تو در آستان انداخته وی سلک انبیا ز وجود با نظام</p>	<p>عقل را ادراک صنعت دید ما بر دوخته یک شمه کرده فضلت با بنی آدم از ان بکمال نیازی بند بهای لطف تو چسبست نیای دلی شستی ازین خاک گر چه بسیارست نامت بی نشانی آن بر در اهرت فلکها حلقه کرده بنده او در ضیافت خایه فیضی امانت نیست جان تو چون آورم ای در ره خود او از بی آرایش جان سلک باب القلوب صوت آدم بلطف صنع خود و جفا داشته دست لطفت بر گرفت از خاک آدم که بود هر کجا کرده ز ذکرت فلک تیان حلقه</p>	<p>غرف است یقین او در محان انداخته کبرایت شک بطلان اندان انداخته هر زمان شعوری سوزی بهمان انداخته در جهان آوازه از کن فکان انداخته در زهرت تیر بشکسته محان انداخته شعلمای آتش اندر آسمان انداخته بچه طفلان از بلبل لوح بیان انداخته و چه باشد کام عالم پیششان انداخته مخ شوقت مغر خورده به خوان انداخته بچه شمعش آتشی اندر زبان انداخته حکمت تو روی بندی از زبان انداخته بچکان آواره را از خان و مان انداخته</p>	<p>ای جلالت تو پانها از زبان انداخته هر چنان بر هم نهاده حسن و هم عقل با حجاب کبریا و لهامی شتاقان تو قدرت تو آفرینش هر فم ناقصان در محاکمه ادراک تو حکم انداز عقل آه سر و عاشقانت هر چه چون صیغم در پرستان علم لایزال عقل بر سالکان راه تو توشه ز ناکامی کنند ور و مندان غمت را در سپایان بلا هر که گو یا کشت در وصف تو دست بر جمال سو و مندی دفع سزنا بل را آرزوی تو قب هر ساعت از راه طبع در دو عالم جای او در کج خلقان ای جز نا خرام خدایت نیرده نه</p>
<p>و نعت حضرت سالت صلی الله علیه و آله و سلم</p>			

در دست عقل نور سماعی تو چراغ  
چل روز از ان سبب کل آدم سرشته شد  
که صورت تو رحمت عالم نیامدی  
پر جوش دیکه ییز چه داری که می پزند  
ز دیکه تو چه تخمه فرستیم ما که تو  
در معرض ظهور نکرده از علو قدر  
در یابی وحی رانده غواص جبرئیل  
بر غم ناب تو حسین اندر دمی لطیف  
هر صفت کرده چرخ براه تو آمده  
در حضرت الهی چون ما بجز حضرت  
پرواز مرغ همت تو در فضای تو  
تو تیغ را بر دی قلم بر کشیده  
گسترده در سرای نبوت بساط تو  
و آنجا که بر کشا در بان آب لطفت  
نور تو پیش آدم و سایه پس از رسل  
روح اشد از آسمی هر یک آیدست  
تقدیر بر کشیده همبیران همتت  
از شرح لفظ تو در سن نقل بر شکر  
فیروزه فلک بسووی گفت وجود  
ظلت ز دای عالم جانی از آنکه هست  
طاوس سدره در حرمت مرغ خاکی

بر کام نفس حکم من است ہی تو کلام  
تا قصر در محبت وجودت شود کلام  
از حضرت خدای که دادی با پیام  
در صبح اینت ترا کون کون طعام  
در دست ما همین جلو است السلام  
ای کرده خاک پای تو باغوش مهربانی  
با آفتاب سایه شخصت بر ابری  
جوهر کلام حق در زبان تو جوهری  
چون تیر بر کشته ز افلاک جنبی  
بر آرزوی آنکه بر بود که بسکری  
در بند بجز کرده ز بان ثنا کرمی  
ای از فراز سدره بر افراشته علم  
ظلوت سرای نکرت تو عالم تو دم  
زان کلمه تیغ هست روان بر قلم  
آدم هنوز زخمت نیارده از عدم  
آتش بجایم نیستی اندر کشید دم  
زانست نور و سایه پیش و پشت بهم  
آسی با علو همت تو آسمان زمین  
صد مریم هست روح ترا اندر آستین  
وز پر لپشه بود بسک مایه تر زمین  
فریاد خلق تو نفس عقل عنبرین  
تا هم محمدار بندی نقش آن بچین  
لفظ تو آفتاب و نفس صبح سترین  
ای کاه تربت صفت ذات تو عظیم  
بطنان عرش کعب جاه ترا حکیم

اگر آتش نشان تو یک شود نو صبح  
فراک نیست عروه و ثقی که جبرئیل  
ای نقش کرده بر صفحات وجود تو  
در سوک جلال تو از عجز باز ماند  
عیسی ز مقدم تو با یاد فرود داد  
ختم است با کمال تو ختم پیغمبری  
با و صبا بست میان نصرت ترا  
تو کرده از تواضع درویشی اختیار  
بر راه تو نموده فلک صدها چشم  
به اسطه رسیده هجند دق تر تو  
بر آن بجز تو کلام الهیست  
وی صورت شفای تو در سو و آلم  
پیکان تیر از کف تو منبع دلال  
چشم و چراغ هر دو جهانی و شهری  
در معرضی که آتش قدرت زبانه زد  
روحانیاں در آرزوی خاک پای تو  
از چه آب آبی تو در صفت بر سخن  
وی کام اولین تو پر صبح مغنمین  
محبوب حق شد آنکه ترا کرد پیروی  
ای تیر دیده در دوز تو از کیش ما میت  
عزم درست تو ز پی نصرت ثواب  
آدم که دانه ز بهشتش بد رفتند  
ملقین ذکر کرده گفت سنگزیره را  
وی کاه صفدری ز یک لشکر تو هم  
صیبت صد اش شرق و مغرب تو

در پرچم سیاه تو یک تاز رفت شام  
در وی ز نذر به شرف دست همت  
عرش محمد نام ترا از برای نام  
روح القدس بمنزل الاله مقام  
از بمن آن سخن نفسش جان برده داد  
دید می چراغ را که دهد با یادوری  
ذوبت تو یافته دریا تو انگری  
تا جگر فراز دیده او کام نسپری  
چندان جوهر گرم و بنده پروری  
نه چون کلیم و ذوالنون ز ما زوایست  
سنگ کلوخ در نظر است جام جم  
تا روز ایستاده چو شمس پیک قدم  
اندردمان دریا احوت نما ندنم  
با خاکیان نشسته تو از غایت کیم  
آتش نمود هشت و کر شده کریز  
و از کجاست تا کجای منصبی چنین  
وی سخن سیاه تو خیل مسوین  
بر هم شکسته لشکر کفر و خطا و چین  
از سخن شفاعت تو بهشت چنین  
ایشا زرق کرده دست ظل پنه را  
دست نبوت تو چو در طبل در کلیم

انگشت عجز تو که تغیث آبدار  
از راه تربیت پدر خلق عالمی  
تشریف داد ذات ترا از صفات  
بالشکر تو پای که دارد چو باشدت  
اندر ریاض و حن زبان تو بلبل است  
بانور زینهای تو عصا قلا در است  
چون غنچه هر که یافت ز خلق تو شمه  
آز آنکه بر کشید قبول تو همچو تیغ  
در قبضه تو خنجر چون آب را چکان  
هر چه آردت بست برادی و پیش انسان  
هر جا که در شرع تو انفا تیغ حکم  
ندانمای مرسل نه خبر سیل نیز  
ای انبیا بسایه تو کرده انتخاب  
دریای رحمت تو ز پناوری که است  
ما خود که ایم تا به تنای تو در فریم  
آدم کار کن نشسته هنوز است  
ناداده از هارت اسباب کاییت  
تشریف سایه تو زمین که بیافتی  
باز از رحمت تو بدست کمال تو  
کس را ز انبیا نرسد کار و کند  
خو محض رحمتی تو خطا باشد نیکوین

یکوزخم او کند سپهر ماه را دویم  
وز ناز در زبان قضا نام تو میتم  
کاهی که یکم و گاهه روف و گهی جیم  
نذا دفانه خاک و مبارز دوم سیم  
عکسنی نور روی تو خوشنیدانوست  
و ندر سجراست آن خلق تو عجب است  
در شرع معجزات تو حسب انجوت  
خندان لب فین دل نوب محض است  
که چه بر نه است ز کوه تو انکر است  
در خلق دشمنان تو خود آب خنجر است  
آنجا که قدرت فلک لایعاریست  
وین جو در آن کیست کش از فقر عیار است  
عقل بر نه را سپهر است یار نیست  
در پردامی خلوت حاضر تو نیست  
آن کیست کش بسایه جا به تو باریست  
در وی شناسد دلان سخن را کذا نیست  
ای گفته لفظ حق ز خودی خودت نیست  
در معرض لعنک لولاک و الضحی  
در خانه نبوت بودی تو که خدا  
اندر خور مروت خود هست عطا  
و چشم آفتاب شدی خاکتے نیا  
سما را نفع بر در دکان اسپیا  
آنجا که جای است تو آنجا رسیده  
کاخجارسد که تو نبوت رسیده  
کویم برای رحمت خلق آفریده

مخلوق در تنای تو خود تا کجا رسد  
تقویم تو فدای چنان کرد در لزل  
رفر سیت از دوحوت میانین نام تو  
ای حرکت دشمنان تو پاری صبا  
رحمی ز قلام کرمت حوض کونر است  
به عقل بر خصایص انات تو قنر است  
سگشته باش ازین دند ان کلیدار  
مگوز سوز دل نفسی خوش همی زند  
و انرا که بچو تیر بینداخت رو تو  
دنیا و اهل دنیا ز تو هر دو خوار  
و آنجا که قدرتت زمین را قنر است  
سرکان ز خاک پای تو در مسر آورد  
که چه شما خلق جهان ادعطای است  
تا ممت جنون نمند کفر بزه کوی  
تو مغر فقر و بهر نسل آدمت  
خورده قفا ز دست تو زبانی با کوی  
ما از کجا و مدح و تنای تو از کجا  
لفظ خدای جمله کمالات خلق  
آز او مطلق و شعار تو بوندگی  
هر چند انبیا همه پیشین از تو آمدند  
محمودم کرد روح قدس از محرمی  
شاکر دست است این از زلف  
هر چه آنکسی ندید تو آن را بدیده  
پنای از تو دار و هر دیده و هر گشته  
ارکان ناگزیر برای شریعت اند

خوانده فدای با عظمت خلق تو عظیم  
کام چورا حق همه چیز تو مستقیم  
در سبقت جا که هست اشارت بجا کیم  
وی کوری مخالف تو سر سبب  
نه طبع در وقایع شعر تو بر هر است  
هرگز مری شرح تو چون قفل بر در است  
در زیر دامن کرمت همچو حجر است  
خونین زبان و پی زده و خاک بر سر است  
یکشت خاک بر سر کشت خاکسا  
دولت که آن ناز تو بود پایدار نیست  
در عالم عطای تو رسم شمار نیست  
انگشت خطا سخا تو بر نی سوار نیست  
در سایه لوا می بدانت افتخار نیست  
کشته ندیم خاص تو فقر سیاه است  
یک چیز کرد و داد بد و نام مصطفی  
سلطان هر دو کون و بر طر برده است  
چون بسوز ان همه تو کرد نداقت  
چادوش لودنوت شنب خلوت و نما  
انجار و دو که دست تو اولاد بدلت است  
کز جمله بر سر آمده چون نور دیده  
یاران چار کانه کشتان بر کز دیده

صدیق را فاله رسانیده بحام  
 تا دامن قیامت در پای میکشد  
 زمین هر دو گوشوار زبیا که از تو یافت  
 تو فغانی ز مدح چون صد هزار لیک  
 بسیار بر زه گفته ام از بهر کسی  
 من بس نیاز مندم و خلق تو کج  
 تا موس من میر که هر عیش خلق  
 دائم که نامیدم ز دم ز لطف تو  
 منم این که گشت است ناگه  
 منم این که از گردش روزگار  
 منم این که از ظلمت جور و ظلم  
 منم باز در پیش صدر جهان  
 ابلطف که مکتب آید آنکس  
 ز مهرت طرازیده چهره صبح  
 بخوید ضمیر تو الا صواب  
 کجا لطف تو مهر بانی نمود  
 ز آزا و مردی تو چون سوتی  
 منظر ضمیر تو بر شکلات  
 در ایام عدل تو از راستی  
 دعای تو که کوه که لبش شود  
 خود و ترغیبی کند فهم از و  
 خیالی کج از صوت ماه نو  
 زهی نعمت حلت ز زمین لخصی  
 از آنها که در غیب رخا جویش

از بر طعام خوش که بجلوت چشیده  
 پیراهنی که بر تله عسمان دیده  
 در گوش عرش حلقه مت کشیده  
 تن بنده که بر قطم شامی تو میکنم  
 من خود تقربی بکن نامی تو میکنم  
 اکنون مدار کش به شامی تو میکنم  
 روی طمع بسوی سخای تو میکنم  
 دعوی بندگی و ولای تو میکنم  
 کراستمانتی بدعای تو میکنم

فادوق را که زهر کزندش نمیکند  
 پنا ترا ز علی نمود در جهان دین  
 آبی حمت تو در ایام اولاد بوش  
 نظم شامی تو نه سزای تو میکنم  
 خود ط بزرگ میکنم اندر میان خلق  
 از بهر نیکنامی زبیا و آخرت  
 در مانده ام بدست غرمان منظر  
 شرمنده کنامم و آلوده خطا  
 شرط شفاعت تو ز ما که کبیر است

در برج و برج اصفهان و سکایت از حاکم  
 ظالم و مدح ابوالعلا صاع

زبان بر کشاده بیک روشنا  
 آراه عمیانا و هند آنا  
 ز قدرت بشولیب که کسید مساس  
 بنند و خیال تو نقش خطا  
 کند دانه را پرورش آسیا  
 که هم خوش زبانی و هم خوش لقا  
 چو خیریل ظلمت سپاه ضیا  
 کمان نیز سر باز زور اکتنا  
 جز آیین نکو پدید ز بان صدا  
 چو گوید سر کلک تو تو ترا  
 همبیکرد و اندر دلش دایما  
 زهی و صفت پاست شدی تو کوی  
 درین شهر خاصه بر صیابا

همی بنم این را بچشم و هنوز  
 زهی جیب تو مطلع صبح شرق  
 چو رای تو تند پر کل کنه  
 گفت آب در کلبن آتش زند  
 با زار قدرت چه باشد فلک  
 بدنندان کو هر بنجاید صدف  
 اگر بجز و کان خوانت گاه چود  
 نهاد دست خوان کرم بهمت  
 کسی کو ز خاک دوت سر مگرد  
 بکس خمی آنکه گدگه فلک  
 که اند تر رفیع بلاش کند  
 یکی داستانیست ما دادا  
 چه از پادشاه و چه از زیر دست

ترا کش از غنایت خود پروریده  
 کاندرو چشم او نفس خود و سیده  
 مارا اگر چه پنج سیر زیم هم بخز  
 نه آنکه خدمتی ز برای تو میکنم  
 نام بزرگ خویش گدای تو میکنم  
 در یوزه ز کوی عطی تو میکنم  
 و آنکه چه آرزوی لغای تو میکنم  
 با ما بسی شاع ازین جنس حاضر است  
 دل و دامن از چنگ محنت را  
 شد دست آرزو نامی جانم و فنا  
 چو یوش شد هم سنجاب الیعا  
 نمیکرد و از خویشش با و مررا  
 زهی استینت خلاف سخا  
 بود آفتاب و خط استوا  
 کجی گشت قمر تو فوسر ما نروا  
 کجی طلس کهنه کم بها  
 ز شرم ز بان لب خویش را  
 چنان دان که کهنه تر از نانا  
 بافاق در داده بانگ ملاملا  
 نیایک چشم اندر شش تو تیا  
 و د بوسه سم بهمت ترا  
 نعل سم اسب تو اقسدا  
 بری از دروغ و جدا از افترا  
 چه از پیشکار و چه از پیشوا

اگر سمع عالی نگردد ملول  
 بخوانند جاسوا فلال الدیار  
 حدیثش زده دسته سنجاب بود  
 چو راز دل عاشق از اشک شد  
 چو از غارت زنت فایغ شد  
 بسی خواند انهای پرتدیم  
 چنان شد پراکنده از هم که نثر  
 شده چیره چون ماکسی طبع  
 لب بام کرده زمین لبوس در  
 زخامی شد خسته تا خوسوا  
 وطن کرده بدر و دفاک من  
 ز سودای سیم در ساندختن  
 تمیدست چون سر و درخوبند  
 یکی بر کشیده رک از تن چو نیک  
 یکی چوب بر سر که فروش نقص  
 پیغمبر و در ناخن غنچه خون  
 بکج ز بهر دوسه خود زنده  
 ستر از اوزان قوم سوسن سرت  
 همش در جهان نام و آوازه بود  
 که او را مغننه و نساق چکل  
 نغمه تش کشیدند در چار منج  
 خروشد بسیار و سودی نداشت  
 ضعیفی که چون سوزن تنگ عیش  
 تن آسین کرده چون لیسان  
 گرفتند زار شس مکسیو کسان

مفصل بگویم من از ابتهدا  
 محاببت همچو پستان برولا  
 گر گامی بد دسته کندنا  
 دفاین هویدا ستر زخا  
 برودن خانه با عیالها  
 که بودش عصای ستون منگا  
 مگردند با هم دوخت التفتا  
 حلق بظلمها فنا برفنا  
 ستونها ز صحت بر فته زجا  
 بقصاده از قالب آنزوا  
 پشت خران زفته بار و ستا  
 شده مغز قومی پراز کعبیا  
 درم دار چون سکه خورده قفا  
 یکی کعب سوراخ کرده چونا  
 یکی دنگی که بستان بها  
 که بود از سنگبجه تنش در عفا  
 شخوه رخان و دریده وطا  
 بزخم زبان و لطلال البستا  
 همش دستکاهی باز و نوا  
 کجی تر جانش نکاز خطا  
 بداند پس کوشمالش سندا  
 بجز نقد موزون که میگردادا  
 زد امن درازی بداند عفا  
 ز سعی و تکاپوی بی انتها  
 بسفتند کعبش بدست جفا

نخستین تبارج برود دست  
 نهادن خا نهایی دیانت شد  
 کشیدند ز راه و کردند پس  
 فزولت الارض زلزلهها  
 همه قابل نقل و تحویل گشت  
 که از اوج چرخش یکدست بزد  
 چو دند ان پر خنده دیو الیک  
 اذ اذکت الارض نغمه خاک  
 قواعد ز خانه نشینی ملول  
 بتک آهه آجر اند زلفت  
 مسکن چو سکان شده منزع  
 دگر باره آن ضربا بر عینف  
 چو دو که این یکی لیسان و رکله  
 یکی کرده پیرا به از زن برون  
 کشیدند از چشم فر کس برون  
 زن پارسا چون گل پارسه  
 همیکرد دندان کمان زیر چو  
 تو انکر که بد ساختن چند باب  
 هم او را خزینه همش برده دار  
 خورش با ز ابریشم افسار و تنگ  
 میبشد دست و زدنش چوب  
 کنون خانه و دست و کاستنی  
 هم اسباب زرقش کره بر کره  
 بدان تاد و سه خود آرد بهم  
 کشیدند از خانه بیرون چنان

ز غارت شدند عجبیا غنیا  
 بنا اهل کردند امانت را  
 نذر کشیده کلاه و قبا  
 و اخرجت الارض القاها  
 سدا و کانه ها خاک و بنا  
 فکندند تا که تجمت الشرعی  
 خلائی بد و دزد کرده رسا  
 بر ایوانها نقش لظوی السماء  
 سیکره شده در جوال حبلا  
 قلع کز بدیه لعین نفسا  
 که چنین همبیکرد وقت اقتضا  
 وزان قسمت ز پیل انتها  
 چو صرخ آن یکی کند بر دست و پا  
 یکی کرده پیرا من از تن جدا  
 ز رسته کان بد بکمر خدا  
 برون او قفاده ز پرده سدا  
 شگوفه ز خود سیم خود را جدا  
 همه ساز و اسباب عیش از غنا  
 همش کاسه بود و همش دست ناما  
 شرش را کنار تیان تکبیر جا  
 که مان تا چه دارمی بیاور بلا  
 فرد داشته بچه همچون کدا  
 هم ابواب دخل وی از تنگنا  
 بر سید ویدی در اطرافنا  
 که بروی نمائند بیکر شسته تا

وزان شیون خانها سوز نو  
 کجا اهل قبله بموی قره  
 سگ مرده افتاده در ضوئی  
 چو اوتاد در سجده افتاد سقف  
 سنا به پیشین در کله بزمین  
 شده پیشین سگ کوی پیشین  
 بسار وی پوشیده کونا می  
 ز چنانچی خفته در مسجیدی  
 بیار و خندق کجک کن بسین  
 نه بر طفل حیت نه از پیشین  
 تعصب کینیت انصاف کو  
 چنین رسم و آئین و پس لای آن  
 بلای که مار از حیرت رسید  
 بسی سالها بود کاسوده بود  
 نبل خطبه لبیلان در سپین  
 ز کتو ماه دستی دران روز کار  
 نه با حاکمان نسبت قصد سیل  
 هر آنکس که تلبیس کردی چو غلام  
 بسان تراز دندی سنگسار  
 چو شاگر بودیم از ان لاجوم  
 همه کندن و کشتن و سوختن  
 مدارس چو رسم گرم مندرس  
 گرانایه را کار در خطاط  
 چو روز قیامت کزیران شده  
 همه خسته و همه از دست دور

که بدخانه پرواز تراز و با  
 همی خاک رفته از بوریا  
 که بدجای پیشانی اولیا  
 چو ابدال کشته ستونها دوتا  
 که با خاک کردند کیسان مرا  
 و عوسان پاکیزه ناکتند  
 ز خانه برون روز سور و عزا  
 زن پیر با خستد پارسا  
 که چون با سکو است این باجرا  
 نه آرزوم خلق و نه روی دریا  
 مسلمانی و پس باینا رضا  
 که بسته نامت مصطفی  
 بگویم که موجب چه بود اول  
 صفایان باقبال و جاه شما  
 شدی محرم شمشیر باد صبا  
 نه جاذبه در تن کجسار  
 نه بر قاضیان صمت ارتشا  
 چو صبحش تشبیه بودی حسنا  
 بزرهر که مایل بدی از هوا  
 اسیر امیری شدیم از قضا  
 نه ترس خداوند از کس جیا  
 سکارم سیه رو چو دست قضا  
 فرومایه را پایه در ارتقا  
 پدر از پسر اقرار باز استر با  
 همه غرق و سپکانه از آشنایا

مساجد شده خندق بار کین  
 کنون مینی آنجبار فرسپید  
 لبصفت خزان و که آراسته  
 اما مان چو تمس بدل او بیخته  
 تبجیل کمواره را ما دران  
 یکی زار و کریان که واخان مان  
 کنون از معجزه و چپا رکی  
 وزان ناز نینان که آواره اند  
 ز خندق تن زنده دزیر فراک  
 نه کس را پز و شش که این را چو چرا  
 تعصب چه باشد که این هم در آن  
 چه تاویل بر اینچنینی اند  
 هر آنکس که کفران نعمت کند  
 نه از باد کل را پرا کند کی  
 نه شمشیر کردی ز روی ادب  
 در و دعوی روز روشن نشد  
 قلم که چه سپار بود و ضعیف  
 نیاست کردن دور و می زر  
 نه انت کس اینقدر دوست  
 خوابی کن و خام چون طبع می  
 بجرم زیدی ز زاین مباح  
 درخت نهر چو شاخ کوزن  
 همه ملک موقوف موقوف ملک  
 نه کس را کناهی بجز ز ننگی  
 نه برک خرموشی نه یارای گفت

منابرش به سینم شورنا  
 ملا از نجاست چو کجیج خلا  
 مساجد که بدخانه تلقیا  
 چو سجاده افکنده محرابها  
 برون برده از خانه با صد بکا  
 یکی نوحه کویان که رسوا نیسا  
 گرفتت بچکانه را آشنایا  
 در اطراف کیتی اب و بسا  
 ز بار و سر مردگان در هوا  
 نه کس را دلیری که گوید چسرا  
 نه از نده آنجا زیان هم روا  
 قیامت نخواهد شدن کویا  
 بجرمانی از وی شود سبتلا  
 نه بر سایه از تیغ مهر امتدا  
 بر منهن تن خویشتن بر ملا  
 فکر کند و جوش بد اول کوا  
 همی از ضرر نمود جهمتسا  
 بچکان رسم شهادت ادا  
 نه بشناخت کس کمنه این عشا  
 جگر سوز وزر بر چو زو عشا  
 بوزر مخالف دم آن هبسا  
 فرودمانه بی برک و ساز و نوا  
 همه دهه کیا آن و دهه بی کیسا  
 نه کس را پناهی بجز اختفا  
 نه پایان خوف و نه بوی رجا

چو یار می مصعود صاعذ نبو  
یکجی شهر بود دست آراسته  
از باب وی از کوش و سلسپیل  
کل و سوسن اقد اخلاق نغز  
چو اعراض کردند از شکر حق  
دوبستانشان شد و بستان بدل  
نه در چشم آب و نه در آب نم  
ز نام سپاهان قیاس از کیم  
لقامی تو شد لبستان رانجات  
زرقه دست بگردون رسید  
سیلیمان چو آنکشته ری گم کند  
چو خورشید تابنده غایت و  
خیالات جادو بود با و پاک  
چو روی تو دیدیم این گفته ایم  
بغز پیل قدرت بزین این سخن  
مگرد و با ایطاسعیت این سخن  
مکه ز بخشش عجب در از  
بقیتیم ریشل العسل ناظرا  
چو خر که زد می محسم با بر زمین  
ز فرزند و جاه و جوانی و مال

چو گفتیم بو القام و بو العلا  
خوش و امین از مال نعمت  
لفظیش نسیم و در تنش هوا  
بر و میوه اوز بر و عطا  
یکی موش کرد دست این و فرا  
پراز خنظل تلخ و خار و کبیا  
نه بر شاخها کل نه کل باردا  
سبا خود بو نوییم همسرا  
حدیث تو شد حسکتا ز اشفا  
ز دیوار و دور مر جبا جبا  
شود دیو بر آدمی پادشا  
شکفتی نباشد ظهور همسا  
چو انداخت دست موی عصا  
لَقَدْ أَحْسَنَ اللَّهُ فِي مَا بَعْضِي  
که یالی در زحرد و کجیست  
که نظیبت پر کونه کون ماجرا  
ز باد مخالف زلال صفا  
سجیس اللیالی بر غم الغدی  
چو خیمه کجش دامن کسبیا

ز کفران نعمت مثل ز دغلامی  
دوستان ز پاش از چو پست  
زلالش حقیق و بناش شکر  
لقب یا نه بلده طیبه  
که تا که بدندان خبث و فساد  
وزخش همه خار چشم و جگر  
نه در زیر سایه نه از زیر  
سکما شد آن دور بخورد و ستم  
گفتند و لب تکیها کلید  
بلی نه ز ند سبل ز کلیم  
پرسند که سال را قوم او نا  
پایا کنون چشم بند می خصم  
فراق تو بهر خنچ ما را سپرد  
نه مع تو بود ایکنه منظوم شد  
برآ و بسی کوهش شجر اغ  
رحمی را چنان که تو ز سپید بار  
ترار سم تشریف و ما را مدح  
رفیع التمدی خلیف التمدی  
ز دودن همی کر ز راند و خشم

بقران در احوال شهر سبا  
پراذ کونه کون ساز و برک نوا  
نهال وی از سدره المنتهی  
ورث غفور اندر و مقتدا  
لسیل العرم دادشان بر فنا  
بناش همه تخم جو و جعبنا  
نه بوی وفا و نه زک صفا  
نهانگشت از پرده القضا  
نهاند ز خستیکها و دا  
چو خوشید تا بان شود و غطا  
چو موسی بجهت کند تجبا  
چو شد کلک دست تو شکاکتا  
بچنگال شیر دم اژدها  
ولکن شکونا الی المثنی  
ازین سحر عواص و دهن و ذکا  
چو دانی که هستش بتو آسا  
فراوان همی کرد باید قضا  
رحیب الغنا مصیب السطی  
تو جز نام نیکو مکن قست نمان  
متع همان تا پیوم آجسنا  
کاشاب کلکی خود باشد ایا دما  
هز زمان عرض بدیعت نوتشاد  
در ناسفته بسی سفته فرستاد  
مزد آنست که بخشی تو دل شاد  
پس آنان یاد دنیا مدخل شمشاد

وله ایضا

نوری از روزن اقبال در اقبال  
هرین همه بر توی از خاطر محمد مست  
آنکه از یک اثر تربیت انفاش  
پتا که با خاک درش دیده ما آنکس  
من نه استم که با تو توان جان افرو

که از وفاته دل شد طرب آباد مرا  
آنکه خبر در در او بخت مینا دما  
چو خ کردن زین و ندان نهاد مرا  
همه فعل و کمد از چشم سفت دما  
کوشا کردی انفاش تو اسما دما

طلعت باد و کشت چنان نوزان  
نور دین شاه هنرمندان کرد کلام  
نخلم از مکر کش که ز دور یای کیم  
ای که از غایت غمخو ارکی این  
تا که مرغول حطت دیدم و منی لطیف

کاشاب کلکی خود باشد ایا دما  
هز زمان عرض بدیعت نوتشاد  
در ناسفته بسی سفته فرستاد  
مزد آنست که بخشی تو دل شاد  
پس آنان یاد دنیا مدخل شمشاد

عاشق لفظ تو ش جانم و کونی داد  
من غلام سر کلک تو که بی ذل سوال  
طالبی دارم گر کشیکم لب بکشد  
تبع را که چه جها بخیر بود کوه سوار  
بیه ترم موئی بی مدد دولت تو  
آبروی که نهد در سر انسان کردم  
اندین مزرعه یک قاعه ه ویدم مگر  
کاغذین جامه پوشید و بد کاغذ

لب شیرین بخت را دل فرود را  
هر چه در خاطر آمد هم کن داد را  
و همه غوطه بد و جله بعد ادم را  
چشم چون بود قوت انفا و را  
در سرا پای شو و خنجر بولا در راه  
و آتش غصه جگر سوخت ز پیدام را  
که خود آن قاعه هر کند ز بنیاد را  
زاده خاطر من تا بدی داد را

لبت چشم ترا خط تو بپونذ رفت  
شکر کی ساعته انعام تو شوا نم گفت  
دین مثالی که یک حرف جها بکشاید  
با چنین تا حقن لشکر حرمان است  
بسیج دانی که چه دادند مرا زین اتفاق  
اختیار خودم افکنده دین بیج آباد  
خرمی باشه پر باد چه قسمت کردند  
بنک در تو تا با بد فرض شوو

سبب امنیت که از دیده که ز راه را  
ورکشه خود بخش عمر بقما و مرا  
بجز از خون جگر هیچ نیک بشاد مرا  
و ای من که ز سر زلف تو فریاد مرا  
ریشخندی که لصد مرگ ما شاد مرا  
کافرین بر نظر و عقل و خرد با دورا  
خرمی آن قحبه ز ناز بود و با دورا  
که کند خواجه ازین مقطعی آزا دورا  
که لطف صنعت او از کجاست تا کجا

### وله ایضا

تبارک الله ازین جنبش نسیم صبا  
شربت سبز هه تان بان لشکرش ازین  
کشیده دست صبا پای آب و پنجر  
ز بس شکوفه و لیسرین و سبز و پندار  
بسان پر مقدم شکوفه اند پیش  
براد مردی از ان سرور بر آمد نام  
رسیدن رمضان در میان فصل ربیع  
ز بس جفا با خون در دل ساله افز  
بجای حلقه بر شمشیر بگفت بشیخ  
نشسته چنگ بز او فکند ه سر پیش  
شدت رخن قندیل لاله آب سخا  
ز بس که بر سرشان ابرو همی بار  
بکار خویش فروفت ز کس از حیرت  
لحکوفه جبهه پر نور می نهد بر خاک  
نیز از دستان بر عادت سخن خوانا  
تو دل سایه ای لاله بین بوتو چنین  
و نور سیدکی او کل هست کی میدو

که بر تربیت از خاک بر رفت اورا  
گرفت پشت زمین روی لاله و دیا  
که خاک قابل عکس سپهر شد صفا  
رسید و او را خلقی جو انجان قفا  
که با همی دستی دست او بود بالا  
رسوم لهو بد کرد و کار عیش سبا  
که وقت کل نمودن در انقیات اصلا  
بجای خمره بدیش دعای شمشیر  
چو در مقام تشهد موسوسمی بدعا  
چنانکه آتش شمع شکوفه باو صبا  
خیال بسته ام آزا نماز استسقا  
ز خواجگیش مزه بیدایش چو افضا  
که از هواست بر پیران چنین سوا  
پیش ز سر شاخ بر کشید آوا  
که یک نفس کند ساغر شاد با  
ز دست کم عمری یافت بالشی بسنا

بسوی دیده و دل تو خنیا فرسناوند  
بنیم حرم که از ساغر هوا بخشید  
بنفشه همچو شبست و چراغ اولاله  
نوامی با بدی زیر چنگ بلبل شد  
عبادتت ز بزم و شجر شکوفه و سا  
همی بر چید ز خویشتن بر شیم ساز  
کنون غمی و چنگی کشیده ه پی حیف  
خمری از ان شد بر لب که از شمشیر گمی  
که است رمضان که ز خرق عادت گمی  
چند و سر آورده دست صفت در  
چو گل خار همه بخشین او تا دست  
که بود جامه و ز سار زرد نیلوفر  
برون بکنند ز با نرا از شنکی سون  
ز شکل غنچه با سفره گشت دید باز  
که ز غنچه بغیبت زبان بگردانید  
و کز رسا و نه غنچه کار آب کز بد

مجانان طبیعت بدست نشو و نما  
نهاد خاک همه را ز خویش بر صحرا  
سمن سپیده دست و گل افشا بقا  
چو ساخت نامی کلو غنچه با بقا  
اشا تیت جسم و روان نسیم کیا  
که بچسبند را در زوزه نیست بر کن خوا  
چو خواجگان معطل بکج مسجد با  
همی نجنبند بنفش ز ضعف و راضفا  
برغم الف طبیعت مرا بگو که چرا  
بمیکند بیکسر بستن استقصا  
اگر کاشف باشد کشف نیست  
بر نمازی غسلی بر آورد عهدا  
عجب مبار که هم روزه است و هم کما  
چو غنچه لب ز ناز پی سحر صلا  
که چون دروغ زبان یکشد زبان  
پسین که عاقبت کاشف آتش است

بسیار زینده همکسید ابر و جایش است  
 ز چشم زکس بکقطره آب اگر بچکد  
 دو فرخست مراد ایگی که کشی بکشد  
 چه دای خورشید بلند چو نام خود بود  
 ترنج ابر شود خسته آنگاه سحاب  
 زهی وفاق تو در وازه جایت اید  
 بسخوابند بیخبر مویس ترا باند  
 فلک که بچرخان بر کشیدت عادت  
 اگر ز آتش عدم تو آشن کنی تحلیل  
 کشف غمخو احسان تو ز بار قبول  
 که مناظره با کوه اگر سخن رانی  
 هنر ز صدمت حرمان دلده می آید  
 و کردوس صمیرت تنق بر اندازد  
 ز جادوی سر کلک تو یکی آنت  
 کشاده تیغ خلافت تو سفد ابرواح  
 تیغ تیز علاج دماغ اعدا کن  
 نشاند عدل تو بر کاذب را چونند  
 بجز خرمشوی روی و در نمی سپنم  
 اگر نه عشق جنای صابر م کردی  
 و کرد قصاید او را هر آنچه باقی است  
 عطای عام تو محتاج است به نیست  
 بگوش صخره صما اگر فرو خوانم  
 هزار سال بان در پناه صد رجا  
 رسید روز و بخواه از آسایش  
 روز عید است به جام شراب

که ابر با به بهاران بس اندکست بقبا  
 بس است قطره آسکی چشم ناپینا  
 یکی که بوسه زنده بر سا طمولانا  
 چه طبع خویش لطیف و چو بخنده خود  
 اگر برابری دست او کند بسخا  
 زهی خلافت تو دند اندک کید فنا  
 در آب جدید چشم فلک ترا همتا  
 ز راست روی دید پیش تو کردی شوقنا  
 شود ز جرم زمین بسته بر سام هوا  
 طراوت گل اخلاق تو ز آب حیا  
 ز اعراض تو فحش شود و معیصدا  
 اگر بستان نکر دی ز خاطر تو عصا  
 ز خواجکه بد را نقد به پیش جربا  
 که آتیه کند عقد لولور لالا  
 بسته دست و فایت گر که جزا  
 که آب بنره کجا باشد از پی سودا  
 که می نشاند نفسی از جز آب جدا  
 که نیست ز بهره یکی باد و کرد نمولیا  
 چرا کشیدی از عرو زید بار جفا  
 طراز آن دلده می یکسب ایضا  
 که شتر طینت ز خورشید آتاش ضیا  
 ز ذوق چاک کند کوه صد خارا  
 خدا یگان شریعت به سینه علما  
 و و چیز هست میا بفرجه شما

کحل ارچه آمد ضحاک شکل هم که کاه  
 چو روزه داران نخچه برین نیست  
 نظامت اسلام و پشت اهل نهر  
 بال دولت او بدر کشته در غره  
 هر صواب رو در زبان اوزیر  
 راجتها و تو ناموس معضلات ضعیف  
 نوشته آیت نشتر و بیچین صباح  
 مزایه از شب استمن زمانه مگر  
 تویی که از شرف نسبت تو اورد  
 نبوده عادت مساک جز که در صورت  
 مثل زنده که شب پرده دار است  
 اگر زمانه ز عدل تو آگهی یابد  
 ز نعمت تو می کاه آرزو پر شد  
 از آنکه زک حسود گرفت سکون  
 نمی زلف تو که بر پل کمان آفت  
 زیم صحبت تو نور ماه در این با  
 زهی ز شرم کلداریت دل بر جوا  
 و لیک با هم هم نکت در اندام  
 حقوق بنده همین بس که جمله شاک  
 لباس تربیت من بران تو باید  
 زهی قصیده که معنی آن بلفظ بسین  
 زبان چو پسته بندم ز لفظ اگر کتیب  
 مراد هر دوز دیدار یکد که حاصل  
 تنی خوشم که از ان دوز و دوزیر  
 رویت در زمینت عید گوید الباء

همی بیار و اشک ولی بروی دریا  
 همی و دزدان نشن نسیم شک خطا  
 که هست سده او قبله دل دانا  
 کمال دانش او مشتی هم از سبیل  
 که لفظ او کهر است و کهنه کمر و خطا  
 بیار کاه تو با زار اهل فضل و ا  
 که فقه مایه ز کین تو ز کمر زیر مس  
 بعون قابله خاطر تو ابن زکا  
 همی کنند مباحات آدم و حوا  
 که رفتن تو کرد در آن و در عطا  
 چه است از شب تو راز با پیدا  
 ازین پسین بکنند زخت عمر با عیا  
 ز پریش تو تهی شد خزانه دریا  
 ز هیچ کوه تو بروی نیس کنی القبا  
 نقشش قبل شود با ستر خا  
 مگر دیار و گلگون بر گل عربت  
 شکسته بسته و در هم شده چو صین قبا  
 لطیفی ز روی نسکایتی حاشا  
 جز این قصیده که در دست تو که دشا  
 کنون که پسته طبعم دو مغز شنبلیبا  
 لبان تو بکلیت در که سینا  
 پیار و دویم این ز جمله شعرا  
 چنان کاسید خلائق ز لطف و وفا  
 ولی چو قندیل آتش گرفته دور و ا  
 وقت کار هست چه داری در بیاب

مغرم از بانگ دهل کوفه شد  
 وقت است که همچون نرگس  
 رفت اندر که دوران فلک  
 زین پیش دست من و ساغری  
 یک آتش همه اسباب جهان  
 وانکه دی تعکف مسی بود  
 سرده بزم شراب است امروز  
 آن نشا طکس کلگون را  
 پرده از دختر زبردارید  
 در ده آن جام می کلناری  
 عقل با اینمه ناخصی خویش  
 دست در هم زده کف بر سر او  
 طرب آینه لطیف در روشن  
 انکه با دولت پدار بدست  
 انکه ماهیت او سخر اش  
 مایعلم تو در جان رقیب  
 صاحب ارزنده شود بدو تو  
 پر تو رای تو دیدت ازان  
 تیر حرج از بود ماح تو  
 زحل آرزو ز تو قبل نام  
 هر کجا سیم دمی وقت عطا  
 احتشام تو و بند محمد  
 چه زند پهلو بادست تو کبر  
 چون بدایای می تو رسد  
 انکه اسباب جهان ساختن

مهرش ناله چنگست و باب  
 بزداریم سراز مستی و خواب  
 مرزه میداشت دلم را بنواب  
 پس ازین کام می و باد فتاب  
 عکس مطلق شده است از هر باب  
 در خرابات قنادیست خراب  
 آنکه دمی بود امام اصحاب  
 گرفتار دست ز پیری در ناب  
 که نمی زیدش این ستر و حجاب  
 کش بود رنگ کل دومی کلاب  
 در دهان آرد ازین آتش آسباب  
 همچو مرصبان ز بر لعل نواب  
 چون رخ صاحب فرخنده جباب  
 مثل او خواهد دیدت بخواب  
 نامی خلق بره را چنگ نواب  
 سر عفت عزم تو در عهد شباب  
 باشد اذین سخی او اصحاب  
 پشت بر مهر کند اصطلاب  
 چرخ از خود کند او را پرتاب  
 کش کنی هندی و ک خویش خطاب  
 باشدش بر آنکشت حساب  
 نیست محتاج بحصر القاب  
 می ترسد که سخایت بقاب  
 کشنی دهم فتد در غرقاب  
 در جهان ساخته بادت اسباب

مدتی شد که و آن بر بستم  
 بار و بیکر بزه اند و ز شویم  
 این زمان که گنج بادل من  
 هر کجا شرتی از می سپسم  
 آنکه آداب بخور و نسان  
 آنجینه که پیاله است امروز  
 کیر و دار قدحست امی ساقی  
 خیزد در عرصه میدان آرش  
 می که در روزه ز توفایت شد  
 خاک چشم غم انداز چو باد  
 باد همچو زرخ کز و  
 از پیاله شده زخنده چنانک  
 صاحب عالم عادل که سب  
 نزد او ج شرفش چرخ نژند  
 امی شد ه دعت تو و روز با  
 چش آب کرم را امید  
 زیر دست تو کرم همچو عنان  
 همت عالی تو دریا نیست  
 سرخ رویت حموت زیراک  
 هر که چون پسته زبان بر تو کشا  
 تو ای آنکس که به نسیم سخن  
 فخر دین این نظام الدین بس  
 تا کسی خاک از او بر کسیرد  
 پسری هم ننمود دعت تو  
 خیمه دولت و اقبال ترا

بمخو غنچه ز شراب و ز کباب  
 که نمی آید مار از خواب  
 بدو ساغر و همش با جوباب  
 بر سرش خمی ز غم همچو جاسپ  
 آشکارا خور و ام و ز شراب  
 دوش قندیل بدانند محراب  
 بان و بان سوگم شادی در پای  
 تا بگرد که چنین است صواب  
 بقضا با خور اکنون لبش تا  
 زاتشی ساخته از آب لعاب  
 بکریز و غم دل چون سیلاب  
 آفتاب ز میسان متاب  
 سخنش آب همه در خوشاب  
 پیش فیض کرسش نیل سلاب  
 وی شده منت تو طوق رباب  
 دیده از چاه دوات تو زباب  
 پامی بوس تو فلک همچو رکاب  
 که ندید است سپهرش پایاب  
 بر رخ از خون جگر کرد خضاب  
 سرخ رو آید همچون عناب  
 بودت بر سر آنکشت سحاب  
 پیش ازین شرط پناشته اطناب  
 و انجی نماید خود آب به آب  
 در بسازند دو صد پارکتاب  
 در مسایر ابد لبه طهاب

رای تو در همه اندیشه مصیبت  
 لبست اندر لب جام کلکون  
 جانم ز دور چشمم بجان آمد از غذا  
 انسان همین گشت چو فرزند باغ  
 گویند شکست باغ خون بر روزگار  
 از رضما که گشت بچرخش بر و بید  
 مانند عنکبوت سطرلاب نغز شده  
 دندان اشک امن احقان گرفته  
 این روزگار دیده من این که انکار  
 آن سایه پروریده که غلیظت نازین  
 کرد و چو سایه روی بدیوار و دروب  
 در چشم من کشد بستم میل آتشمن  
 شیرینم زبان چو پسته است میکند  
 پیغمتر هر چه چشم بعضی مگر که کرد  
 ناکه چو دید جاریه العین خون عذر  
 بر سینه کباب اگر دیده همین  
 چون شلم است لاله در خون از شرف  
 بر آسمان چشم من از اشک و آبله است  
 لعل و کمر که مایه خنده است در پیش  
 مصباح با صوره شده از نفع منطفی  
 در پیش نور بسته شد از غم غشاوه  
 مانم بچشم لبست بجا و خراس لیک  
 کاه بی چشمم بر بنم آنخت بچونای  
 در پر و شیمی خون خور و چون چنین  
 بدنه ابگاه روح طبعی در بخت

خضم تو در همه احوال مصاب

عید فرخنده بشادی گذران

در در چشم خود گفت

یار صید دیدم خوابم این چشم در باب  
 بوش سح خاطر و با بوش غذا  
 دیدم چشمم غولش که شد شکست نفا  
 چشمم دست کرد با دام انتساب  
 اطباق عنکبوتی این دیده خراب  
 جسته دست در و در و انگشته در  
 شیرین خواره فروش میچکد لباب  
 ز خساره و کشید ز خورشید و مهاب  
 با آفتاب که کم جنک که کتاب  
 از همه دران صرخ چو پر تو و بد شهاب  
 با در چشم من شکست خواب  
 از مبطرت مختصر می چشم انتحاب  
 ز خساره کرد در پنهان از شرم و تقاب  
 بر پلک چشم من فرقه چون سنج بر کباب  
 چون خنجر است که کوه چون ساغر و جباب  
 سیاره و ثوابت بعد و چسب  
 زاری و گریه کرد از چشم کتاب  
 چون آیدم بخار و خالی در اضطراب  
 ز انسان که در سوا متر کم شود حساب  
 هستم ز آب چشمم چو خورمانده در خلا  
 که پیش رو دراز کنم پای چون بر باب  
 طفلی کفها هر است بر ولایت شتاب  
 هرگز که گشت خواب که اندر میان

هر شب ز روشنی خود تا سپیده دم  
 در چشم من ز بسکه شد آنخت تنها  
 اندر دیار چشمم ز بس بایدی که  
 پیکان تافته است خنجر لعین  
 و ز اصطراب مرد چشمم در و چنگ  
 در اندرون چشمم از الوان مختلف  
 پسکی دونه بودشش پای آبله  
 همچون ستاره چشمم روشن بر تیر کبک  
 گشتت آفتاب که زین سایه ام  
 سید از مسافت و همین چشم من  
 خازن شدن این مقدمین در قبول  
 سیاره سرشک بید آید از شفق  
 باران اشک خانه چشمم خراب کرد  
 در یاد سعادت پیکای چشمم  
 چشمم کل سگفته و آنکم کلاب کرم  
 این هم ز جور باست که دور زان  
 بفتانده مهره مردم چشمم از مردی  
 من خون چشمم ریخته پیغمتر چشمم  
 راه نظر بسته سحاب عقیق رنگ  
 این هر دو کرد بازش میگویند و دیده  
 که چه سیاه از البتیر کی مگو کبک  
 این کرد خیمه را که پراز منج دانست  
 دیده چو آسیا دور و در آن آبله است

وز جهان هر چه مراد دست پباب  
 دست اندر کمر زلف بتاب  
 سوزان در آب دیده چو چشمم ز دور دو  
 کفتی کیفیت چشمم من چشمم آفتاب  
 مردم نما نذر لاکه پیکاره شد خواب  
 بگویند چشمم من از فرط التهاب  
 دلنج عنکبوت طعیدان کند ز آب  
 همچون بشت جو می شرا بشت شیر آب  
 و اکنون علاجش آنکه بجای کند خنجر  
 سیله بسوی ظلمت چون سما صواب  
 کونی بخت کوری من بوم شد خواب  
 و اکنون چو میل دید کند رای انقلاب  
 و اکنون نمیکند نظر از نخط و کتاب  
 خوشید با صره چو فرورفت و جباب  
 از بهر آنکه از سهرش بود قح باب  
 هم لعل لب و می و هم کوه خورشید  
 هرگز بسا در کس حج من اندر کل و کلاب  
 در چشمم بایستی و در چشمم شرب  
 چون ماحریف در زبودش توان  
 هر که که روی ماده باشد بانصبا  
 رفته برق حافظ از اناسای  
 دیرت تا بجانیا یز زهر خواب  
 باز هم در نیست همش روی آفتاب  
 وز پر تو اشعبر بر تو آفتاب  
 کرد آن خون دل شده این کرد آسیاب

بتافت تیر مردم چشم چمن خوش  
 کحل الجواهری که جلای بصرد به  
 مخلصان ببرد و یک چشم خود کتم  
 این نکته تا که بر حد تو من نشاند  
 چیست این نویسال ماه اند خشتاب  
 شعدا و هر سحر جادو ب صحن آسمان  
 روز با تیغ آشکارا میکند قطع طوق  
 بر سر عالم می لرزد ز مرد دل لیک  
 میل ز بر بخت خاک از بی آن زمین  
 قرض صابونست پنداری طشت کیم  
 اسسال دود امن بکسرت کور کیم  
 تیغ شامان که بر می از خاک بردارد  
 آفتاب چه ز شغوی می رود چشم  
 ز سره دار و کاند آفتاب کیم  
 آفتاب سیاهی و در عقل کن بدین سخن  
 ای سیاهی و دانت هر سحر خوشی  
 ریسمان باز و تکی بر تو بنید و خوشی  
 بادبان کشتی خوگر نه رایت بر کشد  
 و ستخر بهداری تو هم در زمان زایل  
 تا زخوشت ضحیرت که نکند و شمس  
 جو دست نیست در عالم ازین بر تو ختم  
 پشت کرمی ضحیرت آفتاب چه است  
 سایه اقبال تو پانیده می باید دام  
 در بای غصه رانک پایان بد نیست

چون بدی مردمی همه چا پادی در کباب  
 کردم برای آنکه دهد از دم ثواب  
 کاهم در نیست مردمی الا در آنجا  
 شاید که بهز سب کشد روزه و سجا

کوری خود می بدعا خود ستم درو  
 بنخنده کجاست که چون قصید را  
 گو آستین و دیده من پر کجگر کند  
 چشم خودت شمش از نازاگر کسی

**مدح خواب رکن الدین صاحب**

طلعت او پنجمه انوار عالم از تاب  
 شمع دزد و لقب زان نیز زمین از تاب  
 باوی از شیرینی سخن باشد در آنجا  
 تا که سال و ماه را روشن بود با تاب  
 مبادان کردن دروش و شوی زلف  
 وین عجیب کردید او دیده ما کرد  
 تیغ او برخاک بر می سفشان در زنا  
 آستان کن دین ماعدا ما هم شرقی  
 زرد و وزان از نیش روی که در وقت  
 پاسبان قهرش از روزی کند باوی  
 یکا کسی هرگز او دارد این آفتاب  
 وی ایادی حساست چمن طمع مالک  
 زان و دیو چهار خطه آسرس او تاب  
 رو ذیل آسمان یکبار کی کرد در سر  
 روز تالی آفتاب سر می و تاب  
 کی شننجون بر دیار و بر سر دیوان  
 حمیر ز ناب بگرفتست و لولو خوش  
 ورنه طبع چون منی را کی بود تو شین  
 که شاد با آفتاب خج هرگز کونتاب

ملکت او را ز حد میزدن آید زوال  
 بیکر او چون سپر لیک آن سپر شیرین  
 طرفه قصری کشد مهر مان روزه  
 بر پاض صبح شکش مجوز بر کف دست  
 نیست بر وی اهما دانی شامی ناکه  
 دشمن خواست همچون تخت خواجه از تیغ  
 آنکه بوسد بامدادان آستان خواهد  
 مرد خوشید مہمت خواجر کرون جفا  
 که جبارانی کند با خاطر وقت او  
 آفتاب دلش کس سایه بر خاک فکند  
 او نفس کشاوه بر کز جو که از خطا  
 آفتاب جام طهقت جرمه خورده از ان  
 کرد شاکری بدت کرده بودی لسان  
 ذره نقصان ناید سایه را از آنجا  
 از دل و دست تو مسمومت تار سر جان  
 خود که فرم کافآب ذوق را در زلف  
 سرفراز و شایسته نظم شمری چنان  
 حضرت خوشی عیسی است نه دومی  
 بسکه بر جنت دعای خیر میگویدن

منت خدا یرا نشد آن نیز مستجاب  
 مخلص کیم چشمش دبا و کتم خطاب  
 هر که کزد و بود نظر من بر آفتاب  
 از شعاع آن بگوید این گفته را جفا  
 شهر یار پر دل فیروز جنگ کامیاب  
 دولت او را ز منی شام باشد انکلا  
 بیات او چشمه وان چشمه اندر آفتاب  
 بوعجب مری که میسوزد بانی با تاب  
 در سوا و شش عا عشق تو تیغ اندر قولا  
 هر سراه او در چون ماه نو پا در کاب  
 خلق را بر پون کند بر باد از جانی  
 روشنت این آفتاب است آفتاب  
 آفتاب که م رو چون عمر نماند و خلا  
 بر نیاید آبله بر ساعت از شکل جباب  
 وین قدم نمانده پرن یکدم از صوب  
 برورد و دیوار می افند چوستان خزان  
 تیغ کوه بخشش می کی شندی جفا  
 که بر اند در جهان عدل تو ز حکم احتیاب  
 کین نشان چون فرغ نماند از دنیا چنان  
 از زرا و بر نشاید بست طرف تیغ باب  
 آفتاب چون عطار دشت که داند کف  
 شعر ازین دستت لبم افند که میگوید  
 می خطبه آفتاب روحانی استجاب  
 کار زمانه را سر و سامان بد نیست

ردیف **وله ایضا** **الست**

در بوستان و بهر بستم و چون انار  
 پیش از بهر تیر جبار دل نیست  
 پیران من کسب من از بسکه پاره گشت  
 هر چه پراگانه پدید است در جهان  
 در سینه ام ز بسکه نجر دارا گشت  
 ذات را قرار چو کمن درین دیار  
 گویند شادی از دل دیوانگان طلب  
 مایه کرده و ندان کاینکه قرار کوم  
 عرست تا که دیده بر و دارم و هنوز  
 تا یک شد جهان شریعت که اندر  
 وی عیسی ز مانده چو داری نفس پند  
 آورده اند نامر فحی درین دیار  
 دیوان هنوزها که دیوان فتنه اند  
 وی آنکه در فنون معالی نظیر تو  
 نیشکست کلک تو باطلی العجب  
 زیر اگر در ترا زوی افلاک گاه وزن  
 و غیبت را کتب از آسب نطلسا  
 لطف و عنایت تو که بدیاریان  
 کرم ز چار طفل خودم در چارچ  
 طراول که جهان از دم بهار گرفت  
 خدایگان شریعت که قاضی افلاک  
 صبا که مایه و طبله ریاضت  
 پر عمر و کان که کفنه بادوش بگفت  
 دم مبارک باد صبا بد و پویست  
 چو عدل شایسته بزود پیاده ابر

بی خون دیده یک خندان پدید  
 بهمان چنانکه کسب سپان بدید  
 و اسن ز دست رفت و کس پدید  
 آیا چو اگر آنه بجران بدید نیست  
 خود هیچ بوی از دل بر یاد نیست  
 که نشند باو حادثه سندان بدید  
 این حال چو که بر من نادان بدید  
 کوز کجا که یک سرزدان بدید  
 کردی ز رسم کرب جان بدید نیست  
 نو چراغ مذنب غمان بدید نیست  
 کین در گشت خرم و در کجا بدید  
 سر سبزه است لیکن عخوان بدید  
 آر می عجب ار سلیمان بدید نیست  
 امر و در عراق و خراسان بدید  
 خوش طوطی که از شکرستان بدید  
 و بیچ کف تخم سپندان بدید نیست  
 یکبار کی اساس صفهان بدید نیست  
 شده دل که با من حیران بدید نیست  
 ادر چه شد که باری ازین بدید نیست  
 ز روی فرخ اوفال اختیار گرفت  
 ز خلق خواجی سیمی باو کار گرفت  
 در ختمانی سکوفه بان شکار گرفت  
 جوان تازه شد و دست در بکار گرفت  
 شارا و همه از درش هوار گرفت

صحن خیزد پشت بسد چشم در جهان  
 در آب چشم خویش خنان خود گشته ام  
 چندانکه از پی دل دلبر همی روم  
 خرسند گشته ام سنجالی ز خوشدلی  
 این خود چه عرصه است که بکار مرعج  
 کوی مراد و خم چو کان که افکنند  
 کفتم که جان ز عادت بر دم بر کنار  
 آب حیات و ظلمات و نزوما  
 کفتم چو مخ ملک تا بد لاله عید  
 ای صدر و زکای بنجان عمان عزرا  
 صبحی طلوع کرد ز شرق ولی هنوز  
 کز خلق را پرستش که سال سعادت  
 امی آنکه بر عیار حدیث تو یک کفر  
 چه جای این حدیث که دانم جهان  
 بامت بلند تو این خاکدان سپست  
 قصه عدوت از آن کند آسمان  
 تا تو کلید شمشیرت خود آوری  
 گویند و دست بر در زندان شود پند  
 هم مخلصی بدید شود و دولت تو با  
 و له در مع ایضا  
 بحکم آنکه بر سال بر تهنه آوست  
 قیامت است بصحر که زنده میگرد  
 درخت پیر که موسی شمش بر سینه بود  
 بکله چمن اندر بقرب یکس نهفته  
 هوای باغ خاک بود و کوششگر

جو بای رحمت است و جوی ازین نیست  
 که من برون نیاله و افغان بدید  
 خود هیچ جا نشانی از ایشان بدید  
 آن نیز هم ز صلت حرمان بدید نیست  
 شاه از پیاد و خواج زور بان بدید  
 که پس عیار عرصه میدان بدید نیست  
 چندان غم دست که خود چاه بدید  
 طلعت بسبب چشم حیران بدید نیست  
 خود آسمان رسیخ و اوان بدید نیست  
 کاشفنده اندک و سلطان بدید نیست  
 رایات آفتاب خشان بدید نیست  
 زانست هم که موسی عمران بدید نیست  
 از بحر بر نیامد و از کان بدید نیست  
 بسیار حسرت و زینسوی ایچا بدید نیست  
 چندین کف نیست که چند اپدید نیست  
 در شهرها رعایت نقصان بدید نیست  
 حالی خلاص هیچ مسلمان بدید نیست  
 باینده چون که بر در زندان بدید نیست  
 کان عمر است کان را پایان بدید نیست  
 شریعت از نفس صدر کما گرفت  
 کلاه خلعت سر سبزی از بهار گرفت  
 شی که کانش شاه و در حصار گرفت  
 از ان سپیش کرد و آگشت استوار گرفت  
 عروس گشت و بنو هر سید و بار گرفت  
 سخت مست سپید دش خلد گرفت

کجاست سیم زمستان که خورده  
جهان پر شیم ساعات روز و شب با هم  
بر هم خیمت او از برای نوردی  
میخار چه ز تقویم مغت سیار

کوزین دوروی زمین سایه سار  
بست خوش خوش و چون چنگ بکنا گرفت  
بست خود بره را گردن استوار گرفت  
حساب نیک بد دور روز کار گرفت  
نگاه کرد قضا و حساب سیلاحش

یکی بجاگ فروشد یکی نیابد رفت  
چو دید خیره و سیار کان که کار جهان  
شبان روزی را جبر الفصل بیع  
چو رای خواهد بدید و کمال تیریش  
از آنچه بود مقدم ریگی هزار گرفت

خناک کسی که ازین حال اعتبار گرفت  
بجنگلی مهر بر کن دین قرار گرفت  
نیکو و سر بره و کاسا و کار گرفت  
مدبران فلک مشت در کن گرفت

ایکه از مهر مرموی تو دلی اندر دست  
دینت یکسر سویت و جنبه کام سخن  
بر سر مهری از رشک رخ تو تنی راه  
کس نه وصل قد و بالای تو بری خود  
موی کیسوی تو سر تا قدمی تو  
از میان تو چو موی بر دوخته دلم  
بچو مویم ز قفای تو من تا فو دل  
گر به موی چو زلفت تو دلی دشتی  
من تو دور و دلم بسته بموی زلفت  
گر چو موی تو بر آیم سر جان محب  
گر چه در خون من خسته شدی چون  
موی زلفت تو بدست دل من زلفت  
هر سر موی تو دور دست دلی بی نهم  
گشت خاک را ما ایند روی خود  
تا بموی بود آ و نیخته جان درین من  
من جدا ام ز رخ خوب زبان غمگینم  
در دل تنگ منش جای بود پیوسته  
در آتش چهره تو آمده بر هم سویت  
ای چو آمده از شخص بزگی بر

بچو موی تو ز بار یکی انگشت شست  
کمر آن موی که با قامت تو هم بالا  
ده که آن شهر سیه تبه تو چون زیبا  
بر کنای ز میان تو چنین بانه چو  
مهر روی تو مرا تا که چو سایه زلفت  
کرد می آن مهر بر پای تو افاضت  
ده که کار من زلفت ز کجا تا بجاست  
که رسوای تو مغز من بر چو  
بر سر من حکم تو چون آتیه بر موی رسوا  
در سر زلفت تو چیدن ادانش یار است  
چو فدا دست کمر بنده و بیعت  
تا که موی ز من زلفت تو در شان ما  
همچو نیست که زان زلفت تا با نهم رسوا  
کار موی که ز روی تو جدا نیست  
پشت آن موی داد تو ادا نردی  
چون رخ هم ز ما بخط مولانا  
انگلی قوت عکسش به نبرد موی  
بر بزرگی تو موی سر اعدا کوا

عکس مرموی ازان زلفت سینداری  
بیچ بار یک نظر فرق میانش کند  
گاه بر موی نمی بندی و کولی گمراست  
تا تو بر موی بود رستنش چون کمرت  
بخت من خفته همه زلفت تو بنده  
گر در موی تو چون شان دلم دندان  
دل عشاق بخرد چه بندی زلفت  
هر سر موی تراد رسوادی و گمراست  
لنگر حسن تو که در دلم ای ترک خطا  
موی در چشم بود آفت مینالی و باز  
زان صبار از زلفت تو پروان شد  
در میان من و تو موی اگر نمی خنید  
نیست از موی تو تا خسته تنم موی  
سو بر آید بگفت و موی تو نماید کفم  
بد زواج بر موی کیشان زلفت  
رکن دین صاف رسو که در زلفت  
بچو شمشیر خلیب ز همه خود تیغ زلفت  
موی پشت بره ما شانه ز چنگ کت

یکسر موی ترا هر دو جهان نیم بهت  
از موی تنگانی تو دوروی سپید  
در داغ من سر گشته رکی از سو دا  
موی فرق تو که با موی منیت است  
گاه بر سر موی دیده و کولی که گفت  
هر که در نبد تو شد که چه در شمس ستوا  
موی در خواب می بند همه بیخ و بلا  
گر چو موی تو بود جان من آشفته  
این همه تنگ بستن یکی موی خطا  
آری نه دی در از دست من ز کز خطا  
حلقه در حلقه زانویی چون موی گیت  
چشم من خود و بخیال من زلفت پیتا  
که به موی ازو بندی بر پای صبا  
خبر میان تو پس این بیخ دل بند پیتا  
گر چه من غمگنم و او ز طرب ناپرواست  
با چنین بخت که من درم و او چو کیتا  
تا که از سر نه بند بره ز آئین جفا  
جای تشویش غم موی تبار کیتا  
در جهان تا که تا آوازه عدل تو صد

بجر با فحش صدر تو مضیق چوسام  
 بچو دار الشعلب می فرود یزاند  
 بر سر انگشت لطافت بکشا طبعت  
 زبان بخبار یک زخیل تو بکود و نبرد  
 پشت پار که زدی از سفد لانی پند  
 بدسکالت چو معرقم ز تو زان شد خط  
 و انکه با تو نه باندام بود یک سوزش  
 یکسری می بودی خضاب از پی آن  
 اثر کرد سپاه حدثا نست همه  
 آن زبانها همه چون سوی شود دست  
 و تیغ از سر خود باز کنی چون سوز  
 خون همیریزد مرا که نیاز دارموی  
 شش شب تیره چو سوی بت من با کوشش  
 محض بود او دارموی شگافم سخن  
 کز نوشته است چو پروانه باکش باز  
 آفتاب است یکی فاند کرمی موینه  
 زان نغذا نم بر روی چنین لرز است  
 همچو موی زخمی که دم از پوست برود  
 پوستی چنین شوم اگر دعه دوی  
 این چنین کرم کایان بنده رسد آمد  
 این همه موی که بر غاشیه نظم زدم  
 میزند خاطر من موی پتیر و چو عجب  
 شعر باشم سگی می درون با قشام  
 سخن بنده تیغ باشد ولی موی است  
 در جهان طاق ترا دادم و بر سر است

چرخ با جاها عارض تو چو موی پنهان  
 آتش خشم تو زانیش که بر اوج حساست  
 که از موی که چون آبروان با آن  
 آسمان چهره خود را چو لاله سوار است  
 که نه موی تن او هم بخدایتش بر خاست  
 که بر اندامش هر موی یکی اثر است  
 هر یکی موی بر اندامش می خیزد  
 که سیکار در دیام تو کوه ماه بقاست  
 اینکه پیش از پیری موی سر در دست  
 کز زبان کرد در موی که برابر اعصاب  
 هم می پای تو در اتم که دلم مهر تو است  
 مگر از مینت چشمت اثری در سرت  
 روز چپاره چو روزی جهانم دکام است  
 با چنین فایده کار در هنر از ستم  
 هر که امروز نه چون دیوچه در زمین  
 بیخ و زلف جان سیل من سنج است  
 کاندین موسم موینه اعراض الاشیات  
 که نه مایه مرمی و نه موی بر سر است  
 موی اگر زانکه بر آید چنین جمله سواد  
 که موی بجد آن هم از انعام شست  
 که بروشم بمشیل داغ سردی هوا است  
 یک اندامی چون تیر فلک است  
 شعر بانی بد نیکنه ز رشم سر است  
 که همه کس را سوسنی نخ ساده هوا است  
 منصب با تو می خفت نیز فقر است

دست احداث چو موی سر زنگی  
 شکل سوزانماید سر موی بسحر  
 که چو چرم همدن موی شود شگون تو  
 که هر چند تر به یک است بنفشه گلک  
 اگر از پوست برون آید چون پوست  
 با تو هر کس که چو سبالت بکش با نخی خط  
 دل که با مهر تو میسخته شد چون قی شیب  
 سر در حال من خسته سرشته چو کوی  
 یکسری بر اندام تو که کج کرد  
 که مرا بر کش از پنج جفای تو چو موی  
 دوش طعم در موی خودیست از انکه  
 دو شان تو هر موینه پوشند کنون  
 فصل نگاه و مرا سوی همین برخت  
 همچو موی غره از چشم برشت مرا  
 تن من چون اشفاق موی کرد است  
 همچو موی راداد روا باشد اگر در موی  
 تا تراش از که کم استره آسما سونی  
 با چنان پوشش اگر روی من سنج کرد  
 تن چو موی خود او امروز پنجم در موی  
 وجه این موی نباید که بود خط و در  
 که این شعر بصورت چو بلا نیست موی  
 بسوسنی چون موی رود خاطر من  
 دو سر پیت ارچه که بی موی تو چشم  
 ای مرفرازی کرد دست مکنوت با  
 از پی سو کج زانکه عظیمم از زان است

گلک و موی تو کرد دست که هند و پاست  
 لولک گلک که ز ستریزی بچکان است  
 بر ستریزه کند دست ظفر جانش است  
 انقد او ندی تو هم سر موی بخت  
 هر که از کرم و تربیت نشود دست  
 کردش را چو سر از موی سپاید است  
 آید از حد نهادن پروان چون موی از نا  
 در هم تیره ز انواع بر شایه است  
 موی با کرد و از آن هم بر اندام را  
 هم بسرا با زانیم زانکه مرا طبع وقت  
 ز هر هر دم سر دم مد فصل نشاست  
 موی بر کندن از امر و فصل است  
 پشت که مین موی دین فصل است  
 بر یکی موی که بر پشت دوی دست  
 جان من همچو شمع با تفس است  
 اندین فصل هر کس که نذر غم است  
 همه سرا یلم این تیغ زبان بر است  
 نیست بر موی تو سدی اگر هست مرا  
 که خاک تو چشم مرا گل حلاست  
 پشت کرمی بکند موی که خط است  
 هر یکی باز از خود تیرا صد است  
 که ز ستریزی چون شانه زبان است  
 زانکه بی موی من خود نبشتر است  
 همه بی بر کار تا این دنوا است  
 هر چه از حد تباع هنرمی و دست

کاشع شعر از پرمیانه است چنان  
 که بدو صفت که خود از اشعری است  
 که ترس از طاعت عدوموی است  
 با بدخواه ترا ساخته کردن ندی  
 ای آنکه لاف میزنی از دل شکفت  
 بگذار ساز و آلت حرف خیال و وهم  
 از افلاک بگذر کرت میل بختت  
 بکشی چشم باطن آن چشم گوشتدار  
 جان اذن و نفس زن اورا بجای بود  
 دیوت خود داده که تو خود فرشته  
 در خلوت اپت ترا ذوق کی بود  
 سر بر فلک باد چو آتش چراکشی  
 بر طاق نه دو توئی و در تخم شش جان  
 بر بچسک بار به پیوند استمانا  
 ز پنجه صورتی که مرطوق کردنت  
 انسان بر حقیقت است در وجود  
 از زمین آن سوابق و تاثیر آن هم  
 اقبال با اشارت بایش عنان زمان  
 در وادی سندس شرح محمدی  
 آب حیات را بزبان برینا ورد  
 ذات تو در مجامع انبای روزگار  
 احیای علم در کلمات تو در حست  
 در حضرت تو معتبان علوم را  
 آثار تو لطیف و معانی تو دقیق  
 هم شرح ز احتم تو بر ملک عالم است

که نه آواز هتسین و نه امید عطا  
 هرگز اشاع کفشی تو بگفتی که گد است  
 معنی انگیرم ز پنا که تو کوئی غدا

بند هتسین نظری تو همیدار چشم  
 شاید شعرد اموی اگر شد بسیار  
 کشت چنان سوی بخاین من این شعرد

ایضاح خواجه کن الدین مسعود صاع

تتا جریده رو که گذر بر نصیحت  
 کین که در خمیر نیر محل طوارقت  
 کان نیز عرصه خطوات بوارقت  
 مانند صبح هر که دین راه صاقت  
 نفس مهوس تو بدین عشوه افراقت  
 تا شرب تو حریق و تقاضاقت  
 آخوند اول تو خود انا را دقت  
 بر کن هزار بیخ که جمله عواقت  
 تا هستی تو و مبدم از تو مفارقت  
 بس نیست ای یکله بسته چندین علایقت  
 کوه انظر چه صد جهان بر حقایقت  
 بر دم ز خمیر دولت اورا الواقت  
 توفیق با جنید عزمش مواقت  
 از علم و بگو و ز علمش شواقت  
 آزا که لب بجاک خباشش باصق  
 چون نور ماه در دل سبهای غلقت  
 کوئی دم تو با دم عیسی مطابق است  
 شمس هر بیل سجای نمارق است  
 انعام تو جزین فصولت رقابقت  
 هم ملک اتمام تو با دین مسادقت

از عقل برینا که پیری موحد است  
 خود را ز پس گذار و بر دتا بدوسی  
 از گوش سر ندای ازل استماع کن  
 چون غنچه دل درین تن ده رویه بسته  
 خورشید حق ز سایه تو در حجاب شد  
 غلمان و حور کی طلبید مدح ثنا  
 از بهر لقمه خرقه پیوستی که فوسیم  
 کوئی پیغم مرگ کنم او خارقوت  
 بحراب فتن تو چو فیدل برزه است  
 غفلت چراغ دیو زبان بیکار بول  
 مسعود صاع آنکه بانواع صطناع  
 در کوشش بکارم اخلاق سبوت  
 در مکاره در دقیقه از رای روشش  
 بر عرصه که رخ نماید شکوه او  
 هستی ای ستوده خصال که حنجر  
 تشکفت اگر معانی ذوقیت در  
 کز خرق عادت کرامات اولیا  
 چشم چراغ اهل تعالیم توئی از آنکه  
 اصلی است نقبت که سلیم از معاصرت  
 لای تو صومی است کجا فتنه عاقبت

که خود میکنی آنچه از تو مردود است  
 هم بدیش نحمدت عیب کی کو دانا است  
 هم بدین ختم کنم نظم که پنجم است  
 هم از آن موی که اورا ز رخسار ان  
 طبل ملک زبان تو با دل هوا فاق است  
 مسیبه بی خیال که زدی منافع است  
 کما کس تعجب است که از خویش ساق است  
 نرگوش سر که منصف او بر صوغ است  
 بر لاف یکدی زنی انهم لایق است  
 ورنه همه میرا عالم مشارق است  
 شهرت پرست کی بود آنکس عاقبت  
 و آنکه نه شرم خلق و نه ترست زحمت  
 دانی که با بخت و غالی که رازن است  
 تا باطن تو آتش ظاهر با عاقبت  
 گوشت در برچ طمع و چشم فاسق است  
 بر اهل فضل مهت اورا سوا بول است  
 در بوستان ز بس نعمان نقابقت  
 خوشبید را همیشه که ز بر دواقت  
 شاه ستارگان ز رعد ادا پادقت  
 مستوحی مصالح خدین غلابقت  
 در شام شک کن که شکر گامی فاققت  
 عادات را بکارم خلق تو خادقت  
 انوار معرفت ز ضمیر تو شارقت  
 صد تو بجا معیست که فارق زحارقت  
 ملک تو اقصیت کجا تیغ فاققت

خود باش تا بنا چ لاسی تو در رسد  
نی پاره که دست سبک بدو بری  
غدر از حد غیب نبات ضمیر است  
از پس که در خرابین اسرار عقب و  
نقد سخن بسکه مدح رایج است  
دو شیرکان مدح ترا فکر بستم  
تغییر از تو نیست در اشبال فضل  
المناب درو عاچ کتم من برای انگه

کین نوجوان بنوخ و اکون مرا  
تزدیک عقل صورت اوجی ناطق است  
وان کلک بند دلاغو و کریان جو و  
شد سخن قطع که آن حد سار است  
باز افضل بر سر کوی تو ناطق است  
دیریت تا بخریت صادق لغت است  
خورد و کار دولت مانا موافق است

آن دست بیست صیبت یابرج رویت  
بند نیاز از وجودش کشش است  
دیاش تا بگردن و بر فرق میوه  
فرض محل نطق و میا جانی منطقه  
صدر از خدمت تو از ان بهره و نیم  
اعتنا و وظایف ایام شکر است  
در نظرها اگر چه بسی لایب میزند

وان کلک نیست صیبت یکدیگر سفلیت  
دست امید از زبانش مرافق است  
بند و ذکر که اولیاست چه جاد  
منطق من آن بود که سر اسرار سخن  
کاسم پیر اوسی ایام غافل است  
چون نازنا شرات و نیزه اطرطوا  
فرض است از انک لطف یا کانه است  
بیرایش ز حفظ الهی سهر وقت

سراپا

زهی دیدار تو فال سعادت  
سرای شمع را از تو عمارت  
توان در یافتی کارن ارند  
روان و قالب بن بی عادت  
تخیلمات که تا کون و نامم  
حیات از صحبت جان در بزم  
عمل بی بزم زده قانون صحت  
نیچ اندر دانه می نه ساد  
زیاسم کرد آبخار رسیده  
چنان دیدم که اندر عالم کون  
وجودم ختم نموده بر سر پاست  
از ان یک انقاشم گشت معلوم  
ایض وضع بین که کولی لطف مشکور  
یا در بر صفات پیر نامی علم است  
و لقبه مبارکه هست اندخت آن  
از خلق بکناره جو او تا و منور است  
با آسمان جو تو و وارده شباهت

ترا می زید آگین سیادت  
بنای فضل را از تو استادت  
چنان بودم جان در دراز سعادت  
سکون و جنبش من ابی امداد  
چو مرعوات دیوان عادت  
تو بی از یک که در اندر اوست  
بیه ماطل شده اوضاع عادت  
ز نوبسی بیخ لفظ شهادت  
که یک زنده یا سبین استفاوت  
مرا آن سخط بد وقت و امداد  
بسر سخته اجل تیغ ابادت

بند تو الی که توحید و سنت  
شب و روز تو مستغرق بخیر است  
که جانم غم طاعت تسلیم می خورد  
حواس از عقل اینها گشته مغرول  
سکون ستولی از اطراف بر تن  
انفس آرا شده ی نیکو که گاه  
ز چشم از رنگ میبید است شربت  
غیب کابین عاجز شده چه  
قوی بر از هر ه از بیم آب گشت  
دم جان بخش را جانانی نوم داد  
زنا که در رسید آواز راحت

همه انحال تو عدل و عبادت  
که بچکاه تو علم و عبادت  
میان عالم غیب شهادت  
و عطل انده در کج بلاد است  
ولیکن استطاب دل ز یاد است  
کبومی زندگی با صد نکاد است  
نه مغز از بوی میگرد استفاوت  
بکار آورد انواع جلاوت  
به وقت کارزار و طبع و امداد است  
که با دوش عمر و دولت در زیادت  
که اادت خواجه ترش یعنی عبادت  
که روز ششم چون باشد امداد است

وله ایضا

یا نشخای سدره طوبی رسول  
یا بچیط خج سپهر مثل است  
کن خفاص حضرت قدسی کل است  
زان جامی و بهشت تو از من سخن است  
زان طبع او بگو کتابت شکل است

یا نخته بند با غیبه عقل و دانش است  
نقطه عشق از مرقع ابد انقش است  
با غفلت کرد نسبت این وضع فلک  
در کج خانه پشت بدو از او نش  
چون آینه منقش سهر رویت و درویش

یا نخته بند با غیبه عقل و دانش است  
نقطه عشق از مرقع ابد انقش است  
با غفلت کرد نسبت این وضع فلک  
در کج خانه پشت بدو از او نش  
چون آینه منقش سهر رویت و درویش

یا نخته بند با غیبه عقل و دانش است  
نقطه عشق از مرقع ابد انقش است  
با غفلت کرد نسبت این وضع فلک  
در کج خانه پشت بدو از او نش  
چون آینه منقش سهر رویت و درویش

سمرقند

سره تا قدم ز بسکه برآورد و پوز است  
 او نام زیر کان ز نهاد تو قاصداست  
 زیر امان تقار و طبیعت که گنج است  
 که گوی تو شجره اصل نیکو نیست  
 هم پشت پایانی هم حشر احواع  
 دستی صد هزار نکات برآیند  
 آید بکار ضرب صحیح کسورتو  
 از وصل تو اسول تو اعداست  
 بر سینه نفس کرده چون عیاشیکان  
 ما چون منافقانی بر بند و بیج  
 پهلوی خشک شامی و از این سایه  
 از خیرت تو بر سر آتش نشسته  
 اصحاب بصره را تو مساند کرده  
 نظمت ز حرد ز کاری چون لفظ جز  
 خوشید رفعتی که بجزان همشش  
 میزان عقل را سرکش تعبیر است  
 تا جو داد و رعایت آبا می کند  
 ای سروری که کردن کردون بسکه  
 نظمی تراش کرده ام از طبع که بکت  
 چست من از زمانه که کوب بر زویل  
 بر ذوق عقل هر سخنی کان بیج  
 پیرس که تو چو کویه شکسته دل برت  
 ز غم مسموی تو سر در جهان نادان  
 چه مینماید شود از زنگ قیام چو پیو  
 دوان تنگ تو و شخص من در اندو

شکل از ازیست پسل بهت محفل  
 از رنگ مانوی ز نقوش محفل است  
 اکنون با اتحاد و تالف بسک است  
 مشروح از دست هر چه ازین باب  
 بشکفت اگر ز قرابت خط اکمل  
 وین است و بسیت نه آن دست  
 زیرا که کسر و جبر تو با هم مغایرت  
 و زلفت تو لباس عمامت نیک  
 بر رخم از وی تو چو بازوی بل  
 خشک شده ز برای تو منبر  
 چربی پهلوی همه عالم محصل است  
 بر سنگ سزودن عجمت کاوشت  
 وین منصبت زیافتن عمر اول است  
 آن خیف وزن یعنی متقل است  
 اید هم هکانه بمقدار خرد است  
 بشمشیر خود را کف کافیش متقل  
 یکبارگی جوانب اموال مهمل است  
 همچون زمین بار بار ایدیت متقل  
 کتبه تراشه جنبش اعشی احطل است  
 آرزاک ملک عالم معنی بدل است  
 چون زندگی خوش است اگر چه سطل  
 که اقیامت خواهد با عالم اندک است  
 کسی عاشق آن روی ماه بیک است  
 الطیف است که اندر خیال مغرب است

ای همچو فیکر خوش در بند صورتی  
 اجزای ذات تو چو بهم دست زنده  
 سبجا را عقدا می انداز اصول  
 رویت اگر چه ز ابله رخم مجذرت  
 دل بسبکت که بر نقوش منبت است  
 نه با درامفاصل عظم تو در حست  
 لوحیت صورت تو که بر صفحهای او  
 پای نظری شکل تو بر رخه باز ماند  
 در آسیب که بهما بجنبند منت نهجای  
 از بهر حفظ خانه تمنت جمله جسم شده  
 در تو نه بر رخنه فزونیست چشم را  
 تا یکبار تو صورت منج ایشان گرفت  
 آراسته است رویت و پیر آراسته  
 تا حذر بازویت عضد الدین جز بود  
 چون عرض کرد دانش او نیست شنی  
 با علم او در قایق جزوی منبت  
 ز پیکه در محله او منظم شود  
 همچون ارم سراسی تو ذات العواد شد  
 که هیچکس بگوید یا کف مثل این  
 میخو غمی بمن که مراد همه جهان  
 بر خود ز مال و جاه که در مجلس قضا  
 بدید شد زلال استخوان پهلوی  
 ز رنگ روی تو سخن زمین کلستان  
 بطنم کفتم کل با چوری یار سنی

کو بر همه نفوس بنای مفضل است  
 کفتی که بقیاسی صفا کوی و انخل است  
 طبعت با اعتبارال زین روی اهل است  
 تحطیظت از تناسب اعضا نیست  
 شاید چو بر تلوح تباری موکل است  
 نه آب جداول عرق تو منهل است  
 یکسره شور و آیت و انما من وجد است  
 تا خرد های قایم هایت شکل است  
 کوی ز پر و لیس که از طبع کا  
 هر چند صورت تو چو شخصی مفضل است  
 در روضه نبشت از ان خرد است  
 کام و دوان عقل زیادت مثل است  
 سرمایه قبولت ازین رو کمال است  
 مرغ تو نقش صفوی این نبت مینکل است  
 چون فیض عقل بخشش او نامعلل است  
 با تو او تو اعدا کل منزل است  
 در مدح هر مهالغ که باب افعل است  
 زان در خوشی برابر غمک سبیل است  
 پس مال من مجرم و غم محفل است  
 بعد از خدای بر کرم تو معمول است  
 مکتوب عمر تو به رازی سبیل است  
 مه چهارده چون با خست بر ابرت  
 ز بسکه ماه ز نشک تو ز در و ملاعرت  
 ز بوی زلف تو مغرب هوا سحر است  
 سبک بقصد در شد کمرش با و کرت

وله در مدح الصفا

نخست زلف تو آتش ز بر بپوشی  
 چو کس نخورد بر او سر و من چگونه  
 غمت بگردن نک من چو بگرد  
 ز کاکم خواهی که چشم ترمیت دارد  
 خدا یگان ضد وزمانه فخر الدین  
 به آنکه مایه ده آفتاب همت است  
 چو غنچه هر که دل از مهر او ندارد  
 چو آفتاب بهر جانبی که رو آورد  
 شتر آتش عزمش ز نوط استغلا  
 نیافت کج نظیر تو در مطاوی خوش  
 صدای صییت تو شاید که پنج نوبت  
 فلک کاب فای توری زهرت  
 بدست را تو تشبیه بر بگردم  
 کف تو منبع جو دست زان بخش  
 نهایت لعل سردان عصر نیست  
 سخن دشمن جاه تو که نشد نشد  
 حمایت تو جهان تنگ در گردن  
 چو بار و او خباب تو اهل منی را  
 اگر چه بچو مسرور دور بدر کرد  
 نماند دست بنده ان همی بر زده  
 چو عرض کردم بر طبع لبه مدح ترا  
 رسایه نظری که تو بر هر هی افتاد  
 گر این بینه ز کشتی نوح را بهت  
 دعای دولت تو گفت چو آسمان پیش  
 اسی دل چو اکی که فدا دلی بگفت

بگسترید و پس آنکه چنین است مگر گشت  
 بر از قد تو که چون سرو یا من گشت  
 گر ای می کندش که دین جگر گشت  
 چنین که مردم چشم تو سحر بر گشت  
 که خاک پایش سبغ حق اختر  
 بیک گزیده خوشبیدگان تو آنکه گشت  
 سرش مغز تهی چون دماغ عجم گشت  
 رکاب عزم مایون او منظم گشت  
 بر آسمان کردون نشست و اختر  
 سپهر بر شده هر چند که دود بر گشت  
 که چاکر کوشه عالم برو سحر گشت  
 ز عکس حیره او آنگهان منور گشت  
 در اندرون صدق نظر خمد گوهر گشت  
 که بر سر آمده هفت بحر اختر گشت  
 که در مبادی اول ترایه گشت  
 چرا سپهر منزل دمان چو سحر گشت  
 چو دامن تو از ان غم گرفت و خیر گشت  
 حرام باشد ازین پس بجز در گشت  
 هیچ احسان بر دکت مسکرت  
 بر التفات که از تو نصیب جا گشت  
 ز عجز خویش عرق کرده اندر گشت  
 تو شوخ چشمی او بین که هم ولا گشت  
 بسوی جودی دست چکونه گشت

چو طوطی از در زندان تهنیت کسی  
 بقیع غزه چه تازی کنون کیساره  
 دل ز جام وصال تو شتر می نشید  
 جهان شود چو دمان تو تنگ پر کو  
 شکوه دست وزارت که کرد می کاب  
 پیش رایش صبح از در شوی زوم  
 ز بس که از سر خلاص مح او خوا  
 چو کس آنکه بگشش نهاد که در گشت  
 زهی شریف عطای که بنظمت  
 زمین حضرت است آسمان ان  
 بعطف دامن لطف تو که راست  
 حیات و نماند نیز با بمنت جان  
 نمونه ز ضمیر خواست بود فلک  
 جهان زیر نورای تو جام کسری  
 نه هر که او طلمی داشت چو تو داد  
 خیال دست تو بگشت در غم  
 نه هم ز باس تو چون دایره گشت  
 هنر ز دست جهان تنگ بر سر گشت  
 سخن که بود چو طومار سر زورده  
 همین شرف ز جهان بس را گشت  
 نه هم ز لفظ تو تشویر خوردی باید  
 که سوی حضرت تو خند شعری رو  
 سفینه را بهر حال لشکری باید

که با حلاوت لعل تو کرد شکر گشت  
 همه ممالک امر ترا سحر گشت  
 چنانکه بود عشق تو همچنان گشت  
 کنون که چشم مرا دست خواهد بود  
 بیده فلک آمد در رو و اعتر گشت  
 بهین چو نطفه در گلشن خمر گشت  
 چو فاخته بهکان را نشان زهرت  
 بر سینه پائی تهنیت چون صنوبر گشت  
 عروس نافه رایت تو زیور گشت  
 ز بسوهای کو آنک چنین گشت  
 کسی که سوز خسته خاطر غم جوهر گشت  
 تنی که لطف تو در فالش منور گشت  
 تبه بر آه و آن اصل عنصر گشت  
 فلک نغمه لطف تو کوی غم گشت  
 نه هر که او کبری بست چون در گشت  
 دقیقهای ضمیرش ازان سبب گشت  
 چو نقطه یک که خشم تو بگشت  
 ولی بدلت تو کار باش دیگر گشت  
 چو دفتر از هوس محنت تو صدر گشت  
 بفرحت تو نقش روی تو گشت  
 که رقم آنکه همه سلسبیل و کور گشت  
 که رغبت پندایش سر گشت  
 بدین سینه گرانی بنده شکر گشت  
 دلی ز چم طالت سخن تبه گشت  
 چیزی بست کن که آن مرصع گشت

در موعظ گوید

بر هر چه بندی این هم فانی بدست

این آواز روی دراز تو انکاست

کاهت چون کس است همه چشم پر کلاه  
 در کاخ خیر طبع تو چون رنگ سنگ گنت  
 سبز و خورشید است ظاهر دینی بچشم تو  
 در خاک فن کرده این کو بر شرف  
 در جمع مال عزیز نه چه سبب سکنی  
 دست از طلب ارادت است بر کن  
 هر روز در برابر کعبه است پیچ بار  
 از جو میکیز می و با خوک میجری  
 خودی باطل اول لفظ شهادت  
 با علم شنا شود از آب بر سر آبی  
 هست آن حجاب مشهور از چشم طاهر است  
 تومده از فضول میباشی چنانکه  
 تو در چه طبیعت و ازیر و فضل خویش  
 دادی تو که خدای خانه بنجم خویش  
 نردا چه سود و اولاد دروغ تو  
 هر چه آن زعفرود بتوانی شب بند  
 مان توید تر رسد خلق کشتی است  
 زمین بانسکو کنی که ترا رسم دعوت  
 آواز کز دمان بداید در ای راه  
 هر چه آرد بگوش زبان تو با کفایت  
 زان همچو نای خوی فرا کفایت کرده  
 مهربان از نقش ز راندر گرفتار  
 هیچ بدی و راحت نیکی بدل رسد  
 گرامین ز طاعت است خفت خوفا  
 تا با وجود همی از نیست کتری

کای پو نغزات همه دل بسته قبا  
 کندم که دیدنک تو پران چو آسیا  
 که شهوت همه عقل تو در غطاست  
 خاکش ز سر فرو گس و دیگر که کیمیت  
 زیرک نباشد آنکه زرافزود و عمر کا  
 کاز که راه تو شده ز نظر است نپوست  
 آن سینه که چار حاشین کلک سبب  
 ای خوی تو درشت ندان که از این  
 کاد و لغو و احمی احمد و لغی است  
 کز آب بر سر آمدن آن علم نجات  
 چون چشم عقل با ز کنی صورتش هوا  
 در وی نه کج لغو نه جامی است  
 جلی زد کند است که پی و مینماست  
 از بر اینچنین همه که رتو بند است  
 آنجا که بر تو دست تو باشد که او است  
 کین دندی چنین همه نه می روست  
 از تو ناز فوت شود کوی از غفلت  
 خود را چه بانسکو کنی راه اولیاست  
 که مستمع خرمست سر اواران است  
 در کیند داغ تو آشوب ان صدقا  
 کاند دولت سخن اثر خبش است  
 باری دل تو داند کس قبل که کجاست  
 آنکه بدان کسی دل و خاطر تو نیست  
 در خالی ز معصیت آن نشا  
 چون در فاسلک کنی منزلت بقا

بر ذوق تو ز حرص همه پیشگرن است  
 دیوار دیده تو ز باغ و جودوس  
 تو فارغی ز برک کل بوی یا همین  
 شرمی باز تا گنت نام آدمی  
 از خاک همی طلبی تا غنی شوی  
 نه فقر صورتی که بود و معصان کفر  
 بشکوه تو حین ز تو کانون شهوت  
 ترک بی مقدمه فعل نیکی است  
 اول نشوی دست و پس آنکه نماز کن  
 سدی میان منی قرآن و جان است  
 محروم آن کرسنه که بزوان بادشاه  
 خوبان صنوی بدل آورند وی  
 تا دست اندام زنی بر زبشوی  
 شکوه آنکه خصم که است ز خانه  
 بر باد پیش ازین مد این عمر نمانین  
 بار و کار عهد تو بستی نه روز کار  
 چون یا حد کنی بزبان دل کجا بود  
 دلهای مرده زنده و مکرده بدان سخن  
 هر چه از زبان رسد نرو پیش با کوش  
 تیری که کار کرد و از بس کجا جمده  
 هر که ز صدق دم زندار میگفتن بود  
 آن هم سهاگی نماز ریای نیست  
 پس از آن بود که همه نیکی کنی  
 طاعتیک باغ و بود بیخ لعنت  
 کج که خار پشت بود لبی رضای حق

در چشم تو ز نخل همه خاک تو بیاست  
 اگر کنی درو که چه کلهای خوش لقا  
 نا چون خرمت نظر همه بر بنزه و گیات  
 کز آدمی ز سرین ترین غایب است جبا  
 خود فقر مدقع است که نزدیک تو غناست  
 بل فقر صنوی که بر فخر انبیاست  
 جام جرم از خاست تو طرف نمور با  
 کاد و علاج واجب بهار احسان است  
 یعنی بهار دست ز هر چه آن نه یاد است  
 آنرا آنک ترک کن ایت رای انشا  
 عمری نشسته باشد و کونید ناشناست  
 کز روشنی چو آینه اش می پر زنیاست  
 تو پشت پای میرانی آن جمل را حقا  
 کاندام تو یکایک بر فعل تو کواست  
 کاز او فوت شد نه تاملی و نه تقصا  
 پس این نظیر چیست که ایام سوگ  
 وقت حساب نمانت ملا جان ادا  
 کز جان صدق قالب الفاظ اوصفا  
 در دل زلفت بر سخنی کان ز جان سخا  
 آن باز پس جبه که نغوش بعد با  
 چون صبح روشنی جهانیش در تقا  
 که موضوع نماز ترا نام بود ریاست  
 چون نیکی و بدی را این اولین جزا  
 عصیان کرد و شکست شوی تخم ابدت  
 آتش گل شکفته بود هر کجا ریاست

بر هر چه جز خدا کیستی بحیثی میکنند  
 اندر وعای است نخل در بر دست  
 که با درم نمداری مصداق این سخن  
 یا تیغ آفتاب اگر که گوسه بر کرد  
 چندین نیز از نخل ز بهر سکون تو  
 خوشید بین که چشم و چراغ وجود است  
 در بحر تازیانه کشتی تو شمال  
 خاک مین ز بهر توبر شاخ می رود  
 فزنده صلح که که اورا بخون ل  
 آن را دیدیم جلگه کوشش صرف  
 در پیش تو بشعله داری همی رود  
 از بهر خدمت حیوانات را همه  
 تنخوئیت کردن تو چرخ نیست بر شا  
 نا چند برضائی او اعتراض تو  
 آنکس بیا که قدم سر بر آورد  
 هم انبیا علاقه فرنگ جاه او  
 قوس قمر بجا سه کردن تو فروست  
 هستی کائنات طفیل وجود است  
 رخسار تو قامتش بطریق بنامت  
 او از جهان بدید و جهان اندرون  
 سر تا سر حقیقه ما حرف عدلت است  
 یاران بگرییده اورا از پس همان  
 یارب امید غم تو ما را دلسیه کرده  
 ای گفته جان جانها روزی نیز آید  
 بر لوی آنکه یا بد تشرف دست بوا

عصیا محض باشد از ان نام آن عفت  
 دست اجابتی که گریان کش دست  
 آنکه جیب عفو داعی اذاعت  
 یا قوت و لعل را بگره چید و چون بهت  
 در جنبش اند و نر تو این جمله خود چو  
 بهر مصالح تو شیب و ز در غماست  
 در نبرسم مرده جنبان تو صباست  
 تا در دانت می نمدان میوه گشت  
 پرور و زیر دامن خود آنچنان کن گشت  
 دل بسکندش هم نزن و بچه بهت  
 عقلمی که در سماک آفاق پاوست  
 هم روی سوی سستی و بهر شهادت  
 تکلیف کردن تو کلید و عطاست  
 کا تو بندگیست خدای بر دست  
 که جهان پاک پیرو آنا مصطفی  
 هم جبرئیل را بر کاتبی النبی است  
 از خوان مجزش چو خدیسی نواله است  
 از راه صورت ایچه تقد من زان  
 ماه شب چهارده بر خط است  
 ماند بدن خطی که وجودش نقطه است  
 نشینش نمانش همه علی شفاست  
 نحو چون کنند پشت ترا آنکس پند  
 بر بر جان رضای ترا آنکس قضاست  
 وله در مدح ایضا  
 ای بسک چشمم کردن کرد در انتظار  
 آفاق ملکش از لای دلفروست

در دای سقدین خت از فروغی  
 تو در خیال خویش ز چوب از دانه کنی  
 روزی سه چاه صبر کن و بکل بکش  
 شرم آیدت به عصیت امن بیان کنم  
 ما ساید آسمان و نخبند اختران  
 ستای کوی است و بهم روان و به  
 در مطبخ تو چو خیر و تا با با پزند  
 کوه بلند پایه نجبان درش است  
 از تحت قرطه حلقه کوش غلامت است  
 شمرست عامی ن و فزنده و مال تو  
 بر دیده میکش غلف چار پای تو  
 تا نیست هر چه از انواع نعمت  
 که نین از برای تو و تو برای او  
 با تر است حکمت یونان ترا چیه کا  
 بی او کسی بحضرت تو حیدره نیت  
 بر خوان از نقد سکه دینار عجز ش  
 احوال او نه حسب فهم آدمی است  
 آری وجود نقطه خود از بهر دایره است  
 خورشید تیغ آخه یک مفرد درش  
 آرزو خلق و نطق قسم گاه حق بود  
 در خانه خالق آرزو در آری  
 چون یاد اهل بیت رود بر زبان  
 ماطت عقاب نثاریم و عاجزیم  
 ایضا  
 آفاق ملکش از لای دلفروست

روشن شود ترا که عفت است از د  
 آری جز از دانه نبود هر چه ارد است  
 کان هیچ نیست ضایع آن در دوا د  
 کا مد حق تو لطف انزل را چه اعتنا  
 تو چو بگر کاین همه آسایش تر است  
 این ابرو ز نشان که دلش خرقه است  
 آتش که از کعبه سرمایه ایست  
 در دامن سکونش انان پانی او است  
 تو خود بدان که انهد از چیت یا چرا  
 طبعت همی کند همه اسباب خانه رشت  
 کینچه و بهار که لشکر کش نماست  
 تهنیت است بر چه ز اقلام ابتلاست  
 این منصب خبیب که تو داری در گرا  
 لب نیست کت نبی دل جمله مقتدا  
 زیرا که فاضل حاجب گاه کبر است  
 آرزو که نور با صره و سپرده عمت  
 معراج او نه رای سلایم فکر است  
 که چه محیط دایره را نقطه ابتد است  
 کردن کاسه کردن در لوی او که است  
 او را چه پیش و کم و چو من بینی و نیت  
 وان در در مدینه عقلت و معرفت  
 که بهی من بکنه مشک بز خط است  
 تو عفو کن بهر چه از نیکو نه با جرات  
 از چشم زخم با د این دو کاهارت  
 به لوی حرص نوبه از خانه نرات

در بوستان شاهی آن غنچه لطیفی  
 ای خسروی که کردون بر خود فضلانی  
 خالی مگر بنبد چون نیزه در کمانت  
 پشت و پناه مکی زیر که بست دایم  
 فکر دپیر کردن تا انقراض عالم  
 معادین و دولت عدل تنم نورت  
 چون نیام غنیمت دارد اجل نیست  
 دیدم فلکند نه خود را در صفت نیک  
 بنواختی - بی را از کوزه کوه نرسید  
 تو بر خور از جوانی تا خون خورد لیک  
 در سایه کرم کیر این شخص ح خواندا  
 تا هست چار کار کان یکم نزن با  
 هر جا بروی و آئی همراه تو سعادت  
 برافتست بخت مراد و کار دست  
 آرم برون ز سپهر کشش صد هزار دل  
 بروم مار پای نهاد دست بچکان  
 چون آستین زد دست که شدت کار  
 سوز نیست کار تو با دست بازش  
 ای دست رنگ کرده چه دست است کجایی  
 در خون عاشقان تو سعی از یکید  
 باید بست وصل تو بی حمت فرا  
 از آرزوی سلسله زلف تست اینک  
 چون در و آب جویند این حرف کلین  
 سلطان شایع صاعد کا حکم صل عقد  
 کشت استیج شاخ سر دست برنگ

کز یکدگر بر آید پنهان و آشکارت  
 کام دلی نهادن هر روز در گنایت  
 هر که که دید نصرت در صف کار آرا  
 بهم بخت بهشت هم عقل پیشی است  
 تا سنج لکاس کیر و از روز و کار است  
 مسار ملک ملت تیغ که نکارت  
 بهلوتی همیشه از تیغ جان نکارت  
 صد تیغ بکشید خود رشید زیر بارت  
 آری جزین نر پداز خود حق گذارت  
 از جان و دل باشد چون بند و دست  
 هر چند بست برود چون بند صد نر  
 آن هر چه چیزیست خالی ازین چهار  
 زانم نمیرسد به زلف یاد دست  
 کرد شو و مراد و زلف نکارت  
 هر کسی که زد دران سر زلف چو دست  
 او دمی کشد چنین دست نکارت  
 چون پای او ندرسی روز و بدارت  
 آلوده بخون دلم سکار دست  
 بهر چه است بست که از سوار دست  
 بر کل کسی نباید بی جسم نکارت  
 دیوانه وار کرد در برنی سوار دست  
 که باز دارم از زلف سیل یار دست  
 بر بند آسمان را از اقدار دست  
 ز آسب با بخشش او شده نکارت

هر جا که بر کند شستی تا سالیان بر آید  
 تعجب چرخ کردان از غم تیر باریت  
 بنیست فرق دولت از تیغ سبزه فاق  
 سبدا و دوست این سخن و باش تا که عهد  
 بر خاست با نصرت از آتش نشت  
 هم طبع مانده حیران از عقل کار است  
 تا چیر کشته کردون از بهت بلدت  
 او را ق چرخ جزوی از فقر کاست  
 شکم ایادی تو در شهر راست نماید  
 در دامن نهایت زد بند و دست  
 پیش از اساس کیتی بودت هماندا  
 طبع از نشاط و عشرت روز شراب  
 مدح خواجه رکن الدین صاعد  
 سبر نیار و ذلک از دست دست  
 عبه جوانی و دل جان بود و غمش  
 خم دست نیک مید با ز هر طرف دل  
 ایمل کرت بجایستی و مترس بود  
 بر چه کچی ز چاه رخ دانش مردوار  
 پیکان تیر نغزه تو در دل منبت  
 طوطی عقل در هوس نکارت  
 لعل ترا شبنم بسود من و هنوز  
 در آرزوی تو دارم چو آست  
 پای از میان کا غمت آورم بر دل  
 دوزان سبب مینمناست تا غم  
 کرد دست و ستیاری ظالم بهداد

بوی سعادت آید از خاک کهنه ایت  
 آرام خاک ساکن از خرم استودات  
 نغمه است عیش دشمن از مچ بچو ایت  
 اندر دماغ کردون آشوب کار و ایت  
 بنشست کرد دفعت از تیغ ابد ایت  
 هم عقل کشته عاشق بر طبع سازگار  
 تشویر خورده دریا از نبل مشیت  
 اب حیات رمزی از لفظ و ز شایه  
 بهم در دعا فراموش در پیش کرد کارت  
 تا چون صواب پند ایامی ز کرد کارت  
 تا دامن قیامت پیوسته یاد کارت  
 گوش از سماع مطرب چشم از جمال ایت  
 هر جا تمام سازی اقبال یا غبار  
 بیا یا را که گنم شبنم اندر کمنار دست  
 شستیم تاب دیده ازین هر چهار دست  
 اینم تیر گرمی ندیدم کسار دست  
 کوه تکی ز دامن او زینهار دست  
 دزن بدان دوتا رس مشکبار دست  
 در نیست باورت زمین اینک آرد  
 بر سر همینند چو کس زار زار دست  
 می لیسیم از اخلاص آن کره وار دست  
 دایم ستون بنیز تیغ ز انتظار دست  
 اگر گیرم عنایت صد کبار دست  
 تا او آرد و لبش خوار خوار دست  
 در خام از آن گرفته بودنار دست

زیراک از ملامت گفت بر سر آورد  
 ای مانده ریر دست و قمار تو در کس  
 گرجان آدمی نه بدست تصاددست  
 رو آرد بای ششم تو چون پای درفش  
 از روی آنکه از پس پیش فلکده  
 آنجا که هست دست تو بر صد چرخ  
 حالی بس در آید انگشتها ز عجب  
 خوشید دولتی و بفر تو ز شود  
 چون کوزه سر نیافت بکون بزاز  
 بنیاد و خاک تو زانت کرد نیاز  
 بر زر گرفت با دزدان دست شکا  
 و آنکو بر بند پیش سخایت رود چو کاج  
 بر خاطر نهادی دستت ز کمیت  
 آورده ام بدست و بر آورده ام  
 هشتم هزار دستان در باغ جنت  
 بروست ازان نهادم این همچو آن  
 هم عهد هم شد ندلغای تو و ابد  
 ز بی بند و کویان رسیده ایوانت  
 برو ز بار تو از ننگمانی جنت خلق  
 بطبع و غیب خود باز میکند خوشید  
 وزیر مشرق و مغرب پناه ایوان  
 چو همت ز فلک بر گذشت دارگاه  
 دهان حرص بدنان آرزو شکست  
 بز کو ایا پستی سه چار هم بشنو  
 بر شمع قطره ز دریا چراشوم خزند

گر دست او رسد بر سر بجا روت  
 وی یافته نیکو تو بر نه حصارت  
 از بهر صیبت جای چو ناماد روت  
 یاز و لقبه و کمر کو هسار دست  
 دایم چو دشمن تو بود سو کوار دست  
 در بان بسینه باز نهد روز بار دست  
 از ما بخشش تو چو کبر و شمار دست  
 کرفی املش بر می بسوی خاک عار دست  
 بر سر خور و جسد تو از اضطرار دست  
 باشد در از داشته بر هر کداز دست  
 زیر که داشت بهر تو بر کردار دست  
 عالی چو سر و جامه کند از نهر دست  
 در نه بلشته بودم ازین کار و بار دست  
 شعوی که کرد بر کفشها هوار دست  
 کز سگهان بر دم در این دیار دست  
 کایام عید خوب بود در کنار دست

مستظهرت دست شریعت بدانت  
 بر دارش ز خاک رسانیش بر فلک  
 چون آستین زین تو صاحب علم شو  
 بستت دست خصم ز اساک ترا  
 چون ما تش تو دست یمنان رود  
 کسبیت تو با طشه را بانک برزید  
 کان کسیت با سخای تو آهست  
 خصم شتر دلت را قربان نمکیند  
 بادست و ستکاهش چندان بود که او  
 بسط و دست خصم چندان بود که او  
 پهلوز تو مرا آنکه نمی کرد چون چار  
 بهر قبول بخشش بی فتمهای تو  
 سر و دست شتر من ایراکه می نداد  
 و دشمن کان خاطر من بین که غنچه او  
 مرغیکه در خزانش از نیکو نه مناست  
 جاوید ز می که مملکت پاید ارتو

زین رویا هیکند از افشار دست  
 هر کو بدامن تو ز چند چون خبار دست  
 هر کس که بوسه داد ترا مکید و بار دست  
 از جو و مطلق است درین روزگار دست  
 بر چه نهند پیش دست بنده و ار دست  
 چون سرو باز ما تش از کبر و وار دست  
 بر یگانگت هست بجود و یار دست  
 نازدی سعد و اسج آنچه کار دست  
 خصم تومی بر آرد چون چار دست  
 بهر سوال دار و بر هر کداز دست  
 بر پیش و پس گرفته شود ز اقتدار دست  
 بلکه چگونه داشته ام بر قطار دست  
 ابا فکر حسب اختیار دست  
 بر رخ گرفته اند ز تو شتر سار دست  
 خود چون بود چو مانده کند نوهار دست  
 در و امن قیامت زد استوار دست  
 و آنکه ز دند بر هم بر این تو ار دست  
 غذای اهل بیت از بهار بستانت  
 چو جنت طاق فلک کشت خرم الو  
 باغبانی آید ز خلد رضوانت  
 ز بسکه کرد جهان کشت جلیست  
 که ساخت خرد جای در دل جانت  
 اگر چه مطلع خویش شد که سناست  
 که کم رسد چو من از اهل فضل نه است  
 چو هست به رعایت نظر بر الو است

فی المدح ایضا

فروغ عالم علوی سقفت دیوار است  
 بچشم عقل و ابر و سپکد کرسوست  
 ز لطف خواه اگر نیم خصتی یابد  
 در تو قفله آمال کشت از همه دی  
 ترا بصدایوان چه محقق بود  
 از آستین تو دریا و ابر سر برزد  
 به نواله رسمی ز خوان بریستم  
 نظر چرا کند سوی جان من کرمست

فکوه هفت سپهر از چهار راکت  
 فراخجای جهان نیست مرد نیست  
 مرا زینزه زین سچوب بانست  
 محمد ای که کرم آیتت در نیست  
 چو بخششت بهم کس سید فرات  
 یکام خویش کی نان مگر که بزخوت  
 ز عالم ارچه نباشد واغت آنت  
 جهان غرق شده در نعمت تو اوت

از چو تو خواج بود استاحت چو منی  
 در آرزوی تو از عمر من دو سال گذشت  
 طول کشتم ازین باد و خاک پیوند  
 حدیث شوق بجز دست رکاکتی دارد  
 نماند بر سرم از بچگونه راحی حال  
 من و قناعت کجایی این سیر زیراک  
 عنایت تو اگر سایه افکند و غنمت  
 گو که بگذرد این روز کار ناکامی  
 ببرد بودم از شرم زنده کانی خویش  
 دور گردون با هم کس بدفعالی میکند  
 نیست از ما مستقطع است تا کامی از اندک  
 با کس و راهم رانی نیست بر طغان نا  
 بوریای کنه از پهلوی ما دار و درینج  
 مردمی نت از جهان آنکس که جوید رمی  
 تا سکا ترا طوق زینست و کشتی  
 جای بر دست می بوسند اندر دست حکم  
 هر که را چون سنگ زیرین سینه ماله بزین  
 کاروان اجوانم روان فراوان میسند  
 همیشه از زمین و آسمان باد  
 سرشانان پناه تا جباران  
 در آب تیغ او آتش برافروخت  
 بدمح و آفرین دست و بازویش  
 چون کوزه چشم خصمش آبد است  
 سخا جلوه گاه این آیین است  
 بر ایوان شرف در قصر دولت

### وله ایضا

که بچگونه نمانم که بر چه حال گذشت  
 و که حقیقت خواهی تو از ملال گذشت  
 از روی رسم نوشتم که از عدال گذشت  
 از بس که بر سرم از کوه کون محال گذشت  
 زمان عمر من از سود جابه و مال گذشت  
 که آفتاب شب کسب من از زوال گذشت  
 ردیف شعر از آن کرده ام بفعل گذشت  
 و که چه نفس از وی بصد نخال گذشت  
 دو سال صیبت غلط میکنم که هر روز  
 فراق روی تو وقت اگر وصال شود  
 شدم خیالی در بر من نه آن گذشت  
 ازین سپهر جمع جمع بود بعد وصال  
 زمانه را که ازین کوشمال من غصبت  
 حرام بود مرابی تو زندگی بسیکن  
 شدت حال من از آرزوی من گذشت  
 دل بفرغ خلق تو زنده میسکرد

### وله در سگایت از زمانه

جور با چون دور با هم بر توالی میکند  
 که تو از دستش خیالی ورنمالی میکند  
 بهر شما کند خور تیب قالی میکند  
 همچنان باشد که تصویر خیالی میکند  
 هر کجا شیرست در عالم سکالی میکند  
 فاضلی در پای ماچان پایمالی میکند  
 کند کردون خطابش صدر عالی میکند  
 از جو آنم روان جهان زانفرضالی میکند  
 دست او بالاست بروی بچکین میسند  
 مردم از بهر شمار سم اسپ هر خوی  
 نصیبان میدار کنون و زکا لطف  
 دور دور خاک است خیسبان با  
 زینت کاری دین با یاف میگو کالست  
 هر کجا امرا ف تاوان در تنم یانی  
 یوسفی را میکند بفرده درم کردون بها  
 تا زبان بند منبند شد حرز بازوی ملک

### وله دعائیت

که او ملکش تمنع جاودان باد  
 ز سامی پیرو دولت جوان باد  
 کله چون خورش لب اللسان با  
 چو کوره از دهان آتش نشان با  
 اصل سنجیه که آن آستان با  
 ز تیغ بند وی او با سبان با  
 ترغیش جبار اجانستان شد  
 میان در خدش بر کو ببت  
 بجاده کریم اشک چشم خصمش  
 لقا طات زبان حسانه او  
 زبان تیغ او چون ماجرا گفت  
 ز دست در فشانش ز کشتش

که ز رو خاک نمایم چشم کبکست  
 ز روزی نمی فراتت نه ارسال گذشت  
 اگر لنگش شود هر چه از کمال گذشت  
 که بچکس ازین جنس بر خیال گذشت  
 چون زنده کانی در حسرت وصال گذشت  
 بسنده کن تو که از صد کوشمال گذشت  
 اگر حرام بدین قدر و کرمال گذشت  
 چو خاک تشنه که بر چشمه زلال گذشت  
 سحر کمان که بمن بردم شمال گذشت  
 خاصه با مقصد نامی لایعالی میکند  
 لاجرم سرح آن مراد اوست خالی میکند  
 از شرک چشم من عقد لالی میکند  
 آنکه میسندم زیان جابه و مال میکند  
 و آس آن بسکین که او قصد معالی میکند  
 نیک بخا آنکه رای بر سکالی میکند  
 زیرکی آنجا نفعان از بی منالی میکند  
 اگر ک بین کو دعوی صاحب جمالی میکند  
 حق بدست نالقه است اریسل لالی میکند  
 شکوه پادشاه کاهران باد  
 دم جان بخش او جان جهان باد  
 چونیزه ما کش جابی ستان باد  
 ز بی آبی شکل ناروان باد  
 میان اهل منی و آستان باد  
 سر خصمش سخره در میان باد  
 همه روی زمین چون آسمان باد

بر آن کو هر که لفظش با هم آورد  
 عقود کو هر از دست و زبانش  
 ز زبان کمالش خانه خصم  
 ز زبان دشمنش آغشته در خون  
 جو انگر و دشمنان فیه روز بختا  
 بزهر فکر تم بر بام مدحت  
 سخنهای تو زو چشم فضل است  
 دل ما که تو ما مال مهر است  
 بزودی دوستان و خلق تفهان  
 زهی که چه دعا گوئیست از دور  
 همیشه با بدین چرخ انجم  
 هر که او توست سخن خواهد

پراکنده بسی آن ستان با  
 تار و امن آخر زمان باد  
 ز بر زیر و تهمی همچون کمان باد  
 چو پسته خون گرفته در دمان باد  
 بتوجان معانی شادمان باد  
 ز چرخ هفت پایه نردبان باد  
 تنبایت کو هر تیغ زبان باد  
 ز مهر خانتت بروی نشان باد  
 شکفته ارغوان در ارغوان باد  
 در آن حضرت بزودی صبح خوان  
 بقای خسرو صباست آن باد

شکوه زور بازوی معانی  
 حیات ملک از آب نخبه اوست  
 کسی را که خلافتش دل سبک شد  
 کرم با عادت او نهشین است  
 گرفته دامن کردون بدندان  
 چراغ دولت کیتی فروزه است  
 سلیمانی و داری خاتم ملک  
 ریاض ملک را از خاتم تو  
 طراز جمله دیوانه های اشعا  
 بسوی حضرت دیوان بست  
 مدار آسمان و سیر اختر

از آن کماک ضعیف تا توان باد  
 بجوی حضرت آب او روان باد  
 علا حش زان سر که ز کران باد  
 نظیر با مویک او معنان باد  
 ستاره در پی حکمت دو ان باد  
 زلال لطف تو آتش نشان باد  
 بفرمان تو جان انس و جان باد  
 هزاران بوستان در بوستان باد  
 تماشای حسرو کیتی ستان باد  
 بهیچینه تحفه از اصفهان باد  
 چنان کت آرزو آید چنان باد  
 از د خسر و زمین خواهد

مدح خواجه ابوالعلا صاعد

میر عادل مظفر الدین آنک  
 کردن از طوق حکم او نکند  
 بومی خلقش شنیده با دصبا  
 که جلال تو کسوتی دوزد  
 آنچنان راستی که طبع تراست  
 شاخ خلق ترا بجنب باند  
 رقم خصمیت کشد بر روی  
 بهر آن خصم کردن افزاد  
 هر که اجفت جور عین باشد  
 چکنم که بر جد شش مارم  
 لطفها میکنی و نیست مرا  
 زود باشند ویر کام چنانک  
 اصفهان خرم هست و حرم شاد

بردش آسمان وطن خواهد  
 هر که را سمرقین تن خواهد  
 از خدام کنترن خواهد  
 مهر را کوی پی برن خواهد  
 بدعا شاخ نارون خواهد  
 باد چون طره چمن خواهد  
 هر که را چرخ ممتحن خواهد  
 که سپهرش قفا زدن خواهد  
 چون ز ساسی سراسی زن خواهد  
 هر چنان رای نیک طن خواهد  
 پاسی مردمی که غدر من خواهد

آنکه دشمن چون نام او شنود  
 ابر از لطف او بصد زاری  
 ایکه جان از هوای بندگیست  
 و ضمیر تو شمی انس و بوزد  
 عاریت از قد بد اندیشست  
 زیور از لطف تو او دام کند  
 نیک حکمت افکند در پیش  
 نیک شمرنده ام که چون طبیعت  
 آبرودی شمر بود چندانک  
 چرخ هم در کنارش اندازد  
 چشم دارم که هم زودی کرم

بکنند نخبه و کفن خواهد  
 آبروی گل و سمن خواهد  
 علقه خویش با بدن خواهد  
 ماه رخنده را لکن خواهد  
 زلف سنبل همی شکن خواهد  
 غنچه چون زیب انجمن خواهد  
 هر که را مرگ تا سخن خواهد  
 از من پزبان سخن خواهد  
 بجز از لولو و عدن خواهد  
 که از د خوشه پرن خواهد  
 کرمت عذر خویشتن خواهد  
 دل شاه عد و شکن خواهد  
 کرد یکبارگی جهان آباد

وله الیضا

انچنین عهد کس ندارد یاد

عدل سلطان و اعدا ال بهما

است سوخته دل  
مرا م یاسمین و سمن  
لاله داده اند مکر  
بیت عدل صدر جهان  
از حکایت خلقتش  
فضل و پشت هنر  
راو بخیب مردمک  
سه اسکنند  
تو دانه نظر لومان  
تو سوسایه فکنند  
باش و بزکشند

نه بجز خنک میکند و شیرین  
بس لطیف است در غلار باد  
لب شیرین و سینه فرهاد  
شرف الدین علی که دیر زیاد  
خوش زبانی سوسن آزاد  
ای خداوند دست و همت ماو  
هر که سازد ز درک تو ملاو  
تیر عزم ترا بگناه کشاد  
داد خویش از زمانه بستد داد  
نام آن بقعه کرد عدل آباد  
خوشه یک جو با سب ترک نداد  
کجا آید بس مننداد

کله ز کس و قباچه کل  
زلت را تاب میدهد سنبل  
بسکه شک است بر صفا لاش  
آن سخا پیشه سخن پرورد  
استعار از شمایل کرشش  
بسته کرد و در زبان نیبا  
لرزه بر استخوان رخ اند  
هفت تو جوشن فلک برود  
کس چنین داد و عقل نقل نکند  
در می سیم از شکوفه بروز  
کهر مانی که محصل کاه  
تا کمان صیت عدل تو شنید

این عروس است کوئی آن داماد  
بعد از اشته میزند شاد  
دعد شکست بر رخ بنداد  
آن کرم کتر کریم نژاد  
تازه روی باغ در خرداد  
هر که در مع تو زبان بکشاد  
چون کند از صبر یک کلک تو یاد  
چون کنی تیغ حکم را انقاد  
نه ز نوشیروان و نه ز قباد  
می نیارو که در باید با دو  
او هم از شغل خویش باز آستاد  
مرعه را افشته نفس استاد

ن خندان پایی کرد  
لنده نیست جو کلبرک  
پنین همی سرای  
یسره ازین پند و زکی  
ن ببرد فارغ مرد  
تمام و عام و خرد و بزرگ  
مل بسار می آید  
سید می شکفت  
کار باستانیزد  
سره باد نامی نوروزی  
برک شاخ و تالمیغ  
خاک و تاج زر بر سر

سهم یاس تو از طریق نفاذ  
سپج مظلوم نیست جز پدا  
ای فلک رفعت ز رشته نهد  
که شود نکلنی ز تو دلشاد  
وانکه اکنون بزاد این زاد  
پاره عمر خود همب تو داد

هم بجا آرد از تو منطری  
هر کجا رای پیرو بخت جوان  
تا با قبالتو تسمام شود  
اهل این شهر در حیات و مات  
اژلی عمر و جان در از می تو  
همه چیزت چنانکه باید هست

وله در وقت صدر جهان

کل دولت بسار می آید  
همه همچون بخار می آید  
کار و ان نتار می آید  
از دل صفتار می آید  
ز کس پر خار می آید

تازه و تر شکوفای اهل  
در چمن لطف و نرمی کلبرک  
دیده ابر را بجای مرشک  
بست آئین و مطربان بنفشه  
متماثل چو یار من سرست

باز راد ایچی کچه خاد  
بهم آید چنین نهاد بنیاد  
این سب را که کرده والاد  
از تو هم فارغند و هم آزاد  
تا که اندر کشد صد و هفتاد  
از همه چیز عورت افزون باد  
آب باروی کار می آید  
بر سر شاخار می آید  
عذر سینه می خار می آید  
کوه سر شاخوار می آید  
که شده نوبسار می آید  
بس خوش و شاد خوار می آید

چشها چار کرده دره دو  
دست باز رو سیم پیش آورد  
سر و آزد دستها بر هم  
جان همی پرورد صبا پید است  
این همه حیت سوکب عالی  
پر چه در نمر غیب قبیله بود  
شکر آرزو ز کمن غیب  
در و دیو از سر میکویند  
خون دل در قح همی بند  
گر چه از روزگار بردن ما  
لفظ جمع چه کرده ام و حدان  
گر چه در خاطر م بدولت تو  
باین سخنم نکر که بمن نامگان رسید  
نختم نجواب نیز نیاست ویدیم  
ناکه جز شنیدم دیار چه خوش  
آتشه نوجوان که تباید بخت او  
گو شوم گرفت عقل دهمالید و گفت ای  
در دست و بازوی تو تماشاکه غنچه  
حالی نیکو فتح ملک اقتح کرد  
گر خون گرفت خنجر خرمه شکفت  
در پوست می کجند غنچه ازان زلف  
گشتی اهل سمنی بر خشک مانده بود  
در دشمن تو تیغ نوزان می نهد زان  
خو صمام دولت و دین اره نواز  
از پادشاه حزر کز بند خویش خست

خیره از انشطاری آید  
زانکه وقت نثار می آید  
راستی بنده و ارمی آید  
کز بر آن سخار می آید  
با بنزار است بار می آید  
دبدم آتشکاری آید  
یک بیک و قطاری آید  
خواج بس کما مکاری آید  
زان چنان دلفکاری آید  
ز همتا استواری آید  
غدر را خواستاری آید  
معنی صد هزار می آید

شاخ چشم شکون بجشاده  
رعد چادوشن و ابر مقعر زن  
کرندار و نشاط استقبال  
خوا بکه کرده بود در زلفش  
از دمان جهان بگوش نلم  
یزک نصرت و طلیعه منخ  
ترکت از سپاه عیش و طرب  
لاله چون دشمنان صدر جهان  
آب هم رنگ اشک دارد  
زین یکی خوشدل که مولانا  
کاند ران حضرت ارج سیانند  
بس کنم بس که در طریق سخن

بسر بگذار می آید  
برق خنجر کذار می آید  
کل چه معنی سواری آید  
زان چنین مشکبار می آید  
شده وصل یاری آید  
از زمین و یاری آید  
بسر روزگار می آید  
نخل و شمر ساری آید  
زین سبب خاکساری آید  
دو برقت و چهار می آید  
این یکی در شمار می آید  
کو تخی اختیاری آید  
دین مملکت نکر که بمن ایگان رسید

وله در مقدم و مدح شاه

کاری چنین سکوت که اورغیا رسید  
کاینک کاشه سوی اصفهاری رسید  
پیرانه سمر زمانه بخت جوان رسید  
اگر نمی که پادشاه ز نشان رسید  
کار مصفا چونکه بگز کردان رسید  
چون صبح را نفس ز کلبه بردار رسید  
کز بسکه گشت دشمن مملکت بجای رسید  
که خلق تو دمی بدل گشتان رسید  
لیکن بجای دست تو فرمادان رسید  
کوار همه نواله از او استخوان رسید  
نشو ملکش از قلم کشفگان رسید  
رستم ده آفرمان که سوی هفتخوان رسید

عری مانده بنده درین آن آرزو  
خوشید خاندان شرف الملک الملوک  
بارندگی ز چه بدیدم درین دیار  
ای شاه شاهزاده که براج قدر تو  
جرم هلال از بر این سینه منته جت  
این ز در دفته بچسب کنون جهان  
میگفت آفتاب من در آسایه دل  
کردون نهاد کام جهانش در آستین  
تا مایه تنگ گشت متاع نیاز و آرز  
از صلب آفتابی تو که از بهت بلند  
دانی که چون رسد جهان نور آفتاب  
کان خاک که در بر سر سجده ز شرم

تا چون توان بدر که شاه جهان رسید  
کش ز آسمان لقب صاحبقران رسید  
ظلم چنان فدا که فصل خزان رسید  
نه خاطر لعین زنده وهم و کمان رسید  
مانا ز سم اسب تو بروی نشان رسید  
کز تیغ هندوی تو در لپاسا رسید  
گفتش لطنه کا تو اکنون بدان رسید  
هر کو باستان درت بگرومان رسید  
در هر دیار که گزمت کار او رسید  
حیث عظامی او بهره قیر وان رسید  
انعام عالم او بجهان همچنان رسید  
حیث سخای او چه بدیاری رسید

جای خردی  
جای خردی  
جای خردی

فون از نسام که و چلا از برون رسید	آسیب حملش چو کوه کران رسید	در عهد آنکه دولت بخشید کرد کار	ملک ابو بکر و ما زان دران رسید
اگر برتر رسید بری سوئی این جناب	کر وی توان بملکت جاودا رسید	سکار کرد آن میث بین بوس در گمش	چون فرخشا بزراد برین خاکه رسید
آورد جهان جنگی بی تاکنه نثار	چون از بخا خیل ملک میهمان رسید	بند بر غدر بنده اگر چه نه لاین است	کشت دست خود بجان دل ناگوار رسید
سیرت با شرم ز پاره رحمت شما	و کج ازین شرف سرمن با سیمان	توان ابد هزار زبان گفت شکرتان	تشبیهی ما بنده کزین خاندان رسید
نایافته از د شرف و دستبوس بود	آن نیزم از سادات او تا کمان رسید	کرمین بخدمت تو رسیدم عجب بهار	در ملک تیغ شاه زخم زبان رسید
شوان گذارد حق ثنای ملک بشهر	شوان بر آسمان زده نردبان رسید	باو انصیب جان شده و شاهزادگان	آسایشی کرد و بدل مرخ خوان رسید
پاینده باو ملک تو در نظر خردی	کز عدل تو بهر طرفی دانسان رسید	اسید و ارم از کرم حق کز خرق رسید	با یکدیگر بکام دل و دستان رسید

وله ایست

خامی خود جل بر چه در جهان آرد	بهره بواسطه امر کفکان آرد	و یک بعضی از ان در دوره تیرد	مگر که دست بشر با بی در میان آرد
چه حکم که دگر و پیرانه شود معور	چنانکه سکنی آن راحت روان آرد	بند البره دل باو شاه وقت کند	که روی بهت نحو ارکی بدان آرد
بساط امن در اطراف آرد	و ای مصمت در صفت ساکن آرد	چو این مقدمه معلوم شد شکر آن	کنون دعا گو در چیز مس آرد
باری تقدیر این روی این آرد	ز روی مرتبه بر فرق فرقان آرد	بشارت ظفر و فتح در زمان آرد	بزرگ تر کس نبست کامل آن آرد
اشتهنشی که به نیز پیش که پایت	بشارت ظفر و فتح در زمان آرد	که از حکایت آن آب و بان آرد	اگر چه دیو بود سجده اش عیان آرد
برید عزم هر جا بی که نبرد	بجاک در رخ نکه کن که در بنان آرد	چو دست شاه ختم اندر قدحان آرد	بزرگ تر کس نبست کامل آن آرد
بخوان دشمنین تیغ او چنان شود	بسر با پای علم چون قلم روان آرد	بهر روز جنگ به اندیش او نخبین چیز	که در دل آرد او اندیشه سنا آرد
بدره نه تو ز دریا که خیزران خیزد	درخت ظلم کند خوف را امان آرد	در آند یار که اخون دشمنان ریزد	چهار و سر و همه بار از فغان آرد
چو تیر راست نشیند نما نقش در کجا	ز خاک آب یکی خلد نا کمان آرد	چنان شی را الهام کرد و فرماندا	کرد وی خمیر دولت بنی کمان آرد
چو نیزه هر که کند سرش بیگ اورا	مهرش ز خرمن خود که بکشتان آرد	صلیب و طاج بسوز و کلبه یا بکنند	بنای مدرسه بر کعبه کران آرد
مدلای علم طراز و اساس چو نهند	بساقصود که در روضه جهان آرد	کلاه گوشه خوشبید را رسد نجیب	چو ماه قبه او سر بر آسمان آرد
دشنت خام یکی جام جمه با پاید	برای چشم فلک میل سرمه دان آرد	ز جل ز بهر شرف ما و نه نیکن مال	بساخت تا که بر و کلن نرو با آن آرد
ببرج دود و بد چرخ که کش را آب	فرشته رخت بدین دانش آستان آرد	چو پاید پنج کشته پای و هم تا خود را	از اوج خرچ برین عالی آستان آرد
تو باش تا شرف قصر او تمام شود	چو آرم از چه ز خاکت صل این	چو آرم از چه ز خاکت صل این	شرف معلوم و تقاضا ببلدان آرد
ز کس قبه و بنوق دست معمارش	چو آرم از چه ز خاکت صل این	چو آرم از چه ز خاکت صل این	به انکو روی نظر که کعبی بجان آرد
دواد و اگر از بهر اقتباس علوم			



نی شکرت عظامی که در دست میاده تو  
 دید طلعت خضم ترش لغای ترا  
 ای همه ترا از جواج دشمن  
 بریز و بر جان دشمنانت تیغ  
 بر تیغ که آبجیات مشرب است  
 ای نکام برون کرده تیغ کو کوفه  
 ایست تو مانند بلال از بنی نبی است  
 ح چون نوسیبی بجار سد سخت  
 بنفهای نهر را ز لفظ او هست  
 زار از لنتاک می نباید بود  
 نه حد و خاک در کت چو شتو  
 ای بود لقیه شکفت مد  
 نسود ترا جها کجی  
 ش ز ستم پیشگان بر اسید  
 لرغین بر افغای روشانی  
 را پی حضرت تو خادم را  
 آن بلب آه مراد طره ترا نگه  
 ت بادا که تا پیش کونید  
 بلالت بر اوج برج منیر  
 صد رادر اچنان باید  
 ت که خاکت که آفت  
 ای مندت بصیقل ماند  
 یرین ز بان شو چون شمع  
 به آبی بمیرد و بر دم  
 که باز خوردت کینه تو چو شمع

بتیغ و کلک هان بخش و جانستان آمد  
 نیام تیغ ترا آب در دمان آمد  
 نهر ارسال ذبیره ز استخوان آمد  
 زرقست که نیکو نه مهربان آمد  
 بقار و نصرت اقبال جاهدان آمد  
 بزینهار از ان دست در فشان آمد  
 که ره نور و ترا ز جمله انخران آمد  
 که هر چه گویم قدرت و راهی آید  
 دقیقه ای که رم را کفش پان آمد  
 ز کبشی که بدین دولت جوان آمد  
 که کان فضل و کرم در جهان آمد  
 که جامی کجی شل تو شایگان آمد  
 گرفتن تو که ز انش در کمان آمد  
 کسی که حفظ خدایش سخا پان آمد  
 چونیم سوخته پروانه را زیان آمد  
 پس شرح که احوال بر چه رسد آمد  
 ز راه سرد لبم نیز هم بجان آمد  
 که فغما خذیلت ز صغمان آمد  
 دو کوب چو شمارا چو اقتران آمد

بزر خضم تو نینت نذیر عریان است  
 ز حکم قاطع تو تیغ ضربه نشی خجاست  
 بجز عنان که بدست همی قرار گرفت  
 طبیب که ز تو وقتت اگر در دست  
 بجان ز خاکت شتمه خرید فلک  
 ازان زمانه کند تیر بر جسد تو راست  
 هر آنکه نام تو بردل نگاهت همچون  
 مسلم است ترا منیر مانی عالم  
 بلند نمبت صدری که جیح عظمت  
 عیار نقد کمال بزرگواران را  
 در نقص ذات ترا از خرابی بسکن  
 چو عرض ز جوادت مصنون محفوظ  
 تو چو کند رسد دست هر تسکای  
 خدایست همه کار تو عد و پند  
 چونیک نیک ان حال می برانیدم  
 نفس مراد به زمانه از دهن فیت  
 هزار سکر و سپاس از خدای غرور  
 چو مصطفی بمینه ز کعبه هجرت کرد  
 قرن جاه شما با داتر ان مسود

وله

اگر بخوابد روی تو نیر تواند  
 خطاست فعل چه باشد بار دانی  
 بعد نهر از زبان آتش ارچه گوید  
 ذلالت تو بسرا کشت رای دور اندیش  
 نبش در وی لطف تو باز یابد جان

بوسه لبخ رفته و در بی لاید  
 که حکمت کلفت از روی ماه براید  
 کسی که دست ترا گاه جو بستاید  
 نهر چشمه جوان ازان برون آید  
 وجود خویشش از دیدگان بیالاید

که در اذ او پامیت همه بان آمد  
 ز نوک کلک تیغ صد طعنه بر سنان آمد  
 و کرمه بدلی هر چه در بتان آمد  
 چنین که دشمن جاه تو توان آمد  
 بجان تو که مرا سخت رایگان آمد  
 که خم گرفته قدش است چون کمان آمد  
 فراز حلقه تدویر آسمان آمد  
 که شل صد جهانت میهمان آمد  
 قشاده بر در او همچو آستان آمد  
 ز حادثات جهان سنگ استخوان آمد  
 خراب هم وطن کجی شایگان آمد  
 همه سعادت و اقبال را شان آمد  
 خدای عز و جلبت چو مستمان آمد  
 که با خدای تپلیس بر توان آمد  
 تبارک خد خضم تو هم پیمان آمد  
 سخن غرض بد و از لب همی فغان آمد  
 که باز چشم بر صدر انش و جان آمد  
 بفتح کلمات ز آسمان آید  
 چنانکه نشاء هر دولت این قرآن  
 که خاک پای تو بر اوج صرخ لغزاید  
 که دست شام بکل آفتاب اندک  
 که نیمه فلک از زیب آن بسیارید  
 چو طبع تیز تو ام دان که ترا می آید  
 که ره ز سروی کوزن بکشاید  
 کسی که او را انصفت سر بگزاید

چو شاخ بید خلافت تو جود تن نهیست  
 حقوق خدمت و آنچه از نظایر نیست  
 عجب بکند ه ام از نجات خود که مولانا  
 سه سال در غم دل یا ز غار ما بوده ا  
 خود آن مگر که بعد از سوال بن خدمت  
 پیاده که کند خدمت شتره شرط پنج  
 توشاه عرصه فضل من آن پیاده که  
 از سن عهد تو نمید نیستم که کاخر  
 سپیده دم که نسیم بهار می آمد  
 چو برک گل که باد صبا در آویزد  
 ز بس که داشت دل خسته بسته بزلف  
 یکایک از پی او روزگار ساخته بود  
 ز علقه سر زلفش کوشش من از دود  
 بزرقه تا تب لعل در فرقه خواب چشم  
 شمار خوبی او خود بود و پنداری  
 در شست زلفش سنجاق عقد صگانی  
 کجس دانش من بوی خون صد عفت  
 ز شمع چشمی با او عنان بره داد  
 که نقش همه ره در حدیث و او که  
 مرا غرور که تشرف میدد با او خود  
 سر صد و جهان رکنین که دایم  
 شکسته کشت ز سر بنچه کفایت تو  
 زهی رسیده بجایی که پیش خاطر تو  
 توئی که کام دل آرزو زلف کفایت

که تا چو سرو و سر دشمنت بر سپر آید  
 که شرح قاعده آن زبان بفرساید  
 ز روی لطف و تقدش بی بفرماید  
 اکنون بد ولت ما چند که بر آساید  
 ز صد هزار توقع یکیم بر ناید  
 چو هفت منزل در خدمت بی ماید  
 بجز نجات تو هیچ سوی نکراید  
 چو حال ننده بداند بد و بنشاید

اگر اجازت یابد ز حضرت عالی  
 شروع می نکم اندران که لطف  
 فلان کجا شد تا آخر چه بخورد چو ناست  
 چو خاک صکان اگرش تربیت بفرماید  
 کسی بخدمت تو در سفر چنان نزدیک  
 چو باز کرد و دستور خاص شاه بود  
 از آن سپس که بیامو با تو نعت ایتم  
 قرین مدت عمر تو باد تا با بد

**مدح خواجه رکن الدین صاعد**

بیاد پای روان بر سواری آمد  
 چنان نمود هر کار که شکار می آمد  
 ز تاب من هر بخشش کای می آمد  
 فغان و ناله دلگساز می آمد  
 کهی شوش و که با قرار می آمد  
 یکی بخشیم من اندر هزار می آمد  
 ز باب دلبری اندر شمار می آمد  
 ز رنگ می لب آن نکار می آمد  
 نه همی نش کر چه چار می آمد  
 بقدر حاجت پاسخ کداری می آمد  
 برای خدمت صد کبار می آمد  
 بسوی خدمت او بنده وار می آمد  
 حوادثی که گسسته هماری آمد

بپای سپ می اندر خفای کرد پیش  
 ز بسکه زلف پریشان بیاورد زود  
 ز شش زبان درخت بنبت از هر گل  
 شراب خور و نهان از قیبت بهر شب  
 شراب در سر و چهره ز شرم رنگ نبرد  
 کنار روی و میالز قیاس مسکوم  
 ز لاله کوه بیفتانده امن از آفت  
 چنان بچهره او بر کماشتم دیده  
 عنان کشیده همیداشت در کله  
 بر آن فریب که از عشوه لب بدید  
 خدا یگان شمرنت که خاک بودید  
 جوی ز خاک درش را بها بسکوم  
 ردیف شعر و کرم از پی جیش  
 که این ایام چنین خوشکوار می آمد

برای فال ناضی ششم بستقبل  
 هر زمان سپهر آشکار می آید  
 بخلف بی جگر و نظار می آید

مساعدی تو در ابطال عمر فرسائی  
 شراب را که دهی چاشنی آبیت

زهی یکی طرف از حال خویش نما  
 نکویدم که فلانی در از می لایند  
 چرا بخدمت ما پشتر نمی آید  
 ز عایمانش باری تمیزی ما  
 چنین بخدمت تو دور در حضرت  
 چنانکه پهلوی بر پهلویش می آید  
 روان بود که کون هم پیاده می آید  
 بر آن نفس که زمانه صبح بر با آید  
 نگاه کردم و دیدم که یاری آمد  
 دل شکسته من را بهواری آمد  
 نسیم شک همه بر کله از آید  
 کمی بچشم و یکی بار چای آمد  
 ز باد او خوش و شاد آید  
 چنین میان شرم و خمار می آمد  
 عظیم لایق بوس و کست می آمد  
 که او بدان رخ چون لال زاری آمد  
 که چشم از رخ او شرمسار می آمد  
 بشرم در شته بی خبر ستیاری آمد  
 مرا ز ساد و دلی اسب نوار می آمد  
 کسی کش آرزوی افروختن می آمد  
 ز فون ز صد کمر شاهوت می آمد  
 که آنم از پی چیزی بکار می آمد  
 خلافت قاعده روی سز کار می آمد  
 بذوق جان نخت زان عیاشی آمد

پندار

بکوش صخره صمد بس که همواره  
 تو میروی پوی اندر پی تو لشکر فتح  
 از حلقه فضلار روز در من فایده آت  
 ز تازه روی تو در مقام زرد پاشی  
 ز بعضی جمع شود غنچه راز اندر حبیب  
 مسامدی که کجود اختیار بند کبیت  
 نفیقه نامه آتش بدست یکبک بغین  
 چون هیچ تواند نیم آفرین فلک  
 عنان طبع دوازده گرفت ام کرم چه  
 عروس شهر سز در کربیا کرد لبک  
 بهره جان چکیم از براری نظمی کان  
 خود این دقیقه ندانسته اندر شام  
 ز عمر بزخورد دل را نودین شادای ده  
 از کز مدح تو چون قاصدت غایتین

ز که حکم تو صیبت و فارمی آید  
 ز پیش و پس زمین دیساری آید  
 عروس و دانش را کوشواری آید  
 کمان برم که خران و بهاری آید  
 ز لب طفر نصیب چهارمی آید  
 بنجرت ز سر اضطرار می آید  
 بندگمت ز بی زینساری آید  
 ز چرخ بر سر من چون شامی آید  
 محامه تو ز من خواستاری آید  
 که در وفات کرم سوکوار می آید  
 بهر کویستی بی اعتبار می آید  
 بقای اهل ستایش دو بار می آید  
 که بوی در دست از کار و بار می آید

بزر و اسن که لاله طشت بزخوست  
 همین دولت تو فریبی مند شرع  
 چه حلقه حلقه استع سلسله کوش  
 تو سیدی ز در خصمت همی بنذیراک  
 همیشه زبان پر تو بیغ میکشد خود  
 اگر چه جان عد و در دل چو آینه او  
 هوای مهر تر جان من مانده کشت  
 بجنب آنکه دهم بوسه برستاند تو  
 چکونه طبل طعم نوازند کورا  
 خطی که تر بود آنرا نه خاک بر پا  
 رسیده که بر روزی که پادشاهان را  
 درم نماده نام کجوز ککان را  
 همه بضاعت اقبال کاروانی است

ازین حد ز دل کوهساری آید  
 همه ز پهلوی کلک نزار می آید  
 که از زبان تو کوه بر کناری آید  
 شنا بچشم تو پیش از بسا می آید  
 که با حس تو در کار زار می آید  
 ز بهر بهت تو در حصار می آید  
 که آن هوای خوش ساز گاری آید  
 بر آسمان شد نم نیک خواری آید  
 ز کشتان کرم بهره خار می آید  
 تریست شعوم ازان خاک جوی آید  
 چشمشش از اشعار عاری آید  
 ز کفقه شعر ایداکار می آید  
 که با قوافل لیل دنسار می آید  
 همیشه خدمت من انحصار می آید

وله ایضا

چنانکه چشمه ز خوشید بی ضیا نبود  
 اگر ز منده تو پستی قضا نبود  
 بهر زده قامت کردون چنین دوتا  
 که پفر اتر از شک آسیا نبود  
 هر آن نفس که تر اندران رضا نبود  
 که صوفیا نرا چاره ز باجر انبود  
 چه کرده ام که ما بهره جز غنا نبود  
 که تا عفو تم آخر قصه انبود  
 نهاد چشمت خالی از هوا نبود  
 چرا ازین دو یکی پایمرد ما نبود  
 مرا که جز بجناب تو آتسا نبود

تویی که هست تو از کرم جان نبود  
 چو مطرح اند دست شریعت اندر پا  
 زمین حضرت تو بوس سید پد کردون  
 چه سنگ کوه که دندان کین برود  
 میان سینه و لب سا ناما بود کجوما  
 ز روی لطف و کرم ما جرای من بشود  
 خلافت ای تو یا فون رای بنجوان  
 بچرت جو هم را کشت بر بند دست  
 اگر تم آنک ز من خود یکی پدید آید  
 کرم کجاشد و انعام را چه پیش آید  
 قبول حاسد و منفه ما زو خجل

تکمان مبر که بود رای پیر یار جانی  
 شکست مانده ام بحق زار تر دامن  
 کجوهسار اگر بانگ برزند سخطت  
 اگر لطف تو پیوند جان خود ساینم  
 لطافت لب خندان تو کل مانده  
 سبیل تربیت اصطاع و دوله ای  
 که ام نسبت به خدمتی من باشد  
 حقوق من همه بگذارد چون نمی خاشد  
 ز آفتاب هم من که بالصارت خوش  
 دتا و علمم جز و خطا ننموده شد  
 کجی کار من آراستت پر کارت

اگر ز کلک تو در دست او عصا نبود  
 که لاف جو زنده ذرتوش دیا نبود  
 ز چشم باس تراش زهره صد انبود  
 حیات باس ازین عرصه فنا نبود  
 ولی در بیج که کل راهی بقا نبود  
 چوست با بجان با بنست چو انبود  
 که با من از پی آن جوست اعتنا نبود  
 که پار دوست اما لست آشنا نبود  
 همراهم بهر خط استوانه بود  
 دتا و علمم باشد که خط انبود  
 مرا اگر نبود مثل بلکه تا نبود

چین

اصفح

نسخه کتبی

<p>بجان تو که مرا طقت چنان بود      که نظم خسته دلان از غل جلدان بود      که این زردی کرم لائق شما نبود      رو بود که چو در بیا بدت بجا نبود      همین غم نفسی که چه بی خطب نبود      که بصددم با با مهر آن صفت نبود      که خاک بر سرش آید که او کدا نبود      و یک مهر کیا چون ترش کیا نبود      سبوت بجا چون جنش صبا نبود      بدوق غیشکز اجنس بوریا نبود      نیم اگر چه مرا اشتد دور آن بود      که این باند و آزار بسی بدت نبود      حقوق بنده میکبار هم مینا نبود      بی عنایت قاضی کم از کوا نبود      و یک علت ناخوست را دوان بود      رسوم قطع نند جای غصه نهاد      که چون منی راز و خواش عطا بود      و ک رعایت تو نیست این بهانه بود      که کلمات بجز دوق آتقضا نبود      چه عجب کاین اید و سر سامان باشد</p>	<p>بریز خون من و آبروی من بریز      بلا بلا سخن ماه است و معدوم      بزنج بر کن از آن کوس دولت است      ده زردت ستاعی که کم بدست آید      پیاری و تبار نمی نظم و شعر سخن      چنان بهر تو صافیت جان بر تو سخن      گناه من بهر شرمست و خوشی تو داری      بصورت ارچه که مستهبره و فخر کما      صبا و کباب استند هر دو باد و یک      اگر چه هر دو کمر بسته از زمین برتو      چو آتش و چو در آزار افخای هر زره در      تو نام نیک طلب ل را چه وقع بود      حدیث حاسد اگر خواستی نشاید      کوا و حضرت ایشان عنایت تو نیست      گناه باشد و خدر گناه همس باشد      عمل تو خرج کنی سیم دیگران برزند      من اطلع بر هر چه تو چه عذر آرد      اگر عنایت تو با منست باکی نیست      برو براحت بازای رمضان مان</p>	<p>که با کبر است تو عیش با تو ان بود      ولی شامت اعدا بلا بلا نبود      باضطر امر اچاره جز جلا نبود      منم که خود صلت من بجز قضا نبود      درین دیار به از من سخن سرا نبود      اگر چه هر یک تا حد انتها نبود      اگر کوه بود از بر من ترا نبود      بجز شرف تو بود فرق هیچ یا نبود      حجاب به بل چون پرده نوان بود      بلا که یعنی شاخ کند نمان بود      نصیب شد ازین دولت و مرا نبود      ولی چه سود چو اینها دو جو به نبود      که پس کند نبرگان به از شما نبود      یقین شناس که رفع بالا بتد نبود      چنانکه می بخا زند دیورا نبود      مکن که اهل مروت چنین منرا نبود      که عزان آتده بایکد کرد ان بود      بدست ما بجز از خدمت و دعا نبود      که من جو فوت شوم آنکهم قضا نبود</p>	<p>اگر رضای تو عراست خاک بر سرش      زبان جانی و مالی تو آن گسطل کرد      چو تو مرا قبت نام و تنگ من بکنی      بشاعران همه تشریف و سیم زرتند      اگر چه لاف زدن از خود احمق باشد      بر هیچ فن زنون هنر نیم خالی      چو از سینه بی رونقی شوم مخصوص      خدای بر تو من تا بدین که خضمست      بنام پرده بود هر دو یک زود خرد      بر یک هم بود اما وقت عرض هنر      کجا باشد یک گفتن که چنین با را      شاع من ز فضل مهر و اخلاص است      ز دردم نه با ما نظر معنی دار      تجار و دوسه مجول بر وقیعت من      نباشد اینها رشتی من که صورت      مرا جو خرج زودن کشت و دل کم کرد      بر آتده با رمی اشارتی فرمای      من این بگفتم و رفتم تو دانی و کست      تو بر جاح سفر کار من چنین بیاب      تا دلم در ختم آن زلف بر لیشان باشد      قد آن زلف بر لیشان تو من دانم دوس      چه که بزبان کوی تو بر روی زمین      سبزه خط تو چون تازه و تر بر ناید      با تو ما چه عجب سخن اندر ناست      دل شکسته است بهر آن به که گشت بد</p>
<p>وله</p>			
<p>که بر شرف حلقه بکوش ازین زندگیا باشد      بجان زلف و زخمی دلبری اشکها      ز پندار بر سرش ز خط تو هندان      غنچه را خنیده همه از دل ویران باشد      تا ترا غمزه خوز بر بد انسان باشد</p>	<p>لعل تو چون سردندان کنده از خند سپید      عاشقی من بیدار جمیعت ارند ترا      زلف تو نامد غلبی چه سلسل نبوت      که سخنم تو میندازد که خوشدل شده ام      چشم خوز بر عمار کجمنی عیب مسزد</p>	<p>کین کسی داند کویز بر لیشان باشد      من دیدم مسکرستان که تکلم باشد      اما که اشخورش از چاه زندان باشد      تا بود در لب شیرین تو در جان باشد      سر زلفت بر آتش که خندان باشد</p>	<p>کین کسی داند کویز بر لیشان باشد      من دیدم مسکرستان که تکلم باشد      اما که اشخورش از چاه زندان باشد      تا بود در لب شیرین تو در جان باشد      سر زلفت بر آتش که خندان باشد</p>

دست از دلان

دست از دلان

دست از دلان

شک یاقوتی عاشق را لعنه زند  
 شکل است که ما را رخ و قدت است  
 تاکی بدل ز برای لب شیرین پس  
 خرد دی زمین شانه نظر که بر زم  
 چشم خورشید اگر چند دقائق مین است  
 دست نخر چون که زانستی حرب بر  
 زیر دست ترا نخر بند و کورا  
 کزت انصاف کرانی همی ز حد بر  
 حجت قاطع بازوی تو شمشیر است  
 کند نایب است خام تو و خصم از خود  
 سینه تیغ تو چون خوان فدا آید  
 از تو ملک به و از حد اولت است  
 نیزه سرتیز شود تیغ بلرز و بر خود  
 خورشاهه چو خورشید که بر سمت آید  
 شک حلقم تو اگر نایدش اندر دندان  
 خنجر تیز زبانت چو در آید به سخن  
 زهره ابرو پریم کف تو آب سرد است  
 نیست پابان سخای تو و در زبیر فلک  
 مردی مردی دانش و احسان و کرم  
 فرض عینت ترا طاعتی خدایا  
 وارث تحت سلیمان چو تو شایه زید  
 معده علم باید صفت آصف با  
 هم شوم روزی بر خاک خاست با  
 لادیش بود چو سیم رخ بایه پرور

هر که اور السب چون لعل به شتاب  
 در نه خود سرد و کل اندر بر لبش باشد  
 دل مجروح تو در سینه بزندان باشد  
 کد نیزه او بر دل سندان باشد  
 هم ز ادراک کما لاش جبر باشد  
 تا بدان زره خصم کر بیان باشد  
 جاودان بر سر اعدای تو فوان باشد  
 دایم اعدای ترا کوفتگی زبان باشد  
 در جهانگیری اگر کار بر سر آن باشد  
 جان بکست از آن نیز کز آنجا باشد  
 جگر دشمن تو سوخته خوان باشد  
 هر کجا دعوی با تیغ سرفشان باشد  
 تیر و تائب ننگ کوس در افغان باشد  
 سپهر خصم چو در شب نفصا باشد  
 خاک را در حرکت سجودان باشد  
 کلمه شمشیر به بر صفو اهل ان باشد  
 که گنجی خون بچکد قطره باران باشد  
 همه چیز می را جوهر تو پیمان باشد  
 و پنج از نیمی این بزرگان باشد  
 دین بود معتقد هر که مسلمان باشد  
 کما صغی از جهنم صاحب لویان باشد  
 آصفی چون کند آنجا که نادان باشد  
 در دهر باش اگر قابل در مان باشد  
 هر که دیبا دمی تو سلیمان باشد  
 سایه ات با دایم در عالم است

نه هر کس را چو کان ز سر زلفت بود  
 عاشق تراز کل و سر هر چه اصل جز آنک  
 بر و وفاک هم اسب تابک بکعبه  
 سعد بن لکمی شاهی که فرود حق او  
 تا که در دل او چشم عدوش جای کند  
 اینچا وندی که فضل خود کف است  
 که چو صبح تو بر دشمن تو سر فلک  
 از آنکه در بگرفت است نشا و پرست  
 همه سایه است سرگز تو کورا پرست  
 دست بردوش فلک قدر تو می آید  
 عایت خواهد از دشمن تو کاسه سر  
 اندازد و ز که از کرد و قاپوش روز  
 شینه برش تو در خم کردن چسب  
 رعد باز از خاکم شود دند روی  
 شاد باش از نیش پر دل که ندارد کاسه  
 اندران خط ز پریم تو چو گرم پلیه  
 خاک برداشتی از کان و تنی کف سج  
 جمع ماست غرض این در کار از فلک  
 در نهاد تو بچه افتد ازینما هر یک  
 هر که در خدمت درگاه تو تقصیر کند  
 هست پیدا که زد ستور که نمای تو  
 بنده راشا دعوت است که این بود  
 چو نه خلق دعا کوی تو شایه پریم  
 تا چو خورشید فلک مانده نورد  
 آنکه پاینده ترا ساید زردان باشد

کس بود ز نیک گشتن قاست چو کان باشد  
 یاد کاری رخ و قاست جانا باشد  
 که تر آن جل چشمه سیدان باشد  
 سدا کبر که گشت نایب بان باشد  
 غنچه گل همه بر صورت پیکان باشد  
 هر چه بد بچرخید آید دور کان باشد  
 استخوانش هم از هم تو لرزان باشد  
 خنجر تو تر و لرزنده و عریان باشد  
 زبر کردن اعدای تو دو کان باشد  
 این چو طغست فلک نیز از آن باشد  
 چون اهل شمشیر تو همان باشد  
 همچو جان ملک اندر تن شیطان باشد  
 مجرای نازک تو دیده کجاست باشد  
 تیغ دلال بود نرخ سر از آن باشد  
 دشمن از خود دشمن رستم دستان باشد  
 کفن خصم ترا کندش و خفقان باشد  
 و آنکسی بود ترا خود چه غم آن باشد  
 تویی آتش که ز ملکش غرض احسان باشد  
 بیش از نیست که در چیز از آن باشد  
 ای بسا روز که از که به پنهان باشد  
 ترا آنچه در پرده غیبت چه پنهان باشد  
 که در آنحضرت بگردن نشاخوان باشد  
 که ترا داعی از خاک سپان باشد  
 دور نزدیک جانش همه یکسان باشد

محمدا  
 حصدا

وله ايضا

بجگه گیتی که خدای جهان مقرر کرد  
 ز تاب خاطر علی چراغ فضل آورد  
 چه داد ایست احسان بدست تو  
 روح نفس خلق روح پرورشگاه  
 نیز دید نظیر تو زیر و من خویش  
 سر بر یکت دارم مقام آن ز پند  
 بعلم و فضل کسی که بر بری تو هست  
 پس گزشت مشارالیه بالا صبح  
 ز بخشش تو فروماید بجز باب تنگ  
 نسیم خلق ترا خردم که وصفت کنم  
 بر روز آنگونه ز پر خاشک کباب کوس  
 ز دستبازی پر عقاب پرواز  
 زبان طعن بچویش در آذر دستان  
 شمع برق اصل کور که چشم خنجر  
 ز خرم تیغ امید از باق طمع بسبب  
 نکور درمستان بیخ صدیک آن  
 بهر نوازش با عیانیت ازلی  
 که بی زحمت ایشان ستم که حال مرا  
 گسندد با و در چرا که آنگه ندید  
 چه بجز بر حد پیداد از دل فرخ داد  
 برای مطمح از خود خام بیزم داد  
 بچشم ممت من بجز بیک گشت سراسر  
 بسا که خلق بخواهند گفت در عالم  
 خدایگانا معذ و در ادعای را  
 همین شرف ز جهان بسود دعا کوا

ز نور دانش او چشم جان منور کرد  
 به ما که دلها ترا مسخ کرد  
 محبط کوی فلک را چون کوی مجر کرد  
 سپهر تا که ز جیب وجود سر بر کرد  
 که تا جاده اسی با دانش میکند کرد  
 چنان بود که کسی شک ز برابر کرد  
 قلم چو در طلب علم جسم لاغر کرد  
 چو در مقام سخا کلک تو ز ما تو کرد  
 چو غنچه در دم اندیش را معطر کرد  
 بلا و فتنه خفته ز خواب سر بر کرد  
 خدایک مرغ دل پناک هر دو لور کرد  
 لب جام تبسم ز شکل مغفر کرد  
 نوای کوس فرخ کوشش اگر کرد  
 ز چشم تبر اعراض ز جوب سر کرد  
 که زور بازوی حسرت ز خرم خور کرد  
 نه از گرفت ترا پادشاه داور کرد  
 از آنچه بود تمنای من نکو تر کرد  
 بچشم خود نه همانا که نیز باور کرد  
 نه بچوگان در حق عطا محقر کرد  
 سواد نقش دو اتم ز شکست غیر کرد  
 که شاه قمار در ارشک بجز خنجر کرد  
 ازین که در حق من شاه نده پرور کرد  
 سخن که از سی نعمت تقاعد می کرد  
 که مدح شاه کیان نقش روی تو کرد  
 ز خانه تو کله در سمانی ساخت  
 محمد ابن مبارز که میم در یاد دل  
 چو کیمیاست سخایت که هر که نامش بود  
 رموز غیب نامی ترا بوقت پان  
 چنانکه جای خضر را چه بنه حیوان  
 ریاضتی که ملک در طریقت فضل کشید  
 حرام خواره و غماز را نذاری دوست  
 بخواب پیشی ست شاه را رگس  
 بو صفت تیغ تو چون بر کشتم نکوت  
 سپهر کج حال از تو کس مح خون آلود  
 اگر چه پاد تیغست کوه تیغ بیلان  
 ز کشتگان رخ با هو نهمه حیرت شد  
 بسای خویش بقا از در فنا در رفت  
 بهر کجا که ز شمشیر خنجر افشاد  
 بجز تو نیست نشانان بر در جوی خنجر  
 ایادی تو ز انعامهای کونا کون  
 بهر کجا که حکایت کنم که جو ملک  
 ز بجز ممت تو اعتراف میگردم  
 ز بنا کان و خلامان در سراسر  
 سپهر نیل شرمند کشت و رنگ کرد  
 نه خاص نامن تنهاست این سخن  
 که مادحی را خسر ندریده کل هنوز  
 که بنده را همه اسباب عتقاد تمام  
 برای عدت اخلاص و بجز اسباب

ملک مظهر دن را بحت مظهر کرد  
 ز کرد و موکب تو تو تپای اغیر کرد  
 که کان ز دست سخا بی خاک کس  
 زبان او را چون تیغ در دهان ز کرد  
 عطارد از پی تشنید خاطر از بر کرد  
 قصدا ترا بمعانی خوب بر سر کرد  
 چو آفتابش شهنو صفت کشور کرد  
 سکارم تو از ان ترک جام و دست کرد  
 ز با ده که بر خاست سپهر خود کرد  
 کمال حدت او فکر تم سبتر کرد  
 برای چشم کواکب شبات احمد کرد  
 بچاه زخم زیشی حقوق مادر کرد  
 چو کوه را سر کرد ز کران متعمر کرد  
 بدست خویش روان سوی سوی محشر  
 اجل تر نون آن ز خنما لاله کرد  
 که کلک فتوی با بیع ملک یاور کرد  
 مراد اهل سالان همنه سیر کرد  
 چه مایه در حق من لطفهای بجز کرد  
 بسان ابر کمارم ملار کوه سر کرد  
 چو در که مالکان مستقر لشکر کرد  
 چو آستان سراسر مرا مصدور کرد  
 که خنجرین و ازین بنهار و بر کرد  
 بیک قصیده زان فاصم خود تو لور کرد  
 بجان بکارم خلاق لطف کس کرد  
 خلوص خیرش دین مبارک مقرر کرد

بجز کواکب  
 اصح  
 نکلن

اساس قصر ازین خوبتر توان بکنند  
 نخست بار که اقبال باز کرد و درش  
 شب سایه فروغ پامض دیوارش  
 چنان زواج دو پیکر گدازه کرد و درش  
 خوشی چو از دل اهل نهر تنگ آمد  
 سوز و فزون شد صد بار عقل و پند نیش  
 ز فخر و شکاب میکش چنین خدکی  
 بست بجز فلک طاق کهنه طلسم  
 غزیم جادو داد من بیکر و درش هرگز  
 خدا ایگان صد روز نامه رکن الدین  
 بقدر دولت او پشت رت کرد چو تیر  
 ضمیر و شنش از آبروی دولت خوش  
 اگر بقای ابد یابد ای بجای خودست  
 بر هر زمین که مردم چشم کند اگر کرد  
 چشم چو زنده دید مراد فراق تو  
 دل را چو زلفت آرزو چه دراز بود  
 با قامت تو دست ز سر و سستی  
 بر سر کشید چاد صبح آفتاب از آنک  
 گر چه در آن تنگ توین صفا بیخ نیست  
 چندین چو از آنان بر چه زلفت را  
 دریای کمرت حوضه الدین حسن کس  
 ناکشت جادوئی ز سر کلک تو بدید  
 در پیش خانه دوز بانش بگوش خود  
 ای سرودی که طبع تو مانند خط خویش  
 بختی که که سرودی کو بان همی کشید

مدح خواص صاعده

سعادت آمد و خود را در آستانه بکنند  
 مؤذنان از صبح در کمان بکنند  
 که از قراق دولی در میان بکنند  
 سجده جلد تن خود درین کمان بکنند  
 که تا کند لفظ چون بر تو توان بکنند  
 که خواهد بر تو اقبال خود بران بکنند  
 فراز طمش در پای پاسبان بکنند  
 کسی که زنت درین کوبه انان بکنند  
 که دست مت بر سر که در جهان بکنند  
 غایتش چو نظر خرم کمان بکنند  
 هزار قرصه خورشید را زیان بکنند

وله

از آنک من غصتا یا قوت و لعل بر  
 احوال من که بود چو قد تو سستیم  
 برکت بود سکار و نیالی تو خود بکن  
 شاخ از شکوفه دست بدنه ان همی  
 سر و سستی بجای کیما سر بر آورد  
 آراش قرار هم خلق و شبست  
 آری بر آفتاب افزود دست یافت  
 چشم ستاره در هوس کرد و کوش  
 از بیخ تیز دست او آید بنبره خست  
 از طعن زبان سان کنده می شود  
 رخساره پر ز کوه بر شکست تیغ را  
 روید بجای کز سران و چشم حرمین

که دست همت این صده کار بکنند  
 که آسمان را از چشم اختران بکنند  
 چو شمسهاش اشعه بر آسمان بکنند  
 بزیر پای فلک چو نردبان بکنند  
 که دولتش بچنین جای دلان بکنند  
 عجب که سایه برین تیره خاکدان بکنند  
 چو فرخوش برین قصر بوسه بکنند  
 فلک مغلطه خود را در انیمان بکنند  
 که پیش خواهد فلک خاک در دستان بکنند  
 غویوز لوله در جان بجز و کان بکنند  
 بسا که شک خطا را ز خان مان بکنند  
 نفوس ناخدا را عقد بزر بان بکنند  
 که سبخت بسکنی در عرصه چنان بکنند  
 هر چه دم که قافله شام بار کرد  
 بجز آمد و چو زلفت تو اش تار و مار کرد  
 بس خیره خیره نام تو نتوان نکار کرد  
 زانها که حسن روی تو با نوبه بار کرد  
 بر هر زمین که سایه قدرت گذار کرد  
 در زلف تیره تو دلم نان قرار کرد  
 که از سودا مسند خواهد شمار کرد  
 آنکه سپید کشت لبس کا نظر کرد  
 و زبرک بی بیعت او ذوالفقار کرد  
 چون شرح میدهم که گلکات چه کار کرد  
 بس که نسبت عمل تو پلوز زار کرد  
 از هر زمین که شمس سندانت فبا کرد

آنرا که روز کار در طاعت نویا  
 ویراست آنکه بر خط تو سر می نهد  
 جز در شامی ابریکوشید آنکه او  
 ای بسکستور و تلخ چشید هست کام  
 شد پای بند خاطر من بح دست تو  
 آرمی فلک سایه بلند است شک کن  
 کل از احسنی از هر کلکت شکسته شد  
 کوه درشت طبع که در پیش کاروان  
 در موج خیز طبع تو اندیشه غوطه خورد  
 چون کشت مقصد بجان تو در شیخ  
 در ماه روزه که شرفه رست مخفی  
 در حضرتت چو کفر نشاز و کوسر  
 صد با چو روزگار جمع عیدت  
 پسند کش بعد تو بر من ظفر بود  
 چون بنده در جوار تو آمد بر فلک  
 فراق روی تو ما را بر روی آن آورد  
 بچین زلف تو چشم ز راه دریا بار  
 بنفشه دامن سوسن گرفت و در کلان  
 ز صحنه خوبی که در طویل است  
 چه لطف بود که تشرف داده نامان  
 دلم تو داشتی ار نه بد آدمی عالی  
 کنون وصال تویی آورد من جانان  
 کجا رسد دم عیسی بگردان بازی  
 ز وصل یارم صد هزاره خوشتر

چون کرم پیل جامه بتن بر حصا کرد  
 در سوزد نشین ازین اختیار کرد  
 جو در آرزو قطره باران شمار کرد  
 تا چند قطره را که رشت هوا کرد  
 زیرا که شکست گذر بر جبار کرد  
 لیکن که دید که گرمی خواج و دار کرد  
 آرمی مناسبست کل اندک خار کرد  
 آسخت تیغ و بند کمر استوار کرد  
 پس شمرم از ترشح آن آبدار کرد  
 بر شپه ملک ز شرف افشار کرد  
 و انرا قدر خلاصه لیس و نما کرد  
 هر کس که ادکاه بدین کار و بار کرد  
 در حضرتت تو آن کلد از روزگار کرد  
 که درون که قصد کنبت من اند بار کرد  
 که جو کرد و آنکه خلل در جوار کرد

میکرد ز در روی در عهد عدل تو  
 ز رخاک نیره است که مهرش عزیز کرد  
 بخشی تونیز قطره باران ز بار یک  
 جو در کزاف کار تو نا که چو خاک اه  
 با تو فلک باغ ترغیع چو در گرفت  
 با صد هزار خنجر چون آب آخته  
 بر خطه که بهیت تو سایه افکند  
 چون شک بهیت تو بدندان بر آتش  
 صد را فرود پایه قدر رفیع تست  
 حکم قدر بگاه و قضا زیر دست تست  
 اینک بقدر خود شب قدری بر دست  
 جز جان خشک شعر ترش سترش نمود  
 از من مدارم هم الطاف خود در بیخ  
 دندان ما هتاب بر و کند می شود  
 در و سرد عات نیارم که خود سپر

اورانزار و از پی آن سنک سا کرد  
 بازش سخای هست چو خاک خنجر کرد  
 زان کس کس خنجر نبرد و سنک سا کرد  
 آوز انثار و امن هر خاکسار کرد  
 منت خدای را که ترا بر و بار کرد  
 در عمر خویش مید کجا کار نزار کرد  
 خوشید سرخ نیار و در آن دیار کرد  
 بهنا دندی از سر و پای وقار کرد  
 بر مفضی که خلق به و غمت بار کرد  
 زین وی شمع طای ترا مید کجا کرد  
 دست قضا بر و سپید آتشکار کرد  
 این بنده نیز خشک تر خود نشت کرد  
 که صد بر و نماند مراد لنگار کرد  
 هر کوز دست کرمست اعتصار کرد  
 امسا لهامی تو همه بهتر ز پار کرد  
 که در چین بسر لاله مهر کان آورد

مدح خواج همس الدین

بوی سود سفر کرد و لب زبانی بود  
 عذار تو رنجی سخت خوش بر آن آورد  
 کینه لاغری این بد که با میان آورد  
 بیا بیا که فراتت مرا بجان آورد  
 که یادت از من مجور تا توان آورد  
 بد آنکه مرده وصل تو ناگهان آورد  
 اگر فراق تو دوستی مرا بجان آورد  
 که بوی کسری جانان جانان آورد  
 حدیث آنکه ز ناگاه مر دکان آورد

نغم تو کرد جهان را چه چشمه سوزن  
 چون نیک شودش مغز استخوان شکر  
 بدوق این غزلک و شس بهل آواز  
 بیا که مینو نفس بر نمی توان آورد  
 نشان هستی من ز انجمن میداوند  
 دلت ز نغمه اگر شرح آن و هم که دلم  
 غلام باد شام غلام باد شمال  
 اگر چه خوشتر از انست در جها که کسی  
 که پادشاه وزیران بطالع مسعود

پس اندر و زخم تار سیمان آورد  
 هر که گناه نام ده آن تو بزبان آورد  
 چو زیر چنگ مرانیز در فغان آورد  
 امید وصل تو بازم بد چنجان آورد  
 بر روز وصل شب جبر بر چسان آورد  
 که بر چه گشت و بمن بوی کستان آورد  
 بهی شقی خبر یار میسران آورد  
 خجسته روی بدین دولت آینه آورد

عمید دولت ملت که دست و سینه  
 خراج بوسه دهد آسمان زمین را  
 ز چرخ و اخترش آورد کاسه سرخ  
 زهی فراخ عطای که در مینوس نیاید  
 هزار باره بگفتاش کلک دست سبب  
 سپاه نخل سبک و پشت داد چو گریز  
 یکوش جو تو ناکه حدیثش اندر رسید  
 زبان پیکان سر سبز و از لبه خار  
 مخیم امل و قبله کاه حاجت شد  
 سپهر کسیت که الی ز کوی همت تو  
 محاسن زمانه بجز تخته خاک  
 ازان گرفت چنین کاش اندکی بالا  
 لطافت تو از اینجا که دلنوازی او  
 کمان میر که زمانه ز مستقر جلال  
 دراز دستی احداث تاباکنون بود  
 مخافت رعد از چنگ کرب چندان  
 ز هیچ پشت کمان را بدین سبب خم فراد  
 بجز با لان تا رسم بر نور و ز دست  
 بر آن نفس که ز صبح و آنکه درش  
 ای صاحبی که دامن جان پر کردند  
 آتش ز لطف طبع تو ممکن که چو دود  
 لفظ تو جان ستمها نراند دراز  
 کمر و شاکلی که تو اش تربت کنی  
 دانه خرد که مقصد او آستانست  
 آنجا که خامه تو در آید بگفتگوی

چو پای همت برفوق فردان آورد  
 که بر رخ از سیم کلان او نشاند آورد  
 جهان چو همت او را میهمان آورد  
 امل پناه بدان دست نشان آورد  
 ز چشم فضل برون خار همتی آورد  
 بقصد او عطا لشکری کران آورد  
 سه اسپه نامه تو تا سخن بجان آورد  
 ز تیر آنکه بقصد تو در کمان آورد  
 بر آن کجا که کعبت بدین امان آورد  
 که بچو من طمع او را بسره آورد  
 همه ز بحر حیات چنین دوزان آورد  
 که هر چه رای تو فرمود همچنان آورد  
 بار خانی ما جان شادمان آورد  
 ترا بخیزه بدن تیره خالکان آورد  
 که رای روشن تو پای در میان آورد  
 که چرت در کف عصمت شبان آورد  
 ز هیچ در دسری با سرسان آورد  
 ز خلق شاخ برون خون چو ارغوان آورد

ستاره قدری صدری که صلح آورد  
 چو خط خوبان بر آفتاب بکارند  
 بهر کجا که طمع خون لعل میخند دید  
 برای کشف معانی غیب پیر قضا  
 ز چشم جو دوکان خاک دمان نهند  
 قرا فنده دوسه جو جو بروز کاردار  
 کمال ذات تواند رفنون معنیها  
 ریاض خلق تو سر سبز باد کمانش  
 فلک برابری همت تو اندیشید  
 و تو فرمود در دوازده که خرم است  
 کجا برابری تو آن تواند کرد  
 جهان بنا ما آنی که حزم سپید است  
 ههای دولت تو از برای کار بود  
 ولیک جاوید همت مسلمانان  
 مستبان ستم را چه اعتراض بود  
 که نهایت بسره کلک کارهای کرد  
 نه لایق است بدیخضرت این سخن بود  
 هزار سالگان دو ستمگام و شونال

شکست در خم ابروی آسمان آورد  
 بر آن دقیقه اسمعی که در بیان آورد  
 چو بی نبردش سر هم بر لبان آورد  
 ز خامه دوزبان تو تر جهان آورد  
 زیاد دست تو بحر آب دمان آورد  
 بسوی کانش خورشید در سنا آورد  
 چه نقصها که در احوال باستان آورد  
 مرا فرغتی از باغ و بوستان آورد  
 برو خود بجای نغز و دستان آورد  
 هزار بار فرود بود پس بخوان آورد  
 که تخت تربت بر اوج لامکان آورد  
 ز فرط امن همه خواب با پای آورد  
 که سایه بر سر کیش استخوان آورد  
 عثمان گرفته ترا سوی اصفهان آورد  
 با آنکه از در عدلت خطا مان آورد  
 چنانکه زیند و صفش بد استان آورد  
 ولیک عشق شنای توام بدان آورد  
 بزعم آنکه خلافت تو در کمان آورد  
 ترا بشارتی از عمر جاودان آورد  
 تمثال الطافت تو جا نور کند  
 غم تو مسر عسیت که از باد پر کند  
 خورشید اگر سایه جامت سپر کند  
 تار و زین کند که معانی ز بر کند  
 بس آن نظاره که بخون جگر کند  
 بزغال از دانه شیر آبخور کند

مدح شاه شمس الدین

اندیشه چون زبان بنمای تویر کند  
 سودای تیر طبعی از سر بر کند  
 صبت تو راه مستحقان مختصر کند  
 از آفتاب جو ز اتیغ و کمر کند  
 فخرم چو سوسی عالم علوی سطر کند  
 بی مغز پسته که حدیث شکر کند

انگلاک راه مهابت تو لبشت بازند  
 لکاک تو جاویدت که بر شب که هاند  
 از لطف کسوف نگر در سایه روی  
 تیر فلک ز عشق شنای تو هر شبی  
 ناند بسوی همی خلق فرخت  
 اینک شبی نهاند که در دور عدل تو

نجات  
 غم

غلام  
قلم  
دن

چون بر زبان من گذرد یاد دست  
بیکار شد بعد تو نشسته نکاز خویش  
دانم که کردی از کرم خویش شمسار  
گر بردت گذر کنم از کار دوریت  
مثل تو خواج عاجم این شهر درین  
هم نام و نمک عدل باشه که روزگار  
گر لاف آن زخم کجی بنم شد سخن  
پیر و ای طبع شوهر محالست تا فکند  
ای آفتاب مالک ما خود تو سنگ کی  
پرستک با کاسه آن سرکه او ترا  
از چم که غمخیزی صد روز کار  
صد بار هم از نمته اقبال خود شناس  
ذکر و دعا کی خوب بگردم هر آینه

بچون شکوفه از دهنم سیم سر کند  
واکنون قرار داد که کار دگر کند  
از اجزای حال منت که جز کند  
خاشاک نیز بر دل دریا کند  
محتاج آنکه بهر علف کار خرد کند  
در لغبت تو فصل مرا پی سپرد کند  
قصه یقین من بر آینه دیوار و دگر کند  
بر در عالمی را نیز وز بگرد کند  
در سنگ نیز تابش خورشید از کند  
چون کف ترا و خدمت بزر کند  
تا کی ره بی تحمل خیز سهره سر کند  
کایز ترا حواله که دفع شر کند  
بیز آنکه حکم ملکیت بحر و بر کند

رای تو کاشاب سپهر ممالک است  
عصه را زنت تو مرا هست با بخت  
روزی تقدیرم نفوس و لطف تو  
من کوهرم اگر چه تو سنگم بپیکنی  
چندین نهر اخلت ز جا ه تو در بناه  
زین شیوه زنده کی بسلاست که کن  
در خواستت چهار اچظن بری  
چیز خ لوج طبع بدی نیک بپند کرد  
سن خدمت تو از پای کس شرف کنم  
پس بسلاطعدن تو گرفتار بود  
رای بد و بدستم ترک سیمبر  
و موجدات نگرش آنکه چون کنیا  
عیدت نجسته باد و بر تو خمش سخن

هر روز منز مشرق اقبال کین  
هر چند با نخواست کسی معتر کند  
با آنکه او نوازشش بر خط کند  
و آنجا که لطف است که سنگ کند  
شاید که در میانم را راستر کند  
حقا که گس بخرد و بجان تو کند  
کا کنون کسی عمارت فصل و بگرد  
و گویش که نیک بخردی بر کن  
و آنکس خود کون شرف او کند  
رفع غلامه دو سه چاد او کند  
کف است آن ستم که بر سیم بر کند  
شکر تو نقش جهت شمش قمر کند  
باقی دعا باد خود هر سخن کند

وله ایضا

زبان خاطر من رای آفرین دارد  
بگو که بر که بر آنکس کی او بختی عقل  
بر آنکسی که بقصد سپاه جنگ کفش  
بر آنکسی که بوقت عطا ز غایت لطف  
کسی که اینهم دارد و را توان بستود  
ز بی خسته لغتی که غم من گرفت  
کف تو بزر یکدم نمیکند القاع  
ز لطف تو اثری در فراج صیحت  
نه هر که صاحب صبر است چو نتواند  
رسید و حکم دیماه و شهر خوارم  
نه برت پشت زمین را حوصلت لب  
شراب شکر نفس خود بر سر آتش

هر آنچه دارد در خود آفرین دارد  
همیشه اسب سخا بر نیزین دارد  
زبان خوش سخن و روی شکرین دارد  
که دارد اینهم محمد و هم شمسین دارد  
هر اچون به و خورشید خوشه چین دارد  
همی ندانم باز گفت چو کین دارد  
ز فضل تو نفسی حبیب یا سیمین دارد  
نه هر چه خار بود او ترنجبین دارد  
خنگ کی رای کاش کنون تیرین دارد  
ز ابر سفت هوا خانه کورین دارد  
در دست آنکه مرز لطف غمیزین دارد

بر آنکه فضل و هنر مونس دنیم دید  
بر آنکه لکرت او در مجاری احوال  
بر اقبالی که بهر دامن سائیل  
لطیف طبعی در یادلی هنر مند سی  
چو مهر بر سر ز جهای باشد آنکس را  
بر آستانه جاه تو ماه رومی و ش  
لبی است خواج نعم دین زمانه و لبیک  
تولی که ساقم طالی ز روزگار تولی  
خنگ نباشد آرزای خنگ آنکس  
چو باد سمر و بجنبید شعله آتش  
از آن شراب که در دست ساقیان

غلام آنم که را خرد برین دارد  
بر آنکه خود و کرم باد و همشین دارد  
ضمیمتین بخرد رای پیشین دارد  
دو ابر کوه بر بارانده آستین دارد  
که پای همت به جرح پهنین دارد  
که نقش نام تو بر دیده چون کین دارد  
چو بنده حبشی و اغ بر جبین دارد  
زمانه از همکان مر ترا کین دارد  
هنر و از انعام تو برین دارد  
که خانه چون من بر طرت بار کین دارد  
با تعلق فضیلت بر آبت طین دارد  
که شراب طهور است و جو عین دارد

صفت  
دین

تحقیق در که از دست و لغو و غمی  
 اگر بچین در شکست لبش شکفت مدار  
 دامن او ز همه چیز خرد تر بسیکن  
 خدایا چمن ازان آفرید مینی ترک  
 چو چنگ سازت کرد و ببا بیان عست  
 زینوالی مایا و آنکسی کور ۲۲۱  
 حدیث غاشیه و پوئین سن غیرت  
 و یکت خور آن پوستین کجا باید  
 شراب کیور در مده قدح کش و کز  
 صفایا ترا بهر بچند و ولتها جو انکورد

که عظیم همه که بر شمن دارد  
 که مشک طره او صد ترا چین دارد  
 که اثر از همه انما مسرین دارد  
 که و اوست که پیوسته بر زمین دارد  
 یکی معنی کا و از کی حسرتین دارد  
 ز روز کا چنین مجلسی حسین دارد  
 شبنم احمق از انکوش من طین دارد  
 ره می چور و جهان جانچه و همین دارد  
 مباحش غافل ازینا که کارین دارد

ز سانی که چو می بر کزنت پنداری  
 بزیر بند قبا نند میان او ناچسبز  
 بشکنای و چشمش درون دو جادوستی  
 چنین شراب چنین ساقی مشک کیزد  
 حرفین ساده رنج بایه اندرین مجلس  
 لطیف نعلبعا با تو حکایتی دارم  
 هر آنکه برسد غاشیه بقسیم از انکست  
 تمام فرما انعام و زان کجا کرمست  
 ترا که هست همی چو که بر کر انبوسم

که آفتاب بکف صبح را ستین دارد  
 از لب که آفتاب و انعام نازمین دارد  
 همیشه بر دل بنیشار ما لیکن دارد  
 ز سطر لی که بکف چنگ را شمعین دارد  
 لغو با نند اگر ادا یا و نشین دارد  
 که تنگکاست یکجروی و لقیقین دارد  
 بسیار تو برسد که لبس کین دارد  
 یکجیم غاشیه ده که پوستین دارد  
 چو بدسکال تو از غصه دل غمین دارد  
 بهوش غیر انشا نند منیش کت کت کرد  
 بهی که خوش و دلکش چور و بی و ست کرد  
 ازان کار کا که تحت شاه کامران کرد  
 سپهر نروده هر چند و کرد جهان کرد  
 کشف کرد در خصمش را ندرتین کت کرد  
 خداوند در دینار و سب و خان کت کرد  
 ستاره همچنان آرزو مانده همچنان کرد  
 نسیم لطفت امارا ادمی یونین جان کرد  
 لبی معنی شود خندان چو لطفت در نشا کرد  
 که بهر خست خست و خمیه چون کمان کرد  
 چو ازیر که هر شخصی دوباره در زمان کرد  
 اگر افسد عالم را نسبتی شبان کرد  
 سوی جان باندنیشان چرخ اوستا کرد  
 ز خون شمنان نیزه زخت اغوان کرد  
 سپاه خصم از انبوی چو روی دیار کرد  
 با قبایل تو هر ساعت چو بخت تو جان کرد

وله

در و دیو ایش انشا دی بهشت جان کرد  
 همه دلها میا ساید به جان شادان کرد  
 سعادت بار کا با و اسپه پنهان کرد  
 بهی کا که خسر و راجرد آسان کرد  
 چو غرض رفتن آید زمین با دمان کرد  
 سحابک بهر آن همواره در زمان کرد  
 اگر تیغ هندویت جهان را با سان کرد  
 چو دست تو که بار زمین چو آسمان کرد  
 همه راز دل بدخواه بر صحرا عیان کرد  
 چو باد رفیع دور ویش چو بر کاند خزان کرد  
 دوشش طیره دریا و روش رنگ ک کرد  
 ادب و خرد چنان بچید که چون خیران کرد  
 بجای نمی ز کام پر دلان آتش جید کرد  
 چو میند خصم روی مرکب آینه تیغ کرد  
 بنامیزد بنامیزد خنک آن باوشاهی با

بوانا ز و لکیری چو ای شومنان کرد  
 بگویم که چه چیز صفایا از ایند دولت  
 نیند با هزاران دیده در عالم نظر او  
 چو اند دست شه پیداشود کز کز انگشت  
 جهان بخشی که بهر سنازلان غفلت از جوش  
 خداوند اوقوان شاهی که حج اند ضمیر آری  
 نیار دکشت با و مرکب و شاخ عمار  
 دل از شش و دمانان چو کلکات در صیر  
 همه کاری ز دولت را چو یه آینه انگشت  
 چو تیغت در میان آیه سپاه جسم بغزاید  
 سوی شبنم آرد که درک میش نک برغت  
 چو در تارکی کرد فکر دو اجل نه کم  
 لباس عاریت را تیغ چون کل خاک کرداند  
 چو شانند پنجه خصم تو بر چشمان زندگرم  
 اگر چه حکمت شد بر بر درگاه اجداد

بوانا ز و لکیری چو ای شومنان کرد  
 بگویم که چه چیز صفایا از ایند دولت  
 نیند با هزاران دیده در عالم نظر او  
 چو اند دست شه پیداشود کز کز انگشت  
 جهان بخشی که بهر سنازلان غفلت از جوش  
 خداوند اوقوان شاهی که حج اند ضمیر آری  
 نیار دکشت با و مرکب و شاخ عمار  
 دل از شش و دمانان چو کلکات در صیر  
 همه کاری ز دولت را چو یه آینه انگشت  
 چو تیغت در میان آیه سپاه جسم بغزاید  
 سوی شبنم آرد که درک میش نک برغت  
 چو در تارکی کرد فکر دو اجل نه کم  
 لباس عاریت را تیغ چون کل خاک کرداند  
 چو شانند پنجه خصم تو بر چشمان زندگرم  
 اگر چه حکمت شد بر بر درگاه اجداد

بوانا ز و لکیری چو ای شومنان کرد  
 بگویم که چه چیز صفایا از ایند دولت  
 نیند با هزاران دیده در عالم نظر او  
 چو اند دست شه پیداشود کز کز انگشت  
 جهان بخشی که بهر سنازلان غفلت از جوش  
 خداوند اوقوان شاهی که حج اند ضمیر آری  
 نیار دکشت با و مرکب و شاخ عمار  
 دل از شش و دمانان چو کلکات در صیر  
 همه کاری ز دولت را چو یه آینه انگشت  
 چو تیغت در میان آیه سپاه جسم بغزاید  
 سوی شبنم آرد که درک میش نک برغت  
 چو در تارکی کرد فکر دو اجل نه کم  
 لباس عاریت را تیغ چون کل خاک کرداند  
 چو شانند پنجه خصم تو بر چشمان زندگرم  
 اگر چه حکمت شد بر بر درگاه اجداد

غشیه  
آورد

نفس

خداوند از صبح تو زبان بنده و در ماند  
 در او واجب از جان و عای دولت گفتن  
 پیش باد است از قبالت و بر خوار می از دولت  
 در می که خرج و طبع آسمان نهاد  
 بگفتند چنان نقل لاله آسمان دوبار  
 چون صبح باز کرد در آن با صبح او  
 گامی که برگرفت نمندش ز روی کجا  
 بر خانه نظم کو هر العاقبت مشکل است  
 دست سید دوز و بر دامن غرض  
 حیث و کنا عقل پر از شکست در شود  
 آثار لطف است که از یاد روح کرد  
 پاس باز و بدو قدم بر ماه و خورشید  
 صفه دمان آتش خشم تا فلک  
 لای تو خواست تا که مکافات او کند  
 پنداشت لاله ما که کل دشمنان است  
 در صبح جز تو چو رب زبانی نمود و شمع  
 تقدیر از تو واضح و لطف تو در ازل  
 بر عرصه جو و بنامی فلک نبود  
 در نام تو نهاد و قضا روح خلق را  
 اوراک صنیع او را بر بام معرفت  
 کرد نهاد و وزخ از انشود بحیث  
 آن رفت شکر راست از انزو که مقدس  
 و رشتی است راحت و زین روی کرد  
 تا چون قدر بجا بعد اندر روان نهاد  
 پیوسته با چشم تو روشن و خجسته آن

و چون سوسن از او برستا زبان کرد  
 بشک بنوعی آن بر زبان کا در دهان کرد  
 بنی نام تو زین اندیزین بر بنر ایشان کرد

همه که می من شدت در آنکس متوجه  
 چو آنکس ندکی خورد دست تیغ شمشیر آسا  
 ز حق امید میدارم که هر چه امید میداری

**ملح خواص صاعده**

تا بار کعبه عابد عساکر بر عیان نهاد  
 چرخش در دست مغربی اندر دهان نهاد  
 بر پشت مهره که در کمالش نهاد  
 زین قاعده که آن گفت که بر نشان نهاد  
 تیزی که راسی صائب در گمان نهاد  
 کلک سخن طراز چو اندر میان نهاد  
 آنجا ز کاک است که سحر از میان نهاد  
 جو دست خراج و جزیت بر بجز و کانا نهاد  
 از شکست چشم دشمن تو ناروان نهاد  
 تا حتی ز نور بر سر چرخ کیان نهاد  
 سوسن در زبان و و بیعت از آن نهاد  
 عقلش ز غیرت آتشی اندر دهان نهاد  
 بر ستار غصه و بر این هم جهان نهاد  
 کا قبل از خفت خویش بد آنجا نهاد  
 تن صیتی که راسی تو در عفران نهاد  
 از پایه جواس خرد زبان نهاد  
 کاندیشه فراق تو در اصفها نهاد  
 انگشت لطف بر دل پیرو جهان نهاد  
 مغز لطیف تشبیه در استخوان نهاد  
 گوید خرد که گوهر در خاکدان نهاد  
 کش عقل نام مهدی با خزان نهاد

آن خواهد که پایه قدش ز مرتبت  
 پیرون بکنند چرم تر از زبان ز کام  
 در سایه تواضع خورشید تابش  
 ای سیم رخ صبح را بنود جای دم زدن  
 یکروزه خرج کیده صرف کوی است  
 ای سرودی که لفظ گرم را بیان عقل  
 روح القدس مکن بود اسجا که عقل را  
 تیغ که فروش زبان را کبود کرده  
 و پدای او کند فلک طلسمی کشت  
 خصمت سبک سر آمد از اندست روگا  
 چون آسان تقدیم شود چرخ برورش  
 با آسمان خمیر توروزی که شمه کرده  
 سری که از سپهر نمان داشتی قضا  
 آهت زیبای خواست در آرد و چرخ را  
 صد را بد آنجا می که دست ارادتش  
 تفرش پیک طمانچه فلک را کبود کرد  
 یارب چه فتنه بود که از سهم تو  
 و ضمن آن بر آینه مدح سعادت  
 چشم بد از تو دور که کردون زبان تو  
 جا دید ز می که دور فلک وضع زد  
 یارب تو در قضا طبر کی سپردش

که انعام تو ام هر لحظه مغز استخوان کرد  
 عجب بود که سیر سبزی او هم جان کرد  
 از اسباب هماننداری هم بهتر از آن کرد  
 بهر شتار سو کعب صد بر جهان نهاد  
 دست جلال بر طرف لاسکان نهاد  
 از بس که با وجود بر و سپکران نهاد  
 جرم زمین و سپکر کردون تو نهاد  
 آنجا که مرغ نیست او آشیان نهاد  
 از بهر زخمی که کان در دوکان نهاد  
 اندر زبان خاند تو ترجمان نهاد  
 لفظ شکرشان تو از لفظ خوان نهاد  
 از بس که بر بنجا آمان الامان نهاد  
 قدرت چو کام در وطن و خزان نهاد  
 بر پامی و ز حاشا بندی کران نهاد  
 هر کس چو بخت دوی برین آستان نهاد  
 تا نرود از ثواب سر اندر جهان نهاد  
 با منبیا فکر تو اندر بیان نهاد  
 لیکن قفا و علم تو دستی بر آن نهاد  
 کفیل جو و در رحم کن حکمان نهاد  
 خوشش غبار کف آسمان نهاد  
 هیچ تیغ خود همه در دو که ان نهاد  
 رنجی که بر تو این سفر ناکمان نهاد  
 اندر کف تو خواجده صاحبقران نهاد  
 چو تا که رفت اشارت تو بچنان نهاد  
 که عمر او ابد مدد جاودان نهاد

وله ایضا

ولا کرسی شادی چه داری قوت آن آید  
 چو غنچه کردی داری کی از پوست بیرون آید  
 دل از اندوه تو بر تو چو غنچه رخ شسته  
 به جمع که دیدندی یکی از اهل معنی را  
 زد و دو دوشد چو حبیب مجرب دامن کرد و  
 یکدی آب حیاء ز کام آرد رما که دانست این  
 اخلاق الحق و ختی بود چو بن بدین بی پر  
 چه با د آنکس کی محبت کردفته از سر  
 چنان طرب با بلبل کجاست که انداختی اکنون  
 چو بوی آن گزنجی لقب در دیوار دور میرز  
 آلم تاریخ اگر وقتی تیزی سر زش کردی  
 بسا بجز عدو آنکه حرامی بود دفعه خوار  
 بیملزه و بخود بر تیغ کوی برک پستی  
 خوار از تیغ انسان پست بر نفس پیدایش  
 بر و پاکتانه است کنون تیر از انکاد  
 بعینت زیر و جوش زبان نهند نشان تین  
 دو فزانه و دوری ادا و فرمانه دو لانا  
 خم نمک شتری این در در و از عصمت  
 شنبستان عروس غنچه تجویف و دوات  
 عظامی آن چو چیلین ز شرف زرقه نهنز  
 چو چشم احوال رچه صبر نشان دوش  
 که در معرض لفظ شما از خوشی لاف ز  
 چنان شد لازم را با نشانصرت که پندار  
 چنان شد سافه و جنگ تمیر شیر کشتی  
 بیاسایه کنون سجد سر از دکنون میر

که از سوای دستگی کنون پروان آید  
 ترماند چون دل زرقه لبان نار و آمد  
 بصورت این به انقستی سبکترا کران آید  
 ز زرد و سیم افشاند ز زمین چون آسمان آید  
 بر آمد لاله از آتش کرا این در کمان آید  
 بجای آن چو بر کند کلبک جوان آید  
 نوبه و اجمان کنون چو آتش نشان آید  
 چو طوطی در سخن گفتن مکر زش نشان آید  
 بخت نظر چو مهرام روز معروف جهان آید  
 کنونش مایمی بوسد ز بس کش مهر نشان آید  
 بندره ذره در منظم چو پسر دآن آید  
 همی بجد بخود بر رخ کوی خیزان آید  
 که در شب می کرد دست و دیش و لانا آید  
 شکسته نیست و بی کرده ز غلظت چو کمان آید  
 که تو قیغه او داند زبان بندستان آید  
 که نوک گلستان سر قضا ما ترجمان آید  
 نیکین غلام و چار سو کاه امان آید  
 سخا رستان عقل جان خطی کزان بیانا آید  
 ضعیفین چو را می آن غیر و غیبان آید  
 بمنی و آفتان هر دو یکی چو تو امان آید  
 ازان جاییش دل شمشیر و بند ریش آید  
 که از وی هر سر سوزن درفش کویا آید  
 که در وی سخن تر با نخی نوای ایسا آید  
 که تا نوحیه و سنت را سبکی آفران آید

زمان خوشدلی بسیار کنون آن زمان آید  
 سر از سودا داشته آید ز لاینگی بجان آید  
 وزان این بلخوض بود و فزین از آریا آید  
 بجه اندک کنون با بی چو درم دستان آید  
 کل آسودگی پر ز خوار آتھان آید  
 وزان می مویب خندان و طبع شادمان آید  
 ز تپش سما و تمامی کل را نشان آید  
 کنون از مهر چو برق انزل ز نشان آید  
 بزیر پاشی کنون به دست و مهر کمان آید  
 ز لطای کنون در پای چو ابلان آید  
 ز فوط وقت از پیشش سید آبروان آید  
 چنین کا فضا د عالم را ز یک کیمایان آید  
 که هیچ آمد بروی او ز خم این وان آید  
 اگر چه کند این سر زش از من کران آید  
 ز رشک آنکه درش بار و اولید آید  
 که باز آن شافع الوقت نعمان از زمان آید  
 بهرج آن که داند نشه قدر بهار آید  
 اصل را جان می بار چو گلک آن نوا آید  
 سخنها کی کی چون به بلند و دستستان آید  
 هر آن زندگان بهر عیب اندر جیکان آید  
 که هیچ آن آرزو کردند از کردون چنان آید  
 هر یک گلکشان بروی نخند بر آید  
 جز آن چو بی که از آن سخت شایع آید  
 بین صفتان آوازها در انصفا آید  
 نه از سهم ز با نشان تیغ یار و با نیان آید

ضعیفان بر تقوی زانسانند از عده ستانم  
دوای کار و با تکامل ننه بر کوه کی یازد  
سخت از کیک که کشی همیکه نه از مسم  
دوات ار داشت یکجندی باغی نیک  
توی نیکت ثبت دولت ایشتر صدالین  
از لقیان از تو انقشای همی نازند نعمت  
سبار کبار و همیون باو این تحویل فرخند

که جان پر دلان محکوم جسم ناتوان آید  
گر مرتبه کشیده تیغ پیش کاروان آید  
همینگونه پنداری زخاها در میان آید  
چو بچو مدح ایشادید آتش بر دگانه آید  
تو ام الدین مرایشان را بی نی چندان آید  
منم که ز خوا انعام نواله اشخوان آید  
که پیشی صلح کار هر دو خاندان آید

نیانگشت قنای بر اویش تیغ بر زره  
هری گرد کشیکه کرد مانند زره انعامی  
زبان کاک سفادی سپید خشک شیکند  
هکاتک تیغ دولت زین مایون زوریکند  
با جماع مسلمانان دعای نپرو واجبند  
توانی که چه میگوید این نظم معذور  
تسخیر با تاجا وید این ذکر انمایند

جهانی را که از خرم موالی ساسان آید  
چو قفسه اشتباک بن دو خاد با میان آید  
میج آن سر کشتان کونان طلب اسان  
که در برج خرف خوشید با ما قران آید  
که بوی من آسایش ز رنگ کشتان آید  
که میغهای موزوم جو کج خشیان آید  
که از عصمت چو اندیشه زانده نشین آید

**در معذرت و صورت خدمت**

درین جناب مایلون که تا قیامت با  
مجال لطف فرخست و من عبید  
اگر بر این کی از غم نمی بر کوه  
بر آستان تو اخرج شدن غم  
منی شناسم تو را حضرت تو ولیک  
بجز بخدمت تو بنده انا تکند  
بزرگ و خرد من بر نخاست هیچ جز  
در طاقت که من با بر امنت رحمت  
بدان خدای که جلا د قهر لم نیرش  
بجاک با می تمپر که شرع ملت او  
تبارک اندر خدین موالی خدمت  
گناه که کردم بخش و پاک مار  
هر شامت اعدا بلا همیبار  
ز غیظ باطل اینها چه طرف بر بندم  
اگر کوشم که کار از میان من است  
امر و زهر شاکر که کمتر جهان بود  
زیرا که با گشت روان سوی کابرد  
ای شرح پروری که گذشت از نجاب

نموده خواهم عالی و بر چه با داد  
شود چه سوزان در دوز و مضی فلا  
که کین نفس منزه می خود بودم شاد  
تو نیز نیک شناسی مراد روی نهاد  
هر کجا که فرود بین کند اصل فرزاد  
که روز کاش بر من فرستی نه ساد  
اگر کمتر کس در دی همی کشم پلاد  
بخشت و خاک بل کرد باج و شکت با  
شد از مکان تو آراسته بدانش واد  
یک تقاضا که تر چنین رود در باد  
که هم بطبع کرمی و هم بهت راد  
زیان مالی را دولت تو بر جا باد  
چو تو که سایه حق نمیرسی من زیاد

بزرگوارا قرب چهار ماه گذشت  
امید بزرگی از پایه خولم نیست  
نهال فضل و هنر با تاب دیده لبسی  
ازین ستانده و ترا ز برده ام کامی  
ترا ز و آسایش خسان یک جز  
شد از تعرض احداث روزگار کن  
رفیع راسی ترا با کمال حزم و نبات  
بلطف او که جزا بر رحمت نالم  
که آنچه حق من گفت غصه منی برض  
چرا چه بود چه کردم من چه صا و شاد  
من کجی سپراز دشمنان پندارم  
اگر نباشد دگر کسی رعای طفتت  
ترا سعادت با دو مرا تسکینایی

بمن عدلت صدر روزگار آباد  
که بنده کینفیس از بنده غم نبود آزاد  
که پست پست کنده است و تو تمیز  
ببر و دیدم و هر کز بریم باز نهاد  
ز عهد آنکه مراد زمانه نبراد  
نه بوسه داد زمین را و نه زبان کشاد  
ببارگاه تو بحر جرمی که ساخت بلا  
چگونه کردم در نزال عدو ز بل آستان  
محمد عربی را بخلک نفرستاد  
نه کردم و نه رواد او شتم نامر یاد  
که غفوه تو شو اوست پیش آن استاد  
که تیغ حکم ترا کم شود مضوا و نفا  
شی چگونه بر آید بد شمنی بهفت او  
که در زمانه این صعبتر لبسی نفا  
و گزینسته دلان را خدای فرود

**وله در مدح خواجه**

کی در جلاله این آستان بود  
چون باز گشت خموس صفتا بود  
دولت بهر کجا که روایرمان بود

کویم که انیت چو خوشید روشن  
صد جهان نظام شریعت که بر جهان  
حکم تو عادتت که نه ان خلافت

کویم قیامتت ویش عیان بود  
چون آفتاب هست او کار مان بود  
مهر تابشست که در مغر جان بود

کویم قیامتت ویش عیان بود  
چون آفتاب هست او کار مان بود  
مهر تابشست که در مغر جان بود

بزرگوارا قرب چهار ماه گذشت  
امید بزرگی از پایه خولم نیست  
نهال فضل و هنر با تاب دیده لبسی  
ازین ستانده و ترا ز برده ام کامی  
ترا ز و آسایش خسان یک جز  
شد از تعرض احداث روزگار کن  
رفیع راسی ترا با کمال حزم و نبات  
بلطف او که جزا بر رحمت نالم  
که آنچه حق من گفت غصه منی برض  
چرا چه بود چه کردم من چه صا و شاد  
من کجی سپراز دشمنان پندارم  
اگر نباشد دگر کسی رعای طفتت  
ترا سعادت با دو مرا تسکینایی

بزرگوارا

در معرض تجلی ایجا خاطرست  
 در زمین خود اگر سنجار و خیال تو  
 بهر دعا و خدمت تو خرخ نیزه دار  
 بر آن فاطمیست و ابطال اول  
 با جان دشمنان تو مانند سبقتی  
 ای ترا بشکل در آورد پیش عقل  
 ما از وصول است از انفاق غنیم  
 دیدی نهی شعله در اجزای سوخته  
 ننگ آست جان عدو و در عصیان  
 در ضمن هر بلائی مدح سعادت  
 داد خود که غایت جاهت و چشم  
 خویشید را نظر همه جای میسر  
 شمشیر از جیب چه باز اربشکنند  
 بر سر و تخته بند چه نقص آورد بدید  
 کل دست بسته بود بر باید ز دلبران  
 تعقیب بصحت از پی تعظیم شان است  
 عمریست تا بر ابروی زبیه کنند  
 بی سایه رکاب تو احوال بندگان  
 در حضرت که راحت خلق جهان است  
 دست سپهر چه کار است برنگست  
 با ساز خوبرویان در صفت دلبری  
 در طایف پادشاه شریعت حکام دل  
 وقت آنست دلم را که بسا آورد  
 دل که بر کرد رخ جانان که در دنیا چای  
 چون خط خوبان هر روز بر روی ستر

حجت همه نصیب کل و کلمات بود  
 الا شاک سجای دست و لوش بچو کاک بود  
 دایم زبان کشاده و بسته میاید  
 در بندگیست هر که در دل چون کمان بود  
 در سنگ آسن آتش از زونها بود  
 زان صبح خیره خند دید و دهان بود  
 تا کماک ساق بسته تو در ضمان بود  
 چشم تو در محافظ دشمن جهان بود  
 پروان شمشیر مگر که بسنی سنان بود  
 مغز لطیف تعبیه در استخوان بود  
 آنرا که پادشاه جهان پاسبان بود  
 اقبال را که در بهما شیان بود  
 آینه راه عیب آینه دان بود  
 بر آب سلسله چه زبان چون آن بود  
 با خا هم برست چو در بوستان بود  
 تشدید بر حروف نه بهر موان بود  
 آهس از ان شرف که چو اختر زان بود  
 محتاج شرح نیست که خود بر چسبان  
 از محنت گذشته فغان این زمان بود  
 جهای که پایمیدی بخت جوان بود  
 کیسوی و ابروی چو کمان و کمان بود

بر دستت رسم تدفیع زرد و ز کار  
 نصمت چو ز غون آنچه آب انگند  
 ما را حکایت از صد و بحر میکنند  
 ایام عمر خصم تو زان روی کو هست  
 چشم ستاره از زرقه جبار و ساز زدن  
 ما از چو شکر احداث میکنیم  
 در آرزوی مدحت تو اهل فضل را  
 کردیم دل فدای نسیم شمایلت  
 صد از چشم زخمی کافتا و غم مخور  
 چه چون نهار کرد مشار الیکه است  
 لابد چو آسمانش باید جانناوشت  
 بر زرنه از طریق جهای نمند بند  
 دزیره عقد تا سبب سر فرادیت  
 باشد که در کفنت نوازند چنگ را  
 پایان بجز راه حضرت ز لنگر است  
 بر پامی باز بند مگوست اگر کمی  
 او را چنان بلند شود دست آقدار  
 آنجا که آفتاب شریعت گرفته شد  
 کان آسمی که آتش سوزنده تا غیب  
 صیت تو بس مسافر حکم تو بس اول  
 جاویدزی که با تو برون کرد از دوا

بر جو تو تراز و ازان سر کران بود  
 همچون تلبیه بر سرش آتش فشان بود  
 کلک کمر نشان تو تا در بان بود  
 کز سینه تا دانشش آموز و حران بود  
 بر هر زمین که از سم هست نشا بود  
 تا حزم کار که تو دید و بان بود  
 در سینه همچو لاله ولی پرزبان بود  
 جان را بهر بها که خوری رایگان بود  
 دولت همان هست که خیر افتاد بود  
 ز که کفایت روشی ساشیش از ان بود  
 آنرا که کیمیه که بر بر آسمان بود  
 کو هر نه بهر خوار می در ریسمان بود  
 از بند نیکو که نه عوض استحقاق بود  
 باری نغای از خوشی و دلستان بود  
 یا کعبه را ز حلقه چه سو و و زیان بود  
 در ان جایی و همیشه بر دستشان بود  
 کو پامی بوس خواهد صاحبقران بود  
 تا یکی جهان همه تاثیر آن بود  
 آن بخت کانداز شود با فغان بود  
 آن چو قطب است که بر یک مکان بود  
 آن سرگشته که عادت و رسم جهان بود  
 بر رخم آنکه دشمن این خانه ان بود  
 وقت آنست که دل با سر ایمان کرده  
 نقشه آنکه تر از غمزه جانان کرده  
 تا دولت مظهر حمت رحمان کرده

شعریست  
 در وصف  
 حضرت  
 زین العابدین

شعریست  
 در وصف  
 حضرت  
 زین العابدین

وله

عشیرت بازمی بسوس نوبت خود کوه  
 هر سینه ل که نشد از جام بهر است  
 اس تر از حیره ل خست بس پروان

کار در یابد و از کرد و پیشمان کرد  
 که بهر بادی چون زلف پریشان کرد  
 که بهر پیرامن روی لب ایشان کرد

<p>مهر بنور الهی نشو و نجو به دیو خوشین را بهر عشق که از از سوز چون یسکان بهر پشت هوا بندگی مال نبی که بر تو یکیه ز بستی چو عصا آدمی بر حسب همت خویش افزاید اکی با بشخور حکمت دل تو راه برد اکام دل سیطیلی بنده ناکامی باش بوکر آن نور از باد هوا کشته شود دل برین کعبه کرده منکین و دلا شکل نمی آیدست تو پنهان خدای هر زمان از پی خانیلن عوض کنی از پس مستقل دانگی هر چه خواهی پاره سیم شود حلقه فرج کستر بچه همین ازین عالم با پاره جاس قطره آب که از دم چشمت بچکد کر تو در کار که صنع بنظاره شوی ز آنکه کردار فلک اثره کردار قضا باز چون دور قیامت رسد این دایره آب است که بند شود و هم تک باد که شبتان عروسی شود آب تیره پاره خون که در افند ز سر پستی کوه پاره موم شیب تا بغه رشید بود از پی آنکه شود سوزن خاری تهر شد با دست خشن چون دم از سبزند ماه در عرصه میدان جهاد علی</p>	<p>بنگه موری کی شمر سلطان کرد تا به بینی که چشمت بهترت بشا کرد کر ترا دیو هوای تو لغبان کرد و کر از دست پندازی تنها کرد هر چه اندیشه دران بند خندان کرد کز که الی همه خود در دل توان کرد تا همان در و تر مایه در مان کرد دل تو تیر تر اندیده عیان کرد آسیبست که بر خون عزیزان کرد آب پنهان بندی توند ویران کرد راست چون از زبانت مهر و دانا کرد که ترا حکم و سیم فراوان کرد پاره دیگر از ان مهر سلیمان کرد که بکدم زدنش کار و کرسان کرد قره العین تو در وضع رضوان کرد از عجب است من فکر تو خندان کرد پایم هر چیز با بنام سر آن کرد نقطه امر الهی خط بطلان کرد با در سخت پفتشاند و باران کرد که تیسگاه را عی شکرستان کرد از شعاع کرمش لعل بزخشان کرد ریزه خاک سیز یور اجهان کرد سطح آب از نفس یار چه سوهان کرد کوه در دست هوا سیم کردان کرد کاه چو کوی شود کاه چو چو کاه کرد</p>	<p>عقل را بنده شمسنگر ایاز دوست بست سخن چو بر آسیم شوا اینچو ای اهل و ناهل مان جوره تدیس دی مردگان را بنفس زنده کنی بچو سج کر دین فی دین پست شود و دین کر سر از چپ صفا کوشی از صد محبت نوری از صبح از دل و دل پنهان روشن از سستی خود سوسنی چو شیع آز دست اینکه چرخین نیابست کار دنیا که تو دشوار کرمی بر خود بسکه فریاد کنی از شکم و حلق تهی آدمی از ره صورت مستاد صفت نخود که رقم که پس از سعی و تکا بوی داز صبح پیری ز همه سوی سرت تیغ بزد دانه اشک بر اوقا که ترا در فودس کوهرستی در همه امرت سبب آن نه سنی که نیایی که بر بیزانده تخم قطره آب که کرد و لبعنایت مخصوص تخته بندی نهاد از هنر میر بر پای تیر قطره نطفه که از صلب سجالی بچکد شعله برق که در در امن خاری قند تیر بارانی کن تو س فرج یافت کشاد آبهای که بدیایه تا نایر هو را جان داد و شود در تن یاد نور تو دست لطیفش چه پسر پرده تعلقین زب که ملک همه کیش مطبخ شیطان کرد که ترا آتش سوزنده کلمات کرد تا رفیق دل تو سوسنی عمران کرد کر کنی لغت بهر هم تفران کرد و بر اخلاک شود و خواج که یوان کرد جرم خوشیه ترا که کجا که بیان کرد اندران بود دولت کونک جهان کرد تا هر آب همت چینه حیوان کرد آن کم کن لو که رخ همه از ان کرد کر خوب خوشین آسان کنی آسان کرد هر زمان صورت تو نامی بانجان کرد مستفاوت سبب اطاعت و عصیان کرد کار از انسان که دست تو آسان کرد انجم اشک تو بخت که غلطان کرد آن بود لولور منصور که ولدان کرد که یکی ذره نه افزون دانه نقصان کرد تخم آن با زبانی هم از انسان کرد مایه اندوز داز احساس و انسا کرد تاکش آنکه سطره زندان کرد و کف بر پیش لولور و مر جان کرد از زلفش لعل بزخشان کرد در دل حبه کلین همه پیکان کرد در شمر سخت ترا ز صفو سندان کرد کر زده کردن اودان آتش لسان کرد دیده سوری خلوت که ارکان کرد</p>
---	---	---

بزرگ  
ان  
بیک  
نظر  
از  
بیک  
نظر  
از

دایه صمیمش آنرا که در آرد و بخت ار  
کام نفعی بلبش شربت تریاک به  
خردم گفت که مستی و تیرگی بچو کنی  
زیره و دارم که بین فکرت سودا بکنی  
قوت نافقه از بهوش بپند جو کیم  
این دیرتری بس ای که غفلت کنی  
فیصل کار کسی دارد که از سر عدالت  
جهاودان رستم اگر یاد رسول ایضا

سینج نهد ویش بر حلق نجبان کرده  
بهر اوقات اسباب احسان کرده  
تا ترا تاج سر و مطلع دیوان کرده  
لفظی من کرد سرا پرده سحمان کرده  
پرتو نور تجلیش جو تابان کرده  
نام او منوش جهان من نادان کرده  
تابع او خداوند جسم انبان کرده  
بر سر نامه کفارم عنوان کرده

شوخه بستنش از آنکه سیاست زود  
تاریخی مژه سمار در دیده شود  
من که چون خوض کنم در سخن مخلوق  
مصطفی گفته که لا احمی و انک چونی  
بر جناب عظمت خاطر آلوده کن  
در قیامت ز سر شکر بفر یاد کسی  
جان ازین منزل غولان بسلاست  
بزبانم همه آن را توحه ای که بچشر

شکر کردن جاننش که شریان کن  
بهر که معصیتش قایده خندان کن  
خطم تیره و دل خیره خیر کن  
از سر حمل ستایشگر حرمان کن  
بچه بر آید و سر مایه شناختن کن  
در سر اسر غنمش حکمت یونان کن  
جز کسی که مستحق مسلمان کن  
رسدگار می مرارده مغفران کن

بسیار

در موعظه گفت

باز زدهوس بر بنیاد انعمی  
دوصال دوست طلب میکنی ملاکش با  
کسی بگردان مقصد دست حلقه کند  
چونیشکار گرت خوشدل همی باید  
حیات باقی خواهی بد انگار این دنیا  
بلند همت باش ای سپهر که تربت تو  
تو کرده خوش غفلت هزار تو در  
ترا بخت دون در طبع منب کرده  
چو دور در شوی از فکر اعتقاد کنی  
فکر چه باشد و ز چیست امری غیر  
و گرتو چاشنی زان بنفقه میخوابی

بسوز سینه و خون جگر تواند بود  
که خار و گل همه بایکد گرتو اند بود  
که پیش رخ ملاما سپهر تواند بود  
ز پای تابست در کمر تواند بود  
و چاره طباع بدر تواند بود  
چنانکه همت است آنقدر تواند بود  
چگونه تیغ سخن کار کرد تواند بود  
که لذتی بجز از خواب خود تواند بود  
که خوان نان بهشت از سکر تواند بود  
ترا چنین که تویی این نظر تواند بود

تور و زرد غم دنیا و شب غنوه خوب  
بترک خویش کبوترانگویی یار رسمی  
ز آب خوش بتوان یافت عقد در خوش  
کلاه ملک طلب میکنی قبا در بند  
اگر چه کار بزرگست هم طبع بمر  
ز ملک بچودی آرا که بهره باشد  
جفا بجای کسی چون کنی که در دو جهان  
باب سبزه فصاحت کن ز باغ شمع  
ز تنگ چشمی در خاطر تو کی کرد  
بچشم عقل همین دندون جان دریا

که زنده بر لب مگرش کند تو اند بود  
که زار آخرت کی خبسه تواند بود  
که کارهای چنین جملست تواند بود  
که تلخ شود ز تفرقه کس تواند بود  
که سر فرازی با پیغمبر تواند بود  
بجان بگوش چه دانی مگر تواند بود  
و جو در نظرش مشخصه تواند بود  
از و گذرنه و از جان کند تو اند بود  
که اینقدر عطفت کا و خر تواند بود  
که هیچ چیز به از سیم و زر تواند بود  
که زین لذت تر و خوشتر تواند بود  
دعای تطیب نامه عمر تواند بود

وله دعایی

جهان بنا سال نوت همایون با  
ستوده ناصر دین منجلی که خالغ تو  
ز چرخ ملک تو دیوی که استراق کن  
ز شوق آنکه بند بوسه برسم است  
بمندهی دوت که ز حال نیار فخر

کمال عدل تو معمار ربع مسکون با  
قرین طالع اسکند و فریدون باد  
شهاب زر رحمت برو شعشون با  
ز انخالی الف خط استوانون با  
زیر کتا تو اوجش چون بلبلان با

در اختیار تضایای عالم علوی  
و قایلن کرمت از شمار یکدشت  
بجل عقده راس فنب آرای روی  
هر اقتضا که قران سمو در باشد  
تضایچه نامه صلی بدست عدل با

رموز کلک تو تقویم ساز کردون با  
تصاعده درجاتت ز دم هم سپر با  
بدست نگر تو آسان شد هم کفون با  
ز انصال بدین حضرت همایون با  
بدان اجازت قاضی چرخ مقرون با

بهر عرض که زبان باز کرد سو فارت  
 نوای مهربان که در بزم رانست تو زند  
 برید کردن هر روز از تو که منزل  
 ارکی که با تو نه چون مسهرست با خطرا  
 خدای داد بملک زمانه دیگر بار  
 بقدر سایه ریات خسر و منصوص  
 بلند هست بسیار دان اندک سال  
 دشت با طشت زخم کوهی سخت جان  
 بجزبستی اقبال او مطب تر شد  
 نهی بیست تو گنذ غلم ما ندان  
 بر نوازش لطف تو سخت کم نامرک  
 زمین بوسه خورشید چون تو گویی جای  
 میان طلوع و ستم خشمش آهینم بارد  
 بیست چاش ستم تو راه بر فرشته  
 لکه که تیر ترا نسبتی است باشی سلطان  
 نریزگر ز تو دانی که چون عهد شکن  
 در طبع تیز نیاید قرار دین محبت  
 انجیل تیغ تو که بر دل عدو گذرد  
 کلید خانه تخت نعل مرکب تو  
 بنر دایره بر نقطه بید آرد  
 بسان قطره اشکی که از مرده بود  
 فراخ کام چو اندیشه دور برین طبع  
 چو خصم آتش پای چو صبر آهن خای  
 بزنگ آتش دنبال او چو دو دیو  
 چو گرم گشت تیار و خنجر با او برق

زبان خنجر تیغ گفته کایدون باد  
 چو ضرب تیغ تو در روز زم نور پویار  
 بنجدمت آمده باشم در کون باد  
 بسان جدول تقویم خود و خون باد

گر آفتاب در سایه ات گذارد  
 در چرخ چو اقطاع کائنات هب  
 هوای ملک چو از دولت تو مست  
 وصول حسرت بسیار کان سرخ شرف

وله

پناه و پشت ملوک جهان ضعیف  
 جهان کشای ممالک ستان گیتی دار  
 کران عطای سبک حمله لطیف آثار  
 لباس ملک که از وی بود بود و تیار  
 خمی ز خنجر تو تیر عدل را بازار  
 بنزد تابلش قدرت زمانه نیکو کار  
 میان میند و اقبال چون تو دادی  
 میان ملک و خصل حکمت آهینم دیوار  
 بر دسایه شمشیر تو ز کوه و قمار  
 که در مجاری خون و کرش بود رفتا  
 بچهره زرد و دهن گچ گشته چون نیار  
 که تیغ تیز تو داد دست کار ملک قرار  
 ندیده زخم دو نیمه شود بسان انداز  
 که هر کجا بر سید او کشود گشت حصا  
 که تو همیشه از آهنت چون پر کا  
 کند ز رز بر تار موسی در شب تار  
 نظرستان چو کوهی خنجر پی چو لیا  
 چو مرک ناکه کیر و چو عمر خوش رفتا  
 بشکل لاله اطراف او چو نوازنا  
 چو شمشیر تو اند بر و شمشیر غیا

خدا ایگان سلاطین مشرق و مغرب  
 پلنگ خاصیت پیل و ورثه افکن  
 غیبات ملت و دولت شمشیر عالم  
 آفتاب تیغ و کبک ز کراش شست و بکفت  
 نبود دست امل را نه بر دل گرمی  
 هوای مهر تو تن را منقیه تر ز غذا  
 بگاه لطف جهان را وفا کنی تقسیم  
 ز مهر و کین تو تخمیه یافت ندانه  
 بجانهای کمان تو پی برد فکرت  
 شود زگر ز تو گردن شکسته چون کرس  
 بشده کاری که ز تو بر سر آمد هاست  
 کند ز مرغیغت بجلقه های زره  
 ز وصف تیغ تو زان قاصم که اند  
 نگاهوری که ندارد زمین جز بزمش  
 بخوش خانی بر آب بگذرد چو جاب  
 سوسو نشیب شبان چو قطره در نوره  
 رسند همچو مردور رسند چو نوری  
 بر دباری ماند چو باشد آهسته  
 از آنکه از کوه باز پس قدم آهسته  
 چو صیقل خسر و کیتی نور و از آن

ز لطمه های کوشش غدا اشک بمان  
 بدست او ز اشارت شاه قانون با  
 بهار عمر تر از روز ما برافزون باد  
 چنانکه طالع این سعد بر تو سیمون با  
 طراوتی نه با اندازه قیاس و شمار  
 که دست فخر او است ابر عصا بار  
 های مایه طوطی حدیث باز شکار  
 که با دو تاقیاست ز ملک برخوردار  
 از آن پس که بخون عدو شاد آمار  
 بغضوت کشته را نه از استظهار  
 حرف نام تو ز در اشک گرفت تریخا  
 بگاه کینه بر آری ز روز کار دوار  
 دو شاخ بودند از یکدخت منبر دار  
 چو مرک نقب زند در خرابین اعمار  
 که از با ده کین تو در سرست خمار  
 اگر چه سخت کراست و حلف نام باطل  
 چنانکه عکس زمر و بچشم افخمی کار  
 بریده گشت چو بر تیز ناس که در کمان  
 که از برش سکی پای افت یا بچهار  
 بگرم تازی زانش بیرون عهد چو  
 سوسو بلندی تا زان چو ابر در آذ  
 چنده همچو نسیم خنجره آتش دار  
 بگامرانی ماند چو میر و دهموار  
 شکار آه بر پشت او بود و شکار  
 که گشت چو بخت تو جواد و در غنا

چو در جنگ کرد سپاه شهب کرد  
 سواد چشم کند از نوکت تیر نظرس  
 از حلقهای زره خون پر دلان چو سنا  
 سباز از آواز خون کل و روشد پای  
 ز خود و جوشن پی مرد روی و شتاب  
 چنان گذاره کند نیزه بر سام زره  
 چنان بر آرد که زت را سخوانها مفر  
 توی خرامی آن که ز کار و سار است  
 کلاه دست تو در خاک مینیزد  
 کلاه ملک تمام میزد که پشت ترا  
 خدا یگانا جز در شمای چون تویی  
 درین زفاف سباز گرتو مینویس  
 همیشه هر که بود چشم سار آید حیات  
 بیای قدر و شرف پای سپهر سپهر

دور زیم بود دیده سنان پیدار  
 بنام تیغ ز شریان و ان شود آرد  
 چنانکه از سنگ لخت تک چهره یار  
 بمانده دست تیر بست بر چو چنای  
 چو سطح آب که باشد جانب دیدار  
 بگاه حمله که آید ز پوست پر درن  
 که از دخت بر آرد شکوه با و بهار  
 شتر دلازانند کند کرده مهار  
 اجل ز بیم تو در پای میکشد شلوار  
 بجز قبای تو هر که زنده دید چکا  
 حرام محض بود نظم که هر شهوار  
 چنانکه سایه چتر تو بر بلا دو یار  
 هر آنکجا که زدم رخ گلکشه سقار

چو بادیران نیزه کند زبان در کام  
 دل ز لیران بینی میان نیزه و تیر  
 ز رشک تیر تن مرد نیزه و پیرنی  
 فدا و بینی در موج خون چو سایه در  
 اگر چو چکان ز آهن بود سر دشمن  
 ز زخم خجرت چنان ترا و در خون  
 زبان بر آرد تیغ تو و عدو سخت  
 کند چه که بنید قبای خود مره را  
 جهان ستانا بر دعوی جهانداریت  
 ز صیبت مشرق تا عطف دامن غربت  
 قصیده مارا که مپت نیکت پیست  
 ستر که گوهر و جانرا بهم در آینه در  
 تحت سلطنت و ملک بر کام دشمن

چو بنمیدان بر رخ سپهر خسار  
 برآمد خوش و خندان چنانکه غنچه  
 چو خوار پشت که ماند آرد و کینار  
 ز تاب حملد بر زیر کشته اسب سوار  
 دو نیمه کرد از نغم تیر چون سوز  
 کسطن بنده که آتش می جدد زخار  
 و لیک نیم جان خواهد انهم ز نهار  
 همی کشند بیای علم قطار قطار  
 سپهر و شرف و آوران همی کند آوار  
 بقدم ملک بر کسوت چو نهار  
 جز این قصیده نباشد بهینه شکار  
 چون بنده هر که در سده بجزت تو  
 هزار سال انباشد نه از خود بسیار  
 بدست لطف و کرم تخم نیکبانی کار

وله ایضا

بچشم عقل نظر میکنم سین و سبار  
 جگر بسوزد ما منی بنظم آرد  
 چو شدم کام بر وز دنا تمام خرمی  
 برون کشندش از خانه چون از بسج  
 یکیش خام طبع خواند و یکی نفس  
 بدان امید که کاری بر آید آن کین  
 ز این طمع تواند برید از ان وعد  
 هزار منت و خوری تحمل آید پیش  
 دو یست نام عطا باشد او اینجا  
 خدای بر تو با انصاف که ز کوه در  
 وجود کسب و از شعر و شاعری سخن

ز شاعری تیر اند جهان ندیدم کار  
 که بر چنگ افاضل بود تمام عیار  
 که خود نداند کوشا عرت یا بیط  
 خدیم تمبه و خوار عرض و بمقدار  
 یکیش گوید کین مرد کسیت خوری  
 بنقد از همه کاری بر آید اول کار  
 ز آن خدین گوید بترک ه دنیا  
 کینه ناخوشی پرده دار و جبار  
 کیمین غبن بود این دگر همه بگذار  
 کجوترست ز ناخوردن چنین صبا  
 چو من اگر چه کم افند ناظم شمار

هریشمینی او از فکر نامی دقیق  
 برای پایکی انعطاف شمی بر روز آرد  
 پس آنکی که بر خواند و بود از زمین  
 چو پشت کرد بهر یک شنا که آورد  
 و کربوعد کجشش با انفاق مجال  
 خلافت عده خواند امکان ار و اما  
 درین تقاضا ده قطعه شش نظر  
 پس آنکه از پی دفع صداع او ز کجا  
 من آنچه بیشتر دوست همه بگویم  
 هزار شکوه و سپاس از خدای عزوجل  
 نشسته بر سر کعبه قائم شش روز

وماغ خیره و دل تیره و در وان فکار  
 که مرغ و ماهی باشند زخته او پیدار  
 که استماع فتنه بعد مستی بسیار  
 و آوردند بشعرش هزار عیب و عیار  
 خلافت عادتشان آتش می جدد زخار  
 و انتظار تو در دقت می سه چار  
 که عرض کرد آن هر یکی بود ناچار  
 فرا کشید یکی را که کار او بیکار  
 تو خود و عقل می کن برین قیاس کار  
 کس من ز حرص و طمع نیستم برین سخا  
 ز من کس نکس از من همی برده عیار

تو خود و عقل می کن برین قیاس کار  
 کس من ز حرص و طمع نیستم برین سخا  
 ز من کس نکس از من همی برده عیار

چو هست نگر کم لپه چو نیست صبر کم  
 سوز اگر چه نیم خواری از کسی نرم  
 بسازم این دو سه روز بیخ و شو که خوش  
 زهی چون خود در جهان ناکزیر

ملک خسرو مشرق شاه کیان  
 منظر بر اعدای دین خدای  
 چون بد عدل تو دست توی  
 رساند و مادم مغز ز امید  
 بود ضرب تیغیت بر ایقاع او  
 چو گوهر ز پولاد تن بخش کنی  
 بیتری بختی که از سون  
 چو کیسوی جانان دل عاشقان  
 سزد پای تخت تو بر شمشیر خنجر  
 چو پند خنجر دهند در سینها  
 چو نقشیده کرد تنور مصفا  
 بگرداند درون چشمه آفتاب  
 بی سپید تن سینه بر خوشتین  
 ز خون جوشن پر دلان همچنان  
 چو از موج خون گل شود خاک راه  
 ز تیغیت گریزان عدو در عدم  
 نظرم میدو و والد از چپ راست  
 تو آن پادشاهی که بجزیده  
 دعا کوی از گردش روزگار  
 نه سامان نطق و نه برک سکوت  
 همه اصل معنی عیبال تواند

بدان صفت که بود رسم مردم شمایا  
 تو اگر چه نیم دارم از کدائی عار  
 به صفت که بود عمر میرود و بکنار

چو عمر بگذشت زمانه نافرجام  
 چو راه باید رفتن براق به که حمار  
 دل از امید فزونی تهنی کم زان پیش

وله الضیاء

که در زیر گردون نداری نظیر  
 که شریعت میشیست و عقلمت زیر  
 چو در یابی جود تو فضلت خنجر  
 دم خلق تو بوسی مشک و چمبر  
 چو گلکنت ز نذار خون سیر  
 نه چون غنچه بندی دل اندر حیر  
 سپیدی ز شمشیر سیاهی ز قیر  
 کجندت کند گردان را اسیر  
 اگر جامی شیر است پای سریر  
 سنان تو از روشنی جابچکر  
 ز خون عدو خاک کردد خمیر  
 چو اندر حوادث خمیر سیر  
 چنان رود گانی بوقت زحیر  
 که کلنار پاشد کسی بر حصیر  
 عصا سازد از ریح تو خنجر پیر  
 اجل در پی او دوان خنجر خیر  
 که جان نکند در پناه امیر  
 صریح است که را بر او از زیر  
 روانش اسیر است و قالب کسیر  
 نه پروای صبر و نه روی خمیر  
 مرا بچوایشان فراخ و پذیر

فلک اسر کلک تو راز دار  
 جهان معانی محسوسه توی  
 پیش کشا و تو خارا کلیم  
 در ایام عدل تو آه بره  
 چو دست تو یازد تیغ و تسلیم  
 اگر بازماند در شستی کمنی  
 چو خصمت بر آرد ز دل آه سرد  
 دلش ناره پاره شود چون انار  
 سنان تو بر چهره بد سگال  
 چو لفظ حکیمان بگناه کشاد  
 چو پاشند بلی حجت کفنت کوی  
 اجل را سوسی جان بار یک خصم  
 ز پیر این استسین جوی خون  
 بگرد زمان و بگرد زمین  
 چنان بر زره بگذر در ریح تو  
 سلب کی چه ده تو کند چون پیاز  
 زهی کار و دانش ز فضلت بلند  
 ز جود تو محفوظان ز دیک دور  
 دلی دار و دیگر جهان در دول  
 ز پید اگردون ناهسیر بان  
 درین حضرت ار کردت ساختی

چو میکشیم غم و رنج و چه میکنم آزار  
 چو ترک باید گفتن دوست بگزار  
 که مرگ بر در امیدان زنده مسمار

حوریم خجاست سپهر ایشیر  
 طفر از زبان سنان سمیر  
 چو خنجر مبارز چو خانه دپیر  
 بتزد سخی تو در یاعتسیر  
 ز پستان شمشیران شود سیر  
 ز نازه بر آید ز بهرام تیر  
 شب در ز برجم بدوزی تیر  
 عیان کردت دوزخ و زمهریر  
 که تاریخ تو بگذرد بر خمیر  
 معصفر بر آرد ز برک ز ریر  
 خدنگ تو از راستی دل پذیر  
 سیان و دشکر خدنگان سفیر  
 بنور سنان تو بانش سیر  
 چو آتش که بخرشت از آکیر  
 ز پر خاش از لعره دار و کیر  
 که ماری که او سزند در غیر  
 شود کوفته زیر کزرت چو سیر  
 زهی چشم معنی ز کلکت مستیر  
 ز عدل تو شاکر صغیر و کسیر  
 لبی دارد و صد هزاران زغیر  
 بدرگاه لطف تو شد مستحیر  
 بزرگی کن و خرده بروی بکیر

سخن چون فرستم نیز دیکشاه  
 دولت شادمان باد و عمرت دراز  
 امید لذت عیش از مدارج مدار  
 سببش غم بدین خدای صبح است  
 بگردن جوان فلک دست آرزو کم مایه  
 اگر چه رام نماید مری و بر سر کس تاخ  
 کسی که پایه او در جهان بز کوش است  
 بین که بودی این کیسه سپهر که او  
 تو نیز بی نفس خود شمار آن سخن  
 اگر نه بد رقه لطف کرد کار بود  
 شود ز خون شفق لشت با شکر  
 مراست از ستم خرد و ن کرد  
 چه جای غم که چنان شد که اهل معنی با  
 اگر نه لطف خداوند بر زند آبی  
 نترسند چنین کمالش سپهر پسر پیا  
 نهی ز عدالت روح سر شیب بسته  
 ثبات مرکز داری ز علم و پیروی  
 همای رایت قدر تو لطف طیار  
 هر آن سخن که قضا گفت با قدر و حال  
 از معنی اد تو آموخت کلک در پاشی  
 ستاره که چه فرادان بوند پشت  
 جهان پناه داد من از فلک لبت  
 حسو بر طبق عرضم آنحضرت نهاده  
 بصانعی که چو جای آفرینش کرد  
 ز بسیل خیز حوادث خلل پذیر نیست

که قدم نه برست و ناقد بصیر  
 ز ملک دست حوادث قصیر

گذر تا نباشد جهان راز مهر  
 بهر حال ایزد تر یار باد

مدح خواجه ابوالعلا صاعد

کشد اکی رخ آفتاب خنجر بار  
 که کرده است برین خوان و آفتاب  
 و که چو خوش بود با شاه عثمان پد پاد  
 فزود تر است بر تبت قاضی از عیار  
 یک دست چنین تیز میکند بازار  
 که هست هر نفس از دمای عمر با  
 چگونه فافله هستی او فند بخار  
 که هم سپهر بر اینای دهر که یزار  
 عزیز مصر هرت چو خاک و شاد  
 چو شادی بود آرزو ز غم ز بند بجا  
 ز تاب آتش قهرش که او بوزنما  
 نواله خوار نوازش جهان بی بن و با  
 لبشکل سخن در سر چو خواجه جان  
 بکام عدل محیط زار مان چون پر کا  
 نهاد و نور سعادت بز قدر ز نقا  
 ز کوه حمزم تو آمد صدای آن گفتار  
 همین اثر کند آبی همیشه حصار  
 چو مهر مکتبه روی آورد دسوی چکا  
 که نیست بر تو ازین جنس کار با شوا  
 که شاخ خاطر م آن جنس سوره با  
 نبود قدرت او پای بند و سقا  
 چو شد اساس فلک را غمیش معا

بمجلسی که درود و رحمت کا سر  
 بمنده تک براسنپانه زین هوس  
 که تا نه لبش کی پای در سرفوت  
 ز حل سپن که چو سرمایه نخواست فیت  
 هم از حک شب تیره کرد و روشن  
 بهین که از عدم آباد تا شهر وجود  
 بششم عبرت قاروره سپهرین  
 پسند زهره لی زن شود بر آتش مهر  
 مرا ز قطره خونین بجای دل بر بر  
 سپهر بر تو چو مهر آرد بر تبرس که او  
 روان صورت و معنی ابوالعلا  
 دل صبا نفسی تغالی از خفکان  
 ز نام تست داننش کبر ازین سبب  
 چو نقطه صد نشینی ازان همبیکر دو  
 حسود جاه ترا جلوه کاه دار آمد  
 بطرف بام وجود آمد آستین پرور  
 مقادست نتوانند بانو که مثل  
 مهابت تو اگر بانگ بزبان زند  
 ز نقره خشک فلک نیست غلخزان  
 بدان خدای که نبود زیر نه رقه  
 ز ملکات یکی در عدم درنگ نکرد  
 محصل خود ابر فراز بام و ماغ

ز مهرت مبادا جهان ناگزیر  
 فنعم الوکیل و نعم النصیر  
 که در دیار گرم نیست زاد می پای  
 خراب کرد و پنا دمدم هشیار  
 که از فراخ روحی نکت آور مضام  
 چنانکه از تو نما نذشان هیچ دیار  
 گرفت جای برانشش کوکب سار  
 دست مغربش را چو کوی عیت  
 چه زهر نند ترا در یکاسن اطوار  
 که گشت محروم از نقت سینه اجرا  
 قلزمی چو عطارد دهر می یکس  
 در و کشیده ز غم پوستی به شکل اند  
 بدست مهر زندیغهای غم سکار  
 که هست دولت او داعی صفا کانه  
 ازان سبب که شد از رشک لطف او  
 که صامتست ز زهار خوارستن دینا  
 بگرد بار کجاست حرمح دایره کردار  
 چو که دچهره سخن جگر نقش و نگار  
 سپهر تا کند ز دستم تو شمار  
 تو فرد باشی اعدای تو هزار هزار  
 قطار نهفته آیام یکساند مهاب  
 که در زده خوشی زیران بچوار  
 سده مره را بمشند ز رشقتن چهار  
 چو شد نوشته ز دیوان امر او احصا  
 هزار سال کند درس صنع او مکار

نصیب

نصف اول  
نصف دوم  
نصف سوم  
نصف چهارم  
نصف پنجم  
نصف ششم  
نصف هفتم  
نصف هشتم  
نصف نهم  
نصف دهم

نصف منقطع آید چو در مقام سوال  
کمال قدرت او دان که آن آید  
چو بر مایض صدق نقطه سیاه نما  
بخط اول که ز ذرات کون خاکست  
بغیر از که سپهر بلند را بردوش  
بغیر او که جهان کبیر از مزق  
بحق قابض روح و باسط از ذرات  
نه بخانه سترتر خوار قدرت او  
بجای کن که از وز او گوهرستی  
بتنگ باری اسرار پرده ملکوت  
بدان موافقت حیرت که کم شود فرج  
بفتح نسو که گردون کند ز قدرت او  
ببول با پسین منزل از طریق اول  
بچشم و ابروی ما زاغ قابضش  
ببوسنت نهیم و مصحف در هر چه  
بجاک پای شهیدان که قلبش کزین  
بآب مزوم و سنگ سید که گشت سپهر  
بلطف روح پیاده و فلک پای  
بسط قوسین و آن کن حدیقه چشم  
بسروری دماغ و ریاست اعضا  
بروز کار که از از و حام انداوش  
بسه فرازی صرخ خود فرودنی زمین  
بهفت او و چه منسج و شش جدول  
بآبروی حیات و بجای کبای جهان  
بنوک تیرنه های خم کمان لاله

ز طریقت نری کنش استغفا  
چند قطره خون کرد چو عطار  
سوادین بصر را روانه شد انظار  
طلایه کرمش بالعشقی والا بکار  
زرد ز قوه خورشید و ماه و حسیا  
فرورده که شگفته کردش نامار  
بمخالف ظلمات و بملق انوار  
خوشتر کس و کل بر صیای کفزار  
بغرض نطق کرد و یافت آدمی مقدا  
که در سوادق ایشان قدر نیاید با  
عقول سوی ابواب معذرت بجا  
سپید مهره خورشید را سیاه شمار  
که منقطع شود آنجا قواصل اعمار  
بلطفیت کبری که کشف آن اسرار  
بدره سحر و تیغ حیدر کز آزار  
نحیره بود و جانش ز جعفر طیار  
بهر دوازده صبح و در جهان آسار  
که کرده اندش بر چار پای جسم سوا  
همی نو نظر اندازد از سر شک درار  
بآب روی زبان و جاهت خیار  
قوان آتش و آبست در دل جبار  
ببایداری قطب و بسکری مدار  
بتیغ مهر و عمو و صباح و قوس نما  
بباد پای اعمار و جنبش ادوا  
بجوکب سپهر صرخ و جوشن شتابار

لطیف کرم او ست آنکه کس را  
بدان طیب شفا ده که بهر ما خلق  
چو راست کرد و بگفت عیار نقد و جو  
بصنع او که کند زیر گردش گردون  
جوی ز غم سستی حرث و سنل ماند  
بعدل او که فرستاده نظم عالم را  
بتقشندی فطرت که در زمین جم  
لبسوزان که بدان دوخت کسوت سیاه  
بسر عصمت و شینر کان غیب که عقل  
بر ذر مشرق که اندر سر اچ عظمت  
بدان صوغ حق نیست که بکسله نسیب  
بشیره قهر که سازد بنیم سنج  
بظوظ نفس ز حی جبرئیل امین  
بیزدی که چو مور و بلخ سپاهی را  
بهر دو دمک چشم خاند عصمت  
بجی کعبه که سلام راست دایر  
بظفر کعبه در وی صفا و صلح عظیم  
بصد رقاب سلطان دل انجمن اول  
ببیده بانی چشم خورشید و بی گوش  
بآفتاب که از چشم خیزشش  
بچشم فلک پلسته ایسان یان  
بآفتاب همایک و ظل کوه نشین  
بسپ فضل مان بیچ و تاب اس  
بوز چشمه طباخ و ماه سفره نکلن  
بچرخ داری شام و سپهر کشتی

لبسی ارببار آتشی چند ز چنار  
سپزده تریاک با هم سه مار  
باعمال طبیعت سپهر آن بجار  
بشسته خنده جامهای لیل و نما  
در آینه که بکجخت خشم او عصا  
برستی و درستی تراز وی دینار  
بزیلفه کند نقش جانور دیدار  
برشته که از ان بافتن حله زکار  
ندی چهره ایشان از در چرخ پندار  
سیان جلن کند حکم واحد قهار  
علاقه آنفوس از جهان اول و ثانی  
ز صفت نجفی سر در هوا کشته شکا  
نور با صره عقل احمد مختار  
سه روز و او یک تا عکس کبوت  
بابل سلف و جمع مهاجر و انصاف  
بشکل خلق که در دست عصمت سوار  
بمطرب که ذرات زمین و مسعوده غا  
کما شست بر اطراف بهر که دیدار  
بجای دو ابرو منهی اخب  
بسخن لعل فرورفت تا که کس  
کپشت داره بستی در آن کوه قرار  
بسرخ مادره ساز و جهان در کجا  
بهفت مهره زین و خنده و دوار  
بنام تو صر ساری و بچرخ خوانسا  
بصحنه زدن آفتاب تیغ کند

شام

باشم طره طرازه بلال ابروزن  
 پرو زمانه که در جیب صبح پنهانست  
 باشاب بکار که در شود هم جای  
 باشم که کبک بیال نعل آرای  
 اسخک مغزی خاک آب تره زین  
 پتا بخانه که در وی نشسته اند انجم  
 بچشم آب که آشفته کرد و افغانک  
 یار خصب ادرار و یک سستی  
 بکلبان بر سب و خزان جانین  
 بروز عید و شب قدر و حرمت  
 بناوک سحری از کمان پشت دو تا  
 با جماع نفوس و تعارف ارواح  
 چشم ندی خواب خیال اجبت باز  
 با صطناع عروت بافتنم کرم  
 بچشم من روی و بصیرت کن دل  
 سحر و روی شناس بشم رنگ آینه  
 افسوس دل اسید و ننگ چشمی نخل  
 بعشک کیشی و اسید خام طلع  
 بفضل ما پی برهنه علم چپ تپی  
 براد سر و که در پا که امنی برست  
 باستقامت سر و شامل شمشاد  
 بتبع بند و گاند شود با تاش تیز  
 بدان ضعیف که در بند چون تنگ آید  
 بکوه قاف که چاکر صفت که کسب  
 بلفو تو که عقوبت کند کم از اندک

بمزد یو بخش و سماه چهره نکار  
 بکامه خانه که شب بیدوست غنا  
 بروز کار سمانه که او کشد همنا  
 بصبح صیقل و آسمان آینه دار  
 بسری و مباد و پشت کرمی مار  
 باز نامه که در بر گرفته اند انجم  
 بتبع گو که از نم بر آرد و زنگار  
 بتفت سپنداره و کف دان بجا  
 بخار سوز و زستان و نخل بند بهار  
 با جهاد بزرگان بطاعت ابرار  
 که باشد از سیرت آهانش گذار  
 باز و اوج عقول و منت سراج افکار  
 بو هم شعبه باز و بقل شیرین کا  
 بنور عین تواضع سحرم قاف قاف  
 بچشم آتش خوار و بشم سست آزار  
 با پیر کوشه نشین و بصیرت کنار  
 بنجد نمائی فخر و کند کد عوار  
 بهو دشمن روی و بوسل خوش دین  
 بغفلت متعجب دولت یار  
 نه بچو کس رعایا میان خواب  
 بلطف خنده که کبک بمل شوکت خا  
 بکاک مصری کشناب تیره کسب  
 روان شیرین بر دیگران کند آید  
 بندگی و قار تو ای ملیند آثار  
 بیدل تو که فرو دست جو دل ز سپا

باقیایم مژده و افتخاران کور  
 بخیط شمس که بودت آبکش پوست  
 بیاد متر فراش و ابد از حجاب  
 بچو صبح که بست او بناند بی شبهه  
 بزود خیزی صبح و لبت بی قمر  
 بجو بوجیب کین و کوه راه نشین  
 بکسرت بر کباران ز نیر شتر برقی  
 بصبح خط ندیده در شام پیش آید  
 بهر کاک شب آنک که تو که زکی رد  
 برقت دل فدیله سوز سینه او  
 باه سینه دل خستگان ز سوز هر کس  
 بر سبیری خود در سالک شبانات  
 بر دل تقاضت بد اینی حرص  
 بزیرم خورده شناس و بنگرد و آیدش  
 بعد از اصطلح اندیش و ظلم شهر آسوس  
 بساز کاری عقل و ستیزه در اول طبع  
 بشهر یاری عقل و بختیاری بخت  
 بشادی که زیاد هو کند پر و مال  
 بتقطه دل لاله بخت سبیر حین  
 بطبیه که از ان بومی میکشد سوسن  
 بلحن نغمه بلبل بوجد و ولت سر  
 بدان یتیم که پرورده شد تلخ و دوست  
 بحاضران وجود و بغافلان عدم  
 بچشم تو که بی ابتد است همچو لاله  
 بخانه تو که هستش زمانه ملک یمن

بروز کار دور و می جهان سفید  
 بتبع صبح که بودت ستمکش عمو  
 بلطشت داری بدر و کمر شعله  
 بتخل شام که بست او میا که حرقا  
 بروز بانی خوشید و چرخ مردم غوا  
 ببرق آتش بار و بار بار بافتار  
 بیانک که شد زرق افشان بخار  
 بکامه تو که کشیده بر دز ساد و غدا  
 کزیر بر سینه کرده و ن تمکین استفا  
 بآب تیره شمع و تن ضعیف نزار  
 بآب تیره و چاکران ز جان نکار  
 بی پیری طمع در مباح اوطار  
 بخوشالی تنها هم می یسار  
 بقبل راست نهاد و خیال کمر قنار  
 باسن فیتا اندوز و نشت نه غدا  
 بسلم خصم زب و بلطف کار گذار  
 بکامکاری مال و بدوست رویا  
 بانندی که زجرم زمین کند بر مار  
 بمسطر قد سر و وجد اول نهار  
 بسخته که از ان رنگ می برد کلنا  
 بسوزناله قمری برقت اشجار  
 در اندرون صد بر کنار و ریابا  
 ز اوج کاهکشان تا بکاه در دیو  
 بنغمت تو که بی اتمناست همچو شاما  
 بچشم تو که ز نیر یمن اوست یسا

سینه و او  
 سینه و او  
 سینه و او

سینه

اصطلاح  
 بکوه که کوه

بکمال کفر و عداوت بکفر خاطر  
 بمن تو که تا اوست در پاش  
 یبارگاه تو که فرط کبر نیست  
 بلطف تو که اگر قهر مانده شود  
 چو خرد که در کمر دست تو بسته نیم  
 منم عطار و تحت الشعاع خاطر تو  
 بنام و ننگی کشتم که روز بگذرد  
 مرا بجان تو صد که از هر شربت  
 و قار و حرام تو کان پاکم که گزشت  
 در اکام دل دشمنان کن تکلیف  
 تبارک الله بس حفر طوطی دام  
 بنزدان بت مهر و کی فرستادم  
 پیام و ادملکای فلان ای همان  
 بودی که در و در کرده شد شکر  
 بد از زمان که در آمد ز خواب مست  
 سخن آتش کرد و نذر از و کا و خول  
 بلطف نسیبت اندم که ترک همین  
 بخلم طبعی و شوخی باده بی آب  
 بد که از آن باره با تمثال قبان  
 به خانه خانه شطرنج بمره مهره زد  
 لبطاق گلشن بقدر جوش بر کرد  
 بجزم تحفه کز زمین اویا لودوست  
 بخواری که گشته پاره دم کون خوان  
 که تا با جان تو دوسترس تو انم  
 بجه این مهر سوگند و نهر ل اصد

ببند کسود یافت کوشهر هوار  
 سخت نقتد و بر خاست دولت پید  
 ز کاروان حوادث بر آتش خفا  
 در تنار ای باره برزند سما  
 چو خیمه کم که میان بسته ام بصدنار  
 همیشه محزون و راجع از غم و تیار  
 زمانه میکنند این روز کار نا هوار  
 شده از شامت اغدا چو آب نیکوار  
 چه باشد از بکند بهر مایگی پیکار  
 که از شکل این بار عاجز م نهوار  
 که قسم من بهر خار آمدت از کز آ  
 که ای کما ز کجوه عمده ای مد و دلار  
 چو دیگری بدلم کرده مرا بخنار  
 بعرضه که در وبال بر کشیده چنار  
 خمار کرده و جامه بخانه خمار  
 بجزمت سنگ خوشخوی و در و طرار  
 از آن سرین سمنگون فرو گشته شلوار  
 بچینه کاری کنی و خوری خوشخوار  
 بر آستی عمود و درستی طیار  
 بدان دانه حاصل و بکونه کونه قمار  
 بچو بار میان ران و نادران بار  
 کلاه کوشه کیم بهنت اغیار  
 به پیشوائی و دامن و رازی نسا  
 حرام دارم بزخوش صحبت کشتا  
 و که به هم از افام شاملت نزار

بهیبت تو که چون خنجر است و کفت  
 بسجایم تو که در یاش تا مگر گاه است  
 بسطوت تو که کجستب تا زبانه  
 که بجزمان بجز از بندگی و خدمت تو  
 ز بی ترا ج احوال من بمانیزد  
 از آنکه مح تو برول نوشته ام کم  
 کجا روم چکنم از که یاور می خواهم  
 نه از به ز من و کم ز من جمالی تواند  
 نجرم غدر فرزند ولی بطالع من  
 مده بسیلی بر سفد کردن منم  
 پریر چون بشینم ز دشمن این بنام  
 مرا چنین و چنین خلعتی قدا و امر و  
 چو این سخن شنیدم ز فرط شوخی  
 بحسن طبعت میمون شیخ نوزینه  
 با جتها در خلعت که میان غلاب  
 بدان قطار کلنگان که در شب یک  
 بهول بهیبت اندم که کی بی جنت  
 بدیکه جزیان آن زمان که فلفل  
 بتار قند ز شب پوش مردم بدو  
 بدست پنجه بر بلطف و کسوی  
 بسرخ روی شکر و لب کبودی بل  
 بدل سیاهی تلیق و دبر بری فیه  
 بدان ظریف که بیرون بر دو بال  
 سخن دراز شد اکنون حقیقت نشینو  
 که می ندانم سوگند تا به راسمی

دشمن تو که بر آیه است بر تن دار  
 بکمال کفر که بسیر میوه و بهند و تیار  
 بر آرزو ز سر تو سن زمانه و دما  
 نبوده است مرین بنده را شفا و قدا  
 همین توقع دارم ز عالم عفت دار  
 بخود فرور شده باشم ز فخر چون طویار  
 چون شناس تولی کبودم بید قدا  
 مرا بر و دانه که نهار و یک انگار  
 برون ز سلک قبولت مهره و عفا  
 که تخمین کند از حق خد تنکار  
 که شخص من ز غم سیر گشت و نیگار  
 برون خرام و بیاتاشویم با و کسا  
 شدم بنزدوش و کفتم کلامی مد خدار  
 بلطف ساق سمنگون خواج و تو بجا  
 با حقا و سگت دور خرم دار  
 بهیرونه بوی کند سوی بر خوار  
 بدر از سر شناسکی سرین چون گلنار  
 بجام خشک دان آن زمان که شنبلیله  
 ببند و ریشه دستار مردم بخار  
 باه سینه نامی و نوا می سولقار  
 بزود فامی زرنج و دل سیاهی قدا  
 بیوفانی درس و محبت تکرار  
 جواب نکته لاعقل یک گانت حما  
 که است خانه تر است از زبان طیار  
 که بوده است تحقیق موجب آزار

سبب نهد

ولی جو نیست دین و کار مدحی  
 بزرگو را بی خردی بود که کس  
 منم سلاصله خدا بجان سخن  
 مرست از نبل فضل مغبده خصل  
 از آنکه ده که سوکنه نامها گفتند  
 سزای بنده ز دستار و کفش هر دو  
 همیشه با که بیزان رود دست پیر  
 ای هنر را دولت تو دستگیر  
 سالمانند تا بوی سبدمی  
 از زبان کلک تیغ فاش شد  
 ماجرای که چو جنت می شود  
 جنتی دیدم که تا جاوید باد  
 از بساع و از خوشتر جن و انس  
 چو درش ز خرنده و سگبان و سگ  
 من چاده در میان این کرده  
 زیر پای مرکب و دست سوار  
 خود ز استخفاف خالی کی بود  
 بر زمین چون سایه کشم بی سپهر  
 عقل گفت از راست خواجه سخن  
 از تو این بار او تواند بر کردت  
 با محبتن با او ترا نفع صورت  
 مملکت را ز نوی داد سکوی بگر  
 کج بخش مملکتان عظیم آبا که بود  
 شاه کان بخش در یاد سفر سلطنت  
 بالمشک عراق از تو چو شد نشسته

که حاجی را دار و بشتر طوف و تمار  
 بخت تو توحیدی بشیوه اشعاع  
 عجب نباشد کردی گنم هنر انهار  
 میان نوزده و نیست میکنم قمار  
 اگر کسی بی ازین گفت کویا و یار  
 تو در کنار ہی ند سزای این گفتار  
 بعضی باغ در فشان کنند و سبزه

چو جنبش آد میان را ز خور نیست کبر  
 و کرد دعوی آن کردی که چون نیست  
 در بیخ طبع مرا که مرلی بودی  
 سر و ده سیم طراز ان کنبه اعلی  
 چه لاین است ازین گفتار این کول  
 اگر بدست ز من کردن ز در زبان  
 بشا و کامی و دولت با فزادان سال

زنگهستی سو کند میخورم ناچار  
 بشعوی و نکر دی بدین خردانکار  
 زبان ناطقه دادی بند کیش اقرار  
 بدین نصیبه خراکنند استغفار  
 تو ای محک و کرا کرا قدان اولوالابصار  
 و کز کوست ز خادم هر دو تو دستار  
 ز عجب و ملک جوانی و جاه بر خور دار  
 دمی مدیده چشم ایامت نظیر  
 چون زندگاک تو دوستان صیر

وله ایضا

مید بخلقت دم مشک عیر  
 در جهان خاصیت بهرام و تیر  
 اندرین حضرت ندادم ز انگیز  
 کزنی بکجا نشسته از غم غم  
 از نیوان ز نبل و از سیر  
 خواجه و شاکر و دعوان و دیر  
 عاجز و مضطر فرمانده کسیر  
 من بهی اندیشه کردم خیر خیر  
 مردکی دستار و در نیم سپهر  
 من که شهرم چو خورشید منیر  
 می نشیند همچو در بر اسپ میر  
 ز ناگه خود نامست اور ابار کیر

آرزو ناما در آید دل برقص  
 و ز نایت سوده کرد و کربود  
 دی بجمت سوی درگاه آدم  
 کشته چون روز قیامت مجتمع  
 ترک و تازی که و یله زیش  
 کافر و کبر و مسلمان و جود و س  
 نه ز بس آسب بد جای مقام  
 کفتم آبا چون کنم کز این یک  
 عقل را کفتم تومی مینی که من  
 گو کسی که خاک بر کیر و مرا  
 که ترا بر کیر او از خاک راه  
 چون غم کشت با او این سخن

چون زندگاک تو دوستان صیر  
 تیر کردون را زبان آهن چو تیر  
 آن سپهر از نقش عشر عشر  
 خلق عالم از ضعیف و از کبیر  
 حاجب سر بنک جاندار و وزیر  
 و انکس نشانتان نشان خود کبیر  
 نه ز بس آسب بد جای سپهر  
 او و چه بر می در خصم سپهر  
 چون ز بی آبی شد دم غار و خیر  
 تا بجان کردم از و منت پذیر  
 خاک راه تو شود چرخ اثر  
 و تو در دولت بستم نظیر  
 بر سر ششم فلک پای سریر

وله ایضا

شاه جمید صفت خرد افیدین  
 تا جاست انصاف از روی اور  
 کزین ذدان فرمان بگوشت ختر  
 پهلوی فرشته کون جای کنبه بر

وارش تحت سیلمان ملک حمید  
 آن ملک خلق ملک خلق که از دست  
 ای شاهان جهان آمده بر سر جان  
 هر کجا از سرایت تو ساینه کند

که بکشته در آفاق جهان عدل  
 منظر و خیز ز پاش ز بیم سکو تر  
 وی تو ملک سرفراز چو تاج ابر  
 کبک و سلین هم آید سوی آبتخور

تجدد کس  
 و در شکر باران  
 خلد و کوی  
 موقت شود بجز  
 سال از خنده  
 دینی از زنده

جبه نزهت  
 معجزه بیجا

ناز القاب تو شد پایه منبغالی  
 افسر و تخت سرلای می خاک بستند  
 برج قوسست صفای ناز طالع و راصل  
 بدل لطف تو از لای ابرو در و زانیا  
 لفظ شیرین تو و رای جهان فروخت  
 هر که او نام خداوند بخار و بر دل  
 رای تو کرد و اجزای تو چون شکر  
 هر کسی هست بدلق چو ترانه و سر  
 سج دست که افشان ترا سزاید  
 فیض طبع تو اگر با و در بر آتش  
 هر که در کرد و فانی تو در دست  
 بر همه آورده چو کار ز بهت سر و پای  
 دل بدخواه همانا که ز جان شیرین  
 بر جگر آب بوده است عدد و ابراز  
 غمزه ناوک تو چون بکر شمه نکرد  
 زنگ آتش و فعل و رسم و آهین سنگ  
 دست و پایش چو کشد لام الف از با  
 بچو فکر که ز جهانی بجهانی برودت  
 تیغ چون و سوسر عشق در افتد بد  
 این لب بر پیش نه و باز شو چون  
 آتش از سینه فشانند چو کوره که  
 تو همی تازی و نصرت بی فتح از پیش  
 خسر و اشای جالی بر سیدی کمال  
 ابر انعام تو بی سنت کس می بارد  
 نیست در فرخ خودم چو نون نشان

چرخ نه پایه می رشک بر و بر سر  
 خود تو بودی جهان لایق تاج و تمبر  
 زید از شتر نشین آمد سعد اکبر  
 زخم تیر تو عرض را بر د از جوهر  
 بی نیازی جهان سید با شمع و شکر  
 بچنان سکه بود چاکش بر سر زور  
 بهر سر نشو که یلش از تو لاغر  
 شاه را باری از بخشش ز نیست کله  
 آری از دریا آسان شو اگر عمر  
 با سمن زریکی خانه شو و نیلوفر  
 دید با هم طلمات و خضر و سکنه  
 آنکه دل باست نبد با نوبسان  
 که آب لب شمشیر تو شد شمشیر جگر  
 جز بوقتی که کشد نوک سنانت در  
 جان دشمن ببرد چون ل هاشم و لبر  
 دیده آسن و سنگی که جمد همچو شمر  
 گوشش از ما مشتقی بنماید اثر  
 که ترا از حر کالتش نبود هیچ خبر  
 تیر چون شمشیر نور در آید بر سر  
 وان نهد روی سومی تیر و بر سر  
 تیغ که نند بدندان کز می چون آب  
 بد و دست از تو در آید و نته اقبال  
 که بد آنجا ز سید است کمالا بشیر  
 بر همه خلق جهان خاصه بر باب هنر  
 باز پرس از خشم کورت نباشد باور

و بن ز چو کل از خنده می ناساید  
 تا بر و مرکب منهو ترا بگذر آید  
 ای سخا کستره شای که تو لاگرد  
 کوه را لشکر تو بست کند چون باغ  
 نظر دولت تو خوبرو نیازی بخت  
 بسته دار که طاعت تو خرد و زور  
 جو دست نکند از که شود ز مرغوب  
 نغمه هرگز نتوان کرد ز غور شیدا  
 آتش خشم تو کروی بگردن آید  
 آهین وی تری ز آینه بهنگام صفای  
 که زنی تنها بر قلب اندیش چو تیر  
 هجر آسانسوار پای کشد در دامن  
 گاه عرض شهرش بر آن همه داشت  
 ای بسا سه که فرودت بآب تیغیت  
 یار آن بر کشیده است بر اندشت بزور  
 همچو نوری که ز غور شید فتد و ندون  
 در مر آید ز بسکلی او در دم چشم  
 اندران روز که ناکاه سپاه آجال  
 نوک پیکانها در چشم دلیران غرق  
 کز خالی کشد و تارک کردون سدا  
 بوی بجز ممره بدان چاکباز از خبر  
 کشته بر دشمن تو روی زمین تنگشان  
 میست نهایی تو در حین اسکان خود  
 التفاتی ز تو سر مایه ملی باشد  
 پارسی محمدان پرورم از جا که بود

تا که از نام تو لبشند بر و بر زبور  
 همه سر مست کنون خاک صفا بکن  
 هر که یاد کرمست بر دل او کرد زور  
 بحر را هست تو غوطه و بد چون لنگر  
 مدد هست تو یزید فرادان لشکر  
 کوه بر صحرا تا گاه بد یوار اندر  
 زان پراکنده بود حوز و ناز و دیکه  
 کرم از خاطر خسر و نتوان کرد بد  
 خرم شد شو از شعله او خاکستر  
 که چه در بر تم مکر وی تری از سر  
 که بر سینه لب خرم وی چون خنجر  
 زانکه دلسوز و خلقت عد و چون  
 باد در سر ز چه کیر و عدت چون مجمر  
 جای آن آب همه ساله ترا ز بر کر  
 یا فرمان قضا کوه روان و جشتر  
 گاه عسرت بجهاد پاک و جست از جنم  
 هر که خواهد که بگردش رسد از ناله  
 بر بد اندیش بکیر ندر کوی حذر  
 همچنان خمچه که پوست کنی با جهر  
 دشت ناد بود که که آهنگر  
 که خرم تر تیغ ز میز مخصر  
 کنیا بد بجز از زیر زمین جای مقرر  
 باره که در خردت جهان نیر زور  
 یم بار از نظر لطف درین بنده  
 سب من پذیر خسر و دانش در

ای خریدار همه اهل معانی کرمت  
 با جهانداری بی یاور می دولت  
 چیز بی شاد نشین خضم کون دوست  
 آمد است از غم عشق تو مر آن بر سر  
 در سر آمد چو تلم سخت بخونم ز خطت  
 چاه جوی ز سز زلف بگفت راست گفتم  
 کاه در پای تو چون کوی نمم بر سر خاک  
 عاقبت بچو من از دست تو آرد در پناه  
 ترکش آرد دو مان از زرد و دندان از کیم  
 موخیز بر سکرست ساکن و پس من جو کس  
 تاب خورشید جمال تو بسوزد دل او جان  
 ساعد دست شرفیت که سیت بلام  
 دامن چرخ پر از زرشند و چوین برید  
 شلال زمیست در آفاق باو از بند  
 آبروی فلک این بس که ز قرض خو و ما  
 بر خیزد ز سر زرد دست چون آتش  
 خاطر تیر تو کان سخت کمان سختت  
 همچو تاریخ نماید صدت در پایان  
 کز در خدمت صد تو بهی بنها و  
 کز نشیند مثل خصم تو بر زمین سخت  
 پای منصب تو لایق دشمن نبود  
 تو گشاده ولی آسب بیان کی شد  
 از پی بوزش آن چرخ فلک کرد دست  
 ترا نکهد باریک چو سمیعت معانی بری  
 امی جناب تو قبل از احوار

بنده را نیز اگر چند کراست بجز  
 بادت اندر و دجا حفظ الهی باد

اگر او سود کند بر تو زیانی نبود  
 لب سیرتغی هم دست مخافت بند

وله الیضا

که کسی ناکند شست از انسا بر سر  
 تا فلک خود چه نوشت مران بر سر  
 مگر آرم دل از ان چاه رخندان بر  
 که زد دست تو نمم خاکت چو کا بر سر  
 و نشانی پس ازین زلف پریشان  
 یعنی از بهر تو دارم زود آبر سر  
 میزنم در بوش دست زانجا بر سر  
 سایه صد رجها کز بوسه بر سر  
 ترک بر استر چون بندوی کیوا بر سر  
 هر که باشد آن دست در آفتاب بر سر  
 میکنم فاش من این معنی در با بر سر  
 بسوی خوان تو چون سفره کشان بر سر  
 تاش کبکبید بصد حیل و دستان بر سر  
 آه از تیر فلک است چو پیکان بر سر  
 هر کجا آید نام تو چو عنوان بر سر  
 پای چون دایره این کبند کرد بر سر  
 و آنکه چون سکه خور ذرخم فراد بر سر  
 بیخ دیوی نمند تاج سلیمان بر سر  
 زخم کی خورد کس بسته خندان بر سر  
 همچو پر کا میگرد و حیران بر سر  
 آید از شعر هم با خراسان بر سر

بر سر شمع چه آید می از آتش و تب  
 کج را بر سر اگر رسم بود از در ما  
 پای بغشام در عشقت و نمایم شست  
 بنده فراموش هر حکم که خواهی میکن  
 قیمتی در می کین در شکر من شد  
 کز بر دست دهد وصل لب سیرت  
 در لای جانماند رخ و چشم و لبست  
 رکن دین صاعد مسو که موسی دل  
 هر که چون نقطه در دایره حکم دست  
 سر بریده فلش زنده تر آمد زیر  
 انی معنی شده جا تو چو سمنی در دل  
 عالم ز سایه جابه تو بدان پای رسید  
 کف بجز آرد بر سفر خاشاک ترا  
 جادوان خصم تو چون شمع شست  
 کوه بر از جو تو با خاک برابر شد و کرد  
 بر سر آمد رسیدستی خصمت عجب  
 تیغ مهر تو چو فواره زین بردارد  
 ملک بر ابط را می تو دانی چو دست  
 چشم زخمی کرا قشاده شد وقت دن  
 بر سر شمع بقایت کز باد مباد  
 چو گل تازد خطا ما شن مرا گشت کعب

وز بیالی نقدت کیر بهانه می کرد  
 بیلی قدر همه تارک افلاک سیر  
 سیم ده ملکستان بخ نبوس و خمی  
 آمد از چشم و دلم دوش در چند بر سر  
 کج حسنی و ترا زلف چو لعل بر سر  
 شمع دارا بودم آتش سوزان بر سر  
 حکم توست روان در دل کز فوار بر سر  
 کاهد از زرد و خسار من آسان بر سر  
 ز چو شمع از بین زند آیدم و جا بر سر  
 داد آن زلف پریشانت انا ایضا  
 میرد چو نعلم این بر شده ایوان بر سر  
 زود باشد که کشندش خط بطل بر سر  
 که چو شمعست در چشمه حیوان بر سر  
 دمی ز غفلت که چون عقل زانسان بر سر  
 که می لرزد دلش این چشمه جوشان بر سر  
 بجز کفی کار دلو لور و مر جا بر سر  
 بس کش از دیده همی بار داران بر سر  
 همه کج از کف تو همه کان بر سر  
 زاب چون گشت تهمی آید بجان بر سر  
 سر بدخواه کرا آید چو کرپان بر سر  
 چون عصا کش نبود موسی عمران  
 ملک با نیز رسد زخم زنده ان بر سر  
 مال را خود کند و پیشی نقصا بر سر  
 حجر آساش فرد گستره دمان بر سر  
 ملکات را بر ایت استظهار

وله الیضا

صدر عالم شهاب ملت ودین  
 دست کردون تراضه‌های نجوم  
 میرود جنت باصغیر صریح  
 جزا کشت لطف تو کشتاد  
 چرخ در جستجوی پای تو  
 گر کند روی در چمن خصمت  
 بند آفتاب تیغ شمع  
 ای زجاء تو آسمان بر پای  
 کس ندادی نشان عمرات  
 از فنون هندی نیم خالی  
 منم آن طوطی که گاه سخن  
 نیست عشرت جز این که برد کس  
 ز فصولی کفتم: فتنه کزی  
 سالوادام انتظار نهم  
 چیست این بی عنایتی با من  
 من که این بر چهارم از تو چرا  
 بنجد ای که بر خزینه ملک  
 به کذب صریح بهتالندت  
 مال اصحاب طمع نرزد  
 نام من در جریده صلست  
 همت صاحبی ز روحی نسد  
 تو بز می خرمی نماز آنها  
 حوض زر ز من کعبه بتان  
 خود بیند از من بغل کرب  
 موش چون منقلب شود دست

کز گفت غوطه بخور ز بکار  
 کرده دپای همت تو نثار  
 خامه تو که بست شیرین کار  
 پرده از چهره عودس بهار  
 آهین پای گشته چون پرگار  
 آور و شاخ نار آبی بار  
 گر کنه بهیبت بر و انکار  
 وی ز رای تو روشنان بکار  
 گر بودی عنایت مسمما  
 در علوم جهان کفتم اخبار  
 تا در افتد چون شکر کفشار  
 کفتم عرض خویشتن را خوار  
 ز سلام طمع ز قصه نقار  
 تا کفتم بر مرا ذولیش سکار  
 چون توئی اهل فضل را غمخوار  
 خوف و تمهید دارم و آزار  
 پاسبان کرد دولت بیدار  
 ورنه از فضل و دانشم بیزار  
 خویشتن را از و منزه دار  
 در دو اوین خواجگان کبار  
 نه همانا پسند این کردار  
 که عیال منند در اشعار  
 قیمتی تر ز کوه شهره شوار  
 کفتم از ماجرای خویش اخبار  
 شومی او بگردان اخبار

لطف تو بچو آبر آب افشان  
 کار یک شهر چون نثار شد  
 برده لطف تو آبر و دمی پس  
 جز ز بیم سخات بسته نشد  
 مهر در آرزوی دیدارت  
 مرغ جانز آبرون کند ز نفس  
 خنجر از دست بیلبتاند  
 اهل این خطه را بد و ملت تو  
 حال من بنده بشنود از لطف  
 مایه شرع دارم اچپه مرا  
 بچو صیت هنر نوازی تو  
 شاعری قانم خود مشغول  
 آن نکویم ز بهر کس هرگز  
 بی سبب سخن خاطر چو من  
 عالم و شاعر و فقیه و ادیب  
 بیخ مهر در نکشت شاعرا  
 کاسی کفشد حاسان بغرض  
 مفسدان خود کنند تسویلات  
 خود چه کار خزینه راست شود  
 چون نویسنده اندین دیوان  
 خیر و احسب که مجرست بهی  
 سخر از من بر ایگان باری  
 آدم با حدیث موش که او  
 کر به روزه دار بود آن موش  
 ظلم آن بود که شیر مردان را

قهر تو بچو برق آتش بار  
 زان خط بچو صد هزار نثار  
 زده خلق تو کاروان تار  
 خون یا قوت در دل آجبار  
 چشم زین نهاده ز کس وار  
 باز قهرت چو در خلد منتار  
 مگر اشارت کنی بدست چنار  
 یک ز بانست و شکر صد خوار  
 و آنکه در آفتاب پندار  
 هست در صفت شاعران با آرا  
 ذکر من را نر نیست در اقطار  
 خود و خلقی عیال و طفل چهار  
 که بران واجب آید استغفار  
 کس ندارد در او توفیق مار  
 از تو دارند راتب و ادرار  
 کاسی چه دیگر کت بد ادبیا  
 در حق من زانکه بسیار  
 تو بنجو در ایشان مده رنهار  
 از دوسه کفتم جبه و دستار  
 در وجه منسارات و وقار  
 از پی کیست حلم و عفو و وقار  
 وین زبانه از سود کم شمار  
 کرد و نبش درون خویش اهل  
 هم فرمینده هم سگ و طار  
 بشکرم خرد پنجه در پیکار

در بنام

در خیال منبذ که خسیره مرا  
دو سوارم بجبله بفرستاد  
خود که رقم که فاره الشکست  
بندانی که اوز عطسه خاک  
کاشی کفشده حاسدان بغرض  
که چه دندان موش بس تیز است  
کار موشان بر آسمان بر جی  
زهی بیست محمود در جهان مذکور

قصه موشی چنین کند افکار  
تا فرستد به السنبب سه سوار  
که ز غم ازیش نیاید عار  
موش را کرد در جهان دیدار  
در ضمیر همی نکر و گذار  
تیز تر از زبان من صد بابا  
جانب بلبلان فرو مگذار

هر کجا موش اژدها کرد و  
گر ایادی همه قروض شود  
هم باید سکا فتن شکمش  
واجب الفقل کرد موشانرا  
باشند از بنده بخت ستریز  
تو بخت نامب سلیمانی  
با دما انقراض دور ناک

غند سببمان شوند بجهت  
نیست مرضی تیز قرض القاء  
تا برون او قنداز و اشترار  
در بودشان درون کعبه قرار  
که خلیه است در دلم چون خار  
حق هر یک بجای خود بگذار  
ذات پاکت ز ملک بر خور و آ  
زهی بیدیه تعظیم از آسمان منظوم

وله ایضا

پناه اهل معالی و افتخار عراق  
درین منظومه است و هم دانش نظر  
بسوا و حضرت جاه تو مندس افلاک  
عروس فکر تو خاتون آن شبست  
بجس رای صواب ار علاج دگرستی  
بگن صبح در روزان شود نغمه تیغ  
حسولت زنت را اذان سر پاد  
زهی مصالح کیتی بسی تو منظوم  
چو کوش بخشش که شد چه سویت هنر  
سز که خوشه با قوت منتظم به هم  
صدیق عینی من ار چه سیرت  
اگر چه رحمت بسیار سید هم بر وقت  
در آیتین مرادت کلیله و نهار

که با دین بحال از جمال نخت تو دور  
پرون ننگه که مجدست قصر قصو  
جریم صدر رفیع تو خانه مسور  
که طبع نیست در آفتاب مه فرو  
تیا دید ایچ در اطراف روز و آفتو  
که پیش نوز ضمیر تو کرد دعوی نو  
چه حاصلست بجز دست بسته چون  
زهی مساعی خوب تو در جهان شکو  
چو غنچه کور دل آمد چه بود سخن طیبو  
بجز این سخنان چو لولو رنشو  
و ایک باصل آن بر عهدی شد مقصو  
سکارم تو همانا که دارم معذو

تویی بفیض گرم میزبان آن عالم  
ز شرح طبیعت و از لغت خاطر تیر  
صدای صیت تو طلی کرد طول سخن  
پیش رای تو کرج کرد دم سردی  
دهان تیز زبان باز مانده از پی پیت  
کند زمانه سجالات چرخ را سطوی  
که آفتاب کله کوشه بی تو بنماید  
چنین که من ز نهنهای خویش محرم  
فروغ معنی از الفاظ جزل من تابان  
اگر چه دفتر ز چون کلمت تر دامن  
ذلیفه که مرا از انتظار خانه چشم  
همیشه تا که بود کاسکار نخت جوان

که آفتاب شد آفتاب سفلی مشهور  
چون آوایی مرطوب کشته و محرو  
لعلک تو حل کرده شکلات امو  
بر و مکیه تو کان هست نقبه امضو  
اگر نش بجز کوشه عدوت آذو  
اگر دهند زیوان فته و منشور  
سپهر بر کشد از سفت او غلا نور  
چه فایده که بود خطا دشمن موفور  
چو نور دست کلمت است ادماج طو  
ز شو بختی فادام چو غنچه شامستو  
چو کان لعل کرم از تو خانه انکو  
زرای پیر تو با دانه زمانه رادستو  
بر آستان بقایت سرسین شامو

وله فی المبح ایضا

ای پرشکری ز ذکر عطایت دهان  
از خوان بخشش تو شکم سیر میکنند  
فریاد رس عطای تو بود در پیش ازین  
در دور دولت تو کرم گفت با

می نازد از سخاوت طبیعت روان  
آنها که میزنند دم اندر جهان شکر  
نیرت بر فلک نکایت خان شکر  
بس کن شکایت اکنون کاند زمان

جو دو تو تازه کرد موش دگر نه بود  
تا میرود بجوی دوات تو آب تک  
هر ذره ز خاک جناب تو نشر لیست  
معمو چون نکرد و از اینسان که سخن

منسوخ آیت کرم دود استان شکر  
سرسبز شد ز برک کرم بوستان شکر  
کاشا بود قرار که کاروان شکر  
سماز بخشش تو غم خاندان شکر

الآن خوان جو تو معنی فرود  
وان پیر کشته را که بود آب بگر  
جز در هوای صبح تواند دیدار نظم  
لطیف و عنایت تو عجبتر که بر گرفت  
پای سخن بعبه مدحت نرسد  
انعام است را تبه ساکنان صبر  
معروف کشته از تو چه بد عهدی چنان  
تو در عطا فرودی و من بنده در  
چون میدی مرا تو عطا نمی بگریزی  
هم خلعت تو کردم را خواج بزرگ  
اسبی که چون براق بیک تک عاینه  
زان بر بند و ختم که سزاوار آن مرا  
زین جا نه غریب که هرگز چنان نیافت  
تا تو هزار سال بداری و آنکس  
گر شکر را در لیف ثنایت کردی  
بر بام صبح تو با مید زیادتی  
زین پس زبان ما و دعای سحر کوی  
ایمن نشین که ز در حوادث طمع بد

بشکست هیچ نان و کرمیایان  
آروغ مینزد همی اکنون ز جوان  
مرغ سخن نمی پرواز آشیان  
از گردن ضعیفان بار کران  
زیرا که نیستش کز ادا آستان  
اندیشه تو شعله شروان  
نکو خلق اگر چه بودم بیان  
الادعای خیره چه باشد نشان  
جز به کزین چه آست از احرایان  
هم مرکب تو داد بدستم عنان  
بر در از زمین بهرم بر آسمان  
نه سوزنی تا بد و نه بر میان  
در کارگاه هیچ سخن در بنان  
سخنی بخلصان خود و ناظران  
از من بعد زبان کل کردی بان  
بستیم ریسمان طمع در میان  
اکنون که قاصرت کل زبان  
از پریم آنکه نعره زند باسیان  
شکر

بزاز و میرنی ز تو شد و نه سا امان  
دانی چه نام دارد کلفت بلوتر  
چندین شکفت بیت ز جودت که  
میخواستم که شکر تو گویم بعد ز بان  
ای صابجی که که حقیقت نظر کنند  
لطف مکارم تو نه انداز غمت  
و کنج تهریای من اکنون بفر تو  
چندین هزار بیت مراد مرا صیاح است  
تشریف تو که زب لوک جهان بود  
این بار پای لاین من فاکلپای نیست  
گر بر نم بهرم تقصب و اطلس ترا  
من نیز هم سابق خاص از برای تو  
طرزی ز تو که گفته بخرد در بزرگان  
هر چند اکرم که بزخم زبان من  
وین هم ز غایت کرم است اینک با  
ناداده شرح نعمت از صیبه کی بنه  
بیر دعایم بر بدت استجا بستت  
پاینده باد تا که در استیم مردی

کز فضل نخل بود معطل دکان  
اند ز زبان اهل سخن ما و دان  
آن ششی که هست بدان استخوان  
آکنده شد ز نعمت تو خود دبان  
پر مغز نعمت تو بود استخوان  
بیش است که بخشش تو از کمان  
جدی و گرنماند ز بس ایرمان  
جز خود تو نکردم در ادب ان  
عقش کجا گذارد و وسع و توان  
زیرا که می بکنجد وزیر ران  
تنگ آید از فراخی آن جا و دان  
روزی که پود معج بر آرم تان  
نقشش خیال صحر و طرازش سان  
بر بام جو تو ز سزد زبان  
پی بر بند ششم بنوا از مکان  
خاموش شد ز طبع سخن ترجمان  
زیرا که تا بکوش کشیدم کمان  
گشت از تو زنده صورت منی بجان  
که از وفایم و مت نمید بند خبر  
کز آب چشم منش گشت جیب و دامن تر  
نشانه لعل به بند انهای فرکانی  
در و ن سین بر پرده ام سخن کج  
ز چشم سزده ام شو گشت اشخو ز  
امام عرصه آفاق و متقدای شهب  
ز روی منی هر دو یکی چو دو سپهر

وله ایضا

شکست پشت امید و میو کار هنر  
چنین که پای برون می نمد ز حنا  
نبد پسند مرا جو روز کار انصاف  
فرو گرفت در و بام دیده چون دم  
ز سوز سینه دم سرد میند خورشید  
رو بود که بگریم ز کردش کردن  
کجینه سد ز حلس طابق سفت زین

مگر که نوبت ایام آمدت بسر  
که نکبت و کرم بود ناگهان و نحو  
بدانکه تا نشود زو خیال دوست بد  
ازین مصیبت در جا به سیاه سحر  
سنا بود که بنام ز جنبش خستر  
کجینه بد ز کاکش ز ناب صد کوش

به بیوفای معذ و در کرد و ترا  
شدم خمیده چو خاتم نهاده بر لب  
شمار و ز چنین را هزار دانه لعل  
چو روی بخت ترش گشت و کاه پیش  
پیش حضرت صدر زمانه کن بدید  
بعورت اچه دواند و بخت یک شانه

نشت کشتی دریا جزو ادب و خشک  
 ز بی سخاوت دست تو کیش چو حج  
 مسافران اهل انشای او مقصد  
 ز جزو عام تو در صحن بوستان کرس  
 حوض جاه تو مطبوع کیر دمنوز و کیر  
 فراغ بال هزار آدمی کند حاصل  
 اگر نه خدمت خاص خود نیز تو کند  
 فلک ناخن ماه نوشود ایمین  
 بیک لشکرت این بار اگر شکسته شد  
 ترا سوزت دولت برست حفظ  
 چو کشت بر فلک محرق نشاید  
 چه نقص یافت کمال تو که چون کوه  
 چه شرح باز دهم از حقوق آن  
 بر آستان تو کرده سفید سوی بیاب  
 طلال خود تو بر ابل عقل کسرت  
 بزرگ حقی اگر کوش بار خواسی داشت  
 امید بنده بود آنکه حسن تربیت  
 من ار چه بیچ نیم از تو بم کسی کردم  
 نیم زکوه کلا سبزه بهین کوزیر  
 بیل شمشیرت امیکشه عاب الشسر  
 مجاوران جنابت جلال غرور شرف  
 منت خدای را که علی زغم و زکار  
 آمد سوی مفر شرف باز دو دستکام  
 هم ملک را بر اسی رفیع تو عقدا  
 اسی قصر آفتاب ز راهی تو مشیر

چو خاست بمت عالیش از آسمان بتر  
 ز بی ساحت طبع تو زرفشان چون  
 مجازان بهتر استانه تو مقر  
 ز زر رسته بسیر بر سبی نهد انسر  
 نه هم ز جزو تو غار است زرد و چون  
 همای عافیت چون بکسته اند پر  
 غلام وار ریا همین بوستان کیر  
 ز خاکت کمت ار سره و کشته بهر  
 از ان نکست پیفز و دشان محل و خور  
 چه حاجت با تابع و عدت لشکر  
 که جرم اختر اقبال را نبود ضرر  
 شدی ز خانه خود سوی خانه دیگر  
 که هست پیش تو چون آفتاب بل نظر  
 بد آستان تو کرده سید رخ دفتر  
 برین سکت دلال نیز طرف نیست اگر  
 بیچشم لطف دران چا طفل خردنکر  
 شود چه نظرم وی امروز دندمانم  
 عرض توام پذیرد بر آینه از جوهر  
 همه ز کیه خود لعل سبب طرف کمر  
 بچشم آنچم در دست صبح روشن کر  
 و شاکان سربت کماح و فتح طر

ز جزو دست کمر بار او دست مشت  
 نهاد پاک تو پر کار لطف راه کز  
 ز بفت عصفو فلک دید با همین آید  
 برای بازوی علم تو مهره طین را  
 کمان نطق تو تیر فلک چگونه کشته  
 حوض جاه تو در نخت بندها کشته  
 شکوفه سیم حر آرد ازین دندان  
 بدانکه تا نرسد چشم بد سخای ترا  
 اگر چه زیور کوش است تا در سینه  
 شکوفه نظر تو حصن ذات است چنان  
 تو آفتابی و تجویل منخ تو نمونو  
 سپهر قدر اصفا کن از طریق کرم  
 در بیح الحی از انکونه داعی مخلص  
 هزار دیتیمت ربا زمانه از دو  
 چو کرک مرک بنا که شبان این رزم  
 مایع تو اگر خند در بسط جهان  
 نهال طبع مرا تازه وارز آب کرم  
 اگر چه خردم در سایه ات بزرگ شوم  
 چو هیچ شغل دگر را نمی منرم باری  
 از آنچه عهد وجودت مدت است  
 بهر چه روی نمی و بهر چه رای کنی

از ان شده است کمر در حمایت خنجر  
 صدای صیبت تو سلیح و هم را بهر  
 بحر ص آنکه کند در معالی تو نظر  
 بخنطه بعضی اسود در رو کشته قدر  
 که چرخ دستکش کلک است وقت بهر  
 ز پای قمر که کوب چون سمر زهر  
 بنده زرد برای چه میکند غم  
 ز نیل چرخ کشیده بر رخس چنبر  
 جلای دیده بود چون شکسته شد کوه  
 که پیش تیر نظر تیغ آفتاب سپهر  
 در اعتدال هوای جهان فضل اثر  
 حکایت من خسته روان زیر وزیر  
 که بی هوای تو جهان را نخواستی دبر  
 که جز عقد هیچ تو نیستان زیور  
 ز بهر این رده بی شبان تو غم نخور  
 شد است فاش را شمار آن تا کشته  
 که کمر بماند بی برک از ان بنالی بر  
 بلال بود ز خورشید کشت بدر قمر  
 کتم بفریدم کج تو زنده نام پدر  
 هزار سال تقبای تو باد از دفتر  
 خدای عزوجل با و اندمان مایه  
 منهنه کشت رایت صدر بزرگوار  
 کار جهان بین مساعی او ستار  
 تدمیر اوست را بطه ملک شهر پای  
 قدر تر اصف نعال فلک کما

وله فی المبح ایضا

تا نید برینش و اقبال بر بسار  
 هم شرح را بگو بر پاک تو افتخار  
 وی و ج آسمان ز جلال تو مستعار  
 سلطان شرح خواهد سلطان نشان کیا  
 افلاصل اوست واسطه عقد کما  
 کفته ماه و قدر تو همچا نه آمدند

رسوایش از دست تو بجز آن پیش ازین  
 از خیط شمس حنج ز برشته آرد دست  
 از دست در نشان تو هر دم نهان  
 بر دشمن تو تیغ کت که همس را بداند  
 یک خرد در ز زکیسه خدا برون  
 ای بیت جلال تو بیرون عهد و هم  
 صبح سفید جا به کنون بگذرد  
 لخمی بگشت دولت هر جای و کجی  
 اقبال باید ارتو اکنون بدست قهر  
 جز جای سیاه نماندست بر حسود  
 هر چند در فراق کاب مبارکت  
 منت خدا را که هر آنچست مراد بود  
 ما را برای عین تصور نمی شود  
 صد را چه هست و باد تو دست جبر  
 آتش ز روی تیغ زدن که تیرا  
 بر خندان قصیه ز بر ذوق زین  
 عمرت در از باد و جهانت بگام باد  
 هر که آنچست مساعد بود در دولت یار  
 تقدیر و حق باشد و الهام خدا  
 وفق تقدیر بود هر چه کند اندیشه  
 چون کمار در نظر عقل بر احوال جهان  
 رکن دین صاعد سواد که در نفسی  
 نواز گشت ز لطافت الهی آگاه  
 تا که بود کمالی که بدینسان ناکاه  
 روزی چند بصحراش برون باید

بیرساند باد و چشم منکی بر اهور  
 زان تا بود لباس جلال تو ز رخسار  
 هر شب ز شرم مای تو خوشید کامکار  
 چون سر نهی پرست تیغ کو مهابا  
 بی زخم چکلی د تبرکان خاکسار  
 وی منصب فوج تو بر ترز نیست چا  
 در سینه سپاه تو چون شرح داد بار  
 هم سده جناب ترا کرد آخست  
 از فرق منبر آورد او را باسی دار  
 زان نیز خطابت و آشوب کیز داد  
 بچند بود او ایم غم آلوده سوگوار  
 بی منتی نهاد ترا آنچست بر کسار  
 این لبها که رای تو بیرار کرد و با  
 وقتت اگر بر آوری از جانشاد ما  
 اقتاد ز بر پای درون خاک پر ما  
 چون بر بدیه نظم شد این بار و کردار  
 دولت ملازم در و اقبال یازغا  
 هر چه در خاطر و اندیشه او کردار  
 محض اقبال بود هر چه در آرد بشما  
 نقش اسمال فر خواند از صفویا  
 دین و دولت اما راست استغفار  
 نتوان کرد کرامات بزرگان آنجا  
 آید از خابرن چیر کل وصل مبار  
 هر که خواهد که کند ملک از نیکو نهنگا

خوشید ز رساد که در بجان نخست  
 کرفی آتش بد این عفو تو در زند  
 دل منیزه ز شرم تو باد شمال را  
 حرج از بلال غاشیه بردوش میکشد  
 داند که با سخای تو پهلوزند کنون  
 جام فلک تو ضحیت جهان نمای  
 با خصم تو طلافه فتنه نمان شود  
 خصم ترا که آرزوی منصب تو است  
 آسان بود تقلید تیغ خطیب باش  
 هر که خلافت ای تو نه پای بر سر است  
 از شوق دست بوس شرفیت که کن  
 بس و شنست معجزه سروری تو  
 لشکرا نه را سز و کد نار درت کنم  
 که چه قمار و حلم ستودست ز خلق  
 بس نظر سطلی است صفحا ولی در آن  
 شایسته هیچ تو چون نیست این سخن  
 ای سوزنده دشمنان تو ز نیکو نهنگا  
**وله ایضا**  
 تیر فکرت چو در آرد بجان تیر  
 کشف کرد همه اسرار قضا بزل  
 و کراین دعوی خواهی که سبر من کرد  
 آنچه ان جزم بدان سگنی کوفرمود  
 کس چه دانست کاین شادی و غم ما  
 هر که آرزوی ملک سلیمان باشد  
 شکر تو بار خدا یا که ز نامم دادی

پس رحامت تو کند بر فلک کذا  
 از باد مهر کان ز بریزد کفت چنا  
 که داد با لطافت تو عرض تو بها  
 ز آنکه که گشت بهت تو بر فلک سوا  
 آری برین قیاس کن احوال و کجا  
 کوی زمین بنیخ و قار تو استوار  
 اکنون که گشت رایت عدل تو همکار  
 و چشم عقل چون جلی بود شا و خوا  
 تا چون کند لفظ شمشیر آبدار  
 امر و بر سر پای رود بهر استدار  
 جانها بلب رسیده و مانده در آتظار  
 دین کور دل حسو نمیکند عبت  
 جانی که داشتیم ز لطف تو یاد کا  
 خشمی سبایی خویش به از عالمی قمار  
 بیت القصیده چیست فی الزم کوشا  
 آن یک که برد عالم امر و از خصما  
 یا کشته یا که نخیمه یا بسته در حصا  
 ابدا لله بر منظر بود اندر همه کار  
 در مجاری غرض غرق شود تا سوزنا  
 دست فکرت چو شود در نظرش آینه  
 آنک احوال سرافراز جهان صدر کبار  
 کس چه دانست که زمین بود او آینه  
 و چمان نهضت شادی کسل غم و با  
 از غما سفرش چاره نباشد ناچار  
 تا که بنشستم ز رخ دست او دیدک ما

زده ای چشم بزرگی بجمالت روشن  
 هر که از خطا شرفیت نند پای برون  
 بجهت غلظت خورشید چو آتش ز سمش  
 زانکه تو بگریختهستی هرگز ز زرا  
 کلک تو متعنه دارستی که در پرده غیب  
 لب لب تو ز دندان شده همچون خنجر  
 از تو آسین بدست کسی جز که قلم  
 عکس دست شبست دستی اگر بزیند  
 قطره قطره بچکد زهره دریای چنان  
 جاش از قدرشش مینی نه خنجر دهد  
 هر فردو مایه که ادسوی بلند پای تو  
 کرد خلیت را یکبار فلک بزخورد  
 آنچه در غیبت تو بر سر این بنده کشید  
 بشمار احمد که از فرقه دست امروز  
 اگر چو پوت زدم در دل آتش کردون  
 غم تو بار بسی خورد دم در غیبت تو  
 تا که ز زنجار فلک آینه صبح دید  
 قرة العین جهان خواجه نظام الاسلام  
 تا که پویند بود جوهر آب و گل را  
 سوی سفید هست خردمند را نظیر  
 آمد زو چو برفت کران بر سرم نشست  
 ترسم شکوفه جلست ایکنه بشکند  
 او میکند سوره شعر با باطن  
 نیز اصل چو یافت نفوذ از حجاب  
 در شامگاه عمر چو وقت سحر مرا

خده ای روی ممالک بود چو چنگ  
 هر دوش فتنه دگر روی دید چو پرگان  
 باره عزم تو چون گرم شود در دنیا  
 لاجرم هست قناده هم جانی خوا  
 هیچ بجزی را از وی نه بجایست با  
 سبب لطف تو دست آمده مانند خنجر  
 و ز تو در بند نبود کسی جز دستا  
 بدویمه بزیند صبح میان شب تار  
 ذره ذره بپزد آتش خور همچو نزار  
 هر که بکیم از زند با کف داد تو دو چا  
 زو در کرد و دوسر ز یکنه هیچ چا  
 که بند رحمت چشم تو ازین خده شکار  
 شرح یک سطر از ان ناید در صفا  
 کس پرکنده نماند هست بجز زینا  
 و چو کوره دهم دور فلک دم بسیا  
 بوقت آنت که داری تو بشتر ظما  
 هم بر آنکوه که از آینه زاید زنگار  
 یاریش در کف سایه این صدها  
 ای غافل از زمانه بیک سوی پندیر  
 ویرانه که هست اما شش خلل پذیر  
 بر شاخسار عمرم در نوبت زخیر  
 من میگویم مسوده شعر خیر  
 که صد زره بود کند دفع نیم تیر  
 صبحی دیدم از سر هر سوی مستطیر

آفرین بر تو و عزم مایون تو با دو  
 عاقبت لازم درگاه تو گشتت چنان  
 که بند چرخ اگر چند دراز آبنگ است  
 هر کجا باز سخای تو سپرو از آید  
 از حیا ابرینو در رخ سحر انداز  
 آسایست بر آب گریست هر دند  
 بانگ برفته بید از روی تابغود  
 که ز نداشتن خشم تو بر اجرام سپهر  
 هر چه گویم ز سخای تو ز صد میست یکی  
 در وقارت همه خیر و سعادت زیا  
 بهر و را امر که عیالت که با دامنصو  
 اگر از جمع مهاجر نمید این بار برهی  
 ذکر الوشسته و حخته سخن فرقتت  
 منم آن بنده که توانم دیدن که رسید  
 تا بود ریخته در کالبدم ز روان  
 بر دقلم کنم نظم سخن زانکه نماند  
 با دو دولت را در کرد و سلمی تو طواف  
 که خرد است تربت ز بزرگان پیش  
 و له ایضا  
 میگویم سفید گشت و دم سرد میزنم  
 برک سخن بجای نبغشه فرو گرفت  
 معلوم من بند که تند دست روزگار  
 میگویم چو حلقهای زره بود این زمان  
 دندان لقمه خای چو بر کام من نماند  
 کافور و عطر باز پسین است هر دورا

که همه با ظفر و نصرت دار و سرو کاک  
 که دمی بپوشد نیکبند و دوشه سرار  
 هست با همت عالی تو گو تو که دیوار  
 بود آنجا شایه من تراز و طیار  
 چون نند پیش سخنها می تو در شهوا  
 شایه همت ز خاک تو هر زخما  
 که شنید هست که از بانگ بخیل پدید  
 و جند باد خلافت تو بر اطراف سجا  
 و آنچه گویم ز جلال تو یکی هست هزار  
 هر که سرش بر بود ز خم خود چون سما  
 دایم آسوده بد از زحمت داعی این با  
 پای بیرون ننهاد دست بز جمع نصا  
 من گویم که نامم سرد سنج و آزار  
 بنبار درت از دیده خورشید غبار  
 کم نگردم از نقد و فای تو عیار  
 در شنای تو ازین پیش مجال انقار  
 با دو کرد و ترا بر وفق مراد تو مدار  
 بچمنان کا دل از خضر کسیر ز شمار  
 هر دو بادند ز پیوستن هم بر خور دار  
 آری چکد که لو بد این برف ذمه بر  
 پوشید ارخوان مرا کسوت زید  
 و کار کا هر شعری سپید حریر  
 از حلقه زره بد ز خند قبی شیر  
 بهر خدای من فلک از سکر نشی میر  
 کورا فلک عوض بد از مشک از عیبر

پیری خمیر مایه مرگست ای عجب  
 چون تجربت قیامت و شهودت گفتم  
 هر قلعه که بر سر او برف جا گرفت  
 بر بوم نیست هیچ ستمگر چه کرده ام  
 چون روز کاغذ عالم چون چرخ کینه کش  
 روشن شود ز پر تو را می تو چشم او  
 ترسد همی فلک نشین چون بهیبت  
 جاهه تو برگزشت ز اطراف مادها  
 گردون چون تاج اگر چه بجزو هر بر  
 ای از سخای دست تو چه صفتی  
 که خاشاکم فرا ششم از خاطر شریف  
 فریاد این خزان که ندارد بنزد  
 دو شیرین کان مدح تو شهبازی بر باز  
 پیوسته کار خرم و با بر خشم  
 با این چنین صغیر که عفا همی زند  
 زمین جانم خزان دو پا چه میخوانند  
 کیرم کاتب رونق فصل و بر نهانند  
 جانی بدین بلندی دنیا عدل است  
 اعیان ظلم دست بر آورده در جهان  
 بر آتش ارشاد تعوق همی گند  
 بسیار خورده ام غم این دولت است  
 و اکنون که استقامت ایام دوست  
 بر موج تو سر نیه شده عمر نازنین  
 هر چند بوده است در ایام دوتم

از سوی کس شنید که آید برون خمیر  
 حرص طمع نباشد جز سنگ و کبیر  
 برداشش پدید شود چشمه غدیر  
 آنرا بخرج خدمت این حساب کبیر  
 چون آسمان بلند و چو خورشید بنظر  
 که مگذرد خیال تو بر خاطر صبر  
 در پیش خویش خندق از ان سا اذکار  
 مستغنی است که بگذر کندن حمیر  
 تو میگو کوهری که گنی تاج راسیر  
 وی از لعاب کلک تو چشم بر تویر  
 فزمن نفوس میکنی اریسکم لفسیر  
 صد کیشیر رونق یک نوبره شعیر  
 تار و زبوره اند ضمیر مرا سیر  
 اندی که با من بکشد خاطر ضمیر  
 هستم ز جور دایه الارض در زفیر  
 ز آنجانب سپ من بستمی بر دایه  
 دیوار قصر شرع چو آتش چندین قصیر  
 صد می بدین بزرگی و در آتش خنجر  
 منظر مکان بسایه جاهه نوسنجیر  
 داند همه کسی که شتر است زود سیر  
 اکنون تو هم سوز غم این نا توانان  
 بر طبع تو تقیلم و در چشم تو حقیر  
 بر در گمت چو شیرنده سومی چو قیر  
 شغلی بصد شکایت غلی بصد خمیر  
 گر ضمیمت خیره در گذر آنالیت

و انا که بر سر ابر عالم و قوت یافت  
 دست اپلی عضا به شاخ نیز نم  
 بر قلعه سرم چو ز پیری نشست بر  
 سلطان اهل فضل که بروج آسمان  
 ای ا فضل را از کربان تو طلوع  
 زود آ که منقطع شد می از زانکه نیستی  
 کر ای صائب تو علاج جهان کند  
 اوج فلک که چه بلند است و توش  
 فرسوده کردوش ز شمای تو در دهان  
 ای صد روز کار مراد جانی  
 این باد پای خود فرستازی ز ان فضل  
 چون فضل از فضول متاع جهان بود  
 بعد از نماز آنچه ز معروض طاعت است  
 آنم که طوطیان خرد را غذا دهد  
 شش ماه شد که بانگ نظم همی نیز نم  
 با ناز دولت تو دو کاسه متاع فضل  
 فرمان تو بد برد دست ستم قوی  
 میزان شرع مایل و طیاره دار تو  
 نظم شرار دفع توان کرد بانگ میت  
 سرخچو قطاول ایام بشکنم  
 در عهد نامرادی مادمه خواص  
 پشت دو قاشده چو کاشم پیش کش  
 با من بنیک و بد و سوسه و زرد کوبان  
 سیلی روز کار بسی نیز خورده ام  
 کو عمر با ز من ده و سیمت بخود پذیر

عیش و مطرب بنمزی نیست و لید  
 از بهر آنکه قوت پانیت و سیکه  
 لشکفت مگر بید شد از چشم آنکبر  
 سیاره فلک بگردش کند سیر  
 وی ابر مکرمت ز مرگشست تو مطرب  
 اقبال تو تو ناسل ایام را حیفه  
 بیمار خانه هم نکند ناله صبر  
 قدرت بلند تر که برد صفت جای  
 و در ز سبست راست چو پیکار بان  
 حالیت سخت شکل تو کل عجب سیر  
 تا چند بسته باشد بر آخر حمیر  
 او بار ازین قبل نشود خط هر دیر  
 در دعای است مرا نوس ضمیر  
 غنای مغرب قلم چون زید صغیر  
 دادم نمید به معنای از ز عشیر  
 طبعی بدین روانی و در دست علم  
 اقبال تو مخیر و پای هر کسیر  
 نقد فعل روان چو تو نای قدی بصیر  
 که باشد التفاتی از ان مای ستمیر  
 که باشد م عنایت تو یاور و نصیر  
 شهبها همی زبده ام در روز با سفیر  
 کو باد پر که دور بنید ازیم چو تیر  
 کین جان عاریت بنامد بسته قیر  
 که خورده ام ز خوان جهان قوت

ای صاحب معظم و دستور بل نظیر  
 هم دست سروری بمکان تو معتقد  
 چون داشت مست درگاه فرخت  
 ای روح پروری که شامی خلق با  
 آنها که بر من از شتم چرخ می رود  
 خفا که با غلام خود اندر سرای خود  
 خود لطف صاحبی ز کم زخمه چون  
 آنم نشد میسر و ام و ز را حسیم  
 با چون نمی خطاب بسرنک کن کند  
 از صیبت من دمان زمانه لبست  
 ازینسان نمود دولت تو گرم و گرم  
 چون بخشش وصله نمودم ز خوشی  
 مرغان با شماع با ستند در هوا  
 که من ز آفتاب کم زدوشی طلب  
 آنان که با معاشش اقطاع و تراب  
 مرغ پیکلی دود که بر نفاک شوند  
 افغان اندگان غلیظان که وصفشان  
 سرنک نبفت زاک اجزای از ایشان  
 ز وین آینه ده دشمنان دوستشان  
 چشمی چو آبکینه پیشانی چو سنک  
 در چشم این گرفته وطن جای از تی  
 ز غارشان چو آتش و کفشان چو  
 کرم که فضل و دانش نیست عتبا  
 اندر وظیفه ما بعد خلس بسی  
 ایمل ترا که گفت بدینا قرار کیر

وله در شکایت بنجد مت وزیر

هر چشم آفتاب ز ای تو ستیز  
 پیرانه سر تو انگر در سایه قیس  
 همچون نفسن بهر حیاست تا کردیر  
 نه با کیر میرود و احوت نه با صغیر  
 نه از قلیل یار کم گفتن نه از کثیر  
 مر سناک را چه نسبت با شاعر و دیر  
 کرد و ز کار کیر دم از زمره حسیر  
 هر که کسی باده برد جا حسیر  
 در چشم تو اگر چه بسی خوارم و حقیر  
 پخته نشد ز آتش انعام تو فیطر  
 چون آبرومی نیست کم از نان پی  
 چون در نوای نظم ز غم زخمه صغیر  
 آب سیر چکان شود از چشمه منیر  
 از فضل من نباشد شاعر عیسی از شیر  
 حال سیه شان بگریز ز خانه تیر  
 بگشند بر روی اهل تهر کوه زیر  
 ز ریخ و خیل باشد و شکرت و لفظ و  
 از انسان که از سیاهی شب صبح مستطیر  
 قدی چو پیر کشتی دریشی چو باد کیر  
 در بند موی آن دل قطره شده سیر  
 دیدار شاعقوت و آواز نشان زیر  
 دیوار قصه شمع چرا شد چنین قصیر  
 چو نشت کین ز وظیفه بحر و خلیل  
 فیروزه سپهر بود زیر مهر رنگ  
 نه با علو قدر تو کردون بود بلند  
 فریاد ما مرا که نبرد تو میس کفر  
 شدا از علاج من متیقن ازین دیار  
 ترسم بدار که آید و فی الحال میدو  
 در کار فضل هیچ کشیدم بدان بود  
 در چشم ز کسان چه کند یل آتشین  
 از این کرمی کنه اندر بهر خری  
 حرمان من چراست ز انعام ملت  
 دست ایادی تو اگر کربت مرا  
 آنم که گرم کرد و دست سگ نامه بنر  
 خود چو خوار کرم چو خوردم ز حوا ملک  
 متو ایریم چو موش بسوا رخ خانه در  
 خفتی عوان بجان من سر ز کوشند  
 جفتی زمین شکاف بدانان چو کاید  
 پر خاشکفتشان بدر ز بر بر جفا  
 چون آشنده بنظر تیز و سربسک  
 که بر خیال دایه کند شکستان کند  
 روی لبان آتشن موی چو گل دو  
 نقش کلین برد و کربخان وزن نبرد  
 با اینچنین حرفت همانا که بعد ازین  
 اکنون که شد وظیفه در سرنک سمان  
 هر کس وظیفه از تو قضا همی کند

وی اهل فضل ابره حال سنگی  
 نام ترا کند چون کین نقش بر ضمیر  
 ز با کمال فضل تو دور یا بود غزیر  
 از دست و ز کار همه ساله انغیر  
 از فطری غیاتی صاحب کیر  
 بخوبی که خواهر اگفت رو کیر  
 تا باشد مد ولت تو ز بت خیر  
 یارک یا سین چه کند با ز میر  
 که کرد کس گزیند بر تو ده سپیر  
 چون نیست در ممالک سلطان مرا  
 ایچم برون ز حد است چون موی انغیر  
 بر جا که ز دهر بر سر فلک من صغیر  
 کالاجای سر زنگوید مرا اسپر  
 بی انگه باقیم بشل بوی از پیر  
 بر صدمه که باز کم چشم حسیر  
 سرنک نامشان و لقب شکر و کیر  
 دیدار زشتان بر در آست از ضمیر  
 زان کیفش نباشد از خوشان کز  
 که کوک ز پشان بر دل لب بسی شیر  
 رنگی چو ز ناک طرفن بلوی چو بوی  
 وصفت جمال هر دو عیوست و قیاس  
 شاعر دین دیار نشاید ز دن بتیر  
 هر مز حضرت فرخنده وزیر  
 لطفی کین وظیفه من بنده با کیر  
 وین جان نازین خود اندر صحی

وله فی العظم

پرچار سوس طبع فزن خیمه مقام  
جای مقامیت جهان دل برده  
جان خرج میکنی که فزون کرد و دم  
نشکست مکن نشی ز پرشت حرم دل  
ماریت حرم دنیا دنبال او گیر  
بنگر که تو آمد ه چند کس برفت  
بر باد داد عمر تو ذیبا ی خاکس  
می بایدت که خوا شود بر تو کار نا  
مرد و دلی است حاصل بطال شپکان  
بسیار کرد خلق دو دیدی چه حاصلت  
غره مشو که کام بجام تو میزن

جای چنین وطن ز سر اختیار گیر  
خود را مسافر کن و این رکبند گیر  
چون دل داشت تو خود صد تبر بگیر  
اندر مصاف حرقض ضاعت بیا گیر  
دانی که چیست عاقبت کار بگیر  
آخر یکی ز رفتشان اعتبار بگیر  
بانو که گفت دامن این خاک بگیر  
سخنی مکن بطبع و همه کار خوار گیر  
از کار کار خیز و دنبال کار گیر  
باقی عمر را ز گذشته شمار گیر

آمد حجاب مهت در خلد چار طبع  
تا کی روی بجام هوس در تقاضی حرم  
تا کی شمار خواجگی و سیم در کنی  
خواهی که عیش خوشی دت کار برورد  
چون روز کار کس نه بد پند آدمی  
تا چار با تو مرگ کند دست دکن  
شادی که نیز پای بود دل و مین  
گر میرنی ز روی خرد لاف زیر کی  
روزی سه چار اگر اجلت مملتی  
بر ابلق زمانه سواری سهوش باش

این مهت که نه جوی کم آن چهار گیر  
آهسته شوزمانی و بر جا قرار گیر  
این مرگ ناگهان راهم در شمار گیر  
بایستی بساز و کم کار و بار گیر  
خواهی که نپند گیری از روز کار گیر  
خود را یکی ز سپه با بر کنار گیر  
غنج از تو غمست پی غمکس گیر  
فانی بهار دست پلی پاید ابر گیر  
بگذر از خلق را و در کرد کار گیر  
کاسپست تیز لیک بزدان سوار گیر  
زیرا که تو ضعیفی تو نیست با گیر

وله فی المدح شاه

سستی کوسال در ملی با پی باشد در سفر  
چون خضر و جمیع البحرین دارد مستقر  
فاغست از بازگشت و اینست از خیر  
هست حساب صد نیازی و بی بجز مبر  
که چو ابد است اورا بر سر دریا مبر  
هر زمانه کردی آستین بچیدن جانور  
و آنکسی مانند کند دم پیش آورده بسر  
میرد و با تیر مبر نگسلند از یکدگر  
سقف او در زیر تیرت و ستونش زبر  
میکشد بارگردان و فاغست از خواب  
کاتب در اندرون او بدید آید ممر  
بجز شعور و بجز و بادشاه دادگر  
دارت تخت سلیمان حرمه جشید فر  
زنده شد در دامن آخر زمان عالم

بر خطبت و او را خودی چشمست و ز تو  
هر که جای خوشیش اندر دل او باز کرد  
اقماد اهل دنیا بروی و او بی ثبات  
در میان بحر چون بحر باشد خشک لب  
خاش شد که در معاد پای او در روزی  
بنی جوری روز و شب این عاریه غنیمت  
عاقبت باشد هلاک چه مستحق آرب  
خانه بنیاد او بر آب و آبادان نیاد  
ساکنان او نیندیشند از طوفان فرح  
مگر یکی کو را علف بر آب کرد ختمار  
با داورا تا زیانه خاک او را ناخن  
همچو تیغ شاه عالم هست در دریا  
سایه نیردان آتابان ملک سیرت کاست  
خاک پای او در دایمی کردن خورشید ما

نام او طینا و او را خود نه باست و پذیر  
کرد و در بحر قلزم باشد ایمن از خطر  
آبیه یا تا که گاه وی و وی مختصر  
باشدش بیم هلاک نکه شنبه لهراتش  
پشت خلقی بشکند از بیم ال پیم سر  
وارد و صادر از و بر گشته متغی  
زانکه چو مستسقیان باشد از آبش ناکند  
داکمی همواره او از خاک آتش بر خفا  
از همه بنیادها دیوار او کوتاه تر  
چون آب نشماری بحیرت از شمار  
آتش او را خصم آب و رانی سپهر  
از برای نفع خلق و از برای دفع ضرر  
ذات او جمع جمله کمالات بشر  
فیض و او ذهای دایه پنجم و شجر

کیست آن سیاح که راهست بر دیار کند  
منته الفراقی لقب فاند او را زانکار  
مالداری که در همچون فافلان تکیه بر آب  
کرد همچون کوه کالواح دار در کنار  
که چو شطارت افکنده سپهر بر روی  
هست او را جاریه اسم علم بین جاریه  
میخورد بر سینه همچون مار نه دست و پا  
شکل او همچون کمانی تیر در روی خشت  
باشکوه خانه دیوار دور مانند هم  
بارگیری پیش اندرین پرشت اندک  
طرف تر است کوزانگی خندان بود  
در بهر جوی بود جایش مگر نادر و بکر  
قطب که درون ظفر شاه بنده سفر ناسب  
شاه بود بکارین سعد آن کرد و دم جان

گشت ناز

گشت زار فضل را از گلشن پرورش  
 که خیال تیغ او بر غنچه فطرت بگذرد  
 ز ایزد درگاه اعلی روز با بخشش  
 نکست خلق تو دارد باد غوری  
 شبنان را با حسن خلقی بر آرد خوب  
 آب تیغیت روشن تیز است ماحدی  
 آبر با لفظ جان از خای خمر و نسبت  
 اندران روزی که کرد در هوای محرک  
 پر دلان چندان چو ندان نقد در کام  
 روح بازان کرده کوند بر اهل راه دراز  
 این جو حرف طمانه و چشم بر ذنبال  
 در تک پایی آزمان از سپهر پستی و دان  
 دشمنی کن تو که زبان میرد بر سر جوکی  
 خرد احوال سپاسان و آنچه دروی سپهر  
 حاش شکر هر که از وی سایه بر کیه خدای  
 لطف تو کرد دنیا بد کارین چای کار  
 آنچه با من کرد لطف و آنچه خواهد کرد  
 شکر انعام چه دانگفت کلک سزنده  
 تا که چون در و شبه در سلک دران بکنند  
 خرد و از حلقه حکم گوشه کوشوا  
 زهی ز رفت تو خورده آسمان شوی  
 پناه اهل سزین دین بیکانه دهر  
 فساد را نبود دست بر قواعد کون  
 در کان کرانی حزم تو باز کردانده  
 کفایت تو چنان با گرمی بکنی دست

بوستان عدل از تنغیش بخور  
 بکسلد از یکدگر بویدار واح و متو  
 پای نهند چون سر کلک تالاب بر  
 حجر آساکه دش کل زیر دامن سحر  
 کرداری باور اینک زرد می دی می  
 سر کبر در خصم را چون اقتدر بروی  
 زان چو پنده آبر از شرم بگذارد سر  
 اطلس افلاک را کرد و دلش کراسته  
 وز بهر سوز دمای فتنه بکشد و زهر  
 نای رویین کشته بر بالین کشته نوحه  
 وان فکنه تیر تا چون لام الف بر یکدیگر  
 دست در قرآک گیرت زده فتح و ظفر  
 آید از کوی کرپانش نه اکابین نغمه  
 از ستمها سمع عالی را خبر باشد مگر  
 آفتابش در نظر باشد ز شب تاریکتر  
 تا دوسه روز در کراچی نیالی جانور  
 تا قیام نشاء خود ابد بود در عالم سمر  
 ای انعام تو زنده جان ارباب هنر  
 دانم ای روز و شب با دست نظام  
 شاه و سلف شاه را دیدار تو کلان بهر  
 که افشای کنه مملکت بچون تو وزیر  
 اگر برای تو باشد زمانه را تدبیر  
 سخنان جنبش خاصیت از ره تاثیر  
 که ز رخسید و نام نکو کند تو فیر

آن سری کاند رهوای خاکپای بند  
 امنی تاراج سخایت کیسه در پاشی  
 شمسو آفتاب از خیل آیت منفرد  
 چون سنان از سر وازی باشد در صد  
 چشمش از نایشان زرین شود چو چشم  
 هر کجا مباح اخلاق تو بکشا نفس  
 بوی آن می آید از اسراق جودت کز  
 آستین افشان علم در قص بر آوای کوه  
 نینجا بر تپه سگسته سحر جوشن پار  
 جکیان کرد بلا صلفه کرده چون کوه  
 در دل نرم از میان نوب کپان سنان  
 رشته جمل الوری از چیز آن بکسلد  
 عالمی از ظلمت و از صبح صادق خنده  
 هست ما را بر تو حق خدمت و همسایگی  
 سایه حق و مادر آفتاب محبت سیم  
 بنده را در ظل خدمت جاشی با کرب  
 و آنچه از مدحت ضمیر من بدان آفتاب  
 بنده چو مورست او را در شتر پای  
 تا قیامت بچشمین در باغ فیروزی نشین  
 پشت تو از وی تویی و دست او از لطف

در وجود آید نادر بچو ز کس جود  
 وی بقوی سر بکشت تو خن کاف  
 کاسها آسمان از خوان جودت با حفر  
 هر که انداخت دست چون مح بر بند و کمر  
 آهوار بر دست ز پر پاش تواند از نظر  
 مستعد خلق کرد و صورت دیوار و د  
 بر جگ پید انبار کشت تکلی می زار  
 پای کوبان تزلزل بچو اسپان کوه و د  
 کر ز با سجون سپهر بر کرده زخم تیغ خور  
 پر دلان در روی خویش نهاد و چو  
 چون فرخه چشم هاشم غرق در خون حکم  
 کردی که چینه حکم تو سزارد بدر  
 لشکر می از ظالمان و از سیاه پخت  
 از برای این دوحق در حق ما کن نظیر  
 سایه بر ما کن ای سایه خورشید اثر  
 از خصوص اعتمادش برای عالی را خبر  
 چنین روز و شب ابد شدن نقد سحر  
 تو سلیمانی طبعش خویش بند پیوسته در  
 تخم نیکی کار و از اقبال دولت بر بخور  
 جانشان مدعا نیست پیوسته با کوه و ک  
 نهی ندیده ترا چشم روز کار نظیر  
 کجینه شعله رای تو آفتاب سیر  
 به بندهکان نرسد شادی به از سحر بر  
 که تا معالیش اهل سزین کند تقرب  
 اگر نکردی حکم تو کوه را تو قیسر

وله

کجینه پای قدرت تو آسمان بلند  
 شد از تانت سحر تو عطار و شاد  
 همین کلک از بهران کمر بست  
 ز پیست تو ز فتنی ما و آشت

تویی که وقت مزدر تمام تیغ قلم  
 ز خاکبوسی کوئی که تیر آماجست  
 اسیر دام خط زان شده است اندک  
 چو صبح صادق اندر هوایت و هر دم  
 عروس طبع مرا طفت تو چو خطبت کرد  
 چو دید بر رخ ناخسته زلف شوریده  
 اگر چه بود در نیاب حق بدست خرد  
 بنجدت تو فرستادمش کنون برسان  
 محقق از قصبه بی حکم کردم ۲  
 میان بسته بلا لایش دو وصلولو  
 بگردم اینهم و عاقبت همید انم  
 اگر چه زشت و کراست نازینست  
 حلال زادگی اصل پاک کوهرین  
 و کرباش مقبول خاطر اشرف

چو آفتاب عطار و سباز می دیر  
 ز بسکه بوسه دهد خاک رکمت را تیر  
 که هست خست خط و چون رخن نیکو آنگه  
 خرد غم تو بد ز خست هم ز طی ضمیر  
 بگویمت که چه بود ست موجب تاغیر  
 میرس خود که در فریاد کرو با کمال  
 ز انشال شارت همم بود کز ریز  
 چنانکه تعد غل میش ناقدان بصیر  
 اتق ز کله کون دشت ز حریر  
 دهان کشاده بچاوشین بان حیر  
 که از تنای تو هم خور د باید تم شویر  
 بچشم مهر مگر سوس نازین اسیر  
 کنه کن بسیر چرکی و شکل حقیر  
 تو از بزرگی خود در گذار و خرد گویر

مخالفان ترا نیغهای همچون آب  
 از آنکه کاغذ در عهد تو دور ولی گز  
 از آن بچین که برو نام شومست نقوش  
 زبان غز ندارم از آنکه خرس بلم  
 سبک بر فتم و با عقل مشورت کردم  
 که اینچو لایق آنخست شرفست  
 میان بستم چون زلف نفوس لولاه  
 ز نام و نگش خربنیک ندارم هم  
 ز اشک چهره من غرقه در زرد کوه  
 ز خانه دوسه معروف بهرش کردم  
 تو هست ز شاط کرم که کنون  
 بنا ز دار جگر کوشه ضمیر مرا  
 نه چشم کابین دار در کش کوشش  
 بساط جاهه غرض تو با جرح لبیط

بدست بر شو و از باد بهیست ز پنجر  
 همیشه باشد چون شومست نشانی تیر  
 کمان هر که بود طبع سو فم نقش پذیر  
 ز نوع نوع صداع و ز کون کون تقصیر  
 که اوست عاقله خلق و هستشاروشیر  
 که دیوار پر طادس برنی بسیر  
 چو زلف خوبان میگرد هر دم تقصیر  
 چنانکه لایق من باشد از علیل کوشیر  
 ز خلق و جاهه من در میاشکاد جمیر  
 همه جوان بحقیقت ولی بصورت پیر  
 بجا که کاه قبولش نکند تقصیر  
 که من بخون دلش بر در یارم بشیر  
 بر ایکنش تو از بهر سبک بندیر  
 ز ذیل عمر طویل تو دوست و تقصیر  
 چو شیر مردان از زیر بار غم بر خیز

ردیف در موعظت گفته الزاء

په دار می بیل این منزل تهم بر خیز  
 گذشت و در جانی هنوز در خوابی  
 نخت پست خمیده شود چو بر خیز  
 کرت هواست که چون آفتاب دی  
 چهار چهره با هم ترا جست اینجا  
 از پای حرص فرود آمدی نشین کرد  
 مساز دام مکس کیر بر رفعتنا  
 و شنگان فلک سجده می بند ترا  
 بساک تیره فرود آمدی و شمشیری  
 چو هیچ در دوسری از تو دفع نمیکنند  
 نیجه طبع دشمن مع و دم باشد

شب در از بختی سپیده دم بر خیز  
 چو روزگار ترا پشت ناد هم بر خیز  
 چو شمع تاب سحر که بیکدم خرسید  
 تو خلودی طلب از جای مردم بر خیز  
 پای غنچه شبی از سر ندوم بر خیز  
 چو عکبوت تو نیز از سر شکم بر خیز  
 نشسته زسکان می کشی تهم بر خیز  
 تو پیش ازین ای صد ترشم بر خیز  
 گمش تو پهنه در در سر چشم بر خیز  
 نوشته شو و از بند مع و دم بر خیز

صدای نوحه صوت بگوش دل بر خیز  
 ز پیش و کم چه ترا ز و مایش بر خیز  
 قوای نفس تو خور نیز و سفند طبع  
 نه جایگاه نشست است این خرد آبا  
 چو کوس هر که شکم بنده کشت بر خیز  
 طب ساری هست از پی تو حستاند  
 ز محذرات پیکر سته کی قدم باشد  
 اگر چه اینجا از خاک خوار تر شده  
 محو غرور دم صبح و دام شرب نار  
 تیغ جورت اگر پی کشته همچو قلم

چو غافلان چه نشینی زیر دم بر خیز  
 مکن تدفق و از بند مایش و کم بر خیز  
 تو از میان چنین قوم تهم بر خیز  
 چو باد از سر دور و غبار و کم بر خیز  
 کرت بلا می کمن نیست چون علم بر خیز  
 چرا نشسته از غم چنین درم بر خیز  
 تویی حجاب بزرگ از ره قدم بر خیز  
 بشهر تو چو تو کس نیست محرم بر خیز  
 نه مرغ زیر کی از راه دام و دم بر خیز  
 بسیر خست این راه چون قلم بر خیز

برومی و هنر آدمی مکرم شد  
نزدیرکان همه بر خاستند از سر خویش  
چو کیشتی یا ایسا المزل خوان  
چنین نشسته بیک طاقت هم نکند اند

چو بر تو خود نکشند نداین رقم خیز  
چو لاف بیننی از نیر کی تو هم خیز  
نه جای وقت جسوت ای صتم خیز  
با اختیار خود از پیش لاجرم بر خیز

تو کیتسی که بری نام مردمی بشین  
دمی ز عمر تو صد جان نازین بازد  
بساط عمر بد از پی تو کستر دست  
بصی می که در آلی ز خواب مستی طبع

تو چیتسی که زنی لاف از گرم خیز  
بهرزه ضایع کردیش مدمم خیز  
بگوشتن خود و از شره عدم خیز  
بیاد دار که چنت بختت امم خیز

وله

ولی شقادت کلی چو کسی توخت  
خیال دست تو یاد است چشم را  
شبه از بود باز مانده دیده کن  
چنانکه پیرین غمچ دست باد صبا  
بسان بوی بیاد صبا در آوینم  
ز آب دیده من ابر بر اسباب و حلال  
شفا عیش کن در خواه از سوز دل  
چنین که مرغ دل شده شکسته بان  
بصد هزار جگر کوشه که چه کیر دیار  
رسمی بطبع کرانت و حضرت بلند  
اکرز وصل تو سر رشته بدست آم  
شوم چو نامه بهیلوسوی در حلقه  
هزار جان تقدیر غریب نعت دماز  
زهی چو آتش طبعم پز کنده بود  
ز فیض طبع بود بخش تو چون خورشید  
فروغ خاد تو که سخت خام رسد  
خط تو سر قضا فاش میکند هر دم  
در صدم همه نصیحت باشد تو حسین  
رسید وقت که فریاد آن رسمی صدرا  
تو کیر خود که چو حکم زدن همی سازد

لباس کشرته تا کاشش چشاند باز  
که در وصل بد امن همی فشان باز  
چنین بود چو ز خاک تو ماند باز  
لباس صبرم در پای سید اندبا  
بر آستان تو امم که بگذراند باز  
اکرز اشک من این ماجرا ندان با  
حکایتی اگرش از قدر ساند باز  
مگر وصل تو امم پر کبستر ندان باز  
پهنگند که کی را بسپرد در اند باز  
بندست تو رسیدن نمی تواند باز  
که آب احتم از چاه غم خوراند باز

ستیزه من و کردون بغایتی برسد  
بذوق جان من اندر حدیث تو بگفت  
بجست و جوی خیال تو مردم چشم  
هزار شعله در کیم از نفس برگاه  
بپا زینج قره اشک را به بند کتم  
چو دیدار چنده ز برق جانم گفت  
اگر بهوش شاطی سوی من آرد روی  
بشکاپ می تو سوگنده خوردم در چشم  
بآب دیده همی ترکم زمین را بوبک  
ز لطف عافیت قد بهی باید  
زمانه با همه نیروی خویش نتواند

که جان همیدیم و ادنی مستان با  
که خون ازین دل لیشیم همی چکان با  
شک بچین است مید و اند با  
که آب دیده من شعله نشاند با  
بجوشه چو بر سپنم برون جانان با  
که این بسج درگاه خواجه اند با  
زمن خراق تو اش در زمان زمان با  
که تا زمانه کل وصل لشکفاند با  
ز خار بچر کل وصل برودان با  
که بنده راز گران خود در اند با  
که نیم تار از ان رشته کسلان با  
که کش عنایت تو سوی خویش خندان با

فی المدح صدر جهان

شار صد تو لیشوکت ضعیف نواز  
ز رشک خاطرین آفتاب آتش باز  
نیسچو شمع که نوری و بسوزد که از  
چو یکیند دلش در میان نهد هم راز  
بلی ز رشک عجبیت که بود غماز  
سحر کمان که کتم درد و رحمت آغا  
که جهان ز خصله او نسید هر آواز  
چو سامعی بزودی نیز کیم بنواز

بلند پای بزرگی که دست بختش از  
توئی که پنجه نصرت بجایه سپردی  
اگر نه بانی کلکت کفنده سپاسی  
سینه هدی تو قیعت او میان برداشتی  
بهدر معدنت کی حدیثت بگردی  
هلال و ارمه از چنبر تو که تا بکم  
چو کار ساز هم کس توئی بمان بجایه  
چو کم شود ز تو کیر و ز خوشتر هم دایره

ز ساحت عالم با یکشید بیخ نیساز  
همی کند در دولت بروی بخت تو با  
چهار پای غنا صبر نیار و ز بسا  
سیاه کاری فقر و سپید کاری آوا  
اگر نبود دی نادان و چشم و خصله با  
شعاع مهر تو در گردنم بگنجد انداز  
تو اضنی کن و یکدم بکار من پرده  
برای صغیر من مرغ دان در بار

تو چیتسی که زنی لاف از گرم خیز  
بهرزه ضایع کردیش مدمم خیز  
بگوشتن خود و از شره عدم خیز  
بیاد دار که چنت بختت امم خیز

چه مایصیت بود در گذندن چو منی  
 اگر نبوت اهل سخن کنم دعوی  
 برنج حرمان بنیاد منی تن را بودی  
 منم ز اهل نهرا یاد کار در عالم  
 گرفتیم آنکه ما نیست بیج استحقاق  
 اگر ستوری بر آخر جو افرودی  
 وگر چه نایه از وفدست رکاب شیط  
 گره ز ابرو بکشی چشم خشم بند  
 حقوق بنده بسی هست پیش خشم آرد  
 همیشه با دجان کاو زد سوی روت  
 چو نخت تیره من روشنی نهاد آغاز  
 ز بی جزالت تبار زیر پای آورد  
 طمع بر اسب سبک تنگ کشید عثمان  
 خاک و اسپه می باخت بر سپهر کبدار  
 خدا یگان و ز بران نظام ملک  
 ز استلا چو قناعت همین آرد غ  
 جهان پناه از فردت اموز  
 ز رشک آنکه فلک سجده می برد پیش  
 ز افتخار حسود تو هست بر هر کس  
 ره ا بود که بنالد لبان بیاران  
 سر بریده اش آواز مید بپوست  
 همی فشاندا شک همی سرا بد شعر  
 وجود خشم ترا هیچ حاصل نبود  
 فلک صبح سپر سید گهت روشن کن  
 هر بر دست تو با جا کر تو یعنی بحر

شکرت کاری که میکنی مرا بفر از  
 مرا سان بار یک بس بود اعجاز  
 درین قضیه تم از خاص و عام یک نام  
 حقیقت هست که میکویم این سخن نجاب  
 گرفتیم آنکه بدانش نیم ز کس مست  
 رسد بنوبت پیری بروز کا درواز  
 کمر علفه محمود هم تکبیر و باز  
 پس از تو خواهی کارم بساز خواه  
 عقاب خشمم حد رفت سوی شپش

منم که تیر فلک حکمتای سرتیزم  
 مگر که فضل و نهر نماند از نه چرا  
 نه مرد جو تو ام من در صطناع افراک  
 زمانه در پی کار من است فارغ باش  
 ز من بصورت تمثیل نکته بشنو  
 برون ز اندهش از پایگاه خود بگفا  
 ازین سخن غرض من امانی نیست  
 بهیچ نه ز تو قانع شدم در بیج مدار  
 چو هست فرصت انعام منتقم دارم

بسان پیکان بر سر نهد لبه اعزاز  
 مرا چو بی نهران نیست از لغت ناز  
 ز خمی است شترتی با ستالتان  
 همین بسست که از تو تافت خطا جو  
 بلفظ مخمظر اندر نهایت ایجا ز  
 گرش نهار و چون دیگران با لست  
 که کرده ام در حرم و طمع نخوش فراز  
 ز عشق دل ز نیست میدوم پیش تن  
 که نیست منزل اقبال بی نشین فراز  
 گرفته کام جهان اخران بندان تار

وله فی المدح ایضا

مرا بجزنت صدر جهان کشید بناز  
 در از تیره و د لکیر پر نشیب فراز  
 اهل همینیز پهلوی حرص را مها ز  
 نه بهره تو ام آهسته باش نیز متناز  
 که هست بنده چکش جهان شبنه با  
 ز خوان جود وی از بس که خور و معناز  
 دمان عافیة باز است چشم فز  
 شدت قمارت خصمت و تو با جو با لک  
 ز بهر قرص رستی دمان کشاده چو کا  
 که جان همیده آنکه که شد سخن پروا  
 آنکفته اند که نند بریده سر آواز  
 گفته سر ز تخیر چه عاشق سر باز  
 اگر ز پوست بردن آید لبس پایز  
 که در تن تو آفر خد عشق کیست که از  
 عقاب کرد که بین خیز و جای و پروا

چو بر خاج سفر پای عزم حکم شده  
 بسم رکبای نسو چو پهنه مرغ  
 چو دولت دو جهان نداد وی بد  
 اصل عنان جودم گرفته بد صد جا کا  
 زیر سایه انصاف اوست آن خطه  
 اگر نبود می بر جرح و صدمت پیدا  
 مجا نهران اهل را همی زده منزل  
 چو پسته با همه کس دل نمود کیست ترا  
 ضعیف کلک تو احوی چه طرفه جان تو  
 کتاب سطور از سر گذشت او جزو  
 سرش همیشه زاندا نشه باشد اند پیش  
 ولیک آنکس از سر سرون شود سود  
 اگر حقیقت خواهی حیات دشمن را  
 بنخنده صبح اشارت بسم اسپ تو کرد  
 گو کیستی که بدین مایه و ستکه که راست

گرفت سوی جناب رفیع تو پروا ز  
 از غل چون دم طاووس گشت و سینه با  
 چو صیصت ای نور روشن قنادی که فلک  
 اگر نه آشتی از نیاز خواهد جواز  
 که ماه اوست قصبیات و کرکله خزا  
 بهیچ وصف کشتی ز در کشت متناز  
 شامل تو لعلی کند لبص اعزاز  
 ازان بود همه سلامت چو خنده لبها با  
 که باز بان بریده مکند از باز  
 که گشت ساخته از عهد قرن اول  
 چنانکسی که حدیثی بخاطر آرد باز  
 که در بر آرد او را نامل تو بناز  
 حقیقت هست لبه مرتب فرد و مجاز  
 که من چه دانم میدان کنن نیم غما  
 بند و بخشش کوفی من و تو هم انباز

اگر چه هست درین باب حق بر کفایت  
 خدا یگانا آنم که صبح خاطر من  
 زرقص در شکند سقفت این نواغشا  
 عزیز مهر وجودی بضاحت نبوت  
 مرا بشعر محمد مدان از آنکه جزین  
 ادب یکره فصاحت یکره شعر کبیر  
 خجسته باد مرا خواجته ناشی اقبال

با نطقم خون تو دست کینه نیما  
 بر آفتاب بنجد دچو مردم طغناز  
 چو جفت بازگیم کلک غیش را بر سنا  
 ز ما قبول کن و کیل نمان تمام بسنا  
 عروس طبع مرا هست چند کوزه جفا  
 نه من غریبم و تو صاحب غریب از  
 بین آنکه رسیدم بدر که تو فرناز

بر آب خورش رحمت کن و مهر آتش  
 فلک نشترم بر تیر بر نهند هر که  
 مرا زمانه بصد تو و عدا و اوست  
 چو مطرح ارچه که افکنده ایم دیلی پیر  
 ز گفته قدما پستی از زهی بشنو  
 ز بودیح تو این حساب حال غلام تو  
 دعای شعر بدین اختصار خواهم کرد

که گفته اند کجائی کن؛ دباب انداز  
 که نوک فایده بند شود بدیح طراز  
 کنون که هست که آن دهه را کن  
 بپشتی تو چو سنده سوسیم سین نه  
 که هست تقصیر بر آستین شعر طراز  
 اساس مدح ترا باش تا نیم آغاز  
 که سنت است پسندیده و سخن ایجا

وله در معوط

در کچه خواهم کاسا بلی چنان دیدم  
 رسول مرگ بمن ناگهان سید فرناز  
 چو پنبه زار بنا گوش لشکفید ترا  
 چو صبح پیری پفت کرد و شمع عمر کرد  
 بسوی خاک هم برفت بایدت بسوز  
 ستون خیزد قالب کند و در ضعیف  
 سرم بجاک فرو میشود ز پشت و دما  
 سرم ز آتش پیری شمع ماند زود  
 کنون چه کیسوی مشکین مرا چه آید  
 درین دیده که بر هم نهاده می باید  
 بصد هزار زبان گفت در رخ پری  
 چو جلوه کاه وصل شد آشیانه زانغ  
 ز آرزو بود و انفس خویش سیر کن  
 ترا بخ فانی و جان باقی نیست  
 چو شیر مردان با نمحت بلا کون  
 چو آب کنده ز مرغ سوسو نشیب سوسوی  
 چو استوار نباشد بنامی عمر چه سود  
 عروس ایمان مانده بر نه در صدت

که کوس کوچ فرو کوفتند کار بساز  
 ز کوش پنبه برون کن بکار حق پروا  
 اگر چه جانی هم میکند بسوزد که از  
 کنون که قامت تو شد دما چو با کلاه  
 چو من ز پستی خراشته را برم بغزاز  
 بجاک سر چو فرو شد کجا بر آید باز  
 نهد اجل سر این شمع در دانه کاز  
 کنون چه شعله آتش مرا چه شمع طراز  
 کنون که چشم بجارز مانه کردم باز  
 که این نه جای قرار است خیز و پاره  
 کن بر پیر هوس در سوامی دل پرواز  
 بکلم و علم جز ایشان نمیشوی متنا  
 ز هر چه حاصل است از جهان نازل  
 که بر زبانه تهاست عین و لغت ناز  
 چو آب نده ز چشمه بسوی بالا یاز  
 چو پایدار نباشد سجاده و مال سناز  
 برای منیرم در رخ بهم کشیده جفا

کمان پشت دو تا چون بزده در آرد  
 میان پنبه آتش کسی چو جمع نکند  
 بر نخت آسمیات بر رفت با دبروت  
 نه هر کجا که بود برت آتش از فرزند  
 بیای فاستن از دست بر بنی خیزد  
 ز ضعف ز انوی خود بوی مرگ نشنوم  
 تبارک الله از ان میل من بروی  
 درین جهان کرامی که رفت در سرت  
 درین و غم که پس از شصت و اند سال  
 فرو شدت بکل شیب پای ضعف بخت  
 برون کج قفاحت من تو باطلی طلب  
 ز پیش خود دلفست آنچه دوست دارم  
 برای این مه فانی هزار برگ نوا  
 ز دانه دولت آید با زخونه حرم  
 تو با حریف و غاد دست چون تنی  
 بعشقبازی این کنده سپهر و جهان  
 با مر شرع تصرف در آفرینش کن

که بیج باقی از ان نیست جز که عمر دراز  
 ز خویش ناکند که در حوض روان باز  
 چه میکنی سر چون پنبه زار و آتش ناز  
 نماند قوت پای ضعیف گشت آواز  
 ز برف پیری شد سینه من آتش باز  
 ازان بدست کم چون کنم قیام فنا  
 ز عجز چون سرب منی نیم بز انو باز  
 تبارک الله از ان قصد من زلف دراز  
 درین و ز جوانی که رفت در تکلف  
 ز ناگهان بسفر میوم نه برگ نه سنا  
 بر آیدت ز کربان عجز سر سفر از  
 که مرغ خاکی ایمن بود ز چکل باز  
 که کم شود ز تو هر چه از پس تو مانده باز  
 بساختی کجی از بهر جان پاک بساوا  
 بجز بیاز چاره دار با رخسار پیاز  
 کمان فکر بجای آر و بیج سهو میار  
 بباد دادی و با تو دمی شد دمسار  
 که از حد و دنشاید که گشت جز بجو

نوازشی مکن اسلام را که گشت خوب  
تجارت ره حق چون کنی بشکست دیو  
بیتغ بیخ از آن شلده شد که در پو  
بگردن تو رسد حلقه گم نه اجل

نخواهی آنکه لقب باشدت خوب نواز  
ز سو دو مایه زبان آور چمن ایثنا  
لباس تو بر تو از دماغ کنده پیاز  
تو خواهی که بشین خواهی تیر تراز

رها کن که سر در یو در میان باشد  
ره سلامت اگر میردی مچر دشو  
تصدیق کی چون شو اهدا گرفت در تو سخن  
در و ز باد ز ما بر روان صاحب رخ

نجلونی که ترا با خدای باشد از  
که جز غنا نفراید ترا لباس و طراز  
بمان بست که در عنوخت کتم بچم  
که بر سبوت او مهر شد در عجب

ردیف وله ایضا السین

زبان بچگونه کشایم بزرگشک و سپاس  
رسید قدر تو جانی که نیز میناود  
امام رومی زمین پناهیست جهان  
بروی شمع بر از مسند تو خال سیاه  
حسود جاهه تو که گزیت جز که زمین تن  
چگونه زادر طبع تو در مسافت

لباطجاه و ترا دست هم پوی تکیا  
ز نظر خطه اسلام پیشه امی ناس  
بدست کان سخمی تو محضه افلاک  
شود ز دست پاستیان بر و خوظا  
که هست خاطر پاک جوهر الهاس  
ولیک باد مخلق تو یافت استیناس  
شیت است آرد از تیر غم چون غمزداس  
که نعل مرکب تو جرم راه است ماس

زهی ز خداست تو آبهان بلند محل  
بست تو اضع و علم و بهت سهامت کی  
تو کن که پیشه شری در کردار کمت  
لطافت تو دلی را مفرجی چو امید  
کشاده روی خصمت دلیل بسته  
چو آسمان بد و صدوید خرم پستان  
ترا که خاک از چشم حق نیست بیخ  
ز روی نخت خصم تو با لی پرد

زهی ز سایه تو آفتاب و می شناس  
بست کفایت ای بهت مهابت و پاس  
حیطم از خیمه مست این بلند اساس  
مهابت تو عهد و دراد لشکر چون پاس  
چنانکه گوشت کی را طرادت کرباس  
شعبان را ز فادات ارد پاس  
در رخ کی بودت ز رو سیم این اجناس  
بهره بادی در سر کز فیه چون آکاس

بجو دیکه و دوه در دلت بنشیند  
بجایخ دندان جهر درد و زرنست  
تو آقایی و منشور تو بیاض بهار  
اگر چه مردم چشم شرمستی ز چه روی  
همیشه تا دهن صبح بر کشد تو با  
سزد که تا جود آید بوستان نرگس  
زخنده زانی بوستان سپیده است  
ز آیداری سوسن چو طرفت زرنست  
پنی ثنا طبعهای دیده پر ز کرد  
بست باد صبا خواب نرگس حاش  
صبا بنجده اش بیضیه در کلاه  
بلوت چه بهر را کلیل دار و از پرنی

خوشه صیقل گشت نیاز هست مدد  
عد در ز خری کام است تر نمنه  
هوان شمال سوید او جوهر خاکست  
عجب یار که در پوشند اندرین معرض  
سحر کمان که زند مغز آفتاب عطاس

چو آسمان بد و صدوید خرم پستان  
ترا که خاک از چشم حق نیست بیخ  
ز روی نخت خصم تو با لی پرد  
خوشه صیقل گشت نیاز هست مدد  
عد در ز خری کام است تر نمنه  
هوان شمال سوید او جوهر خاکست  
عجب یار که در پوشند اندرین معرض  
سحر کمان که زند مغز آفتاب عطاس

خیزد پشت شکم خوار و نزار خای چو  
بهر سال اگر بیزید و چو کاو خراس  
شریف ذات تو در گوستی بنی انبیا  
سیه کلیم حسود تو جامه ز پلاس  
مباد صبح بقای تو منقطع انقاس  
که هست بر چین باغ مرزبان نرگس  
بفرق خود بر تیسر روشن گرس  
بین چو بلعجب آورد دانستار گرس  
که بر شکست که گوشه ناکمان گرس  
شدت شیعته بر شاخ ضیال گرس  
چونست بهره در از خنجر زبان گرس  
ازان قبل خراب است جادو ان گرس

وله ایضا

که زرد و مانرا بنر عفران نرگس  
بپشت داری کل ف لبندان گرس  
چو خاندیل حن را بهمان نرگس  
ازان زرنج سهر گشت تاوان نرگس  
که با سفیده و زردست بنصیران گرس  
که شد ز روی صفت شبر فزندان گرس

نمود در نظر سعد چهره چونکه بید  
سیان صبح دمان افشانی نمود  
نگر که باطرش دماغ رعنائت  
بجگم آنکه فراید ز بنره نور بصیر  
چسوا از آنکه بر پیکر نیام ز ریاست  
ز نو بهار نظر یافتش درم هر سال

نمود در نظر سعد چهره چونکه بید  
سیان صبح دمان افشانی نمود  
نگر که باطرش دماغ رعنائت  
بجگم آنکه فراید ز بنره نور بصیر  
چسوا از آنکه بر پیکر نیام ز ریاست  
ز نو بهار نظر یافتش درم هر سال

نمود در نظر سعد چهره چونکه بید  
سیان صبح دمان افشانی نمود  
نگر که باطرش دماغ رعنائت  
بجگم آنکه فراید ز بنره نور بصیر  
چسوا از آنکه بر پیکر نیام ز ریاست  
ز نو بهار نظر یافتش درم هر سال

دو کفه است و عمودی شکل میزانی  
 چون یک چشم نیم باز کرد و سینه بید  
 بران دقیقه که دارد ضمیر غم نهان  
 کلاه از مخرق لبرق بر یارب  
 چون یک پای سرافکنده و می چشم  
 در سیم خام و در پنجه طبلکی بر ساخت  
 مرا چون چشم و چرخست شکل خرم او  
 خیال برده و چشم زخمت نمود مرا  
 از بسکه زلف تو بر باد داد جانم را  
 کلاه سایب بر بر نهاد تا باشد  
 جدا بکشت چشم تو طوفان آینه سنی  
 چون بخت و دولت صد زمانه بیدار  
 کل حقیقه معنی ابو العلاء صاعد  
 یافت روز را نشان چو داد و بار غنی  
 بیار کنده شود غم انف حاسد را  
 کند بیده زین بجزفت تو نگاه  
 نهاد در دل پند نوره آتش  
 شب از بیک پای بر بود بیدار  
 خط تو هست مثال بغمه هموز  
 مسیح لطف تو که بر جهان و نفسی  
 برای سرود کرد سپاست از صید  
 ز شرم عدل تو سر بر نمی تواند داشت  
 بعد جود تو از زهر چشم میدارد  
 ز بسکه چشم جوانان کفیه شد در خاک  
 بر سیم سوگ غریزان کلاه در اندود

که مکین هست و دوسر همچو توان  
 خوش ایستاد بران فروش پریشان  
 بچشم سمر سمد بنید همی عیان  
 چرخش بر آمد در سینه پریشان  
 که خیره سر شد از آشوب جوان  
 که همتگان چمن است با سان  
 که شیوه ایست در چشم تو ای فلان  
 که در کوشه بر یکشت کمان  
 بگلستان ز صبا یا بلوی جان  
 ز نور پر تو روی تو در امان  
 بکی چشم تو بنید همی جهان  
 از ان شدت به پیرانه سر جان  
 که از شمایل او سید نشان  
 سه چار بده ز زمین رایگان  
 چو با شام حدود کند قران  
 گرفت این ادب از طبع آسمان  
 چو خرم عدل ترا کرد آسمان  
 که هست داعی آن دست در نشان  
 ز گلک اجوف مثل سبجان  
 ز روی آنکه او برص جوستان  
 نهاد دیده بره بر چو دید بان  
 که تا چو است در نیوقت شاهان  
 که ز صیفت تو نشنید حال کان  
 ز حد رفت و بر آمد ز هر کان  
 کند تبرک سپید اندرون نهان

تنگ چشمی چون غم دل بست  
 بوی سپرین کل بصیرت در و نه  
 ز جام لاله مگر خورد در شراب فیون  
 ز یک شجره الاخضر آشتی از خمت  
 چون ای از آنکه تنی چشمی است عادت  
 کلاه در می اگر سکنید بوسم کل  
 ز بی حد قیقه چشمت چنانکه هست دولتی  
 و یا تا بش خورشید عارضت کوئی  
 برون کند سر بر حق خار و صفا نیر  
 ز شوق آنکه تو زیری بنجاک بر جود  
 که بر چشمی چشم تو شوخ گشت چنین  
 شدت پای همه چشم چشم شده بر سر  
 عجب باشد اگر از برای آزادیش  
 ز بی ز غیرت غلط تو دل سبک لاله  
 رضای طبع تو جوید سجاک دعدنه  
 ز بهر خفته تو خیل ماه و پروین را  
 ز یکس علت تیرقان چمن تو بر به  
 شود ز ناخن چشمش سلیم اگر سازد  
 ز زر زسته و از سیم ترده ان پر کرد  
 ز لطف و قدر تو کوئی همی سخن راند  
 که تنای تو بر دیده نقش خواهد کرد  
 ز تاب خاطر تا ندیده کرد پست مارا  
 ز واقعات سپاهان عجب نباشد اگر  
 ز بسکه تو چو سر و آقاده بر دست  
 که از امن در تو باج در سکار بس

که می نند به سرمایه در میان  
 سپید دیده بد از جگر اغوان  
 که می نکند و شیار یک زمان  
 که سر فراز شد از وی بهر سگان  
 فزونیار در سرج بسوزبان  
 سزد که مست و جو است و کامرین  
 بکست بر دهر اطراف خان مان  
 که از بنفشه تر ساخت ساسان  
 اگر بیاد از ان لب و نوار و ان  
 کند ز کاسه شکر گل جود و ان  
 که پیش خواهد روست هر زمان  
 چه عزم جرم خداوند انس و جان  
 چو سوسن از دهن آرد برون  
 خنی شربت لطف تو مسکران  
 بکشت عاشق این بخت تیان  
 بر سیم سخن بست آرمسان  
 اگر لاکیری یکبار در بنان  
 جلاد دیده ازین کرد آستان  
 چو کرد خنده از خلق تو میان  
 که آب آتش دارد بیک طاق  
 که باز کرد دقایق و دیدگان  
 که کشد کافه نغمش بر استخوان  
 چو غم جو که در خونین دل و روان  
 ز کل بر آید خیزان و از قان  
 شب بختی برست بر دکان

کنون ہی کند از بیم تری پهلوی  
 نهاد بر طرف دیده شمشیر و آنکه  
 سپاس و شکر خدا را که بازگشت چنانک  
 کنون چه هذر سیقم آرد از بخت پد باز  
 بزگوار گفتم جز تر شعری  
 اسان افسر پاتخت فایده اش  
 چو طبع لطیف جز نیست هیچ قبول  
 برای آنکه دو چشمش قفای شعر است  
 نهال بخت جوان تو سبزه و تر با دوا  
 دست گشت همانا شکستگی بندش  
 دلم نشست چو کرد از هوای او بر باد  
 ندانم این همه در پاشی از کجا کردی  
 دلم چنان برخ وزلف او بر گشت است  
 در آب روشن اگر دیده تو سنگ سلیم  
 اگر نه لاله و گل گشته اند خوار و خجل  
 بر بخت خون جانی و خود چها کردی  
 دنان پسته بدرم بر آورم مغزش  
 جهان لطف و کرم کار ساز ترک عجم  
 چو بر مصالح لگست تمش مقصود  
 چو مشک را جگر از شک خلق او بر سوخت  
 پیاده شاه فلک رکاب او بود  
 همی نرید کرد گشتی گمندی را  
 گماشتی سرتیغ تو در سر شومین  
 در سر کسی که در خلافت تو زود  
 منافعی که ز بس طعن زن چون نور است

از ان دیار چو از موتم حزان ز کس  
 نگاه کرد و با زار اصفهان ز کس  
 بر زمین رضا گشت مهر با ز کس  
 با تمام تو خوش خوش بکستان ز کس  
 که میکند ز بر دیده جای آن ز کس  
 گرفت در ز چون کج شایگان ز کس  
 چو افسر چون نیست از کیان ز کس  
 ز دین شعری آمد ز بکمان ز کس  
 بدان شال که در بد و عنفوان ز کس

نظاره را چو بر آورده ز خاک و دید  
 بصد تامل و اندیشه باز می نشست  
 چنان شود پس ازین که برانی زینت  
 فخر را پس ازین خریچم خوبان در  
 بسان دسته کل نغز آبا و ارباب لطیف  
 ترست شعری و چشم او مکر ز غم  
 برین نصیحه اگر نیستی ز گفتن من  
 همیشه تا که بود همچو باز دوخته چشم  
 حشو جاه تو حیران و ستمند و شرند

نیست آنکند در جانسان ز کس  
 سواد ز کز ان را ز نهفخوان ز کس  
 ز غلده سوی وی آمد با بران ز کس  
 نجواب نیز ز بنید بسالیان ز کس  
 ولی بپسته بر و بر بسیمان ز کس  
 که نیست برین گفته زوان ز کس  
 فشانده می زرو و سر برد و پیکان ز کس  
 چو ناشکته نماید بسوستان ز کس  
 بران نهاد که در فصل مهرگان ز کس  
 که یک از ان بگفتست زلف چنگش

ردیف **وله ایضا** آئین

چو سایه پیش خورش خاک بردان  
 اگر بچشم من اندر نیامدی سرش  
 که شد چو لاله رخ و خال باره زش  
 بیا باین دل او در بر چو بایش  
 ز شرم آنکه بدیدند دست در پیش  
 اگر بودی چو چشم تیغ زش  
 اگر بنگهد و پیش لب تشکر گشتش  
 پناه تیغ و قلم سر در بزرگ منش  
 گرفت شایگان مستشار و متوش  
 خطا بود که گنم نام نماند منش  
 بهر کجا که رخ آورد اسپ پیل منش  
 که او تاب توان بازوی عدوش  
 اگر خنجر سودای مغز ز منش  
 سبک بود که شو غمگسوت پرده منش  
 چو کرم حلیه که زان خود شود منش

چو سایه پیش خورش خاک بردان  
 ز جای خود برود سرو و جانی با  
 سخن من ز خنجر چشم بی آتش  
 صبا بجا رخس چمن نیگدرد  
 کله ز بهر چو بر خاک میزند لاله  
 ز خوابش جو بالید غمزه را گشتم  
 بسخ کرم عالم مکر زبان بگشاد  
 ضیاء ملت دین احمد ابو بکر آنک  
 زمین شود چو زمین آسمان بر سطوت  
 لطیف ز فیاض است در داغ عدو  
 بر ستم عدوی از بهر تیغ شمشیر  
 زهی ضمیمه فلک پیش نکر تو چنانکه  
 شکست نیست که تیغ تو قطره است  
 چو صمغ دولت را کند اجل بران  
 حد و چو صمغ بر دین گشتن شاید

که آفتاب بنید میان آتشش  
 چو در چمن بخراشد چو نار و شش  
 چو بر در آب هر چه شها چو شش  
 که نیست با رخ او پیش برگ نشش  
 کل از برای چو صد پاره کرد پیشش  
 که نیک دادی مالش بست خوشش  
 که کرده اند دنان پر ز کوه هوشش  
 چو احمد است و چو بو بکر سیرت شش  
 اگر نباشد بر وفق جنبش ز منشش  
 اگر چه هست کران که ز استخوانش  
 فلک ز شکل ثریا سپید سفنش  
 یکسیت باطن اسرار و ظاهرنش  
 چو از کف تو بد ریاد و بودوش  
 بود ز چشم تو آتش ز رخ باب زش  
 که کند باشد در پای و در کله زش

فلک بر ابل نهان نمیکند سر است  
 چو سر بر آرد کلکت ز چاه ظلمانی  
 عقیق را بدن از بیم خجرت خون شد  
 زهی که ابل نهان افنون انعامت  
 چو خار کلبن دانش نهادلی برکی  
 تواری مگر افتاده بود در مطلع  
 که گاه نکرت اگر بنات لغزش غم  
 بجز قبول تو تھا اگر استبول کنم

که هست تو و تو تا کردی پشت از منش  
 بود مطالع النوار جای دم ز درش  
 چو افتاد گذر بر معادن کمینش  
 خلاص داد چنگ سهر و دیگر فتنش  
 صبر ریگاک تو کرد و نوازی خاکش  
 برین سبب نمی از قصه بر بر نش  
 جنوک کاک نظم آورم چنان پر نش  
 در دهند و آفتاب در منش

چو شد بنیان تو بر لاغری کلک سوار  
 بکار نامه مهر تو روح پر کار است  
 اگر پر دیر کر گسان چو تیر عدوت  
 چو شمع بر که زبان آوری کند دعوی  
 بفرح تو ت گفت این قصیده که خوا  
 نظیر که چه که صراف نقد اشعار است  
 اگر خوش است چو خط پیش روی میدار  
 چو نور یافت ز نام تو کار بنده نهد

ز رنگبار بود تا بر دم ختمش  
 و که ز صفت کند از ولایت بدش  
 کنند ذراع گمان تو طعمه ز غنش  
 بگناه میح تو یابند عاجز لکنش  
 باستان ازین خسته جان مخمش  
 کمان مبر که زنده طبع طلبش  
 پس اگر بگست تو چون زلف از غنش  
 اگر شود سپهری طلت شب مخمش  
 که هر هست همه جادعای مرد ز نش  
 آبر غرمت آورده خاک مین را در و نش  
 بر سر آید هر که ازان دست باشد پز  
 خاک ای کان شد از فضل سنده نش  
 بچو یکجا ختمی اجزای خورشید از نش  
 همچو مرغ بیسمل عالی افتد طیش  
 در میان سنگ آهن آب آتش مرغش  
 که نسبت بر همه آید روزگار کیش  
 همیشه بنم ادر اسوی اعدایش  
 نجات افتاده شود در سایه او نش  
 دانکه در صفت از میان جان دعای دو  
 زهی زمین ایادی تو شرف و ضعیف  
 ز تاب سلطت تو دور روزگار بیخ  
 ز شوق کرد و دهد صدم طبع سمیع  
 شمایل تو کند را بنده ز غفوش  
 عجب اگر که موزون شود که تقطیع  
 چو خانه تو کشاید حصار با می ضعیف

در مدح سلطان علاء الدین

دعای بنده چه حاجت کمان چاه ترا  
 انی رایت ملک دین در نازش در پر نش  
 مقبل از شد رایت شعاع آفتاب  
 آفتاب فتح را از سایه حیرت طلوع  
 کوه سلیمان آید رونق و آئین ملک  
 ای عجب شمشیر خرمه در چه سبز آنگ  
 روزگوشش چون نماید تو روز دانی  
 کرد بر دل خوش نظام و لهامی محبت خرم  
 آسمان از گرد خیلت ان همی بنده  
 بر عیار ملک ایران غش ظلم است باش  
 صبح صادق بالینده ان اشارت کرد

ای شمشیر فریدون در اسکند منش  
 مستقار از نفوذ خلقت نسیم خوش نش  
 آبروی ملک از آتش عتبت بر نش  
 کوفه دین تا بیا سوزد ز تو داد و در نش  
 چون همه ساله خون لعل می یا با جو نش  
 آید آنجا خجرت را جان لب لب نش  
 که کشت منی آید از کز کزانت سر نش  
 تا نگردد روی خوشید از سنان نش  
 تیغ تو سر سبز باد اکش میالاید غش  
 در که سلطان علاء الدین و الدنیاب نش

تیغ حکمت آفتاب کرم رو را پی کند  
 بر سر آید کوه هر تیغ تو در روز نبرد  
 بوسه جای اختران باشد فراوان  
 فیض لطفت انست از نه ز تاب نش  
 باد حسرت چو زانجند زشت لرغ و نش  
 می خداوندی که هستند از نیب خجرت  
 دست عمر بماندیش تو زان کوتاه شد  
 تیرا هر چند کش تو ننگ تر و خو نش  
 با فلک گفتیم کجا دانی پناه چو نجانک  
 سایه هست یارب دوستش پندیده دا

وله

زهی نخل ز معالی تو سپهر رفیع  
 بهار دولت و ملت که باج معنی را  
 بر شمایل خلق کفایت است  
 زمانه کار بند و کشد زانه صبح  
 پیش خلق تو کل جلوه کرد و انیمنی  
 دران مقام که کلک تو ضبط ملک کند

خرد و کوه لفظ تو می کند تصبیع  
 که ان فصل بیع و چه جای فصل بیع  
 اگر نباشدش از رای زشت تو قبیع  
 هزار داستان بروی همینه نش  
 چو تیغ هر نفسی بر کشد نهرا صبیع

ز عکس خاطر تو تیغ آفتاب صغیل  
 صبر ریگاک تو چون راغنون نواز شود  
 میکارم تو جهان را بر زرق خلق کفیل  
 عدوت اگر چه بیوت کران و بیعتی  
 بنده وان بر همه چو اعتبار بود

ز تاب سلطت تو دور روزگار بیخ  
 ز شوق کرد و دهد صدم طبع سمیع  
 شمایل تو کند را بنده ز غفوش  
 عجب اگر که موزون شود که تقطیع  
 چو خانه تو کشاید حصار با می ضعیف

بدست بخت جوان تو نغبت را چرخ  
بهر وقت رسد آقبالی ار تو کنی  
منازعان ترا با تو چون قیاس کنند  
تفضل کن دزد و باز پرست را که مرا  
هر از بخت ایام بر سر آن آمد  
ولیک قصه من آن بود که خوشام  
اگر چه سوسن اجل تن زبان کرد  
همیشه دولت بیدار با بخت تو را

چنانکه مهره کوار و پیش فضل رضع  
ندای خویش یکی ذره بر فلک تو نبع  
و کیف یلحق فی الشار و طالع یصلع  
بکون کونه نوابی چه کند نفعی  
که شرح آن بود جز ریاضت تصدیع  
عنان طبع پریشان بنزدای رفیع  
هنوز قاصد ما بشدند که شکر سبوع

ز حرص خصم که چون سگ و چشم که در دهان  
شسته ام که فلک را شاطره خست  
شکایت از ستم روزگار با تو کنم  
بشادمانی اگر بانوش مضائقست  
کریم طبع اندر ادا این بدست  
قضای حق نماید تو چون تواند کرد  
همیشه تا که بود هفت خانه افلاک

سج بود نظر نفس خاصه در تنزیح  
بلذ همی از مثل او دار بدیع  
که روزگار ترانده ایست نهک طبع  
بضرب باری همواره میکند توسع  
کمان مبر که مراحل میکند طبع  
مطوفی که کند پند لفقارا تسبیح  
ز لیس تراجم انجم چو خانه ترجیع  
که گشته بخت حسود ترا شربت سجیع

و لایضا

یا که یافاق اعلی درجات الاوصاف  
جز بیا سخن روح کشای تو لیبیت  
جرم خویشید لبشکل حجر الاسود فیت  
عقل بر شاهه حافظت وسط طوط  
حادثت گشت چو کوا از غم و جانم  
دست فلک که افشان تومی پوشاند  
خاطر تیغ نمانیت بگر سرعت نظم  
تا قصارای امانی اعلی دست شود  
داسخ شسته هم شمار شود بر پیش  
دو ز بود که بمقرض صفت همبیت تو  
هست نه ناصیه من تو آن استعداد  
چرخ در عالم قدر تو چو دمیست درو  
حرص اکتب انعام تو گشتت سنال  
آتش از بیم تو بر خاک نهد پیشانی  
ای خداوندی که ز فکر تو دستگیر کند  
زسد بر شرف قدر تو هر شاعر کو  
شکل تو که ز بر چرخ بود هم توئی آن

قرطست مهم معناک عین الابدان  
دست تقاش از ل صورت در اید  
کمب قدر ترار ای تو چون کرد طوط  
مانده دغوت و معار است و اهل  
ز آنکه هستی تو به شکام سخن موی سگ  
و هم را کسوت تحقیق که استکشان  
تقطه نون بر باید زخم چیر کاف  
هست مستغنی بهنگام سوال از امان  
که زنده پیش تقیر فلک از منطق لاف  
دو در دست به خویشید کند چار  
که صبا در رخ نو کس گشت تیغ خلافت  
گاه و جو شستی و چند نمی دوات الاطلاق  
چرخ را در که اقبال تو گشتت اسطفا  
آب بر باد نشینند تو گاه الطاف  
تغشبدان هلاک صورت با  
خاطری دار ز نظام دزبانی و صفا  
ز آنکه هست آینه پیکر که درون صف

ای که با کف ضمیرت متغذ باشد  
جز لبون نغمات لغتت آهورا  
هست در سایه بار کیمان قدرت  
کو سیکین ل اگر نظم تو بر وی خواند  
کان از رشک گشاید تو سخن میگرد  
مرعت عزم ترا دید خد شبدلی برق  
روز تعیین مفاهیج در رزق قضا  
خاطرت که بجز شمه سوی کردن کرد  
باعتیا سختت قلب به و مهر سوت  
بوی از خلق تو بشنید کل رنگ آینه  
دهر در ماتم او کسوت شب بخشد  
با چو اندیشه کند قصه محبت ز اسما  
سنگ علم تو چنان آمد در طاس فلک  
جوید از نفی خلق تو اهل تشنایق  
فصی از لفظ تو چنان اطلات  
لفظ تو س ل چه بود شامل نام هر دو  
نه مانا که چو تو دیگری آید بوجود

ماندن دختر اسرار پس سر عفاف  
نشو خون جگر شک معطر درین  
هفت اجرام مساوات کم از سنج  
چون خمش متامل شود از دون  
زانکه بر دست گرفتت بختش اسرا  
جوهر علم ترا دید خلق شد دل قاف  
آز سا کرد برای کمی جود تو کفان  
زان سپس باشش از شمش و راست  
زین سبب با کف خرامت سپهر فرا  
ده سزا خیز این نرم کشید دست تو  
که زنده صبح ضمیرت را یکدم بخلاف  
دوسه روزی کند آسایش استغیا  
که گینش بر ساند بهر چار طواف  
خواهد از سهولت کین تو اهل شوق  
منطق می نشود تیغ زبانها زلفان  
شیوه تو س قمرخ نیست کمان ندا  
آفرینش را که باز کند ستیغ

نرسد مرکب این سه بکنه رحمت  
 بر سعادت که در اجزای فلک برین  
 سال عمر تو برین نخته خاکی چندان  
 هرگز کسی ندید بدینسان نشان  
 فلک که قافله زره بر اندام روزگار  
 با ما سپید کاری از حد همی برود  
 چاه تنگست هر چاه خانه سا  
 زمینان که سر بسینه کردن نهاد  
 از روی خاک سرخشان سما کشید  
 از شیخ مهر و ناکم انجم خلاص یافت  
 صفا بو نیست صحیحی مین بس بلب لب  
 در بندگی در وی زمین را چو زال  
 سیلاب ظلم او در دیوار میکند  
 در خانه نماز بسکه فرو داد است برت  
 آنکو بر سینه باشد دل بر کف دست  
 از بس که سر سنجانه هر کس فرود برد  
 وقت چنین نشنا کسی با مسلم است  
 مستوفد مرکب از افساد مختلف  
 از شادیش نظر خود بسوی عکمان  
 تا زنگ می باز نماید بدین تپاس  
 آنرا که پوشش می مخرگاه است  
 نه همچون که لغزش با در صیر  
 خانه خمی ز چیز و طلا از خوردن کان  
 دولتک و بنیز او بر طمان بر کنار آب  
 ای می خرم زانه که عقل لب کشد

که بیاینا می شنای تو بری نیست کز  
 کل جزوش هم باد دولت تو باد مفضل

تا که جوهر را کونید که جنس الاجال  
 سایه تربیت بر سر این بنده دام

در معنای خواجگه رکن الدین

گوئی که قهر است جهان در دمان برت  
 از جزیریم تا فتن ناکمان برت  
 ابرسیا که کار کشد در فشان برت  
 انباشته بجوهر سیما جان برت  
 خوشید پای در نهد ز آستان برت  
 آن خاک پای کسسته عیان برت  
 این ابلق زمانه ز برکت توان برت  
 کار و قد مصری بازار کان برت  
 بهن بدست لشکر کتی ستان برت  
 خود رسم عدل نیست مگر در زمان برت  
 نامد بکلن خانه فرو بیج مان برت  
 کینعت زود خشک و در نهان برت  
 سر در کران و بیزه شد میمان برت  
 کاسباب غش دارد اند زمان برت  
 باطن بسان آتش ز ظواهر نشان برت  
 در مستیش خیز بود از عیان برت  
 بعضی ازان باوه و بعضی ازان برت  
 وقت صبح فرود و دهر بر نشان برت  
 پناه ماسی سرودد بزرگان برت  
 آب بریق میخور و از ناودان برت  
 حلقی نشسته ایم کران تا کران برت  
 پر مغز دولت تو بود استخوان برت

مانند پند دانه که در پند تعبیه است  
 کشند نا امید همه جانور جهان  
 خان خر کشند مست هر خان مان  
 لک کوه پشم بزده کرد در سنج  
 آتش بدست پای فرود و در حقیقت  
 در خانه ناغ نه صادر نه واروست  
 شد چون پایله بالش نقره چو خفت باغ  
 باشد خلاصت رسم غطبان روزگار  
 این قرص آفتاب بنان پاره کرد چرخ  
 تا که فرد گرفت در و نام ما و بس  
 از زمان و جاده خلق غمی کشتی از یکی  
 بی خنجر لالی و بی تیغ آفتاب  
 که چه سپید کرد مهرستان و مان ما  
 هم زمان و کوشت دار و هم نبرم نبر  
 چشمش بر روی یار بود کوش سوئی  
 کلکونه بود بسپید آب بزده  
 می میخورد بجام و زنج میزند بچند  
 و اینجا که ساز عیش بدینسان میسر است  
 دست تهمی بریز ز نخلان کند ستان  
 هر قطره دست چرخ بخورد با نمک  
 که تو تم بدی ز پی چرخ آفتاب  
 پشت و پناه فصل قضا کن این

تا از اجناس بی منقسم آید اصناف  
 و ز کسوف عدنان مهر تقابلی سما  
 که بود نسبت از ان خرفاتین در امان  
 اجرام که هاست همان در میان برت  
 با جان که هسار چو پوست جان برت  
 بر یکد که نشسته در و کاروان برت  
 کوی ز پشم بزده آنکسکان برت  
 مرغ شتر چگون پر در آشتیان برت  
 تا پیر نمیکشست حرفت کران برت  
 در آب رفت بستر چون پر نیان برت  
 ز رخ سیه چو بر نکلند طیلسان برت  
 تا نیمه بر ولایت زد تو در خان برت  
 بگرفت لیش خانه خدایران برت  
 از آرد بار نمبه تن ناتوان برت  
 نتوان بقیر ماه کشیدن کمان برت  
 یارب سیاه باد مهر خان و مان برت  
 هم سطر لبی که بر زنده نشستان برت  
 در طبع او سگوه نماید کمان برت  
 هر جرعه که ریزد بر جرعه دان برت  
 در کوش خود در مانند سوزیان برت  
 می باش کوه طلان فلان در طلان برت  
 وند بر هوای شمرد بود و مان برت  
 پیرا کند برین دل لیش از انان برت  
 بر بام چرخ رفتی از زودان برت  
 که طبع نه بهار نماید چنستان برت

از کسب سنجای تو دزدیده کرده ابر  
 مایه گفته گریمت بردان خلق  
 سرمایه از تو فارغ گردست گفت  
 هم نمیبست از نظر دور بین تو  
 آب روان شود تن دشمن چو تو  
 خوشبختی دت از نیکدشت گری  
 چون برف در سخن بدرضیا نمودی  
 زهی زلف تو باز افضل را رونق  
 تویی که چشمه نورشید باران گشت  
 چون ز فضل تو شوق جو سخن را کم  
 گذشت دوری خدمت زده و زود  
 از آن قبل لم اندر ولای تو صفا  
 چو آب زندگی من بجوی جگر فربت  
 هم از شکسته دلی با نماندیم که کم  
 بدان سبب که سر کلک تو زمین برید  
 مرا بسلسله خط تو مقید دار  
 وصال باید و باید ز ما هیچ و لیک  
 ای در محیط عشقت گشته نقطه دل  
 دور شده در دستان چون از خشت نایب  
 هر که که قامت تو بخواند از گزیده  
 آن روی را بهر کس سنمای الله الله  
 باغ از دم صبا شد چو آستین بر سر  
 بخرام سوی صحرایان بگری جهان را  
 کل در لسان غنچه خوش گشته بدحوکه  
 تا بگو خرد زریا بدعطار کلین

بسی که حرج میکند اکنون ز کان بر  
 چون تیغ آفتاب بود بر میان بر  
 آن پیر مهابت آتش نشان بر  
 سودی که هست تعبیه اندر زبان بر  
 گر بر بند سکه بسیم روان بر  
 سر کند شمار من از گشتگان بر  
 پیم ملالت از بندگی در میان بر

اول خوان غمت تو ز که کرد بس  
 لطف نمایم تو اگر بر جهان دمد  
 و عهد عدالت چو کسی سیم زد و سیت  
 مایه برف شیبست خود بزین سیم  
 ای آفتاب فضل چنین روز یاد کن  
 باران لطف از نیکند دست یاری  
 کوه که کم که بس سبب پوستین بود

ردیف **وله الصینا القات**

ز شرم خاطر پاکت غرق میان عرق  
 ز بهت حرج بگو شوم رسد صدای صدت  
 که دست صبرم سر پوش بکنند طبع  
 که خون دل را از دیده کرده ام راوت  
 کنون چه حاصل ازین زندگی بیرون  
 بر غم دشمن در پوست خنده چون سخن  
 فرو گشت مرار روزگار چو درت  
 که از ذوق تو دیوانه گشته ام مطلق

چو خایهات تصب السبق از عطار بود  
 بکوی تانده حرج جستم زین پیش  
 ز پیم که نشینون کند غمت بر شب  
 ز تند باد دم سردم از ترسیدی  
 بجا که صبح کریبان دریده ام چو صبح  
 ز من ذوق تو اوج صبر میکند عجیب  
 ز من وظیفه انعام و لطف باز بیکر  
 ز من خطاب بزرگ تو منقطع گشت

ردیف **وله الصینا اللام**

وی از جمال رویت خو گزیده مرکز کل  
 کوئی که گزید یا در ماه کرد سنزل  
 کوئی که سرو آزاد از باد گشت مایل  
 یا معجزی را فلکن یا بر تعوی فرود بل  
 دست نشاط ازین پستان و پیش گسل  
 صفائی ز هر که دوت همچون ضمیر عاقل  
 باد صبار و خواند یا ایها المزل  
 آغاز کرد بلیل سخنانش فضایل

زلف تو برینا گوشه ثمان دست موی  
 عقل از لطافت کل یک گشته کرد سوم  
 ای مرده آجیوان پیش لب دهاست  
 کرده ده وصال بود دست موی کل  
 سپاسی نبض بر لب که صیقل نال شاد  
 سوسن بسان میسی کجی زده گشته نال  
 بیرون نیکه موس از تشنگی ز بازو  
 از غنچه گشته کلین طوطی لعل نثار

آنکه که بسترید و آفاق خوان بر  
 برک سمن پر کن از باد بان بر  
 هندوی زافع بر چه شد پاسبان بر  
 تا داد دست میکش تو امان بر  
 زان مبنی که هست کنون مین بر  
 پروان که آردم ز کف استخوان بر  
 دم سوزنی بدین صفت آید زمان  
 ز در نظرم تو کار بر سر گزشت نسق

کنون عطار دیکه در خانه تو سبق  
 چو میرسد سخن تو بطارم ازرق  
 ز آب یه که کم کرد خوشی خندق  
 ملک بماندی بر لب چشم من زورق  
 بوقت شام دامن ز خون دل چو شام  
 در از گشت نباشد در رجز اجتم  
 که خود مدارم صبر و دلی چنان آحق  
 از آن سبب که بدو انجان شد ملحق  
 عجا بود و آخر برای سدر سق

خال تو برین خندان ناروت چاه بل  
 رمزی از آن چو نم بود دانست حاصل  
 موی نمانده عقل جبران زان کل آن تامل  
 بشنو بشادت کل از نغمه عناد دل  
 زخمی و بر برکش زق ناخوش کند معال  
 غنچه لبان مریم و فزیده گشته حاصل  
 گرم از دم دیاید یازان سوی شام  
 در میوه گشته اعضا طاهران باطل

ناخ سیاه دل را بر در نماز بسلسل  
 شاخ شگوفه و پنجه از گوش کرد بیرون  
 در خط شب نایش بر بگذاز نکرت  
 دور و سبق دولت خویش آئین بی  
 سسار کلک او را سرازل مجاهر  
 ثقت سموم قش کوزمانه نشت  
 کرد و دل تمنا از اضطراب ساکن  
 نه طاق آسمان ز آفر تو خرقه کردی  
 خصم شت چاه منبت مستسقی است چون  
 از مکر بنیت رز نیست کون فدا عالم  
 از شوق حضرت ماه افتاده در کباب  
 و او نیز کاه جودت سازد سفینه سکن  
 زمین فاتحه که آمد نزدیک آن که کرد  
 ای بسکه جمع سرزد از سپیده آخر از  
 سوسن زبان کشیده کلبن سپه بکنده  
 چون بیدرج از ان برجا انگسی تو  
 تابش سر نده شد قلزم مسمانی  
 بعد از شنبه بغیر و دقد ز نو نیست طرف  
 تا محفل کواکب هست از قمر زمین  
 چون خیل زنگ بیارند صف جدا  
 فلک گاه ز ناند و در گرفت از سر  
 فرد که داشته بر عارض بنور روز  
 بفرق سر بر نهاده حاجی از کھیل  
 بسید و یزد پیش آفتاب شعله دار  
 بغمزه ز هر هم از پرده سپاهان کرد

چون دیدم طاووس کشته پر حوال  
 نامح رکن دین را اصفا کند ز قابل  
 از کوه معانی افزود خشت عمل  
 با عزم یاد سیرش چون نایه خنجر در گل  
 عطار خلق او را با دصبا مقابل  
 جو در جوار کافور کبیره مزاج فلفل  
 چون در حرک آید کلک تو در انال  
 کر لطف تو بودی اندر میان عیال  
 و ز غم جو سپیمان شد معلول علت سبل  
 وز عقل هست و شن بر این سخن بلال  
 نانسان که شیشمار و بلده هم از نسال  
 تا جان ز موج دستت بیرون بر ساجل  
 از خنجر و لیوان خلق زمانه بسلسل  
 سر باز بسته آنک از در و سر عوالم  
 در چشم غمچن پیکان یا بنداخته رسل  
 چون سر بود در کسش چن غمچه بود دل  
 از کوهش نهاند دست یک بگر فکر کل  
 بعد از زوال خورشید افزون تر از کل  
 باد از شکوه ذات استراسته محافل

کل در غر در دولت فصحی ک سیرت  
 جمشید بخت دولت خویش شمع صفا  
 حلقش سبب است از عاصقا قهرش  
 بحر محیط باشد بخت از غشش  
 بالوحزی دبستان آید عصای سحر  
 ای خط استوار انصاف تو موافق  
 از حمل بار برت شد اوقتان خیز  
 کرازهای قوت بر خنج سایه افند  
 لطفت عجب نیاید که خصم بند کرد  
 از چهار طاق عنقرض لاطلل نماند  
 اندر بسط هستی چون در دولت گذشتی  
 ای سروری که هر یک ز احراز بختی  
 صبح از نیتت یکدم نمیداند  
 تا دوستی نعمان بزخو کند ثبات  
 ز دست چشم ز کس تر جان بستگی  
 ای کمال عایت دست زمانه قاهر  
 کراز میب جودت یاد قبول یابد  
 پیوسته باد از میسان جاهه تو در تی  
 پاینده باد جاهت کز روی تو ای جو

زان می رمی نیاید در عهد صد عباد  
 صدری که هست جویش خنقی عقل  
 یکباره کشته بودی اوقاد افرو نایل  
 بحر حساب جودش کر کبشی جبار اول  
 سحر صلا کلکش چون حل کند سبایل  
 ای سطح آسمان ماد کاه تو شنگل  
 چون در شمار انگشت از پنجش تو سبایل  
 کرد و زمین همت چنانچه دی حنج مقبل  
 الا نسیم نهند بر آب کس سلا سبل  
 سمار عدلت از آنک کرد و ز کاف  
 در روز کاز ناقص خنجر بنیت کمال  
 می سازد از دگر کون سوی تو سبایل  
 کز تیغ مهر بودی اندر برش حایل  
 خیل بهار بنم کبیر شده مقابل  
 زمین هولهای سنگ زین در طهارت  
 وی از علوق قدرت اوج ستاره نایل  
 نامش ز فخر کرد و تیاج سر افاضل  
 آسوده دولت تو در ظل شاه طغرل  
 بفرخت ابیت حق بر تاروی باطل  
 سپاه روم نهیت گرفت هم دعایل  
 شاه جهان و خزان بعزم هم تقابل  
 خضاکت کت دست ماعو و شایل  
 لظاق بسته میانها عقد بائی لال  
 شهابت قب بنیر میسان راه دوال  
 کرد ز نامه سعد است و منشاقبال

وله ایضا

جهان بسفت در افکنده عین بر بال  
 ذو آب شنب تا نام برای زین حال  
 بساق پامی ای اندر زمانه غافل  
 همی خمید بس عود سوز باد شمال  
 روایت عزالی سطلش بدین حال

نگاه کردم و دیدم عروس کرد و ز  
 فروغ داد بگلگون شفق زخار  
 و شاخ عقد ز نایه بکنده در کردن  
 سماک رایح میفت دور باش کجف  
 ای سبایک طالع خمی هایدون فال

شبی که منزل شادمانی دست میل  
 بخور جانرا بر بحر سرور بسوز  
 چه باز راندم ازین ماجرا بنزد  
 بزرگ عیدی افکند سایه در زمان  
 شبنبات امام زمانه خواجهاست  
 برای عزت خود خواست آقا سبحی  
 از اجتماع سلیمان عصا بملقب  
 چون صد مصورم اینحال بر پیش  
 بفرخواست از امارت هم دور  
 پناه سروری پشت شرع رکن الدین  
 معالی تو برون از تعرف و نام  
 سوم قهر تو حاشا اگر زبانه زند  
 دبیر حرج زبده وجود نبوت شد  
 چو شاخ سدره ز جیب سپهر سوزند  
 شود ستاره پهلوسوی درت غلظت  
 کجا برابر دریای مدشان باشد  
 فروختت ترا از وجودت چها  
 بنیم باند بگرگوشه صدف ز سخات  
 بدانکه خصم توروزی نیست بر سر  
 هوای علم مح تو چونم کما نجا  
 مبادا ه جلال ترا اولی و محاق  
 ز بارگاه تو کمخوف باد دست فنا  
 خیر قدم ز کجا میری ای باد شمال  
 از قدم تو بیا سوادل باباری  
 تر مزاجی در تخلیط ناشی خالی

شبی که جام سعادت در دست لال  
 بسان مشکو عود آید صواب محال  
 جواب واد مرگفت نیست جای سواد  
 که پیردی کنهش عید غره شوال  
 که بهر خدمت او خم گرفته پشت پلا  
 که از خضاب کسوفش دهنده صورت محال  
 رواق صرح محرر شد دست صف محال  
 نیکو کیزم ازین خید بیت و صف محال  
 بیدر نظر پر دهنم جواب زلال  
 که هست کلک نبات بیان بحر محال  
 سکارم تو فزون از توقع آمال  
 نطق نشوند و کباره در رحم اطفال  
 حسود جاه ترا حرد المؤمن وال  
 اگر بنام تو اند زمین نهند نهال  
 کزین دهنده زورگاه امرت است محال  
 کسی که خیره همی نبرد آفت نوبال  
 که هست ذات تو خود عالمی بابت محال  
 ضعیف کشت ز الفاظ تو سلاخیال  
 کمان برد که عدیل تو کردد نیست محال  
 همی بسوزد سپهر غم فکر اربوبال  
 مبادا هر تقیای ترا کسب وزوال

شبی که هست ملاقاته عقل و روح در  
 چو حال چرخم ازینسان مشاهدت  
 معالی است شب قدر عقلی شرعی  
 شبست یکی البتن سرور و فوج  
 زحل ز گلشن نیلوفری فرو دام  
 بدان امید که شامگی کند مخرج  
 زمانه یابد ازین اتصال خوب محال  
 کشیدم از سر اندیشه پای سوا من  
 از بی سخای تو بر آرتنگ کرده محال  
 تویی که نام تو نقش است بر طراز خرد  
 لیسیم لطف تو که بر جهان دید نفسی  
 ز فیض طبع تو کرد دست بگر استمداد  
 فلک پیاده و تنه استخواب گاه عدم  
 کند جواب که بیان نامید در خاک  
 یا بر کردم شب بید دست در بابت  
 ز بی زمانه ز پاس تو گشته مستشعر  
 نشاند عدل تو نایب شهره را برگاه  
 هم از ما تر عدل تو بنیم ای که همی  
 خرد کواه منت اندرین که چون می  
 همیشه تا که سو میابد و محل حیات  
 خجسته بادت این اتصال تا جاوید

وله ایضا

تا توان شکل همی میم کرد آلودت  
 مسرعی چو تو سبکیا ندیدم هرگز  
 که چه بر رفت کسی بود ج خاتون سخن

شبی که زهره و خورشید را روز وصال  
 بنزد عقل شدم بهر کشفین احوال  
 بخواه حاجت وزین نین چو چرخ منال  
 نشسته بهر ولادت برین شکسته صفال  
 مخنه داری او را کزین نهند منال  
 بگونه کل کلگونه داد چندین سال  
 ستاره کبره ازین اقتران میخون  
 بجز داده که پان بارت خوار بیطال  
 ز بی عطای تو بر با فراخ کرده شمال  
 تویی که رای تو قطبست سپهر جلال  
 نشوند قابل جهانها بیساکل شمال  
 و کردند جو تو اش که ده بود آسم  
 اگر دهنده زیوان است تو شمال  
 اگر تو کوی شاخ دخت را که بهال  
 خرد لایق بر آرد و گرفت به بسکال  
 خنمی سپهر راهه نو کرده است کمال  
 فکده سهم تو بیکره غلظت زلال  
 بر آید از دل شمیر سپهر قرن غزال  
 نشد بواسطه جز بر آسمان و جلال  
 همیشه تا که دماغت مستقر خال  
 بگام خویش مجمع بدین ستوده بهال  
 ز روز کار تو کمخوف باد عین کمال  
 دم بر افتاده دست از در استیصال  
 که نه آسایش تن داری می ز هیچ کمال  
 از تمی زور تر انصاف ندیدم محال

زلف مشوقم تیروی تو و دست آینه  
 چه روی کرد گلستان چو زنی بر گل  
 نه عوی تنها بلکه جسان مرد روی  
 سستی شش حرمی سر بر زده از پیرنی  
 دل بظناره این منظره دیده دوید  
 خواهرانی هم بر یک قدم یک اندازه  
 تو تحقیق در نشان ز معانی دقیق  
 بنامه شان تر شده از لبک نهادم چشم  
 که تو در عوی داری شعر فوسنی دارش  
 آواز انوار ضمیر تو فکلا در سر  
 که کسی شعر تو بر صورت چنان خواند  
 منزل روح از انست سواد خطا تو  
 گاه بر یک قدم استاد بود چون آفتاب  
 روح کرده خور معنی تو می بایک گفت  
 شعر من که بسوی حضرت تو در رسد  
 هر که ادب است مرا مقصد ادب تو بود  
 آدم با سخن چند کرد و پر شده ام  
 وانکه در آخری تو بره باید بر سر  
 نام خود بخورم و در قشمان میگویم  
 ای برادر چو تو نادیم بدوری که در  
 بخواه نیز اگر دستستی تاثیر می بود  
 در آرزوی دی تو ای نوبها چشم  
 بر شب نیم ز نوک مژه تا بجا رسید  
 زان سر و قامت تو چنان مانده در  
 از ساق و زحای بر باد روی تو

بوی خوش تو تیار و بدو هم حال  
 خود بر و خاک مرکوبی می اند خود  
 دوخته تو ک فلشان ز حریری بر بال  
 بر همین تن دشگر سکن در مشک خال  
 جان خود از پیش همه زنده ره تنه  
 که سعادت هم از دید نشان کی در خال  
 بچو خوشبید که ایمانه از جرم سلال  
 خود بود آفت خوبان هر از عین حال  
 دعوی فصل ترا سمنی بایست هال  
 بشین معانی زود خلیل خال  
 جانور کرد و از خاصیت او شمال  
 که سواد قد تو از شب رست شمال  
 گاه در عجبه همی که بید چون ابدال  
 پس و او اگر از عجز شود نا طقه لال  
 اندین قدر مرا نیک فرا خست حال  
 کردی که سبب ادات کند استمال  
 تا کنم سینه تهنی با تو ازین حسب حال  
 فلکش لعل با من بدوز سجوال  
 پس هم ایشان را از من طبع آفتاب  
 نیست ممدوحی که ما بخور و حال  
 این زمانش اثری نیست بخور و وبال

شعر کن العین دانم که ترا هم راست  
 در دست عزم تماشای عروست کمر  
 جلوه دادند من از متن مشک سیاه  
 شد کمر ز نیرو از چو از راست کمر  
 بسکه کشت ادب معجز شان کجا دم  
 نوع و سالی پاکیزه و دو تیره که بود  
 دست اوراک چو بارید بدیشان فکر  
 شاد باشی سخن قدمه اربابینم  
 در کارستان دیدی تکرستان ضمیر  
 مردم چشم منی ز انکه تر نادیده  
 تا فرود رفت کج سخت پای نظر  
 قلت میکند احوای شب قدر از ان  
 لاجرم کشت روان آب نیامع کمر  
 چون معانی تو از حد کمال افزوست  
 کز بلند می مقام تو چو پرواز گرفت  
 غدا تقصیر بطلبیل سخن چون خایم  
 سید بدوست فلک لغت صحبت مینم  
 بکنان از کسائی که ز افراط طمع  
 با چنین رونق بازار سخن وای برای  
 خود بیا تا پس ازین دست خود میگویم  
 کالک لبی عرض بود کرد و خست نام

وله ایضا

در آرزوی کلبن وصل تو خا چشم  
 کشد وایم آنچه بود از جو ب چشم  
 در با کترست نند و کجا خا چشم  
 از سایه رخ تو بخوشید تا نعت  
 تا کشت تخم مهر تو یکم چه کجست  
 صحرای دیده مرفت از چشم

منزلت بود هم بر سر آب زلال  
 کاستین کرده از عطر چنین لاله  
 دخترانی بصفه غیرت ارباب حال  
 مردم دیده من با صورتش عقد وصال  
 لبستان دیدم سرتا قدم از لطف جمال  
 زهره شان کوی کریان و درون خطا  
 شود چه گویم که چها کرد از غنچه و دلال  
 که حرامست بجز بر قلت سحر حلال  
 خط معنی ترا دیدم هم زان منوال  
 همه عالم همی بینم ای نیک فصال  
 مردم چشم غمی کشت ز بس غنچه لال  
 هر که میش بد دست خدا هستی متعال  
 از زبان که نشان وی بهنگام متعال  
 من تجاوز ز حد خویش کنم اینست حال  
 دیو اسونخته شد مرغ سخن با پر بال  
 کان مرا رنگ طالت بود این بی طلال  
 بگو وی که کند اندکین را ز شمال  
 بکه ایان کند از اند که ای و سوال  
 بر سر پستی گیر و ز نوشتت که قال  
 چون زنده روح تو غنچه بود و نوال  
 آتش بهتر کست نام من از دیکه شغال  
 از حد گذشت بر سره انتظار چشم  
 بخشی چون کشید بدین نظر چشم  
 از چشمها ز خون جگر آیا چشم  
 ز غلغله آینه زده در کان چشم

با غمزه شکارش چشم شیر کبیر  
 تان ناخیال تو شب تیره عجز کند  
 مرد افکنی همکین این چشم ناتوان  
 افتاد در سواد و چشمت فتور این  
 خونریز شد ز پر دلی این چشم دل سیاه  
 رشاشه از شرشک کند شانه از قره  
 ناچار فیضی از کف صدر جها بود  
 از ریشته تصبوح در می کلک است  
 بی استقامت دل کلکش نشد پدید  
 ای عالمی که دید و مهت بیگ نظر  
 کرسیای تو اضع برداری از نظر  
 تا هست حزم و عزم تو چو خای تپار  
 طرفیت کز سخای تو بر بسته اند خلق  
 دیده حدیقه است سنالی که اندرو  
 بی و طلعتت بود افتخار شرع  
 صدر ابدان خدای که دست لطفش  
 از علاج و آبنوی کافر و رشک ناب  
 ای مجرب تو گاه بیان کلستان طبع  
 مع ترازان نامد بحشم بر  
 سنی عذب و لفظ یلیج آورم کنون  
 بس چشمها که بس و این شمر تر بود  
 پایک لوتش چشم چو او آدم اند  
 چیت آن دریکه دارد در دل کشتی تمام  
 قهر این ریاضت تیره و آن سیاه  
 او ز شریست و زو شاداب شاخ نیکی

بس شیر مرد را که تو کردی شکار چشم  
 بل بسته ام ز بار و چشم با چشم  
 چون طفل اگر چه لغت با رسیت کافر چشم  
 آسخت تیغ غمزه خنجر کز ار چشم  
 ز نماز تا رخت ندید ز نیار چشم  
 پیش رخ تو نهد وی آینه دار چشم  
 ورنه تابش این همه در دیار چشم  
 کاین کسوت سیاه که آمد شکار چشم  
 اندر یقین غنی پلک و بار چشم  
 بنده نمان دل همچون آشکار چشم  
 خوشی نیست تو بر آرد و ما چشم  
 صورتی نمی نند خواب و در چشم  
 این پیشه کل جعه که بر کنار چشم  
 منظوم گشت تنوی آبدار چشم  
 بی نور با صره بود اعتبار چشم  
 کرم دست تو زلفت طبع ترا شکار چشم  
 تربیت و قدرت او بود و بار چشم  
 وی منتظر تو وقت عیان نوبهار چشم  
 زین روی ابدار شد اندر جوار چشم  
 کاسیخت بجز شمع من اندر بجار چشم  
 تا زین نقطه که راست کند کار و بار چشم  
 این ساده دل و دل بست نهد در جگر چشم

اندیشه ز آب میگی کرد در غمت  
 در چشم تو چگونه توان آمد که بست  
 در پس روی روی تو چون چشم یکم  
 آید باغ نرگس مخمور سر کران  
 در پرده ز جانی از قطره های اشک  
 کرد دست دل بدیاری بخشش که  
 خورشید میخی که جهان غرق جو است  
 بر صین نهاد از قره و آب در فکند  
 در دام عنکبوت کی افتد ز بای عین  
 بی نور آفتاب لقای سبکت  
 جالی رسید قدر تو کاسیخا نمیرسد  
 چشم ار نه روز کای چشم تو بینی  
 دار و ز روی صورت و سحر تن عفت  
 نه مجله است دیوان صبح تو  
 مصباح با صره ز جاجی بر شعاع  
 آورده رخ و دم و خوشی و دوزخ  
 گردیده سیاه و سپید زمانه یافت  
 در ساختم بغیر تو از نظم پاک خویش  
 در تیم لفظم که تو تن را از آنک  
 درج فلک که هر بحرین بر شود  
 چشم بدان ز طلعت خورشید دور بنا  
 با دانه نسیب ز تو ستور غنچه وار

خون ریختن نبود خود اندر شمار چشم  
 از جابجا غمزه ترا شک با چشم  
 تا نوک غمزه تو بود و پیشکار چشم  
 تا بشکند نبر کس مستت خمار چشم  
 تو باست پر که شاهو ار چشم  
 کوئی که طبع خواج شد آموز کار چشم  
 چند آنکه بکرم زمین و دیار چشم  
 خصم از نسیب سلطنتش اندر حساب چشم  
 کرد عدل از نظر کند اندر دیار چشم  
 جام جهان نهای نیاید بکار چشم  
 این ره نوز در ساکن اعنی سوار چشم  
 تیره چو سمنند شودی ز کار چشم  
 هم آنخانی ابر و دم آنکسار چشم  
 مقلد سواد کرده برو اختیار چشم  
 تا راسی روشن تو نشد دستیار چشم  
 پیدا درین مشکبک مستار چشم  
 انسان همین بز تو از کرد کار چشم  
 کحل الجواهر می که بود یا در کار چشم  
 پرورده ام بخون جگر بر کنار چشم  
 تا لفظ من بود بملج تو یا چشم  
 تا مهست بر سیاهی نقطه ما چشم  
 خصم ترا در زکس ناچار چشم  
 مایش بکشک لیکن بزر رفتن و دم  
 چون صد کقطره باید از بر تو فام  
 زهنهای پاک آب آن او بجام

وله

سیم او نقدست لیکن نقد او شب بیا  
 آفتابست و او لیکن بعضی از وی منکشف  
 یا بمو پانشته چاه زرخندان بتان  
 دیده ملکست و شن در بیاض و سوا  
 شد و اش مستغرق سو او نعلت مغال خط  
 کز زنی در ناخنش نعل و کنی قصدش  
 از سیاهی صوت فقر است کوی و کوی  
 نقره چکی کشته آستین بشدیزی چو آب  
 عزیزت بغیبت سیمین تن که بر ستابند  
 چون سیه دارد در سرستان خود زور و کج  
 تا بود در دست نرکان بستر دار و کج  
 آصف جیشد تببت خواجده سلطان  
 کترین جرم ز جام لطف او آبجیات  
 روشنان آسمان سمعاً و طاعه نمیزند  
 با سواد خط او شب لای کج کجی  
 ای بزیر طوق هکلت کردن افلاک  
 آسمان زین پس کند القاب میمون  
 تا تو هم جراحی از خرابی است  
 بر تو اترانچه افتد عطسه صبحار نکودا  
 کشتت بریان زانش در دل شمع جود  
 از دروغت چون دعات کنون سنا خست  
 مهرب بر وی نهد آخر ز بهر کحل چشم  
 کر بر کند دست افکند شنت عم کج  
 کشتت حکمت بر سر کردون بجام و نومی  
 صد جا یکجا به در پا آدم چون رکاب

علیش نورست لیکن چشم نورا و ظلام  
 روز کلا است او مرکب جوشش از صبح  
 یا چو شکین چچی در طاسکی از سیمین  
 مشرب غلبت بروی از امانی از کام  
 از آن ذم رودی و مرفقند ست چو نعل  
 با کمال ان سیاهی در بانف زاتقام  
 مستمدا از رخ طبعش هم خواص هم محروم  
 هم برودتسا چه هم طوق زین هم تنام  
 عاشقان ز پمار از دوان او بکام  
 چون کند پستان پیدا نکوبد وقت  
 چون نشیند با وزیران دور کرد اندام  
 صاحب اعظم محمد قدوه و صد رانام  
 خود تر نصفی ز بزم تمش ماه سهام  
 هر کجا و او از لب کاک او نصرت تمام  
 کو بر شتاب با بجم زان شدن شرح  
 وی بزیران امرت توسن آبا نام  
 نقش میشانی ماه و آفتاب از به نام  
 و چه چای سپهر اندر سرش دور و عالم  
 کنبه یلوفری از ازل خلقت ز کام  
 نیست باندام او در نامر الا بوست  
 چون بجا ملکات آن کاک باشد تمام  
 خاک آن راهی کزو برداشت کیران  
 چون فلک سلک مرادات ترا داد نظام  
 تا بدست دلد دولت کا عالم رانام  
 وقت شد که سوی من تابی عثمان تمام

جرم کیو انشت اورا باه نوا اتصال  
 یاره از ریش فرعونست در دست کیم  
 یا اول یا نیست اندر بر سیمین او  
 از نیننی خود فر کرده با کسون و تعصب  
 هر چه شستی وسیه کاری خود خورده ظلم  
 معجزات نقشه او چون قلم راجان ده  
 اندرون او سیه حالت و پیران ملک  
 با کیران سخن زارین شب آخر اجخور  
 از سویدای دل او زنده جان ملک  
 وین عبکبان طفل کز دی شیر خود اندر  
 قصد حال دل خود بر سنی میکند  
 حاکم دست وزارت پادشاه تحمیل  
 خنجر جوشن اندجوی خون از کان  
 با سخای او کفن شد بر تن زرد بر ما  
 چون زنت ارغوان کرد در فاش  
 دو زبود کرد در ایام تو چون غلین بلط  
 با کمال عدل تو در کل عالم زین پس  
 اشک خونین باشد از دل دشمنست چون  
 با ما دانداه ترکستان بر آمد آفتاب  
 ای نطل جابه تو آرباب حاجت راناه  
 اینت آن تببت که آن پست شد سمان  
 با چنین فرو شکوه و با چنین آیین رسم  
 مقصد تو از وزارت نیست الا نیک نام  
 کز خری حاشا ز زبان داه و نهیت ننی  
 نازه کردان از گرم رسوم شریفی

آب حیوانست او را در اول طلت تمام  
 منفذی از دو و دو فرخ کرده بر دارا سلم  
 یا کشفه نهیمه قرا زول سنگ خام  
 بر کنا ترا بجان پرورده با صد احترام  
 پس کویها معوض داده بر آیین کرام  
 عقل کویا کیمی سبحان می کیمی انعام  
 نام او دولت او خود کرده از صد کوزا  
 ابوان سنوی را دست ما فتنش با نام  
 ز سواد چشم او روشن مانش خام تمام  
 هم بر آرد خط شکین هم در آید در کلام  
 تا دهر در دست دستو جهان انعام  
 انکه اسلام از شکوه او میکیه و قوم  
 پنجه کشش بر آرد که هر از مغز حرام  
 با نسیب سم او با لبوت پنجه شد نیام  
 چون زندبا و مخالف که هم را بر مینام  
 ز خند تاج خروسان هم پذیرد البیام  
 ز این صحرایان بدون دغ و نخواره حام  
 بر کجی بغیبت زند چون بسته لب انعام  
 تا شنیدت ای کلا از دت ترکستان  
 وی بندیل عطف تو اهل شهر اعتصام  
 وینت آن منصب که آن نیک باشد تمام  
 شد وزارت بر تو فرض عین بر جزو نام  
 وین در کارها عرض کزب و جمع عظام  
 هر ستوری می نهد آری زبان اندک نام  
 وان در کارها کز دغا کو کرد لطف انعام

دست همت زد امان بندگان از او کن  
 شیره انکور باشد هر دو امان و شریع  
 از تو چون چشمی مصروف است و خاکی  
 جهان بچشم و آفاق لب بر دیدیم  
 دین زمانه که دل بستگی حاصل او  
 بچار بیخ بلا خون جز زدیم اسپهر  
 ز کونته کونته بلا از موده ام بسکن  
 ز طاس کردون ز نهار بر در میزبانک  
 چو مردمی دو فاق نام از جهان که با  
 دهان بچرب زبانی کسیکه نکشود  
 بدان ز پوست برون آمد که چون  
 ز روزگار همین حالت پستند آمد  
 گدای بدولت ده روزه کشته مستظهر  
 بدان نخست و کم کاخر این قوم بود  
 از تا بی خاطر او شعله زبانه کشید  
 اگر چه نیست ضمیر تو بد که از حس  
 چراست کلک توپی کرده چون پهل  
 بوقت عرض نهر بر استعارت  
 شهاب سته و کف انحصیب بچو باد  
 ز حرص جلد تمیز چشم کنت چون بادام  
 بنود محرم اجاز فکر تو نفسم  
 از ان دخت سخن شاخ بر بر کشید  
 چو دید مقصد من اذره نصیحت  
 چو در طین تن منقطع شدم بجز  
 کوه بلا شد دست ز ریخ جرب تم

تا که در دین کریمان است پند  
 باشد از ام بخت فوق نامل الام  
 بر تو چون غمست مایلون مقدم با پیمان

که چه بر کسر آمد و شعری بدین حضرت  
 تا ما را آسمان بر کام و ناکامی بود  
 جاه تو در نعمت و حال حسود در خول

وله ایضا

به کشایشی از چشمه حب کردیم  
 ز نضما که ازین چرخ پرده در دیدیم  
 فراق یار خود از شیبوه ذکر دیدیم  
 ز لب کس از نم شرکان خویش تر دیدیم  
 و فاز مردم این عهد سیح اگر دیدیم  
 ز سوز سینه چو شمعش گرفته تر دیدیم  
 چو رست بنشستم زخم میشته دیدیم  
 که خوب رشت و بد و نیک کند دیدیم  
 مباحش غره که از تو بزرگتر دیدیم  
 که روی حرم محدود نامور دیدیم  
 که آفتاب از ان ذره شرور دیدیم  
 از دود و نحت روشن بچرخ بردیم  
 سوی معانی باریک را ببردیم  
 ز زهره و ز عطار و بتون نظر دیدیم  
 پریشم از در نو کاسه از تم دیدیم  
 که این معانی شیرین تر از شکر دیدیم  
 که زو بچند همین ظاهر صور دیدیم  
 کس انسانج طبع تو آنجو دیدیم  
 نهال ریخ ترانیک بی شم دیدیم  
 ز ذکر ادعیه خوب ناکر دیدیم

امید منفعت از خلق منقطع شد از انکه  
 بنا لک کسی از بهی بنالذ از انک  
 ز من پسر که آخر چه بدی از کرد  
 ز نصیب تاره و این خوش پوش کرد  
 گناه موجب حرمان نیست در عالم  
 چو کوه هر که بیشتر پالیکت ولی  
 بطبع قننه برین قوم قننه کشت از ان  
 بدین مویزه نیا ز خانه خورشید  
 درین مخر که ز لب رحمت و پریشانی  
 پناه و قدوده اهل نهر نجیب الدین  
 زهی حجت لقای که در حسنی را  
 صریر کاک آن ارغنون نوا از آمد  
 همیشه بر سر پالیست نهران از انک  
 بد انکه تا تو کنی عرض علم موسیقی  
 از ان شد دست مرا طبع همچو دیوانی  
 اگر چه خار تین هست شعر تو ز پید  
 نهفته زیر نقاب میاه هر خوش  
 هوای عالم مدح تو کرده بودم و  
 بکنه مدحت او چون رسی کنین بی  
 ولی نکفتم در مقطع سخن زیر راک

ذوق طبعت یک دانگین کن است  
 بادت اندک مالان جاه دولت است  
 تاقیاست هم برین منوال کانون و اسلام  
 بر دمی اگر از دمی اثر دیدیم  
 مزا جها هم بر فضا ضرس دیدیم  
 ز روز کار من از بد بسی بست دیدیم  
 هر آنچه دیدیم ازین سفیدتص دیدیم  
 که من بنور ازین کسوت آستر دیدیم  
 و یک صعبترین موجی هست دیدیم  
 ز لعل ناب در اطراف بر کردیم  
 ز عافیتشان یکباره بر خرد دیدیم  
 نکاشته سخنی خوش باب ز رو دیدیم  
 غنا و غربت از انامی ما خرد دیدیم  
 که چرخ زیر و معانیش بر ز بردیم  
 بر آستانه نظم تو پی سپردیم  
 که چرخ راز سماعش بر قص بر دیدیم  
 صفت نهادش آستین در رو دیدیم  
 پی رباب ترا چرخ کاسه کردیم  
 که من سفینه شعر تو اش ز بردیم  
 که بچو کانش مستودع کهر دیدیم  
 هزار لعبت زیبا چو ماه و خود دیدیم  
 با نقان خرد را بره کدر دیدیم  
 لب ز خط ارکانش را ستر دیدیم  
 بهینه وقت دعا مطلع سحر دیدیم  
 بچاره من که کوه بناخن هم کینیم

وله ایضا

گدای

رکنای من چو چنگ برون آمده پست  
 از بهر آنکه میست که مای من خوش است  
 شخصم خوشه ایست که کوی پر  
 جو جو خوشه کرد مثل از زخم ناخا  
 هستم میان خم شده تا سبک کوب با  
 بسطیت و کرم که در کج تیغ نبض  
 یکبار زای های نهادم برون قنادر  
 چون مادر نفس است تن من نفعها  
 آنکه ام بگو هر آریسته بلس  
 شد زخمه زخه چون دفت یثیغ من  
 بجم و لفظ زین و شکر فزودم  
 هر دوستی که بود بدین علت از برم  
 از بس که بود زخم سوراخ لاجرم  
 در خون خوشین شده چو لعل لاله  
 کشته از تحمل اعبار در دما  
 من خاک پای صد جهانم عجب دار  
 صد راجح پای تو پزیر میستم  
 با و از مان پیر و ما غم ز صد بر  
 پشت من از چه روی تو ناکشت کز  
 و اند جان که من بهر کوه در دست  
 آن بکه راست گویم باشد در عرض  
 ای خج میستم من از انبای علم و فضل  
 چون بار خاک میخورم ایر که بچو شوش  
 گویم چو مرغ زیر کم ایر ابر و پدای  
 زان تا بهر دری ز طبع در شوم بزد

پس من ناخان خود آن رکب غیر  
 هر دم بهر راه دانه ناسفته بشکنم  
 و آنکه چه زبانش کج بر سباز نم  
 این تن که دانه دانه بر آه جو خرم  
 کرد دست خویش زخم خورنده چو نم  
 زان در گرفتاری چون ابر بهمنم  
 بر اندرون ز بس که کشادست زخم  
 از بس نشان آید بر پشت و کرد نم  
 آری عجب مدار که در یاد معدنم  
 با آنکه خفت پیکار جو ششم  
 کردون که کرد چون الف کوی قیام  
 پهلو تپی میبند کنون چو دشمنم  
 کشتت نیر سوراخ این مرد و یونم  
 در غوغ بان نمانده چو شمع چو سونم  
 بردل نمانده سنگ و تا چون فلانم

چون چوب خرم کست بر دوشیر با  
 چشیت باز مانده در و قوط با شی  
 رکمای خون فسرده بر اندام زدن  
 دزد شک لیش اگر تو به سنی تن مرا  
 کان کترین و انکشت تیش شام  
 پر از زنت و تتمه و بالسطی جنبین  
 که چون سخن به اند کوه هر صرع  
 زرد و ک باختت تنم زانکه چو شمع  
 بشکافتت پوست بر اندام من چو  
 در کرم به شوم سوزنده چو چراغ  
 وین طرف تر کلفظی کی ده در شوق  
 آنجا که شاعران هر غار زشت پیا  
 برین چو آه و ناله سن تهر بی چون  
 اجزای لب من بهر سیر و شاد از ساسم  
 از بس که با دافسون بر خود می دم

انگشتی که شده چو در هم فکنم  
 ز اندام خسته بر وضع هر جسم سوز نم  
 کوی ز زرقه بر شاخ رو نیم  
 کوی مگر که زنگ بر آوده انهم  
 اندام من چو زر و جگت ناختم  
 از دست در قید یکدانه از زخم  
 کاهی ز خون دل چو بلوری تلونم  
 زرد آب میرد ز کرم پان بد انهم  
 از بس که من بدانه لعلش با کنم  
 کز پای تا بسیر همه در موم و نم  
 هر که گردان یکی بسره انختت حل کنم  
 من پشت دست خارم یار بخت کوه  
 کردی چون دل رو دیوار سکتم  
 کز آدمی ز پوست بر آید آن نم  
 بر باد داده عمر ترا با دستم  
 چون آسمان اگر کجوا کب مز نیم  
 تا در زنجیر بخت تو بیدار میستم  
 محتاج ایر و کج کبر باد میستم  
 لیکن مرالی آینه کردار میستم  
 و اکنون بدولت تو دلخاک میستم  
 کفتاک باش غافل از بیگار میستم  
 که حرص تیز دندان چون خار میستم  
 بند مهر و کیسه چو دینار میستم  
 چون غوز حرص سهره باز میستم  
 از بهت ارچه باز کله دار میستم

وله الصیغ

ز اندیشه میج تو شب نگذرد که من  
 ای منعی که با کف کوه پریشان تو  
 بگردید ام جو آینه در بندگی تو  
 که که بودی ز جهان خسته جفا  
 کفتم بچرخ جانم بستان و اران  
 کارم بربک و ساز از آن بچو کج  
 شک زرم کیست چو میزان کشتیم از  
 چون سایه پردگی سرای قحطم  
 ز نور سان قبا می طبع و سینه ام

کز خدمت تو یکدم بیکار میستم  
 که با تو راست خانه چو طیار میستم  
 از بارانت تو کرانبار میستم  
 جز بنده خلاصه احرار میستم  
 که گویمت ز چرخ دلخاک میستم  
 و نیز میستم ایبه تو انکار میستم  
 بدجلت و سنانی و طراز میستم  
 در دام غم قناده که رفتار میستم  
 داده قضا زخم چو سمدار میستم

تایم تو و بخانه هر کس چو عنکبوت  
 که چون کس سماع کنی دست زخم  
 دل راست بچو سطر از انم که از کجی  
 چون بیشه بر آن کندم چرخ سزانش  
 تو حجل بر تو نگری و کبر من مکن  
 واقف بسا ای ز بر هر کسی سیم  
 الحق بگو تبر بیتی غم مبیخو بی  
 گفتا که رو بهار من از خواجی سنان  
 من خاصه که مدحت آنگه جو دهام  
 گفتم که کم ز نهینت عید دم نزد  
 با طبع در زبرد امی صد یاری  
 شعور و نهیر کبیر و حقوق قدیم نیز  
 کرد و نم از خدا بچو فرمود استما  
 دانی که چه نیست موجب ماندن دین  
 امی صدر روز کار تو الفضا بن  
 در شیوه گران از جلا شاعران  
 دانده جان که من بچنین قوت سخن  
 امی ز برگی که چون ماه مدحیت سپرم  
 چون نم روی بدین کنه زبونه نامی  
 کیست دریا که دین رحمت دست بکند  
 من نه عاقل که بنات را خاتم خورشید  
 حاش شد که نسیم قدر ترا همبر خورش  
 تا که شد مقصد من بنه جان تو شدند  
 مستتری گفت منم نایب روز قضا  
 گفت خورشید که ان تیج شد من تم

که چه درون پرده اسرار سیم  
 باری چو مورقا مد ز ناز سیم  
 بر که در خویش کشته چو پرگار سیم  
 که حرص سچو آره سکم خوار سیم  
 که میرم و کران و جگر خوار سیم  
 چون ابرار چه صاحب ادرا سیم  
 در نازکی از ان کم کلنا سیم  
 گفتم که خواجی گفت خریدار سیم  
 مخصوص هم بهر مان خوش کار سیم  
 یعنی که مر در جستن بیکار سیم  
 زان دست در نشان که در کربار سیم  
 در بندی برابر اغیار سیم  
 نهضتم بین درست که چار سیم  
 و در کرمی و قوت رفتار سیم  
 تا شونت شود که ستمکار سیم  
 باری کم از من ندید بندار سیم

چون مورار ضعیفم هم بار سیم  
 بخوان ناکسان شیم بموی لوت  
 در روی خلق روی چو آینه زان سیم  
 خود در سر تو می نشوم بیج از انکه سیم  
 که عادتی که نیست از نرولی که سیم  
 طبعم طبع نیست نسوی که خود چرا  
 گفتم که از بکات کم پرورش کوی  
 گفتا که تو خزان ز رو درم نمی  
 چون کاه تربیت نشناسد کسی را  
 تا لاجرم بخت تو که چه خود بود  
 من آساحت اذکف را تو میکنم  
 دور از خان خاص خری کی خود  
 ترک نصیب کردم که خط بانوا  
 تشریف تو زجر و دستار کم مباد  
 در لطف طبع و خوش سخنی در نمانت اگر  
 زیرا که زار گشت به زیر رود من

باری چو پسته عاجر و خوشخوار سیم  
 در چشم خلق از ان چو کس خوار سیم  
 که در طبع چو نماند سبکبار سیم  
 پر بند و بیچ چو دستار سیم  
 در بنا مال اندک و بسیار سیم  
 این روز کی سحر چار بیدار سیم  
 دانی که با خزان و انبار سیم  
 من نیز کجولو شهروار سیم  
 هنگام مرح گفتن نپدار سیم  
 امر و مریح حرمت و مقدار سیم  
 خود مغر بچو دت اشعار سیم  
 آخر چه شد که از در ناز سیم  
 پروای خط و عارض و لدار سیم  
 که مستحق غلبه بخود از سیم  
 چون انوری و انترف دیدار سیم  
 از قلب از قلب بی آزار سیم  
 الا بخت تو سزاوار سیم

وله الیضا

بهر بشاع اقبال بود سپهرم  
 دان که اندیشه مرع تو جو در سپهرم  
 اینچنینها هم با هم سری چشم ترم  
 یا که راز عدد و سخنان شمرم  
 دانم ایقدر لغات و تمثیل که چشم  
 هفت ستاره افلاک روان با ترم  
 و که غم فخر بر اجرام بست ای قدرم  
 تا چو سایه کند بهت تو بی سپهرم

هر کین تو بود قاعده کون و فساد  
 سیم در چشم حسود تو فرود شد عیسی  
 خاک ساریت چو کیم سخن کان در غل  
 خود از ان شرم که گفتیم کف رادت دیرتا  
 از سخات صفت خصم تو دار در کون  
 گفت کیوان که در من کار و کرنا لیک  
 گفت بهرام که من کور کن چشم تو ام  
 زهره در زهرم فلک دی تبرم میگفت

هر کین تو بود قاعده کون و فساد  
 سیم در چشم حسود تو فرود شد عیسی  
 خاک ساریت چو کیم سخن کان در غل  
 خود از ان شرم که گفتیم کف رادت دیرتا  
 از سخات صفت خصم تو دار در کون  
 گفت کیوان که در من کار و کرنا لیک  
 گفت بهرام که من کور کن چشم تو ام  
 زهره در زهرم فلک دی تبرم میگفت

هر کین تو بود قاعده کون و فساد  
 سیم در چشم حسود تو فرود شد عیسی  
 خاک ساریت چو کیم سخن کان در غل  
 خود از ان شرم که گفتیم کف رادت دیرتا  
 از سخات صفت خصم تو دار در کون  
 گفت کیوان که در من کار و کرنا لیک  
 گفت بهرام که من کور کن چشم تو ام  
 زهره در زهرم فلک دی تبرم میگفت

بار ما گفت عطار دگر ز لفظت کج  
 سر فرازا بوفاسی تو که اصفا و مای  
 ز ابلهی چهره چو زر کردم در عهد سخت  
 مهر تو قنیه در طلی ضمیمه میند  
 تبت خویش بر از چرخ پیغم یگان  
 زیر این گلشن دوا جهان تکدم  
 بامان در کف مبت آدورند  
 نیست در صدر تو ام جای که خاوا  
 نه که غیبت تشریف تفقد یایم  
 علم دادی و پیچرمی معزول شدم  
 که نباشد غم تشویر و قفای بد کو  
 غوس اقبال تو ام در چین استعداد  
 که همه دعوی نزد تو بسین ناید  
 نام و تکلیت مرا براه آن حشمت  
 آفتابی تو و من که که کران سایه نرو  
 از تو در نعمت و جهان بینی نابلا  
 پس لگرای رفیع تو چنان تو ماید  
 نیست پوشیده که در عهد صد ماضی  
 که چه پر بسته ام این تقاضی لیکن حکیم  
 بتانیند و بنامیند ز بهی کیتی تو خرم  
 ز شرم بیت سعورت طبایع منحرف گاک  
 فواز صل منایوت نمان خانه قارون  
 فلک یازیر و ستانت که در بیکاه هم افو  
 بولی که کردش کردون در و صود که غم  
 ببات صحن استانت بستان میکشیرین

کر پایم بگر بند دو سپیکر بخرم  
 حسب حال من دلمسته که خون شد جاکم  
 لاجرم بی خطم نزد تو و بر خطم  
 روزگار را چه کند صدره زیر دوبرم  
 کردید که در سمنند تو جلالی بعصرم  
 که بهر بادی چون غنچه کریان بدم  
 بسندی چرخ سزای خود آراه محرم  
 هیچ در چشم تومی نایم کوی سهرم  
 نه بهنگام حضور از کرمت بهره درم  
 تا زلی رونقی امر و زبالم سهرم  
 سن چپاره درین کلبه احزان چورم  
 تربیت بایدم آنگاه بیانی شرم  
 فقر و حرمان دو کو انهد دلیل هنرم  
 پرده بر من بگذر تا که بدین پرده درم  
 که سخی تو شود و زین ظرف کرم  
 پس من خسته بهر حال سزاوارترم  
 که بدین حضرت البته همی در سخورم  
 رخت ز می در سه آور دزدگان پرم  
 عذر خود گفتم از بیخای تو دانی درم

در شک صفت مرفوع شده است  
 فرو سطح ایوانت و نایق حبیبی میم  
 زحل بیا سبانت تبت و سیکل میم  
 چو دم ز دور هوای تو جحیت شود میم  
 حروف نقش دیوارت بسجیل اخرا میم

ماه گفتا که سوی قدر تو دارم آنکه  
 درکت را ز فلک باز نمیدانم هیچ  
 ترسم آواره چو صیت تو شوم در عالم  
 در سرم هست که تاجی کنم از خاکت  
 سخت بی آب و خرابست نشان ظلم  
 چینه مهر به بند و چو بر آید نفسم  
 چون من غمزه نم نام فلک بنده تو  
 زانکه با خاک برابر شده ام در نظر  
 خلق و خوار و خجل در تنک لپویم هر سال  
 بقلم شش کنم من نه بر مخ خطی  
 بندگی تو مرا اکتسب و مور و شست  
 تو مرا در کفاتی بده از عیش و بدین  
 همه بکار آیت از بهر عادی روزی  
 آبروی از تو چنان پاره توقع دارم  
 نو خور را چه زبان زانکه شود زره نو  
 چون صراحی کیمت از رک کردن  
 که شود خود و مثل مرکب عالم نزدیک  
 از کرم عذر چه خواهی که در ایام تو من  
 یارب این دولت حشمت بابتعروا

و له ایضا  
 ز شاخت سمر ز نش دیده نهال سد و طلی  
 ز روایمی نو طاهر کرده لطف خاطرانی  
 جهان از فتنه پر طوفان و سست کشتی است  
 نه از اطراف ارکانست مجال استی استی  
 و ماغی که جوید از سپهرهای خوشبخت

زین سبب دو که اذان رخا تو  
 بسکه آیسره سزا اخر سپاد کرم  
 که پریشانی چون بخشش تو در بدم  
 بهتم سخت بزرگ مد و خود مختصرم  
 مشکلم حل کن آخر که محل نظر م  
 دیده چرخ بسوزد و چو بخت سهرم  
 باز نشنا سد خود را و بد در سرم  
 هر زمان در غلط افتم که زرم بایگ  
 راست کوی که برامی تو شمس و قمر  
 من چو اعراب بدم از عزال منبند  
 زین قبل لازم صدر تو چو بخت نظر م  
 که بسالی ز بهر اهل شهر بر کزرم  
 خود گرفتیم که سر پایمی ز بخش ضررم  
 و ز معالی تو هم دور نباشد اگر م  
 منصب را چه حلال که تو کنی مقبرم  
 مانده بود تو سهر سبز هوسا غم م  
 دور بادا که بود رغبت جای دگر م  
 از میان علمای رخت بیا زار بر م  
 وین دعا را با جابت نازل منتظم

تدیده دیده افلاک مانند تو در عالم  
 ز جو صفت زخمی خجالت ز کبک تو در م  
 ستونهای تو بر خود بسته زور بازوی است  
 زمین ز در و مالانال و شکست تو در م  
 نه ز خسار ابوانت نجار استی و هم  
 پس کوشش کند حال حدیث غم چو سر م

دیده در جنهات فلک چو صبا  
 وطن در سالیات کردست نور دیده  
 جهان انش و معنی در مشرق و مغرب  
 از الفاظ شکر زین بان آرزو شیرین  
 شود و ندان اجزش شکست در کج  
 زهی اجرام علوی را فروغ رای مستقیل  
 که بر تیره دل خواهد که با اندیشه بد  
 تعالی آفتد چه گلستان که چون نیکو  
 دو سله بر آن آذربایان او که تا بخشد  
 بیاخ دادن سایل همه را در چاه کوش  
 چو رای آرایت نهادن روشن عالی  
 هر دو بر صورتش عاشق کردم تماشای

زده در تنهات ستاره چو کیم  
 ازین شد طاق ایوان چو ابرو تنای خرم  
 نظام الدین و الدنیا همایون حسب غظم  
 از القاب هایلوش نباس سرودی علم  
 اگر دومی دوان صبح بی یا توری آروم  
 زهی اسرار کرد و در اضمیر یا که تو محرم  
 چنان دایم که اندر مغز او سوخت حکم  
 همی بود بفرق سرعاش عالمی در دم  
 یکی مرد و شانزاد تو شنید که دشمنانم  
 که در یک پرده چو کجی مخفی زبیرم  
 چو خرم پای بر جایث ناشنایت کج  
 بر بان از دست او قاصر سخن از وصف غم

از ان سجود آدم شد مراد و اح ملایک  
 مربع سیات آمدن کین حلقه کردون  
 محمد آنکه در مشر جهان شد ملک لایسته  
 کمال جود او پوشد در آتش کسوا طلسم  
 همی سازد فلک پیرای خیل بندانش را  
 زلفی صوکی کرد و چراغ اختران کشته  
 که در بابا بهمت که او دار و در سواد  
 همراز فلک کشوف از ان جاسوس بی کرم  
 بر دزد پشت دشمن کس خنجر ما و بد کوش  
 جهان صدر که دانند که جز در یادلی خور  
 از اقبال تو چون کعبه جات او به قبله  
 همی تا کردش افلاک دار و خلق عالم را

که درینخت آشیان بر زده خاک کین  
 برو القاب خاص هم چون نقش بزخاتم  
 که اندر نیم نامش گشت نیم مملکت غم  
 فروغ رای او سازد زخست نیم حاتم  
 ز ماه چهارده طارک زلف شیره چو کرم  
 اگر رایت بود همایون فیروزه کون عالم  
 فراوان غنچه خود را داد و دروغش بی نام  
 همه کار جهان منصب از ان بنار عالم  
 لب امید رانج و کما آرزو زور انهم  
 بنامای چنین زیبا عماراتی چنین غم  
 ز دیدار تو چون جنت درو دیوانه  
 که از امید در شادی کمی از پر دم نام  
 که گزاردت کیتی بنامند میش نبودم

وله ایضا

دین عموه چندان با عمر در باز تو  
 روزی وطی و کجی شبه سر آروم  
 از ساحری عصای کلیم ولی حسرت  
 بطبع تر است خلق خوشتر بی این کلیم  
 پیچیده ام ز خویش بر کشت با جلا  
 که کما چو چنگم ازین ناخن و وجد  
 بر اعما و زر که مباداش تن در دست  
 طرفت کلاه ز کس و حسین تبای کل  
 آبت سینه چشمه نوزید و آسمان  
 گویم تنگیست و کرد به نفس  
 در تیسردی چو لشکر فکرت بازدم  
 خارا بود صدره و سپهر این آفتاب  
 تا لاجرم مصری که بر مغز سرور است

بگریزم از جهان که جهان میت دغوم  
 چون هر کجا که هست کلمت همیم  
 دست خوش نماند چو کوئی معصوم  
 نمانده از کشتاکش کما چو فرم  
 از ضعف چون بر آید آواز می برم  
 سر کوفته چو سکه ز بس زخم میگردم  
 ز زلفت دهن برهنه قدم چون منوبم  
 که سر آبت سینه در آرم از خرم  
 چون صبح پرده کجش از هم فرودم  
 در صفدری چو رایت نصرت و لادوم  
 پرمایه چو کوه و شیرین چو شکر کم  
 بریای خود نهاده بنیامت چو خیم

پروندم بایدم از دور و ز کار  
 از دل که راست خانه چو میرم چه  
 زان غیرتی که نه بخم راست بر فلک  
 خون در دل او قشاده و جبار لب  
 در حلقم آب غصه خور و چون کلانک  
 تا حد غرب کو هر تیغ زبان من  
 من سر آبتاب فلک در نیادوم  
 طشت است تیغ صورت کردون و آفتاب  
 از به خلق باز گشتم من که گشتم  
 اندر بر نیکیست همما تهر از من  
 محذوم من هم که تا باید لفظ خوش  
 که سر بر هم نمایم یکس قفا

تا شطری از سایب ایام بشمرم  
 پشتی نفوس است چو ابروی دلبرم  
 مانند چنگم چای پی همی خورم  
 بر سر کشیده خط هاناکه ساخوم  
 در دل بطبع خوش شود آتش چو مجرم  
 گرفت و من چو تیغ بندتکم دم  
 در تیغ آفتاب زند چرخ بر سرم  
 با طشت تیغ منزه روی اندوادم  
 در علم خویش غم خورم من که لنگم  
 تا همچو تیغ که بر ذات زیورم  
 جاز انقوت مانده عفتل پرورم  
 چون شمع تا که تیغ ریاست یاورم

در  
 پرده  
 شطرس

آن ز کس که بهر تماشای باغ عقل  
 ز کس شال مثل اجوف نیم کس  
 ز بدان شدت سخن نامم چو کام بر  
 سخن نیست تارچه فزون نیست  
 این نیز نیم کفتم و دایم علی مقین  
 نامنوخه ز خرمن عیشم جوی نماند  
 برای کج آن معانی او کشته ام غم  
 دی دیدش خواب بر اگفت گای سپهر  
 بستان خلد ز به که شخص ناز کم  
 تا در خطره ملکوت مستندم  
 روشن خاک تیره بر آید برود زانک  
 بانفس سطله برین حال روز و شب  
 آنم که دروش تیغ زبان مخمورم  
 طوطی نطق بودم و شد بسته خاطر  
 بودم چو آب آتش هنگام نظر و شر  
 جعند کرد نقش من اندر نبات فکر  
 کوفتن دلکشایم و آن طبع نقش بند  
 وقتی که گرم گشت تنور محاورات  
 نرنه که ناکزیر است از شعر تا کن  
 ناطق شوندم و دم خشم بیج او  
 بر تیغ آفتاب گذارم بر قص کام  
 با عقل در مغازه ذات مبارکش  
 دایم شهادت کویان باشد در آن  
 سهم سعادتم که چو تیر از کشت دخت  
 ز تازه رو بطبع پذیرفت و اذین

بر طرت تا بجگاه دست منظم  
 و در مصاعفم که درست و توانم  
 کجا بکار فکر با حقیقت چو مادرم  
 کردون پیر ازین سی و دو جا کردم  
 کار باب عقل ایچ نندارند باورم  
 عذرم محمد سبت اگر گاه کستم  
 و ز آب چشم خویش چو الفاظ او ترم  
 خوشدار دل که خوشدل انصاف  
 بطنان عرش کجا شمس طهرم  
 نزل از نیصاع اعظمی قدس میخوم  
 بمسایست بر شرب خورشید خاورم  
 بیدار خفته نظر صبح مشموم  
 آفاق فضل کرد بیکره سحتم  
 شهباز فضل او بودم و شکست شمیم  
 دین دم چو خاک بسته زبان مکدم  
 تا در حیف منم که فدا دست اخترم  
 کوروی جانفزایم آن لای نوم  
 یا و آدرید از سخنان منم  
 مداح و آفرین کرد صد مظفم  
 بر که در شمایل او زلف بنگرم  
 اندر هوای او که نه از دره کستم  
 کفنی منم که با لطف است جوهرم  
 نامن بست میکش اندر پی زرم  
 خندان سوی مقاصد و اغراضم  
 در سخت قرطه کله کبوست کوبم

دجیب فخر اگر چه بنام کند فلک  
 خورشید فضل را درج اوج ارتفاع  
 شاید که هر چو شمع زبان تاب بر سر کس  
 اجزای جوهرم شده شش عقلم  
 افسوس کافاب نه رفت من عجز  
 در خون دل چو غنچه کسدم و این وی  
 کردون گرفت حلقه به دیلاش  
 خاکم ز آب لطف شد آتش خلیل  
 حشوه ساده ام بر طاولس سیست  
 در منزل رفیعم با ناز بفض عیش  
 اهل انزل چو محبت دریا کستم  
 فردا سلام من بر بیان من رسان  
 و امر وز با شهاست مردانگی خویش  
 از باه چهره ام تصب بسین برده بود  
 در زیر کل چو نقطه موهوم شرفست  
 با آن هر لطافت اگر باز منیم  
 بی آهویم چو شیر در خرگوش خوابت  
 یاد من زبان بریده که تابی لغای  
 آن چرخ سرور می که ده گاه حش  
 با طبعش آبر کند جسم من محل  
 دو شیر کان دخت او را معرند  
 جرم ستاره چیست دختی ز خاطر  
 هنگام خشمم چون کجشم دمان قهر  
 رویم بگاه عزم همه بدل که لالام  
 عالم شست و شمع شب افروز نوم

پیدا شتو که نفس شکسته افوم  
 در برج پرده فایق شعرد و پیکرم  
 کانصاف از دست شته و این چشمم  
 که صلب آن یکانه با نیست بر منم  
 افقاده همچو سایه برین صحن اعجم  
 بی اویس باطل به پی دیده سپهر  
 یعنی بنام نازک زدی حلقه بر درم  
 زبان نفس در کل خود روی اجتم  
 و ز عاقبتی همدان را بسته لبتم  
 پیوسته شادمان بکوار سپهرم  
 در دست داشت شبرقی از آب شوم  
 کواهی لغای نوبت تاب بود و خشم  
 چون آن نبون من فاکت بنهادم  
 و اکنون چو تار توی گشتت یکم  
 قدی که بر کشیده تر از خطا سطر  
 کوی جمال منیم یا شخص دیگرم  
 در خوف کورم از چه بر صید بنیم  
 این شعر و شاعری ز کجا بود در خودم  
 تری طبع ماهی و گرمی دل خورم  
 با خاطرش رفت ز دل و تیغ آدم  
 پاکیزه چهر کان حاشی دفتسم  
 شکل سپهر چیست ترنجی ز بسنم  
 چون صبح عالمی کبی دم فرو برم  
 چشمم بگاه حزم همه که عبهرم  
 دای زمانه که نوزد باد بر سرم

هر دم هزار فرغ معمار ستر غیب  
 بر ساق عرش نظم کند دست جبریل  
 بر خیط باطل آمد خورشید شب  
 روشن شود ز پر تو و ویم نه از صبح  
 در بند نامی جوت انانیت نیز نام  
 شکفت اگر چه غم ز دست سرین  
 و شوال انصیب عین تو انگر در خیال  
 شعر من کوست لیک من غیب شعر تو  
 ای غایبی که کرده از مثل خود سوال  
 ای غبار در تو تاج سرم  
 غنچه کوه سر از و بر یاکم  
 تا بدیدم صور الفنا طفت  
 اگر کم ملک سلیمان بخششی  
 همه سر سبزی جودت که بجز  
 یاد کارند ز رنگ و بویت  
 مکنم بند کیت پس چشم  
 و رچه سر تا سر عالم بگرفت  
 آسمان گفت مرا آن بوس است  
 ماجرایست مرا خوش بشنو  
 کاه جز ز کی کنش بر بازو  
 آبخان کرد حواش طینش  
 بتکر دی کنون پشت تو لیت  
 خشتک چن مانع میده ام  
 سر جیده ز روی اندر سرم  
 عکس آن لون باضت و مواد

بر تخته مجتهد کرد و مصورم  
 بر در که من زخه خاطر بر آورم  
 لعب الجبل کمان زخمیر منورم  
 کز زانکه در خیال شب تیره بگذرم  
 رو دین در امید بجایع مغفوم  
 کرد و شکفته از لغات معطوم  
 این فتحها که گشت ز دولت میرم  
 آری طریق چسبیت بدانم اذ ترا

و ز چهرم کریم از خرم من مست  
 شد چون سفینه سینه من جمع الجور  
 بیت السعاده من و دار البوار خصم  
 از نینه و سپهر بر بایند طول عرض  
 ترک کلاه لاله مرالس کلاه ترک  
 ای تیغ آفتاب قلم کن عمود صبح  
 صد را بهمان است حدیث مطلق  
 زین سخن گفتها که از سخن بلبست

وله

خود همین است بعالم هنرم  
 کز بود بر سر کلکت نظتم  
 در نظر ایچ نیاید در رم  
 باشد از همت تو ما حضرم  
 حاصل نیست بجز شور و شرم  
 صبح تا بان و نسیم سحرم  
 که نه من خوبتر از ماه و خورم  
 شعر من بنده چو صیت پدرم  
 کاستان تو بود دستم تقرم  
 کچه از گفتن آن بر حذر م  
 کاه تعویذ بود بر بزم  
 که در نام ز نشه شرم  
 از چه ادا غنچه بی حد و دم  
 با همه آفت این چشم ترم  
 چون لغافل ذخایر شرم  
 که با نذت چنین در لبر م

نم کلک تو و خاک رشت  
 باشکر باری نوک قلمت  
 تاج حکم تو آمد قلمت  
 همه مهر تو چکد از رک من  
 تا رضاد سخطت روی نمود  
 گفت کیوان که من آن بندیم  
 کچه در عالم نظم آن ملکم با  
 کی بسخ تو رسد خاطر من  
 چون بلند طی طلبیدم با چا  
 جمعی دارم و شد بد تمار  
 بس که میخوانم و میخوانم باز  
 از پی تقویت او به سال  
 بسکه در سر ز نشه سپنداری  
 کج نامه است و بر و مقصود است  
 بچو در نامه محشر عاصی  
 روز نبود که حرفش میکیک

زان فرص آفتاب بکجونی خرم  
 زین روی بر سر آمد بجز اخفرم  
 مشهور بچو صبح شد از حد خجرم  
 بسکام زخم تیر سواران لشکرم  
 در جلد تن چو بید ز غنیت هم سرم  
 تا دست چرخ چتر چرا زد برابر م  
 حاصل همین که خسته چرخ مدور م  
 شاید که طوق دار کنی چون کوبور م  
 خواهی جواب حاضر انیک من اندر م  
 حاصل خشک و ز کعبه و بر م  
 کچه ناما مقدر نیشکرم  
 کرد معلوم نضاب اینقدر م  
 کز ز دست فلک نیشترم  
 کشت روشن سبب نفع و ضر م  
 کز پی پاس م بام تو در م  
 کز سعایت حشر تا حشر م  
 نه بهر حال که هستم لبشرم  
 هر شبی تا بسحر در سرم  
 کز پی حفظش خونین بکرم  
 همه چون آب روان شد ز بر م  
 کاغذ پشت و مرش است بزم  
 که من آن بهدک نامه بر م  
 حاصت و ناطق و عین و اثر م  
 بس که در روی تجسیر نکرم  
 حک کند دیده به تیغ نظم

دوش می گفت زبان حالش  
 حق کجویم همه کس را در روی  
 ناصر ختم دهم هر جا که دم  
 ختم کارم بشهادت آمد  
 حافظ مالم و از راه صفت  
 قاضیان از ختمم کارکنند  
 لعبتی سیتن دل سپهرم  
 چاک بستن میان دشمنم  
 زانکه از عقد حسابم گیرند  
 غمی آساید در زیر چشم  
 همچو آئینه ز آبی بهم  
 باز خفت است مرانام زانگ  
 گاه کوتاه شوم گاه دراز  
 بر سر من چه نوشتت قضا  
 احلم شد سپهری مدتهاست  
 در خطم از تو که هر لحظه کنی  
 که چه بر من رسم تحریر است  
 جز سیر روی من حاصل چیست

حسب حال که بدان ختمم  
 در چه اذآب تنک روی تو  
 بر خط عدل بود هر کدوم  
 زانکه بز نام خدا ایست سرم  
 همچو ماری بسر کج درم  
 شرح کرد دست چنین معتبرم  
 جوهری کم خط را با خطم  
 لاجرم چه خضرت چه سفرم  
 در حساب آمد چون عقد درم  
 زان بهر باد می زیر وز برم  
 همچو خاشاک باد می سپرم  
 ز رنگ دارم و خود خاک غم  
 راست چون عجب کی خوش سپرم  
 که گرفتار بدست تو درم  
 که چه من راه بقامی سپرم  
 عرضم بر خواهد بدستی و گرم  
 چون مکاتب تو خود را بخرم  
 که بهر محض آرسی بدرم

منم آن خاش کویا که بحکم  
 جختی قاطع سم و گاه نفاذ  
 کرد نامز اسر بر خط منست  
 سرگذشت قلم از من پرسید  
 آن نذر که صفتم کز ره لطف  
 گاه در دست بود جلوه کم  
 از لطیفی تن و نامرگیم  
 تازه چون ماه نوم و ایم زانگ  
 مقلسان را شده ام کردن بند  
 یادیر باید چون کلبه کم  
 طول عرضت مرا بر ساعت  
 گاه اشفته بخود بر چپان  
 شاهان بسته و صلح بودند  
 تا کی از دست تو بزود چشم  
 خط من کشت چو روی تو سپید  
 ای دینا اگر کم زر باشد  
 سر و اصدما احوال به  
 آبکش این در و سر و بار مان

چاکر آنست قضا و قدرم  
 شکل تدویر ز آید سپهرم  
 زانکه هم داورد هم داد گرم  
 که ز تاریخ جهان با حسابم  
 منکر از اسوی حق راه برم  
 گاه بر فرق بود مستقرم  
 باشد از نظره آبی خطم  
 بکنند که من میسر قدم  
 بسینه عقد ز عفت که رم  
 آب بکند از دهن چون شکر م  
 و چه در همه شده مختصرم  
 گاه آهسته و بسته ز فرم  
 که چه اکنون بخلامت سرم  
 کاغذین جامه ز تو چند دم  
 بس که کردانی از در بدرم  
 و چه میفایده باشد اگر کم  
 عرضه کردم که بند زان کدوم  
 بنده اوندی ازین در و سرم  
 تو نیز باز حسد در اندر برم

وله الیضا

هم از و دهم اور از من  
 خفته پیدار بودم دوش کز اول السلام  
 چند باشی از طرب شما نشسته چون  
 کارهای همچو خاک فاده و درز بیکر  
 فتح با دولتت مایه و از ابر ادا دانه  
 دل چون تنگ سید بیا چون رزم  
 ریح مسکون در جوار او همیکر دود خنجر

سرع باد صبا آورد سوی من پیام  
 چند باشی زیر بار غم خمیده همچو لام  
 دست دهم داد چون کوی آنکل اکنون  
 در سرخی خاص سلطان نسبت با عام  
 تا که رنگ شرح ما در کعبه می بنید تمام  
 مستغف مرفوع از ستون او همیکر قوام

کمانی حضرت کرده دایم روی دیوانم  
 کز نقد خوشد لبها کیسه طبعیت  
 دانه دل پاک کن از کرده و آبی  
 مطلع خورشید شد بار و کبر برج شرف  
 عقل ترا اینجا زوید و میت معر فو لک  
 مهر و صرا از بر ای خشت با شتر ساند

خسیر که گاه آن کز بخت کردی شام  
 خیز ز باستان بایز طبع نا اهلان بودام  
 چشم شو بهر شما شایسته من مانند دام  
 جلوه گاه که بشد بار و کبر میت حرام  
 بزمان حیرت این کین که دست بنگار  
 این یکی از زر زنجته و آن یکی از بیم

بوده از بسکه بلانشین پیش کرد باد و کشت  
 بیخ از زمین نماید بر نفس دست پدید  
 از خواصل بن سمرای است کاجخت بیخ  
 شاد و باش ای نعمت اجرام سماوی بر  
 از تداق لطف تو چون سهل القبا  
 آسمان که چو در لطفه کعبه شین در  
 خسته گزینش قدرت درون جسم او قبا  
 به تویی از ما می تو تکلم از خدایان حج  
 با لطف تو ای پادشاه پیمبر از بیم زور  
 با یک است از این کلمات تیر تیغ از درم بند  
 پیش لطف تو سگ شیرینی خود عود کند کرد  
 دست در دست چو المهر برده بود بر جام  
 اگر گویم صبح تو بیخ زبان در کام من  
 چون صراحی از می در بر نه می پهلوی که کرد  
 روزگار دولت تو روز بازار شهر  
 دو دمانت را اگر آتش نفس شد است  
 که نهاد آتش بن دغانه ان عصمت  
 جرم آخرد از برج محترق نماید کوزه  
 شاید با آسمان پهلوزند چرخ شیر  
 مشکه ستم مشکف چون خاکست بر کاه  
 تا که کمال قدر از چرخ و انجم شربی  
 حال تو در رفعت و حال حصولت در  
 زهی کشیده جلال تو بر فلک دامن  
 خدایگان شریفیت که جلنا جوران  
 اگر تو سایه ازین خاک توده بردار

و آقا شرف و زو ثوب رکب اندالی با م  
 تا بغیر زو بدن صحن سمرایش چرخ م  
 بردار و حاجب الشمس از بی ذوق عوام  
 همچو پروین در بهم افتاد ز فرط زده ام  
 در ترفیع قدر تو همچون فاکت صعب الملام  
 بیدکیت را از نخلن القرقا کرد دست التلام  
 هم تنوگ ناهک قدرت پذیرد الایام  
 کردی از میدان قدرت و سکه کسب می م  
 با دادان آگانه بز خاک در کاست م  
 همچو سرفا شین بن پیران کشته کردون  
 عقل ازین روی میکند چو این پیه در استام  
 از سبای فیوایب ساخت اما خیم  
 باز کرد با کونیه همچو تیغ اندر نیام  
 کس شکست از او کرد و نال بر این چون  
 جبرست بیهمن تو تا بیخ ایام کرام  
 خایه خوشب لایه آتشی باشد مدام  
 لاجرم زان شد زبان در سخا شرف و فاک  
 ذات کو سبزه ز کان کندن نگاه خستام  
 که سرفا ز می که اردو چنین در کاه کلام  
 از چه خود غم زنده نغایات ای صدای  
 ساز و از کمال الجواهر سر جهر غلام  
 بمیرین سنووال با تا قیامت و السلام

دست ضوان ساحت فرد و کس کی آرد  
 شد شرف شنگرف و کردن کانهما لاجز  
 لطف عطف خواجه در وی بار داد از بیم  
 خرد و بسیار کان بسبک به چو قلند تو  
 از لباس ستعار و زو ثوب است کون  
 لطف از صنایع دست با دو دریا و کان  
 پیاپا مستی کرد و فلک همچون رکاب  
 با ذوق تو کجند این دورنگی در جان  
 صبح ازینجی عدم میران بر اندازد  
 که کردی ذات تو قیدل ذات من شریک  
 و شمت چون راز را بر سر خرد آمد کشد  
 سحر کاید از سر کنگت بود سحر حلال  
 صبح اخلاق تو کردی عقل کل را خرد  
 ای خداوندی که پیش نغمه افغان تو  
 همچو میخ از زنتش کردون زو نغمی کجا  
 چرخ و چرخ طوفان خانهات بود کرد  
 در بهشت خانهات آتش از ابراره یافت  
 زرد و لرزان بر درت افتاد چون  
 همچو آتش اطلس ز بفت پوشه آتشی  
 آتشی آتشی روزه شطراعت کما آتشی  
 با دعوت جادوان در دولت و جادوان  
 بر تو میمون با داین تحویل فرخ کاف

بسکه از شرم نهاده شرمی کند و السلام  
 همه را بش شمس و قاش حرج خونی کمال  
 هم پویش است صحت هم شمشیر استقام  
 حلقه کردون کزوت و بانگ زو کالی  
 بخت مست عار بیدار زو فرط خدشام  
 ز سحر از بحر طبعت مایه فیض غلام  
 که باقی یکدم از کارش عثمان بهام  
 با خلاف تو پینتد سلک ایام از نظام  
 معرزه بن و زرشان آید نظر از راه با م  
 هرگز ادراکی پدی و کجفر افلاک نام  
 قطره قطره سخن اندامش فیده درام  
 بیت کان نبود صبح تو بود بیت حرام  
 کی نماید گلک پان کرده بشخ آن نیام  
 از این کیم کل فلک پان غنچه کیر و پر شام  
 که کردی از نفع هم بجلت عظام  
 آسانت را شیراز وی تعظیم استلام  
 که تو میسوزد دل عدا می خاست بر دوام  
 تا بسجده خاطر و قوادت از وی استقام  
 هر که او بر آسانت کرد یک عقیام  
 دست کردون کرد بر کام من از حرام  
 با دکارت با نظام از دولت خواجه  
 در سینه نمش نهانین غده ماه صیام  
 زو طعلت تو عود صده جهان کیش  
 هر آن کجا که زبان او ریست چون  
 شد دست طبع جواد تو میسر آمد شمن

وله ایضا

هناده اند چون کس حکم تو کردن  
 مگردش پس این آفتاب پیران

هم چو سرور آزادی تو بهر بستند  
 از آنکه سپهر بصورت نوشته چون ستم

عبارتیست ز لفظ تو چشمه حیوان  
 لطافت تو بجان چو شرمی دریم  
 تنور خاطر تو گرم دیدم خوردست  
 بمن عدل ازین بر عجب نباشد اگر  
 چو شد ز کوفلی استخوانش آرزو  
 سیاست تو اگر بانگ بر سپهر زند  
 چو شمع آبی از کفین حسود و ترسو  
 ز کفک آنگه انعام سوره عالم از تو  
 ز انقباض تو غنچه تو ابرم آید گل  
 پویست کاسین از نیکی که نظیر پدید  
 عجز آنکه چو خاینده گشت آن غم  
 بسان قطره جاکه دفعند جو فلک  
 بخرمن از کرمت هر که هست مخلوق  
 دعا و خدمت چکاه و کاه و کینند  
 ز کونه کوزه شفت کشیده ام انصاف  
 که چون لواحق خدمت نمود لب لقمه  
 نقدیم بجز بود که خود چونی  
 اسید نانی حال از کجا بود که مرا  
 نهال عاه تو سر سبز و تازه می باید  
 چو خاک بیا بخورون مرا بسکون پیش  
 مراد من ز صفایان تویی و ز کرام  
 ز غرض خواهم کار خوار میکرد  
 ز خدمت تو آخر بقوت ارزانی  
 چو پیش بر کس امر زمین بجز تو  
 سارکت بادین روز عید چون تبار

کنا یتست ز خلقت زین شک  
 سپهر و قدر تو با هم چو آب چون غن  
 فیض خویش از انکشت و جواد و روشن  
 زمانه بر کشد از سفت میان چون  
 مساش از سخا شمع چو پرویزان  
 بنات غنیش همه بر نقد لب کل برین  
 بگردان اندام جمل الوریه گشت که  
 نماز میچ بر کند هر که در عدل  
 تفاوت ای تو که با دیگران  
 ضرورت مرا انظم حال خود کردن  
 برون کند ز دانه نم برای دیگران  
 چو ابر هر که ترقی کند ز بحر سخن  
 لطیف طبع و کرا بجان و دیگران  
 متعوق خدمت صورت و کسب فلکین  
 که ذکر آن بود از روی عقل مسموم  
 بود نصیب من از خدمت تو که مر جان  
 چه پیجویی که کجالی چه پیشه و چه فن  
 ز جام خود تو دوری و نه ادا دل  
 زمانه کوز دلم بیخ ز می بر کن  
 را که کم بودم خاک بر سر مسکن  
 ز خانه است درین شهر نسیخ  
 مرا ز عورت نفس است اینهم شینون  
 از می کران مرغی کمان نیز درت  
 نه از من آید خوب نه از تو سخن

تو شمع زبان آدمی ازان کردن  
 ز عشق آنگه شود زین خاص مکتب  
 اگر چه بر نفس از بهیت تو یاد صبا  
 همیشه هست پراننده دانه دل خصم  
 ز بخشش تو خداوند ز رشد از نیک  
 نسیم لطیف تو که بگذرد بکوهستان  
 ز شوق آنگه کنجا نام تو بروی  
 ز فرط چرب زبان چو لایه و لولای  
 بزرگو را اسد افخاسی دانه و لبس  
 منزه خاطر فلک و عقیب هر نعمه  
 ز روزگار ازان بر کنار ستادم  
 ز غم خوری غم کارم آنگاه که گاهی  
 ز من چه نادره واقع شدست تا و  
 درین سفر که در و آنچه آنکه معلومست  
 پس از دو سال که از خدمت تو بودم  
 انگشتان من افزون جز تنم این است  
 بدین امید بر میومد این شایسته  
 فراغتت ترا هر زمان بجا داشته  
 چو آینه د فلک تیغ سرد می ترا  
 که دو سنگم بر روان انزبت او تیر  
 بخدمت تو پویا قبول من مشتت  
 نیم بسکند و شادم ازین سخن زیرک  
 خود طبع منت آنگه جز درین حضرت  
 دراز شد سخن ای مرد قصه کو تیر کن

قناده است پای تو اندرون چون  
 ز شکل انجم کیمت چرخ شد چو سخن  
 زره در آب می پوشد از پی مان  
 از آنکه پاس تو داشت با و بر خرم  
 نداشت هرگز جز باره باره بر این  
 شجوش بر بد ز غم غنچه مرده کفن  
 بشسته چهره بچون کعبه عقین من  
 ز خنده زانی همواره با زانده  
 که چون بگذرد و حال من ایستد  
 نبر از غم بنابر سیه و چون خون  
 که این شغفم و دامن دراز چون نین  
 بدامن فلکت باز می تند دامن  
 که از چهره و یک مستوجب نون بمن  
 لبی کشیدم رخ دل و عنای بدن  
 بکس عهد تو هرگز نداشتم این طن  
 که نیست نزد تویی آبر زمین کلین  
 بدین سبب بر میم از دیار و وطن  
 ز زن کانی و از مرک صد هزار چون  
 چه غم خوری که کند با سیت قلب من  
 که با شامت اعدایان اهل وطن  
 چه کرد خیزم اکنون ازین یاد و من  
 چو وزن دارد و بازر برابرست آه  
 ندیده سایه او آفتابی از روزن  
 دعای خواهد و نصیحت آن در کوه  
 شبت با بر روز مرادت استن

وله ایضا

برخی آن دو عارض آن زلف نماند  
 گفته زنت گسست دین بنک ننگ گل  
 اگر خاتم بران رخ چون ماه و آفتاب  
 ای شام طرهای تو سرحد نیم روز  
 بادی بجایست تو بزرگدرد که نه  
 خوشید را که روی تو پیمند و شغلام  
 شامش تر لعلیت صاعده که در کش  
 ای پر تو لغای تو نور و زرق و جلا  
 ناکرده کس قیاس یسار تو بر کار  
 جام جهان نمای ز رای تو با فرغ  
 در دهر جز میان و سرین همبند  
 خرم زمین فراز تو چون خوف بیکر  
 چون عین بزم فرو شکند طاق آسمان  
 آیات فتح در صفت اقبال تو بویست  
 با دوست و دشمنان تو رای مری زدی  
 شمرست بلوغ ار نه از بهر دفع شهر  
 که پامی بنده خصم شود لفظ حدیث  
 که با تو دشمن تو زنده لاف سروری  
 بر زرده دایح و ت ر رفیع تو  
 ختم سخن کردم ماطن نیفقدت  
 جهان شد از نغمات نیزم مشک افشان  
 کشاده ماشطه صنوع روی بند عدم  
 چو لاله خمیه بصحران اردلی داری  
 بر روزگار کناری اگر بمبیطلسی  
 میسج در خود و چون غنچه تکدل نشین

جان من بچه هست درین حال با این  
 می بتر ز چهره بدان زلف عودین  
 ز نماز نامرنگی سز زنش بدین  
 دینی ز کجا زلف ترا اندرون چین  
 فتمه کتاید از خم زلف برون کین  
 چون باغلام صدر جهان کشتم قرین  
 از جور و ز کار پناهیست بر حسین  
 دنی ظلمت خط تو شبستان جور عین  
 کمره کس شام سخا می تو بر زمین  
 طاس سپهر زاهم حلم تو باطنین  
 جودت را بگردست از غش و آرز  
 رای جهان غرور تو چون حرص باشین  
 در طاق ابروان چو شکست آرزین  
 آیات کج در خط پستی نیست عین  
 که اشک دشمن تو بدی کو شهرین  
 عدلت را نکر دی پیویدر او بشین  
 میدان کراین سعادت باشد و در این  
 باشد حدیث چشمه حیوان و پاکین  
 و هم کمان بنیرسد و خاطر عین  
 کاندازه مدیح تو یان بود و خودین

چون حلقه بر درم زوصالش که جاودا  
 از لبک باد زلف میگرد نمیشت  
 سهلست دیدن و خورشید و دل بجای  
 در جست جوی وصل تو چو لایح بهر یکم  
 از روشنی حقیقت رویت چو کس یید  
 از حرمت لبست هم ساله عقیق با  
 صدی که گسست دولت و لافک مطیع  
 ابرار بدان کرسیست که چون تو نشین  
 کردون باس جا تو بهنگام ارتفاع  
 هشتم ز خلق تو دور با زبان کل  
 بخواند جز مدح تو در جهان دیدید  
 ز بهیست تو تو بیع شود سوی بز نش  
 بردت نه در حرارت خوشید چون  
 زین پس دست مغربی خراج نام تو  
 رعدا زنی سخات با پاک بگفت  
 عالم بدلت تو طریقی شای شد چنانکه  
 زیرا که هم بگویی عدم سر بر آورد  
 فضل اعاد می تو خزان سخن بود  
 زین پیش مایه سختم نیست چون کنم  
 لیکن ازین قدر زگریزد که گویمت

وله ایضا

در بندیم وز ربو و آن لعل چنکین  
 تا لاجرم گرفت رخسار ننگ همیشین  
 دل ابجای داریار وی او بین  
 زرد در دمان نهاده و جان اندیشین  
 با دست گفتیم که چنانست با چنین  
 در دیده می نشانم دور سیم کن دین  
 راوسی که هست بخشش او لافک رهین  
 کوه خون که می کندستی از بوجکان زمین  
 از خرمین جلال تو همواره خوشه پین  
 هم چو عر ز لطف تو در جام آمین  
 اول که بر کشنا و نفس صبح رای  
 چون تهر بر کما سومی او بنگی بکین  
 ناهید عکس می تو بر خراج چایین  
 بهر دایح خویش کند نقش حسین  
 اجنت شاد باش من نیبوه آفرین  
 از چنگ هم نمی شنو نداله خرمین  
 آن مور که پامی فرو شد با بکین  
 زیرا که اندران نکریزد ز پوستین  
 بستم بر سب خامشی از اضطرارین  
 عیدت شجسته باد و خدا حافظ و عین  
 چنانکه از دم مجر عدل جانان  
 هر آن لطیفه که بد در شمسایا مکان  
 بنزد خویش بخربار سرود نشان  
 ازین کنار همیرو بدان کنار چنان  
 زکونه کونه در اطراف باغ شاد و

گهی دست نیست آید ز سحر  
 ز زحمت دم باران جنبش دم باد  
 دراز کرد زبان موسن و بجای خود  
 ققاع کوزه شکنین دست فغچه کل  
 چنانکه بر سپهر خیزان پیشینه سیم  
 یکی کشاده چو معشوق شوخ چشم طبع  
 ز بیم خود خداید و نخواستند پنداری  
 ملک صفت شرف الملکین دولت  
 کریم شرف چه لغتم کریم صفت قدیم  
 ز یکم کفش ربا کرد ظلم شهر آشوب  
 بفتوی قمش خون لعل گشت مباح  
 سر ملوک جهان شرف ازین تاج  
 ز بی شکسته خلت پشت لعل نهر  
 حریم جاه ترا آفتاب در سایه  
 لطایف کرم در فراخ اهل نهر  
 من آفتاب ندیدم که بچو سایه کند  
 چنانکه باد بشیر علم کند بازی  
 نشست آینه شک لطانت در  
 ز غم تیر تو نعلش در آتش است مگر  
 سنا و دست چو کوه سنا و دست چو باو  
 ضمیمه غم تو دور گوش حس او کوید  
 مست صلابت سندان نمود و این محسبت  
 چو سایه بر زبر آب بگذرد چابک  
 سوی فراز پستی چنان کند حرکت  
 ز بی سواد چو چشم تو مقطع آمال

گهی شکل جیاست با در زندان  
 اساس کسب کل زد و میشو و ویران  
 بود سپهر آینه آزاده را در از زبان  
 که بهر زکس محمود سبب استا بنان  
 جباب واره آب و قطره باران  
 یکی چو عاشق بی آستینک استه میان  
 میبکند ز خود را به پوست در پستان  
 نظام سلک کاک و زیر شاه نشان  
 که در جهان کرم زد و بیدند نشان  
 کلاه کوشه الفصاف چو دید عیان  
 بند بک بر سر سجده مال بست زبان  
 گشت دست درازت از و بلند  
 خوی برده بست آب چشمه حیوان  
 نفاذ امر تر از روز کار در فرمان  
 همان کند که نم اندر معاطف اعتقاد  
 بخش حرفی ذرات خاک را همان  
 و شاق خیل تو بازی کند بشیر یان  
 چنانکه باو بر آتش نعل آن یکران  
 که خود سکون نشاند چو عادت و روان  
 شنا و دست چو ماهی و بچه قطره روان  
 اشراقی که بملوی او کند خمران  
 که گاه پویه او با دمی برو سندان  
 چو آفتاب بدیوار بر شود آسان  
 که بر معاج انلاک نکرت انسان  
 ز بی مساحت کلک تو منبع اول

عقود ششم بر برک لاله پنداری  
 لبالب است ز خون جگر دل لاله  
 چنان نمود مرا غنچه های تخم کفکفت  
 بهر دو کام صبا دم زنده سحابی و  
 نهان غنچه مستور و زکس محمود  
 رنگ حوصله دان نشاط غنچه بر  
 پناه و پشت هم قهرمان تیغ و قلم  
 در دیند و دانش علی که تقب کیر و  
 بسک علم و تر از وی عدل دولت  
 گناه را کرم ادب از نهر اشعسع  
 ز بر کس باید کانه با او و کفش  
 بعد ما و ز را بوده اند دست نشین  
 بلطف و عنف تو لی خصم ند و قلم نشا  
 زنده سنگ و قارت بسرم آنکس را  
 تو تضعیف تر الا اله الا الله  
 بخادمی تو بر خاست چرخ از رقیب  
 سنان نیزه زمره زبان غایت  
 نکاو روی که یک جمله ز بران آرد  
 زمین نوزد چو شوق و فرخ زده چو هوا  
 چو عت حرکات دبان ز حرف برف  
 بگاه همیش پای آب آبله شه  
 سپهر پای سعرت بر شوه مید بدش  
 رسد بهر چه بود جانور چو روزی یک  
 سوی نشیب بالا بدان خوشی آید  
 غبار در که تو آفتاب رفتی چشم

سکار من لب خود را گرفت در زندان  
 ز بر کس بلبل سپاره میبکند افغان  
 که بود تهای زندان در میان آتش  
 ز نا توانی بروی همی قد حقیقان  
 بچشم کفکرت می بینم از قیاس و کمان  
 که چند خرد و زرش تسمیه و ذلقا  
 جهان لطف کرم خواج زین زمان  
 خدای تو قلم او کلید امن و امان  
 چنانکه ز زده راست کرد کار جهان  
 امید را قلم او به از نهر رضمان  
 بدان رسیده که گویند بود روزی کان  
 و لیکن حاج زحق بر سر آمد همکان  
 بکجک و شایع تاج بخش و ملک ستان  
 که در باری نسبت کند بکوه کران  
 درین بلندی تبت که گرسند چنان  
 چو رای پر تراش مرید سخت جوان  
 بطیره سز زهر بر مزیند بسک فسان  
 که از درازی امید باشد کس مید آن  
 بسک کنگ چو جوانی و قیمتی چو روان  
 کند ز شرق بغرب اشغال رجویان  
 جباب نام نهادند بروی اهل بیان  
 که گاه عزم تو با او شود شریک عتلا  
 در و کسی سر سبز چو آرزوی جهان  
 که کار صاحب دل ز کند کردن  
 هوای خدمت تو بوسی دم خرید به کجا

گرفت عدالت تو در خام دست و فتنه تیغ  
 کسی که بود چو زهنگام عیش و نوشین  
 بود چو تو مس فرج در لباس کون کون  
 جهان بدینا که گفتم بفر دست تو  
 سخن ستایش خود و خود کن از و شنو  
 چو طوطیان مادر دست سوره اخلاص  
 هزار سال از تاب شد هزار سال بسی  
 بسید طور و می بین باز گشت آبادان  
 پدید میشود و آثار حشر و نسل وجود  
 جهانیان هم در سایه اش کرخت اند  
 چو آفتاب یقین شد که نسل آدم را  
 جلال دولت دین سنگین آن شاهی  
 چو غنچه نیست که دل بر بر چرخ بند  
 که که بر سر خار او جامه آهن ساخت  
 کهینه کوره پاس تو گرم سیرا سیر  
 تراست قبه قدری که ماهه نجوش  
 سخاوت بسلم در عدم محبت  
 بعهده عدل تو که کزانی خوش آید  
 کن شاه بیک سلک کشند و تا  
 سپهر را چون کمان از چرخانده است  
 از شوق نام تو منبر پیشه در محراب  
 کواه ملک عدلت هر کجا خواهی  
 تو داد منبر اسلام بسدی صلیب  
 و کز بودی شیر تو که کردی فوق  
 بجوی ملک تیغ تو آب باز آید

کفایت تو عقده بر زبان من  
 بدست کرد وجود تو خا نماهی کمان  
 بر آنکه آمد چون صبح زده تو عریان  
 قصیده که نظیرش بسالمان توان  
 که لافها که سن از خود زخم بودند  
 مرا تو طوطی و اخلاص در دهن میداد

بهر جوهای نهر چشم بر تو نوسا  
 در بخشش تو سر پای در کبر غرقت  
 دولت تو بمن میرسد عطای بی  
 ز رشک لفظ معالی او شود بزم  
 روا بود که بعد تو با چنین نهری  
 بیای مسح همی بر جناب تو نرسد

وله الضا

زین سایه چتر خدا یکان جهان  
 از آن پس که بروز وصل عین بطلان  
 چنانکه مرغ خرد در پناه سر دشت  
 بهست سایه شاه از وجود چارگان  
 که از دوش بسزا کرد بر همه سلطان  
 چو که برست که پولا و باشد شرفتمان  
 ز تاج شامان بر تخت زر گرفت قران  
 نخست ایام تو غرذ کیوان  
 بشد گرفته بچم کند و هم و کمان  
 زری که نقش وجودش نکشته سگ  
 چو خرس مطرب بازی کند بچوبشان  
 چو مرد گردن مغفور قیصر و خاقان  
 و یکسج ندارد در بختان و چو کمان  
 چو کو دکان همه آید زو خواهد از زوان  
 بیک محضی خود کو کواه میکندان  
 تو بر رفتی تا تو سر را سجای اذان  
 میان زند در دشت و مصحف عثمان  
 چنانکه جان کسست از قطره باران

کسند امنیت یکدیگر همی سجیات  
 از بلغ سلطنت این یک نال کشید  
 برای بندگی در کسند که باره  
 خدایگان سلاطین مشرق و مغرب  
 چو آفتاب نیاساید از هفت زبیرا  
 عجب مدار که از شحه بسیدین حسین  
 زهی تاج قدرت و رای طوکمال  
 در بهت نودل شیر آسمان هم وقت  
 زبان که نیست لبالب گوهر حجت  
 ازان ز سنک فسان تیز می شود خنجر  
 زبان تیغ ترا نکته مغزوار آمد  
 ننگ ناکح تو خود چون زنده بر شاه  
 دست زر که نهی نام شاه در دوش  
 جهان متنا از دور تر افتاد است  
 تو عمر فوج میابی از آنکه در عالم  
 حجاب ظلم تو بود آشنی ز چهره عدل  
 زبان وی تو قوی گشت باز وی سلام  
 بسید طفا که کچر دزه ماه لشکر گشت

کرم چو سیم کرم بر دست بست میان  
 چو تیغ بر که بیخ تو تیز کرد زبان  
 ندیده ذل سوال و کرانی در بان  
 کتا بگر بر از اشک بود لود مردان  
 سکان ز نعمت تو مان خوردند و غم  
 مگر بقوت پیرد خاکست در طران  
 بکلمه کام دل و کار ملکات میران  
 بختی که ز انسان ماند از حیوان  
 که برک نیمه عدلت و آبان احسان  
 ز سر گرفت طبیعت تو الل انسان  
 که آب غی سلطنت و دزدان  
 بشرق و غرب تیغش بر سر دومان  
 عوض گرفت بنا به چشم حیوان  
 خمی معالی خوبت برون ز حصر بیان  
 چنانکه شیر علم روز باد و زرققان  
 سزای تیغ بود بچو دست سندان  
 کظن برد کرد دل خستم سنگ  
 چو با ماغ بداندش ملک کردوان  
 که ز تر قوس مشت نیست وجه کیشمان  
 چو کل ز شادی باز او قده زخده ستان  
 که چارده جهان ملک است رولستان  
 عمارت از تو پدید آمد از بطنان  
 آفتاب کفر تو بکشد ای از رخ ایمان  
 که از قضا دم فکر گشته بد ویران  
 چه بایه ملک زن زیادت و نقصان

براق عزم تو کامی که بر گرفت از بند  
 درست شد که تو خوشیدی برین عوی  
 و دیگر که تا نمن تو ز شرف تا نوست  
 چهارم آنکه جهان از استیغ بگرفتی  
 ششم که چون بد رفیقه نور ابریت  
 عجب آنکه چو خوشید تیغ تو اهد زد  
 از لعب تیغ تو در ضرب خصم شهادت  
 لشکر فدا جز بر یختن نباشد روی  
 دو دین ساید ز روان چگونه بگریزد  
 ز تیر شخص بیلان نهان چو خورشید در آس  
 قتاده خود چو آنکشته روانه در می  
 شکسته کردن افتاد چه تنها بیرون  
 بدست تیغ کربان زندگی شده چاک  
 شگفتا سرو مغزش استخوان پیدا  
 تو میروی نظران پیش تو روان چو پست  
 از کرد لشکر تو خاک بر روان نکند  
 از چهره تیرش در سنا نهانستندی  
 بلخنت در شکند از زو بکاسه سر  
 بگوش حکم تو و انتظار زمانت  
 اگر چه که بر ناسفته از نظم تو ان کرد  
 خدا یکا نا عالم غریق جو تو اند  
 اگر دعای تو گوید همیشه دور فلک  
 زهی رسیده بجایی که بر سپهر برین  
 بسان سوزن نظر آنکه کفایت تو  
 با استراق حدیث تو در سنا قد کوش

نهاد کام و کبر آفا صمی ایران  
 با قبا کم روشنته است این بران  
 بر روز کاری اندک استمد از زمان  
 که بز تاقی از هیچ آفریده عنان  
 گرفت غلظت قلم از حدود دهر کران  
 و صبح خلق جهان از خبر و نهان  
 با سپیل چه حاجت کی میاوه بان  
 چو برک سبزه بر آورد شاخ و درشت  
 چو سیکر زود از سایه علی شیطان  
 ز تیر چشم بیلان نتمه چو جوع بیان  
 شکسته تاوگ بر روی زنیزه اندیش  
 ز زخم کز چو ز کس حسود بی سامان  
 بسای عمر در افتاده دامن خذلان  
 بشکل پسته و از پردلی دو خندان  
 چنان پیاده که در پیش شده کند جوان  
 فلک استخفاف از زخم خنجر تو امان  
 ز تیغ سبزه خون از مبارزان همان  
 که بر کفایتی از ان جو رو کیشنت زان  
 طفر کش و ده بود چشم و فتح بسته سان  
 بغریح تو شد نظم این سخن آسان  
 ملاجه تنها بر ساحل نیاز همان  
 بجای خویش بود آن حاو ضد چنان

که بود جز تو ز شاهان روز که که داد  
 سخت آنکه بر اهل عقل متفقند  
 سیم که روی مبارک بهر کجا آری  
 دلیل خیم ز پاشی و کسب خبثی  
 بهنغم آنکه چو تهنای پیش کشیدی  
 تو تا فتن بس و دشمنان چنان کی  
 عجب مدار که آواره گشت لشکر خشم  
 عد و بر سینه ولی برک ریخته زیرت  
 تبارک الله روزی که در نهرا زنجبک  
 خم کند کند اعناق جبل درید  
 چو زیر رایت فضا در زیر هر پرچ  
 یکی کلاب ن آسا کند در کرون  
 دلاور از راضیه که کشاد خذنگ  
 یکی تیر کند اندر ق چنان کف سیکر  
 کسی بگز کنی باز کو نه بر سر خود  
 بگناه آنکه نهد خوان مرگت است جل  
 گرفته از بی ریح آتش سان بالا  
 میان مبتد و روح تو هم از سر پای  
 زهی زلفت روح تو اهل معنی را  
 چو بنده روح تو گوید مخدر است  
 بخاطر عام جهان میرسد عوارض  
 چه کرد نباشند از بهر جاندا ز شی شاه

وله ایضا

که ملطس و تو بت شود وین سودا  
 خرد چو صحنی باریک لفظ خزل تو دید

همی کشد سوی هم عقده های دیر شمین  
 هزار رهنرن اندیشه کرده اندک شمین

قضیه است تفسیرش آلمش از عثمان  
 کبی بود تو عالم نباشد آبادان  
 فراز و شیبست چنان مجرب بود یکسا  
 فزون ز حوصله از و کشت ایگان  
 سناره و از شود لشکر از پی تو روان  
 که خنجر تو رسد پس خبر سوی ایشان  
 چو تیغ سبزه تو آنگند سایه بر سر گان  
 چنان سخت که کلبن دست با درخت  
 ز خاک کرد و شو چشم آسمان چنان  
 لب خدنگ زند بود سیر لب سربان  
 هزار چشمه خون از عروق کشته روان  
 یکی فینه صفت خون دل چکان بان  
 بسان غنچه گل آتش از سر سبکان  
 یکی بگز ز آینه میزند پیکان  
 کسی بنیزه بر خمر اندر گنی تخان  
 صدای کوس صلاد و دیا میر و جوان  
 حسو خام طبع را بگر بران بریان  
 بطیر و وحش رساند لواله سرخان  
 دماغها شده چون کنبند نگارشان  
 ز ذوق این سخنش بوسه میدهند دهان  
 نصیب پیر و عا کو لطف خود برسان  
 کسی نخواهد جاوید چرخ را دروان  
 دعا کی جان تو گشتت در روح آسان  
 همی چید بر خویش زلف حور العین  
 چه گفت لغت بی از دو اوج غمشین

بهر آنکه کجا که زبان آورست بجز شمشیر  
 زبان کعبه بسوخت موز فرق لبی نیست  
 ازین تافخ در کوی من عجب نبود  
 بسختی تو از این جام خشک آوردی  
 در آستین مراد تو بادوست تو فضا  
 گرفت پاید تختی خدایگان زمین  
 منظره الدین بویگر سعد بن زنگی  
 ز جنگ کرکه که ایدنی بجای بود  
 ز دفع صوفیها و از نزل این دولت  
 شعاع راسی تو که سایه بر چرخ نکند  
 چونیزه تو میان که بنده و از دست  
 چون چشم ترکست شو و حال تنگ بر مردم  
 آسایش تو آید نشکناح اجل  
 چون خاتم که زبان تر کند به رحمت شاه  
 ز دست خود تو اکنون بماند بالک  
 برده بود و جگر کوشکانش را چون  
 سخاوت تو چه خواهد بر جهان بسکندیش  
 جهان پناها آنی که کرد روح قدس  
 شد از بسیار رنگین رخ فرقه در زوایم  
 کلاه از سر برده بخصب بر بایند  
 عروس طبع مرا از تنهای فاتح شاه  
 مرا حقوق دعا کویست بر دست  
 مسامح بهر شاهان آرزو و خواه  
 بچشم کشته لطف اربوسی من بگری  
 یکی مبینی فاضل عطاء روح القدس

ز کند رخ تو شد بالکن عجز تو من  
 و لیک بر تو خوشید با پان چه برین  
 که هر سر آرد و با فرق خراج خاکتین  
 که جهان بجز از جان بداشتم شیرین

پسندد خانه قدم بجه که روزه آردی  
 چنان شد از شرف پای تو ستان من  
 مرا که ذره شکر تو دست و باخی نیست  
 صدای غدر منی آورم چرا زیرا

وله الیه

تو را که ماه میا یون براج علیین  
 که روی ملک کیانست و شایسته  
 نه پیش نیک بر اساس نهی شیرین  
 که نیک هلی گرفتت بر درار کین  
 دشمنان تو بود سکندر زین  
 بیکار مان کبشاید حصار با حصین  
 کسی که بر روی تو داد حکم لشکرین  
 در آن مقام که بالا گرفت آتش کین  
 کند و آن چو در آن دولت شکست کین  
 چو عاجز هست ز دست تو نکند کین  
 ریاداد وهران حرد که داشت کین  
 چاکر و خیزد ازین خاکپایان کین  
 زبان تیغ ترا آیت طغر لقیقین  
 ز نیکی ختی هر کو تراست ملکین  
 برون کنند بگذارت ز پایی طغلیقین  
 هیزد عجز و مشکست بستر و بالین  
 بهر اکا بر این دولت آگندین  
 که از زبان دعا کوشند کوبین  
 شوند اهل معانی بنسبت تو برین  
 یکی بصورت خوب او فراد کین

بها کشی چون تخت اما کبک عادل  
 ز دور دولت ایام تا که غایت  
 چنان بیکره زینان عدل شد  
 ز بی زنجیر تیز ملک را آرام  
 ز بالطل چو تو تم خیمه داشت تو  
 سپاه فقر کجا جوهر سایه نکند  
 هر یکی ز عدوان تو سیه سدرش  
 ز بسکه تیغ ترا در آب است جان  
 ز بخشش تو جز از با نیست دکت  
 تیغ و سوزر ساینده کار خود کباب  
 بعد چه د تو کمان کیست کند دست  
 چون نیست در جگر بجز آب گم از آن  
 چو خایه تو که زیز پای می سپرد  
 اگر زنجیر تو عدل داد بد یاری  
 صدای نوبت عدلت با بنما سپرد  
 نمید بد بطمع حمت خزان شاه  
 ستایش تو که در نظم بنده می آید  
 پشای مردی عفو ت بضاحت  
 دونده را در شاه بنمون شده ام  
 یکی زلف و خط آشوب قند دما

بازی تربیت من کنی هزار چنین  
 که در زیار و در سرزمین سلسبیل  
 بدست پناه به شرفی دادی و کین  
 که هست لطف تو در حق من همان  
 بر آستان بقایت سر شهو سون  
 پناه سلفریان شهر یار روی زمین  
 نبود کماکت آن طرف بدین زمین  
 که میل سوی کبوتر نمیکند نشا من  
 ز بی بزور عدل تو شرح را برین  
 کسی که نام تو بر دل نوشت بچو کین  
 چو برق از کف تو ز بیرون چو کین  
 چه جنگ زان کند از سینه ما لمان  
 بدوق خصم تو شد تیغ زان زبان  
 اگر چه داشت ازین پیش پایه دشمن  
 بماند کمان جگر خسته بادل خون  
 ز روی عجز شده زیر پیشه زمین  
 چون نیست در کمان خون تو کین  
 بدست بوس خود آنرا که داده کین  
 و کینه نیست تو فتنه را کند کین  
 چو طاس خرخ ز او ای و کرت زمین  
 و کز نه دوز بودی توقع کابین  
 هم از نمانت اقبال دولت زمین  
 به انتخاب فرستاده است عت زمین  
 یکی نماند همین و یکی ز ما زمین  
 یکی بجهه ز با بنما خانه چین

یکی

یکی ز بهر تنهای کوش سنی جوی  
 یکی سفید لیکن چو چشم دل روشن  
 که تا یابا بتین دلشکسته میدازد  
 مرا کواش احسان کرم چه دوی  
 مرا صوابا بشد بجز دعا گشتن  
 بستانزاده قرباناش باشی شایسته  
 نسیم باد صبا بوی گلستان برسان  
 سپیده دم اکر صد شهر کار کار  
 برای فردا وصله دید بر سر راه  
 چو بخشنازل بختندان شفا یاران  
 دراز شمایل او با تو یاد کاستی است  
 بسجاک پایش سوگند میدهم بر تو  
 به جهان سخن از چاکلی و چستی لب  
 بحق تو بر همه وزی ارمان یاکم  
 اکر ترا سران هست کین صداع کشی  
 ز خلق خواج خلقی بساز و ز خود  
 چو در کنار کمرستی نغمه کل را  
 در آن میان که و داع کل بنفشه کنی  
 زبان بوس آناد عاریت بستان  
 ای سلامت ره تر مدح او بر خوان  
 مباش منتظر آنکه نامه بنویسم  
 نزدی خاک ترقی کن بلند جوی  
 پیری ز سرعت عزمش بچویش بر بند  
 بدان بهانه که از روزگار زطلومی  
 پرست بوسه رحمت آیدش را

یکی ز بهر تنهای چشم صورت بین  
 یکی سیاه ولیکن چو عقل جان شیرین  
 بقدر وسع بران آستان جان  
 که نمنا شده ام از بوار دشمن  
 عمل انحصار که روح الای کیندین

وله ایضا

بکوش من سخن یار مردمان برسان  
 نخست از همه پیغام عاشقان برسان  
 کجای تو مویی این خرد که گمان  
 بیاد او را کجوه به فلان برسان  
 مکن تصرف و از راهم پنجهان برسان  
 مرا با ز روی خویش اکر توان برسان  
 مکن بکمال آن راحت روان برسان  
 تو حالی آنچه بگویم سخن برسان  
 منت بگویم و بشنود که چسان برسان  
 پس آنچه فاضل باشد بشنود آن برسان  
 و در پیش لیسری و از خوان برسان  
 خبر زمانه نامم بزند خوان برسان  
 دعا و بندگی من بداد آن برسان  
 بدم بخو و بروسته ماهر جهان برسان  
 تو نا نوشته همین دم بدو دان برسان  
 بام خانه افدک نرد بان برسان  
 سگاب غولیش بچرخ سبک آن برسان  
 نیا ز خویش بدان قبله امان برسان  
 ولی زد و ز زمین بوس آستان برسان

یکی گشاده میا منت لیک لب بلند  
 ز بهر خدمت حاصل این سپید را بنید  
 اکر قبولی با هم از نواز شش شاه  
 چو هر کجا که زبان آدریش شمع شفقت  
 هزار سال بیادت از آنچه مهووست

دل زاده و شد تازه سبکی میدم  
 بلب سپید مرا جان و دم و زین  
 چو بی تریاتی بنیاد حسرت میدانی  
 اکر بجای که رخو اجه نیست بست  
 بچشم ابر برسانی نهار کویک او  
 ز لطف خواجده نسیمی کجان مشتاقان  
 نہیں در کس او را رخو از چشم بست  
 بیاسی ز تو جانزا میدهم اینک  
 نخست نشلی از چشمه حیات برآر  
 برو بر سرم و داعی برای کرد چمن  
 ز خواب ز کس بپار اگر کن سپدار  
 دان بشک بی می بخو لاله پاک بشک  
 چو جان لطف درینکار بر میان بست  
 ز دل برون کن آن کسی که عادتت  
 شجای گفت و شنیدت حقیقت  
 ز بهت خانه که درون تو دم فراتر  
 مگر تو راه نادانی دعای من است  
 بنزد آن برکات دعای قدسیان  
 دعا و خدمت و امثال این نبرد

یکی بسته میان لیک لب کس که حسین  
 برای احت عام آن سیاه را بگویند  
 بدیغ نیست از آن فاعله لطفا می  
 ز کنگه مدح تو شد با لکن بر عجز توین  
 بکا مرانی بر تخت مملکت نشین  
 فلک مصلح شما و خدا می یار حسین  
 بیابوی از آن لست لستان برسان  
 بیام یار چه داری بیار مان برسان  
 رو مدار تو وقت همین زبان برسان  
 ز لطف یارم بوی بجز جان برسان  
 بکوش او ز لبم ناله و فغان برسان  
 ز کفنه برسانم سحر کمان برسان  
 در آید چشم من در آرزو ان برسان  
 نکو میست که پیام بر ایگان برسان  
 بیزیر برین سوهی نمی از آن برسان  
 سلام باغ و زمین بر سر عثمان برسان  
 بوی ز رنگ آهسته و نهان برسان  
 پس آنکسی سخن من بداد آن برسان  
 مگر منطقه خرچ بر میان برسان  
 بدوستان من ای کس تو داستان برسان  
 تو خود و شاه منی رحمت نمان برسان  
 ذکر ترا توانی خود در ایامکان برسان  
 بگو مرا بدر صد که مران برسان  
 ز چرخ پیر بدان دولت جوان برسان  
 چنانکه من بسیارم با نینان برسان

ترا حجاب در بان پرده ولدان مست  
 می بر آدریس آتما از فرصت کن  
 شمشیر مانده از رمخمن چو درگیری  
 بنات خاطر او را مهر در بر کسیر  
 بزاد دستی جوش تو سنجی داری  
 بر وجود ز آفتابان کفشی دیدی  
 تو صبح و شام را خلاص بر هوا خوی  
 توانا توانی و ره دور و با شوق  
 سده و دهر و بزرگان عالمی براسم  
 بوقوت معرفت از بهر آفتابی ما  
 دعای دولت از زبان من بیکوی

بد و حکایت عالم سوزیان برسان  
 ز بام و درخز و آزار یکان یکان برسان  
 کین سبغت تا با آسمان برسان  
 در و در بر بدان دست درفشان  
 برای فائده آنرا بیخ و کمان برسان  
 تو نیم خندان در فصل مهرگان برسان  
 ثواب فاتحه و صورت اذعان برسان  
 ترا چو کوی چندین که این و آن برسان  
 ز من دعا در زمین بوسه بکنان برسان  
 باشانی ز قد و مش با صفا همان برسان  
 که یارش با مالی جاودا برسان

بجاک با که او نسیب از مندی من  
 نیاز و آرزوی من بر تنوس تره لب  
 کبوس صخره صفا غریب و زاری من  
 بعد مدتش با بک با سبان نسیب  
 چنانکه بخشش او سکرهای بخشش او  
 شب حو اوش را پندیده میکنی سهل است  
 ز مرغزار فلک کبری بری بهی بهی  
 با کون این مهر فایده نیست مرا  
 ملازمان و دشمنان و خواجه تا شازرا  
 ز خاک پایش اگر شمه بدست آری  
 رکاب عالی او را در دستش را

کرت چو دست و بدت و دستان برسان  
 بد آنقدر که بودت و توان برسان  
 چو صیت خواجده با بقا و قیوان برسان  
 در صیت عدلش با بگی با سب برسان  
 ازین کران جهان تا بدان کران برسان  
 بد و شماعی از انانی شیطنت برسان  
 قیسم کیش از راه کنگش برسان  
 پیر آرو و بدان دولت شیمان برسان  
 پیرس بیک کله ازین سلاستان برسان  
 برای آرزوی جهان تا توان برسان  
 تو با تقاضا حاصل بجان برسان  
 نماند صیرم ازین پیش و از آن برسان

وله ایضا

نسیر باد صبار و ز کارش پیش سبر  
 ز بی بنور جمال تو چشم جان روشن  
 دو چشم من و کوه اند بر دو نهاد  
 ز سوز عشق تو ام در زمانه روی س  
 ز تار زلف تو تا یکمیت در عالم  
 ز زلف ار چه سیه کشت غمان ماندم  
 ندید سایه تو آفتاب در پرده  
 هوای سینه تار یک تنگ و دلگیرم  
 ز آب اشک چله تیره کشت دیدن  
 پناه ملک شمع کون دین مسعود  
 ز لبس جواهر معنی همی فروغ زند  
 چو تر جهان و در بانست خلدش  
 خیال آنکه شب تار یک در ضمیر آرد  
 ز خاک پای تو کمر در در کشته کرس

ز ماه چهره تو خدر غاشقان روشن  
 کمنه راز من آفتاب یکان یکان روشن  
 بود ز شعله آتش چراغدان روشن  
 که نسبت شب تار بی بران روشن  
 همیشه زلف ترا با دغان روشن  
 چگونه میدید از چهره ات لشتا روشن  
 ز عکس روی تو شد چو کاستان روشن  
 که دیده را بود از چشم روان روشن  
 که تیغ دولت او هست بیفسان روشن  
 زبان فائده او چون سسنان روشن  
 که راز عیب کعبه چو ترجمان روشن  
 شود ز بر تو را می تو در زمان روشن  
 چو اختران شودش چشم جاودا روشن

خیال روی تو اند نسیر من بگشت  
 ز لب که آتش غم در دل زبانه زند  
 ز شک من ز چه تنبیره زنگ با دم من  
 چه است تیره چه حلقه زلف ترا  
 چه صورتی که در آینه زلف ز صفا  
 شود زیاد تو اسید را دمان سپهر  
 اگر ندیدی در شان رویش آیین  
 بسجی خواجده مگر خون چو لبس خواهم بان  
 شکوه دولت او در میان مستشرق  
 بمیل کلک لعاب دوات داند کرد  
 ز بی زکریه کلکت لب امل خندان  
 فلک بخت تو پشت خویش خنجم  
 اگر بچو تو منسوب شد سب امر دی

مرا چو آینه شد مغز آفتخان روشن  
 مرا چو صیغ شود در زمان آن روشن  
 که آب باشد در دهم خندان روشن  
 دلی چو شمع بی سوز از امیر روشن  
 بچشم سرمه توان دید نقش جان روشن  
 که خیال تو اندیشه اروان روشن  
 بیاز صفی رویش خطی خنجان روشن  
 کنون که کشت بدان چشم تا توان روشن  
 چنانکه نور لقیق در دل کمان روشن  
 معیبات مسایل با امتحان روشن  
 ز بی زبالش مهرت دل چهار روشن  
 ز قرص مهر و مهرش کنت و جان روشن  
 ز خون لعل چو زدن هست غمگین روشن

نسخه

شکفته آید با عدل تو ز شاخ و دست  
 لوامع کنت از نقاب خط سیاه  
 لکسواد محکمت سند سیهت  
 ز بر شد آمد اختر بد بکت آنک  
 چراغ دانش را در شب جهالت کرد  
 ز راهی است مقامات ملک و مینش  
 ز پیش آنکه دیدیم عت عومت  
 نخباز خیل تو چون بر سپهر کجلی شد  
 ز خصمی تو ندانم رسد بسو دارت  
 بلال نعل سهند تو شکر کایز در را  
 سپه تیغ تو افکند همه دآنک ماه  
 چون ز ملک که زند خنده در شب تاریک  
 همچنان چشم خمد ابنا می عهد دیدیم  
 بسان شمع شب افروز نکشش و لیک  
 تو دریم چه قلم سحر حبه تاریکی  
 ترا شمع جلوه می جو سوری تو هست  
 معما هم فلک چمن بخدمت تو رسید  
 همیشه تا ز دم باد چو چشم و چراغ  
 از آفتاب لغای تو باد تا جاوید

گرفته در گردن خون از خون روشن  
 یو آفتاب با براندرون سار روشن  
 که نغمه های معاوی شمد از ان روشن  
 قناره جاویدین را که کجلی روشن  
 زبان چرب از لفظ در فسان روشن  
 از آفتاب مان باشد و مکان روشن  
 نبود ما تا تفسیر کن فکان روشن  
 ستارای کج کفشد چشمان روشن  
 بنقد باری می مغیش زبان روشن  
 که کرد بار و کز خاک صفت روشن  
 ز تیر عزم تو انداخته کمان روشن  
 چو آتش که ز زند شعله از دهان روشن  
 هم زد کتب شود احوال ما پیمان روشن  
 بر دو چو شمع مبهت بر یسمان روشن  
 که تا بر آرم در می نظر ستار روشن  
 ز قیروان جهان تا بقیروان روشن  
 ملبطت مجبلی حال با زدان روشن  
 بدون مدکل ز کرسه بو ستار روشن  
 هوای عرصیان دولت تیشان روشن

کفت تو چون بد پضا نمود ز بخشش  
 ریح و تیره بشم خنده آید انعت  
 حیات دشمن از اعضا می علم نشست  
 بشکل کلک تو پروین نمیکند سوا  
 ز ناب چشمه خورشید تیره کرده اگر  
 زهی رسیده بجالی که روشنان فلک  
 شریح ادب ایام نیک منظم بود  
 مخالف تو اگر کون نیست می میند  
 چگونه منکر دین جلالت تو شنند  
 تو آفتابی و اسپت سپهر طوق طلال  
 که اکب سپهرت انجمن همی مابد  
 بزیت تو درین روزگار کس رسیده  
 گرم پنا نا کفتم قصیده که از ان  
 چون بخود ز فکر خود درم جو نشمع  
 بآب تیره فرو می شوم ز شرم جو کلک  
 نفس نمیزنم از حال خویش تا نشود  
 چو آبروی روشن ندارم آن بهتر  
 بدام با چو چراغی در آنکسینه بود  
 تو مقصد بکمان توام دولت توین

وجوه زرق شد از نور آن بیان روشن  
 که مصلحات کنی از ره روان مروشن  
 چراغ در و کند خواب با مسبان روشن  
 ازین سپس بشد زندان او چنان روشن  
 بنزد تو نبود آب آسمان روشن  
 کند صیده باین که در آستان روشن  
 ز ماه رایت تو کشت تا کمان روشن  
 یکایک گیت از بخت کامران روشن  
 بدیده معجز اقبال حق عیان روشن  
 ستام اختر تابان زهر کران روشن  
 که از آفتاب گرفته ستارگان روشن  
 کنم بتبیت با نظره داستان روشن  
 کند اهل سخن طبع شادمان روشن  
 شب سیه کم از لفظ شمع بار روشن  
 اگر چه هست برت معجز مخرج خوان روشن  
 که آبی خم پیش تکلمان روشن  
 که پیش ازین نه هم شرح سوز بار روشن  
 دل پیاله بنوری جوان روشن  
 و را بنخدمت تو جان مهر بار روشن  
 مصای مد شنندان چشم خاندان روشن

وله الصیبا

ز روی خرمشان پشت اهل فضل قوی  
 ز بی بخله زلف تو نوح جان از زان  
 نهفته چشم تو در نوک غمزه تیغ حبل  
 میان لاغرت کوبی نشان چو نامرغا  
 میان مبهت و صفت بر کشیده لعل کمر  
 رخ و دوزخ تو ضحای آن و ما ز راه

بر ستمها ز غمت در اشک نقد روان  
 نوشته خط تو بر لب برات امن امان  
 دهن تنگ تو نایاب همچو کام جهان  
 بخدمت لب و دانات ازین زندان  
 که جز داغ سران نیست طعمه ایشان

سکین زلف ترازو کار در چسبهر  
 تخط و عذار تو مشروح کار نامه حسن  
 ز بنیکه سوی تو عشق تابانده کند  
 چه مهر با لبی کش نازمین بود چهار  
 که داخته تن من در هوای چهره تو

مثال خط ز آفتاب بر فرمان  
 لب و آن تو نیک نفس جان روان  
 ز نوک غمزه تو فتنه تیز کرده سنان  
 حمیده از چشم ابروی ترا سحر خندان  
 چو زده است که خورشید مغر است دیان

اگر چه زلف سیاه تو سر بس بر سر است  
 بیوی زلف تو هر صدم زجا بجمد  
 چو رایگان بعتت داشتی دل از زانی  
 اش چو آن کند در دل تو رنگ زخم  
 که ز دیده من نیک زه رو نشد  
 مگر که آن رخ نازک که بر دم لب شد  
 اگر چه نیست محقق که آن خط نخست  
 بگیرم آن سر زلف و بجوم آن لب  
 زین خیز شکر کم جان حراستی  
 سر صد و بر جان صد روین که نماند  
 اصل خانه دل تا نهاد و پا پیرون  
 که از مسامیه رایش سخاوت کند  
 زهی ز عرش جناب تو آسمان و اله  
 مهتاب تو چو فوج طلم خرم سوز  
 سطلهای جناب تو زینت ارواح  
 چو خیر عزم نهند بهت تو بر غرضی  
 همی نشاند کلک تو آتش فستند  
 عطار دار بخلات تو خانه بر کرد  
 بنات فکر تو موزون و شاد می انگیزند  
 کند چو صبح در اطراف عالمش شهر  
 ضهان روزی ما کرده است کلک آن  
 و کرد کلک تو بر سر کزیدی بسکند  
 بگاه حکمت اگر با قضا سبقت  
 زهی سوار و کلک تو صبح آمال  
 مسایش خورش و بار یک چون لب بد

که بر تو توان زد هیچ سو و زین  
 صبا که بچو دلم و اله است و سر کرد  
 کمن کرانی و در عرض بود جان بستن  
 چو زد بسنگ سید و موثر است عیان  
 تو باز داشتی اورا بگنجان می توان  
 ز نقشها خیالم برده با نشان  
 یقین حسن قناعت اندکی کجا  
 نخست کس ششم کرد با رسید بجان  
 که ترنم اشقی از صفا و احوال آبدان  
 ز خرم میخ زمین ز عزم تیز زمان  
 ندیره ز رفتن و ستش سوابق جهان  
 چو جرم ماه قنار قناب و در قضا  
 زهی ز کز کجا کالت شاکان حیران  
 سکارم تو چو سیدان از بی پایان  
 مزلمای جناب تو صرع ابدان  
 بر و چو غنچه سبک پر بر آو و پیکان  
 نسی که آتش فشانند از عجب جان  
 که آیدش سوی ناخن فی قلم بنان  
 بی بود طربیا بجز ز بر و زمینان  
 شب ملبس در عهده است ار کند گمان  
 بچسب مقلد که که رود بچسب ضمان  
 بهر دو کام رسیدی بچشمه حیوان  
 بهر سه انگشت آن لاغری خنک آن  
 خوی سبای خشم سطلع خذلان  
 بهر واقع چو دندانش اتر می تابان

بسنی قناعت تو دست برد و بیدار  
 میان توست همه و عدای تو چو کمر  
 شفا ز چشم تو می یابا این دل پر زده  
 عجیب باشد اگر شد شکست کوی دلم  
 پدید میشود از عارضت خط با یک  
 بلا السخف از مکنست آن خط  
 حیات جان مستان و دحل کوی  
 حمید قناعت من چون حمید با غمت  
 مگر که فتنه تبار کنای زلف نور  
 دانش نیست ساحت بخت آبجاء  
 سوال علمی مالی از و بر کاک کند  
 فکک که پہلو با پیشتر ندشاید  
 ز واجب کند دست تو شاپاره کرم  
 ملبط و دانش تو زنده اند جان  
 ریاضت خط تو چون بهشت خرم و خوش  
 بدو لنت تو چو انکشت است و نشت  
 اگر سجا ادرامی تو عزیز بخشند  
 کشا وجود تو حصن امید های منبع  
 ز پاس لنت دل و چشم دلا و ز کس  
 اگر ببهدی نقبان شهرت چو عیب  
 اگر ز قدر تو نمرود و ساحتی مرکب  
 قلم ز کوه لطف چنان تو انکرش  
 که آنچنان ز پس افتد مضار سیایم  
 درخت دخت با شاخ جان تو کمال  
 بیوک تار مرقه و دانه های اخر

اگر چه بر سستی قناعت در لبستان  
 که خود حقیقت هستی برده ز میان  
 که دید در دو که پمارش بود در مان  
 ز بس که می مشکند زلف تو بر و چون  
 که از لطافت لغزش عیان تو توان  
 که کرد تا که با جرم آفتاب آن  
 بلای چشم و دل است آند و ز شکسته  
 شکفت نماند ام سخن ز نه نیست بجان  
 نیم عدل عمر روی نیک پنهان  
 کفش دست سخا بر گرفت خاک کجا  
 بر و دست و زبانش بود کمر بران  
 چو انگیزه کرد و دیگر دستگستان  
 طلیعه زلفست صبح آفتاب بیان  
 برای بخت تو سستند اند پیر جوان  
 بنات فکر تو چون جو خیرات حسن  
 چو بختت بر کس بست بست پنهان  
 لباس مشکلی شربت سمن صفاست آن  
 ز دست سهم توره بر طوارق حشا  
 مقارن خفتان طلام بر یقان  
 بنوبت تو عفا کشت چو پنهان  
 بیام قبه افلاک بر شوی آسان  
 که آن تو انگری آورد در شرف  
 که از سمانی بار کشا طر نادان  
 از انخوشی مدبر ذوق غفل سوز آن  
 جگر سینه ام از بر نظم این سخنان

بیرود دست نویسند را کلوئی من  
 عیان نقد سخن را محک قوی امر و  
 بلب رسید مرا جان جان بلب  
 اگر چه سخن نایست نقشه طبعم  
 اگر ز چو بربط مسافت طبعم  
 بجزرت تو مرا اگر قبول نیست  
 بجاک پای تو که این کس احتمال کند  
 دوام عمر تو چو نیک نامی یاد  
 ای بیسگام شد ای که دست عدت  
 تو بهماست تو نیم سخن و آب ان  
 بشکستم خجسته اعدا چو پشت عدت  
 چاوش سطوتت ای چند ملاد کند  
 لطفت از روی عقد نه هانما گفت  
 او گنای نماند و ریشل نیز کند  
 که بناید که بلطفی که کم اینچ بود  
 چنین بر روی تو دلگرمی خرج از بند  
 طبعی نه که کران کرد و از آن ساین  
 که بدی گفت مرا احسان بیگ  
 آفتاب تو در هوا جلوی رونق من  
 چون قوی باشم در هیات که باشم  
 قطره خون پنجان در رخ بکبر کی  
 جز بنیر روی تو هرگز به نبرد موی  
 ز دروغت دعا گویند پیر نه ولی  
 این یکی هست که اندر همه آفاق  
 سرور احد راه چرخ که آمد کرست

چو این قصیده خوانوش در دیوان  
 اگر کسی جز این گفت کو میا و بجان  
 یکی بود ب شمشیر باب جانان  
 هنوز بر سر کار نیست عقده حرمان  
 ز پنج چک برون آورد چو شیرین  
 که جز عطای تو قبول نیست هیچ کس  
 نه از روی که ز مسعود سعد بن سلمان

عجب ندارم ازین گوهر که انما به  
 دلی ز حال دل خود نفس می زخم  
 مرا که دیده ز خون واد می عقین  
 زمین ز سایه شخضم تمی کند پیلو  
 و در زپسته خندان بسی جویم  
 چه غرض از ایم این لافها که بنویم  
 دراز شد سخن و هر چه آن دولت

که گفت حسناست مراد بد رحمان  
 که بچو شمع همی سوزد آتش ز زمان  
 چه سود طبع در آگین چو قلم و حکم  
 هو از همی من بر آورد و افغان  
 کند چو جز به بنده استوارش و بان  
 که طبع من چو فلانست خاطر هم  
 اگر چه باشد بسیار هم رسد بکران  
 که جز چنین نتوان یا عمر جاویدان  
 شجسته بهتت از آنکه دهر خصمت  
 بهر بر یاد تو مقصود بود لذت من  
 که تماشا کنی اندر متن فکر من  
 خاکت گاه تو از عارضه جهت من  
 بهره مندرند بجز الله از دولت من  
 پس ازین چون شنوی از ذکر آن کسان  
 که چو انعام تو از حدیر و منت من  
 که چنین سپردند از خدمت بی عدت من  
 بست باره که تو سلسله حلقه من  
 که نیاز در زمین موری ز درت من  
 نه مال همه کس کردن زرم نمود  
 چه اثر دارد و تا چند بود قدرت من  
 چشم بر چشم زنده بر کسی از شوکت من  
 پیکان عقوف افزون بود از منت من  
 نیک بد هر دو سرش نشد و طریقت من  
 بقا تویت تمهید ز رو خلعت من  
 پیش باید که بود حق من و حرمت من

وله الضیف

وی به حال مری و ولی نعمت من  
 زان بود در خط و خلق غنیمت من  
 بازوی سخت تو که هیچ بد قوت من  
 صیحت انعام تو بر لب خط کند دعوت من  
 که فلان کو که می باشد در خدمت من  
 کی در بیخ آید از و عا لطف رحمت من  
 بهر بر هیچ آید سابقه خدمت من  
 ز سره دارد که بر اندیشد از مکت من  
 که گفتمی که نخل نتوان رحمت من  
 که نکو دانند آیین من و سیرت من  
 احترام تو نهند قاعده خدمت من  
 که بجاک می رسد سر بند همیت من  
 که هر آتش سوزنده شود بهت من  
 و بهر استه کرد و ریشل خدمت من  
 از کجا آمد در خاطر تو عصمت من  
 دو می نیست مراد ز منط صنعت من  
 سبب حشمت جبارم در ثروت من

نیخ ز زمین بستانم ز کف حاجت من  
 بهم در روح تو محصور بود کام دلم  
 نوع و سان میکت نمی صفت من  
 مدتی رفت که چو نجات آسوه بدت  
 او چو انبست در آن نمره جواریان  
 مکن ای خواجده و با عقوف مکن مشورتی  
 چرخ زار من بچاره چنان خیر گانه  
 عجبست الهی از لطف تو هر چه تو  
 محض دل هستی و مهر و وفادان کین  
 شاعری با شمع قانع بیلاست شول  
 نه بجای همه کس کردن زرم شود  
 خیره حسب که مرا با دگری تصدیق  
 میو بهار تنم از بیخ نشود چون گلشن  
 این بهر رفت چنانیکه که کردم کنی  
 من کی آیدیم میجو که آد میان  
 اینست چنانکه سودی که چنین خنک  
 اندرین حضرت از جمله مکاران

که گفت حسناست مراد بد رحمان  
 که بچو شمع همی سوزد آتش ز زمان  
 چه سود طبع در آگین چو قلم و حکم  
 هو از همی من بر آورد و افغان  
 کند چو جز به بنده استوارش و بان  
 که طبع من چو فلانست خاطر هم  
 اگر چه باشد بسیار هم رسد بکران  
 که جز چنین نتوان یا عمر جاویدان  
 شجسته بهتت از آنکه دهر خصمت  
 بهر بر یاد تو مقصود بود لذت من  
 که تماشا کنی اندر متن فکر من  
 خاکت گاه تو از عارضه جهت من  
 بهره مندرند بجز الله از دولت من  
 پس ازین چون شنوی از ذکر آن کسان  
 که چو انعام تو از حدیر و منت من  
 که چنین سپردند از خدمت بی عدت من  
 بست باره که تو سلسله حلقه من  
 که نیاز در زمین موری ز درت من  
 نه مال همه کس کردن زرم نمود  
 چه اثر دارد و تا چند بود قدرت من  
 چشم بر چشم زنده بر کسی از شوکت من  
 پیکان عقوف افزون بود از منت من  
 نیک بد هر دو سرش نشد و طریقت من  
 بقا تویت تمهید ز رو خلعت من  
 پیش باید که بود حق من و حرمت من

خدمت انسان قایم جیات آمد و با  
 اگر چاین شعر کران سنگ چهل تن  
 سلام علیک ای بزرگ جهان  
 سلامی نه بر پشت باد هوا  
 سلامی منزه حواشی او  
 سلامی که قهر ادرک او  
 سلامی که اندر ره او نفس  
 سلامی که کوراسیه کرده روی  
 سلامی نوشته بخط خدای  
 سلامی که تنگ آید از گوش  
 سلامی که بی رحمت گفتگویی  
 سلامی شب قدر تار و زختر  
 سلامی خدیت کشش با وسج  
 سلامی پراز سنوش آستین  
 سلامی چو فضل نونا منتهی  
 سلامی چو در معج نونظم من  
 بران طلعت و فوه ایزدی  
 بران قه و بالا که بر آغوشش  
 بران هلم ثابت که در جنب او  
 بران دست بنجند که در فوط جود  
 بران طبع موزون که تعدیل است  
 از ان پایه بگذشته در کمال  
 از عدل تو ممکن که شهر سپر باز  
 چو دندان نماید سر کلک تو  
 چو در معج تو خوانند در خانه

منقطع نیست بر حال تو خدمت من  
 بهم سبک شک و لطیف آمد بانسبت

من شوم مستکف فلک در اطراف جهان  
 تا بجانت درو خاکم و فرمانده باش

وله ایضا

سلامی نه بردست کوش زبان  
 ز آرایش نقش و کلک و بنان  
 نینفکند فکر کنت در کمان  
 بجبذی غیرت بتابد غسان  
 نمایند رسوای بیسندگان  
 که او را نباشد تسلیم تر جهان  
 فضای زمان و حد و امکان  
 بسع مبارک رسد به زمان  
 بنده ولی او بسته میسان  
 سلامی سر پرده اش کلستان  
 سلامی پراز خبش با و بان  
 سلامی چو انعام تو سپکران  
 سلامی چو لفظ تو کاه بیان  
 بران خاطر و فکرت خیر بان  
 بود و بوسه جای لب فرقدان  
 سبکسار و بی سنگ کوه کران  
 شد از دست او چو کعب دست گان  
 ز لطفش سهی سر و در بوستان  
 که مداح کویه سپین و چنان  
 شود بچو کلک راسا بنان  
 شهادت بگوید زبان شان  
 در آنجا نه دولت کند ایشان

سلامی که بود بر اطراف آن  
 سلامی چو دوشینه کان بهشت  
 سلامی که در جلوه کاه جلوه ر  
 سلامی که در خلوت عیصمتش  
 سلامی نه کورا بدست تسلیم  
 قدم دوز بانست و کاغذ دوروی  
 سلامی که شوقش بدست نیان  
 سلامی نمان از روان جهان  
 سلامی که زد دل برد زندگی  
 سلامی که از وی حکایت کند  
 سلامی چو اخلاق تو مشکبوی  
 سلامی چو طبع تو با اهل فضل  
 سلامی بران دعا و ثنا  
 بران دمی رمی بران عزم و جزم  
 بران رمی روشن که خوشیدانه  
 بران عزم قاطع که کاه نفوذ  
 بران کلک عابد که سیراب کرد  
 تهری عرصه داده سر کلک تو  
 کجا پای دست تو دارد سحاب  
 ترسم تو زود که بیرون نند  
 ترصوب ایادی تو میرسد  
 چو برخاک پای تو مانند روی

می پرد مغ خنایت پر حجت من  
 تا بجایهت ز فلک کند و بتبت من  
 سلامی ز خویشید و سایه نمان  
 ز صوت و حروف لقطع نشان  
 کشیده تن از صحبت انوش جهان  
 ندارد گذر بر مضیق و بان  
 تنو اجم که باشد من اندر میان  
 بر آرند در کسیر کیسوکشان  
 نباشند محرم وین سوز یا ن  
 رساند بسته دل از مغسرتان  
 سلامی روان از روان تاروان  
 سلامی که ز جهان شود دشامان  
 با و از خوش و چمن رند خوان  
 سلامی چو الفاظ تو در نشان  
 سلامی چو خلق تو باین و آن  
 شده در رکابش بحضرت روان  
 بران خروزیب بران گل و سان  
 سید و چو سایه شده جاودان  
 و خشتیت از کوه بر کن مکان  
 بآب دمان روضه ارجان  
 بیک نکته اندر علوم جهان  
 و کز خود کشد سر سوی آسمان  
 کجی خشت از خانه ارحمان  
 بشهر امل کاروان کاروان  
 بران روی آتش شود مهربان

صباراد و خاصیت عیسوست  
 دووم آنکه روشن کند چشم کور  
 تونی تو که نام من بر می بری  
 اگر سخت را بوی آید ز من  
 گنم جای سو دای تو در ماغ  
 بهی گرفته تیغ زبان جهان سخن  
 زین خطار و سمار فاشی بر لب  
 مر بی سخن امر و طبع است که هست  
 ز کاک تیره تو روشن است آب علوم  
 رموز وحی تجلی کجای بر دل  
 چگونه روح تو گویم من شکسته زبان  
 ز عهد آنکه سخن را لب تو بار نداد  
 که از برای چه کینه رفت با دانش  
 ز فرضه دین او بجان سخندان  
 خیر نداری آخر که تا توان گشت  
 چو این سخن بدلم میرسد از هر گوش  
 بظا هر ارچه که تقصیر که ز رفتست  
 ز رنگ عوی من بوی صدق می آید  
 ز بس که با پی ترا برنت دست من  
 نگاه کردم و اندر میان سپه گشت  
 سخن خامه ز دفتر که نخواهم گفت  
 این ابرم گرفته ز دریای پیکران  
 وین عهد شرح حال دل من می دهد  
 از آفتاب که در میان زمین چرخ  
 باخوشی گرفت نظر چشم آفتاب

چو چنجان شود زان بلند آستان  
 چو ساز و نواز گاک درت سره دان  
 درین با تو کس نیست سهد آستان  
 خود اندازد م سوسی آغخاندان  
 چو گلک ارست تیغ بر استخوان

یکی آنکه زنده کند مرد در راه  
 ای اصدرا سلام و پشت هنر  
 سزم از بقایای اهل سهند  
 بسج تو روشن کنم جان چو شمع  
 و کر آستین کیر دم بخت بد

وله ایضا

چو خامه و در بانت کند بیان سخن  
 ز خوان دانش تو مغز استخوان سخن  
 ز تا میخاطر تو پنجه گشت مان سخن  
 اگر نباشد لفظ تو ترجمه جان سخن  
 که می گنج مدح تو در زبان سخن  
 بلب سید ز بس انتظار جان سخن  
 بچید یک گل معنی ز گلستان سخن  
 چو انیسرد از غیب کاروان سخن  
 کسی که خاطر او میدهد تو ان سخن  
 ز جان برآمد بسکین لم لبان سخن  
 بهتمتی کند اندرین کمان سخن  
 خود آگست ضمیرت ز سوز یا سخن  
 بریده شد پی غدرم ز آشیان سخن  
 ازین کران سخن تابان کران سخن  
 که روی غایب باد و حقان سخن

برای بزم شیاطین جهل ساخته اند  
 خرد تا با طبع ترا بجاه بیان  
 کنی تیغ زبان جو خون چشم روان  
 سخن دعای تو گوید جمعی از ان فرم  
 ز بی بقوت دانش کینه هشیگویی  
 ز پر عقل که استاد کار و دانست  
 چه موجب است که بر شاقصا منبر علم  
 جواب داد که کیرم که خود کرانی من  
 چگونه کار سخن بر توار داند بود  
 ز زبان نجلت من کرد غدر بر گشت  
 ضمیر من بهر شب با تو را ز میگوید  
 خرد لکام بسر بازمی نهد که حوا  
 بزرگتر سخن معنی نمی بینم  
 ز رود سینه اهل سخن سیاه گشت  
 بگاه خویش همه گفتنی شود گفتند

وله ایضا

کز برق هر زانش پراش شود دهان  
 تیغ خلاف بودی آنچه هر زمان  
 یعنی بر همه اندر و سان بوستان

در تیغ آفتاب نمادست حدتی  
 آن تیغ و دنیا م شد اکنون که سبکی  
 شاید که زار زار بگریه بهای های

چو با لفظ تو کرده باشد قران  
 امام جهان شافعی زمان  
 اگر باورت نیست ر و بازدان  
 و کز خود نند آتشم در جهان  
 تو اوسم درودی بدانش سلطان  
 وقوف یافته و زین تو بر نهان سخن  
 نجوم فکر ترا زیب آستان سخن  
 نخواه از جز خلف الصدق خاندان سخن  
 چو گاه و غلط دهی رونق سنان سخن  
 زبان من ز که بر کند دهان سخن  
 زبان تو بکه بر عظمت کمان سخن  
 سوال میکردم در دوش بیان سخن  
 تو ای لطق نزد مرع آشیان سخن  
 بگوش تو نرسد اینهمه فغان سخن  
 چو مضطرب از عارضه بهما سخن  
 ولی نبودم از زمان زبان سخن  
 و کز نه بازو دم یک بیک نشان سخن  
 فرد که داشته ام پیش تو عنان سخن  
 کنیت حاصل از وجودم که آتجان سخن  
 دل و ووات گران است و دو مان سخن  
 کرم زبان بود از عمر جوادان سخن  
 دو دو دل منت در و نهنگ من همان  
 کز سنک که نمی زندش میج برفان  
 برداشت هر غبار که بد و در میان  
 بر شاخه زانی بر کی ابرم بان

گوزر همی نشاند در آنهفته چون بلوک  
 تیر که بیج خارگون سرفروز دست  
 از لاله زبیر دامن کوه آتش ارماند  
 یا بعد هزار سلسله چون سید ویدار  
 آب لعاب شمس مظهر در دامن  
 خواهد که باشکوه کند یوتین خویش  
 عالی یک طلیح سراسیمه شود  
 عید شدی نه خلق ویدم زنده میکند  
 آنگه آن کند پشت مهر کس بر آفتاب  
 اگر چه بقید های کتابت مقید است  
 چون نام ملک از شنود مرغ شرب  
 زمین پیش اگر چه عامل بازارفته بود  
 این کرده سر بریده آب سیه رفت  
 کلک آن محروم دیوان حل و عقد  
 از بهر این نشیند در بحر دست تو  
 دستت ز لب چشمه فیض الهی است  
 جهان عدوت زانست بره قیصری  
 اندر نیاید از به بام آفتاب نیز  
 جایش سبک ز بخشش تو رخ شود  
 باری هر حساب که خواهی سر عدوت  
 ای سرد سرفراز که از فرج تو  
 از جلوه گاه مع تو بر نیز می کنند  
 و برابر بر سر آمده چشم عدوی گشت  
 ای قلمت بادوات طوطی دهند و ست  
 از غم کلک تو شد شاخ امل بارور

آنگون باد چو پتازن شد چو پاسبان  
 بر کنه باد خیمه کله از گلستان  
 دار و بسی حواصل و سحاب لیگان  
 پایش به تخت بند بستند ناکمان  
 وانگه شد است آب بینی که رود  
 رو با جید ساز دین فصل اگر توان  
 بر کز دراز آتش بر جاست چون دعا  
 بر آتشی که گشته شد از عهد یاشان  
 دارند روی سومی در صدر کامران  
 الفاظ او چو آب روانت در جهان  
 خود را فرو نورد و چون شاخ نیز  
 در روز که کلک تو مغز دل تاشان  
 چون حامد هر که با تو دوست یک زبان  
 کردی نشانی از پی او میدانشان  
 کش عزم نگبارد و است هر زمان  
 کلک تو در مجاری آن بچرناودان  
 زانست ناز تو نمواند بسبب زبان  
 کس از دانه مابت تو در سایه بان  
 بر هر که چون ترازو کردی تو دل  
 آویختست کوی چون بار از قبا  
 همچون زبان بکام رسیدت شرح  
 زیر که نیستند چنان خوب و لسان  
 بادت همیشه دست زبردست کلان

مال خلیل بود که یکباره خاک خورد  
 چشم ستاره آب چکان نندزد و وار  
 خاری کوه آتش در برابر است  
 بر جان همی بلرزد قالمب ز باد مژ  
 مانده آنکه بزیر پنج زلق برود  
 آرد چو چشمه بر نفسی آب در دهن  
 آنگه شمع آتش ز تاج سر کند  
 آویختست جان خلائق همی از آن  
 سلطان شرع صاعده مسعود کن و دنیا  
 کرسد نهر سال زند نه سبک بر  
 ای سیوه خمیه تو از شانس خراب  
 تیره ز خاک پای تو شد در پیش زمین  
 زینت پس بد دولت تو فو نماید از بی  
 در کردن عده و چودوات افکند کن  
 از تاج طر تو بر نافت پر تویی  
 کاخ از ان نشانی پیکان تیر شد  
 از لاشه عدوی تو مور سباع کرد  
 تا مای تیرتست با سبکی چو آب  
 باز بود همیشه سر و کار آنکه او  
 خاک جهان ز اشک عدوی تو گل شد  
 کردی در روی نمایند مر ترا  
 دریا بد نشان مشهور عالم است  
 این هم بوزن شعر شهاب مویدا

سیم سحاب دمی و باد مهران  
 شک نیست کاب و دچکانه ز دیدگان  
 در بر بر نیزه ز فلک اندر میان  
 در تن همی بلرزد ز با سر و کی روان  
 جرم شهاب چون بد فتنه ز کلمت  
 مای ز عشق تا بگرم اندر آبدان  
 کور اباس تو بر پوست شمع سنا  
 کز بیج تا بر احوت مویست در میان  
 صدر ملک نشان امام ملک نشان  
 حکاک چو لفظ او کسری ناور در گان  
 وی که بر غرمتت از کان کوه گان  
 نزدیک خلق روشن بود آب آسمان  
 باران تیر غرق کند خانه کسان  
 خون در کف ز شک بر افکند طلبان  
 بکه خستت ازین پیش مغز استخوان  
 کا سپند چشم عدوی تو همچینان  
 اقبال تو که خلق جهان است پاسبان  
 بس پر و لنگه چو آتش بشد جوان  
 طیاره واری نهدت سر بر آستان  
 زان دولت تو آمد خیزان وادوان  
 بکار فکر من ز تو بی خدمتی بدان  
 از وی چو برگدشتی ابر که نشان  
 روی زمین ز رخ ده کا فوشد نما  
 پیش زبان تو تیغ شد دی جان برسان  
 خصم تازینه واد غرزه در استخوان

وله ایضا

عزم ترا شمع سنا پشت تا اینج روی

وز سرم اسپ تو سنا چشم خود سر در

ور شده با پشت پیل سوراخ مو  
 دولت تو بشکند قفل در آرزوی  
 در پنج صطح پای مراد است سبک  
 کام نیارد کند از کرک در ایام تو  
 تا که ز سر و ز کاپنی برده است  
 هر وقت عد و زود فتنه در گشت  
 چون چمن تو چون صورت سوادان  
 چون شود از عدل تو کند زبان بران  
 در هوس آنکه او نقش دوامت شود  
 اگرچه تو چون نقطه خندان خط  
 سترگانه همی با تن آنکس که او  
 جاه تو چون آفتاب ز تغییر مصون  
 چشم بدان دور از آن مرکب میمون  
 وقت سکونش شبات نحتی را می  
 نیره شبی صدم بر در طرافت او  
 کرده تقدم طبع غره او بر بلال  
 گر که بساید بسوی پیلوی او را کباب  
 یک تصور نکرد سایه او را زمین  
 ای شده چون روزگار قهر تو مردان  
 نیست عیال کسی طبع ہی در سخن  
 از ستم روزگار بست یکی اینکه هست  
 غبن بود چون منی با مدفن حقوق  
 هر چه زمان گرم لطف تو کرد از شهر  
 آنکه هم از بدو عهد میجو شکوفه رسید  
 تا زودم خلق او را از نعمان شکفت

آمده با پشت از زرها مست فغان  
 بیست تو برکت بخشن آب روان  
 از سخن استقام گوش وفات گران  
 بر رمی کوفته سایه چو سببان  
 راستی عدل تو کوزی پشت کمان  
 چون شود از ضرب تیغ با زوی غیاب  
 دست اجل تیز کرد تیغ نثار ابدان  
 همه دل به سگال ساز و سنگ نسا  
 بزود چینی بود طره خوجان  
 پای و از زنده دایره آسمان  
 پیش ضمیر او رخصمی این خانه آن  
 ز آنکه هم از خود بود خست تو جاود  
 خود ز رسید چشم بد هر زور کرد آن  
 در حرکت مضطرب چون دل مرد جان  
 بچو در فغان شده نوریقین از کمان  
 جسته شبی بصفت صورت او از سنا  
 ز انبوی اسکان نهد پای حد کمان  
 دیکه تنباحت همیش از زمان  
 وی شده چون آفتاب کوی ستان  
 نقد ضمیرش بین بر محک استمان  
 گرسنه شیر تریان سیر سگ پاسبان  
 سحره حکم فلان عرضه خشم فلان  
 گرد با تمام آن خواجه نظامت فلان  
 دولت او فوجان سیرت او پیران  
 پیش وی آمد برون تک کل بستان

در خط و در رضات نامه موت دنیا  
 نا دوک قهر ترا چشم عد و خواجگاه  
 با مدت کی بود عمر نذیری نقص  
 چون دل مرغ از صیغری برده از سب  
 شد ز کم حکک تو خشک ثاب بخار  
 دست اجل سیل خصم در لسان تو کتیر  
 بجز کر از مهت مایه بدست آورد  
 هر کشت قهر و خاست به روانی کا  
 کوه سرخ ایاز بر دل چون کوا  
 ز آتش خشمت شره کرد بر جل نشود  
 لطف سبک یات عصمت با حاست  
 باز چو نوست جاه عدو بدیدنگ  
 چست چو طبع بکیم چو رسم کریم  
 برده سبت از قمر با یک پایش زحل  
 از سم او بچو برق شعله ده آفتاب  
 پرو بهم در سیاق عزم تو نوسایه  
 و بر بخاری بدشت پای و رانی سگال  
 پای ابر بر سرش حبت تقدم روا  
 تا که منم بود دست قول من و فعل من  
 تیر کی حبت اوست اینکه بجز نده  
 کروی بسوی چنین بنده ترا ج کند  
 رو و قبول مرا با دران کار نیست  
 آنها سبابه ساخته در ابدت را  
 راستی طبع اوست مسطر بالای سر  
 که معالی او پیش از او را ک ماست

راست چو با شرف در دل قوت نما  
 فیض نمان ترا سکل قلم نا و دان  
 با غضبت کی رسد سود بگردن  
 یاد کی ز بنان از جرس کاروان  
 کشت ز دست گفت همچو کف کسان  
 چونکه شود در حرب بر سر خشم نمان  
 جرم صرف بر حساب هم بکشایدان  
 روز عطا کو بدین سینه صد رحمان  
 مبرخی روی عدوت میدد از دل نشان  
 با همه آفتاب کی حل شود اندر زمان  
 با زره که بود که بود نا توان  
 ز آنکه بود و پهلوش فریبی از ویکران  
 سینه چو خشم سفید نیز چو طبع جوان  
 کرده بسی با شهاب چار بلالش قران  
 وزره او بچو کرد بر تبه چرخ کمان  
 کرده بر نقتن همی مار دمش باغبان  
 هم نصب سبت کلک او بید از میان  
 از شرف آنکه یافت اغ تو بر روی  
 جت این فغانان خدمت این استان  
 از کبریت رو بست آبروی روی نمان  
 زود بقارون رسد زینت و ناگهان  
 کر تو بخوانی بخوان و تو برانی بران  
 وان هم اقسام فضل باقیه در غفوان  
 روشنی رامی اوست آینه روی جان  
 پس جز بزم لاف آن کوست خندان

ماه و خور و اختر بر سر بهم انجیدی  
ایا بکام هموس راه عمر پیوده  
میاز دست بخوان جهان که عقل  
گره برابر و گیسو نماده و انگاه  
در عشق با بشری از پی تو و در پیکار  
اگر خور آتشی ای میر هم فرو میری  
بچشم خویش دیدی و باورت هم نیست  
چه تنگنمای برومند را باغ وجود  
گنجانند سلطان شهر با عظمت  
شب دراز تا و از پاسبانان نشان  
خواب ملک یایی سستی افتاده  
پای اسپ خزان بچو فصل بوده شری  
شکال پای ستوران شده سرزنی  
چو که و آنهم میم نبارت آوره  
رخی که سایه برک گلشن میاز و  
نه هیچ فایده آزار عدت لشکر  
از خاک سجده که در ناب چشم باری  
تیمی بر فلک سوده پر کلاه  
نوشته گفت نام دریا بر آب  
نه خرم ستریزه تو سه نوز  
در لطف تو آرزو را نوید  
بفرمان تو تیغ جز کلک را  
سوی شست تا باد بفرمان تو  
دران خط کش فرمان را می شست  
که زان بر آورده شمشیر تو

دلالت و له الضیاء الهاء

هنوز سیر نکشتی ز کار پیوده  
ندید جز دل بریان و اشک با پوده  
زبان دست با نسانم مجور بگشوده  
تو جز کفایت خود را دران نیستوده  
و که خود آهنی ای خواهد هم شسوده  
عجایی که چنان سبوح کوش نشنوده  
زبان گشته بسی نارسید به پرو  
خبر در که نشان جز پیده نبسوده  
ستارگان را تا ز دیده لغنوده  
بکاسه سر نشان باد خاک پیوده  
کلاه کوشه نجات بر آسمان سوده  
که خور و آنهم ز بر و ز بر بود  
بسی که هم ز خودش بر سر آرزو بود  
نه هیچ حاصل آزار ز قیوه و عوده

وله الضیاء

منه و ادریسیم فر پامی کاه  
گفنده دست نام پرین بچاه  
لشانی جان دست بر روی ماه  
که ز سهم تو مغز فکرت تباه  
نبرد هرگز سربگناه  
تسیر پرتابی از نیم راه  
انگردد و هوا بر خرد پادشاه  
که در بحر دست رود کاه کاه

دار متع هم بر هر سال بیان  
نه نور خود نه کسی از تو کرد آسوده  
بمخویش تو بر خویشتم نه بخشوده  
که حور و عین بفروشی بشاه سزوده  
درست قلب نخواهند روی اندوده  
اگر تو دست نداری خلاف فروده  
ترا بچو در عمت مبار نغزوده  
جهان بگشته و اندوده بر خورش و  
هم نمندی پشت کا و فر سوده  
که شد ز بستی ایشان وجود پالوده  
ز خاک خوار تر افتاده تو ده بر تو  
رخی ز نماز بائین بر روی نموده  
کجا ست آن رخ چون آفتاب و  
پیاده مانده سرش پای پیل نشوده  
دنان سک زربان کام آن پالوده  
که نسیها همه نقد هست و بود و نابوده  
که جز بدین نشود پاک خان آگوده  
که خورشید ملکی و ظل الله  
چو تو بر نهادی ز آهن کلاه  
ببند همی بقیس راه آه  
برو عدلت ارزانگه کیر دکواه  
دنان زر از نام تو قاه قاه  
ازان پشت دار همیشه و قاه  
غبار درت باد اوان بگاه  
خندنگ ترا ساخت آما بگاه

روا بود که تو عمری بس بر روی کردی  
کسی توقع بخشایش از تو چون دارد  
روان آدم می نازد از چو تو خلغی  
ولی سگسته پسند تا تمدان بصیر  
گنونات نه چنید بر ز فرمانت  
ش از بس بیط جهان کاسته هر چه  
چه شمعهای دل افزور را با جمل  
سر نشان کی روی مخرانیده  
چنان بجزاب عدم در شدند ناگانه  
تن ملک جهان پر از روی کفن  
بپشت پای ملامت ده و خوش سماع  
کجا ست آن تن اندام سایه پرور  
ز پشت اسپ جدا گشته شاخ بزک  
زبان تیغ بلبی ای این بجایمده  
پینی ار تو کنی باز چشم عبرت من

<p>به از فعل شب بیدار خسته و خنجره          کمانت بدنبال ابرو نگاه ۲۰          بر آید ز سنک ترا زو کس یا          بمقدار مردی بود قدر و جاه          لب تیغ کرد و زبان بوسه خواه          اجل بنیز دست و پای شناسد          نماز بجز پشت کردن پناه          سر دشمن از زخم کوبال شاه          بود همز تعظیم این بارگاه          بماند شمارنده سال ماه          بر آسمان زده عکس رخت سر پرده</p>	<p>بال شب عید مستح و نظفر          اگر توی کردون کند گاه چشم          اگر سایه دستت افتد برو          بپشتی خنجر بود آب روی          سرنیزه ساز ز دل تکیه جای          بر آید پیر و نواز موج خون          چو روی تو بیند بداندیش را          کشف وارد در سینه پنهان شود          بدرگاه تو کر کم آید رسته          بانا و چندان که از پس شمار</p>	<p>چو آبی نهفتست در زیر نگاه          بود چشم نصرت بدان جایگاه          در آید چشم خور آب سیاه ۲۰          ز خواب سکون فتنه را انتباه          ز گردی که خیزد میان سپاه          در از نخی سینه شود عجمگاه          نفس را نقد در مرا شستباه          ندارد دل دشمن آدم نگاه          بیاموزد از عدالت آئین راه          کند پای او جستی بر جباه</p>	<p>سنان تو اندر تن بدسکال          که روز و غا هر کجا شد پدید          ز سهم خدگت بر روز سپید          بروزی که باشد ز او ای کوش          شود تیره سر چشمه زندگی          گرانی حکمت دل سبک          ز بس نخره که نرسد زه و ترن شود          ببرد ز چشم تو کرنا و کست          ای پادشاهی که زید که عقل          که نرسد که از دشت آن مقام          زهی ز سنبل تر کرده لاله را پرده          زه و عشق تو بود من اینقدر دلم          از آرزوی تعالی تو مردم چشم          مرا چو مردم چشمی ز پرده پروان آی          با قباب پرستی اگر چه دایم هست          ز شرم قامت تو سر و بوستان چشم          بمانده ام ز وصال تو سال در بر          همیشه از پی آن بانو بود کارش          بروز آنکه زرافشان کند کف اویش          چو خرچ از آن بهر تن امن است در او          بروز عدل این هم تنگ نیست بر کس          هم از سیل صیت تو عاخرت است          چو سایه پرده نشین کرد و آفتاب شرم          از انبیک حسامت کشنده هندو است          گجا بنگلند از تیغ آفتاب سپر</p>
<p>وله الضحی</p>			
<p>تو نیز خیره صدر بر من از جفا پرده          زو کند از در جهره از جفا پرده          همی کند مان از یکدیگر جدا پرده          چو با فروغ رخست گشت آشنا پرده          بران صفت که بود بسته بر چو پاره          همی بدد در برابر در سخن پرده          سزد که یازد بر زو و سما پرده          بنات نفش ازین نیلگون بظا پرده          خمی در دیده فمیه تو خیب را پرده          که از آستان تو بخوابت تنگ پرده          ز بدسکال تو آفرخت کویا پرده          بد آنکه تا کندش پیش تو را پرده          درید بول خصم تو بار ما پرده ۲۰          که بر سر آه و زینت دایما پرده ۲۰</p>	<p>زمانه بس که در بیست پرده          یکی ز چهره بر انداز پرده تا خوشید          تو آفتاب بلندی من چو سایه ترند          پشت گرمی روی تو روی از جفا          بچار سیخ هوای تو بسته دارم دل          سر صد و جهان کن این که خورشید          چو بر کشیده ز اش خاک که اوست          ز بیم حسبت آمده اندازان کردند          زهی غزوده کمال تو عقل را چیرت          بگرم و سرد جهان انبیک تن انداز          برای سیرت و آو بخین ترقی کرد          کنار پرده پر از زرنه می کند خورشید          اگر چه نه روی تیغ کشنده است لیک          بسا که گستر می از خلق بر سر آمده</p>	<p>ولی بیده فرو می بلدتضا پرده          ای همی بدو بر خویش نعت لا پرده          که نیست مرد یک چشم را سزا پرده          میان سینه بر ناز اند جا پرده          که بچو غمچه کند امن قب پرده          چنانکه پیش در صد مقتدر پرده          که کرده است بدر کاش انما پرده          کمان بر می که ز میریست بوز ما پرده          که آمده است بدر یوز عطا پرده          که غنچه را بدر و جنبش صبا پرده          بگوشا آواز از صد پرده          چو بگو فکر تو بر دار و از لقا پرده          بیکند از روز سیهنا پرده          چو کرده است بدر کاهت التجا پرده</p>	<p>زهی ز سنبل تر کرده لاله را پرده          زه و عشق تو بود من اینقدر دلم          از آرزوی تعالی تو مردم چشم          مرا چو مردم چشمی ز پرده پروان آی          با قباب پرستی اگر چه دایم هست          ز شرم قامت تو سر و بوستان چشم          بمانده ام ز وصال تو سال در بر          همیشه از پی آن بانو بود کارش          بروز آنکه زرافشان کند کف اویش          چو خرچ از آن بهر تن امن است در او          بروز عدل این هم تنگ نیست بر کس          هم از سیل صیت تو عاخرت است          چو سایه پرده نشین کرد و آفتاب شرم          از انبیک حسامت کشنده هندو است          گجا بنگلند از تیغ آفتاب سپر</p>

<p>دگر چه سازد خصمت شب سیاه شده است محرم اسرار پادشاه که کرد صوت حال من آفتساز نه بر سرم سحر از کله سسپار خاک موارزستان و جبار چه کار دار و دور راه اولیای در آینه و برود نیتش ز مایه همی طراز و بر خط استوار چو عنکبوت تنه خانه مرا پرده از ان گرفت مرا عنکبوت و پرده چو هست بر سرم از سایه شایده ز روی کاش بر داری خدای که آن زمان نبود دره دعا پرده</p>	<p>ز صبح تیغ تو کرد و پکتفش رسوا من و ملازمت در کت که بعضی بنات فکرم در پرده زان کرخیه نه جز او کیم زمین زیر پلویم لطفت بسنور برفس از پرده حوزین کوکم من از ریانت جوان صبح در سکا شفته میان خانه ما و آفتاب کشتیست بهر است غنا کنی ام که روزگار مرا چو سایه افکنم پرده های زنبورک ز تاب مهر سیه روشنم چو دردم چشم اگر ز پرده مرا سایه نیست غم خونم هر آنکه با تو نه در پرده ارادتست</p>	<p>برای راحت خلق است و عیال پرده که قطره قطره فروست و بای جایز اگر چه کج و بد هم عیال چو پست پرده فرو که اشتمه به بر چنین نوا پرده مسافت ز آب تک صفته تا پرده چگونه راست کنم من بدین او پرده که بر گرفته ام از راه کبریا پرده چو لب تاب خیالم چه کار با پرده بسی باید ده چینه اولای پرده علاج آن بدو چیز است ابرای پرده ایدم آنکه بپوشی بدین خطا پرده فخرات سماوات ره فرای پرده</p>	<p>تو در عشا و جهان به سالیست ناز حسود کورلت را ولیست همچو ناز بهمی چو صبح دردم ز نگر پرده مرا چو خانه طیبو خانه بی برکت ز پنو انی جالی رسیده ام که مرا چنین که گرم دانه بکفت و کوشید کشاده است مرا با هم و در جالی چو سایه این سرمه ستر عالی کشت ز سازه می بنده خانه را هر روز مرا چو خانه من گرم کشت و کجاست چو آفتاب زین شرم در عرق خرقه بمیت تا که بنور جراح مسر بر بند دعای جان تو از دل سحر کمان کیم بر آمد بیکوتر خست نشکوفه ز نغم و شجر سید یا و مارا در آمد یکبار چون صبح و دردم با دل چو پروین بود جمع و آخر همانا که باشد ز هول قیامت ز تابوت مدفون چنان حشر کرد نخست مار چه در سر گرفت باوی چو دانه که مرغ بجاکست اورا چه سود آنهمه باشش نقره اورا تو دیدی که از پخته طوطی بر آید چو روی فلک کرد پشت زمین چو عیسی یکم بر دوزخ خان</p>
<p>والله اعلم</p>			
<p>که برین ز بصر و بیکر شکوفه یکی زهره تا بنده از هر شکوفه دمیده و برا طراوت خاوشکوفه پرنده چو ناله جبهه شکوفه که امروز از شاخ اخضر شکوفه درین ماه گردش سر اسر شکوفه بیک طرفه العین و کتر شکوفه بدین مایه عمر محقر شکوفه ز خیره بر کبوتر شکوفه ز پر کار دیده نه مسطر شکوفه بیا شاخ بر شاخ بیکر شکوفه قلند از دمان میوه بر در شکوفه</p>	<p>ز شاخ درخت آنچنان می درخشد طربناک شد باغ تا کشت طالع سپیده دم مستطیرت کونی قیامت بر آمد ز بستان و آنکه ستاره چنان ریزد از حرح خود درخت اندران سفرد خور و بوی از ان باد باشد که بر باد آید چرا آرزوی هوادر دل آرد همی ریزد از باد بر خاک همچون عشو و رفهای باغست و درین ز رسواک ویدی که دندان بره چو دندان پفقاده بود ز سر بی</p>	<p>جهان کردنا که منور شکوفه چو بر شاخ کرد منور شکوفه فرو رفت یکبار چو اختر شکوفه بر آکنده چون نقش و درخت شکوفه کمی چیز اید ز مادر شکوفه که از چوب پرون کند شتر شکوفه زمان جمال مزور شکوفه چرا خیره خند بخود بر شکوفه چو میسازد از خاک بستر شکوفه بدین برگ را مضمند ز شکوفه بر خساره خود محبت شکوفه صبا آن برص رنگ منکر شکوفه</p>	<p>جهان کردنا که منور شکوفه چو بر شاخ کرد منور شکوفه فرو رفت یکبار چو اختر شکوفه بر آکنده چون نقش و درخت شکوفه کمی چیز اید ز مادر شکوفه که از چوب پرون کند شتر شکوفه زمان جمال مزور شکوفه چرا خیره خند بخود بر شکوفه چو میسازد از خاک بستر شکوفه بدین برگ را مضمند ز شکوفه بر خساره خود محبت شکوفه صبا آن برص رنگ منکر شکوفه</p>

بدر

همی تبرکذ زهره شاخ کوی  
 مگر شاخ مشتق ز شیوخ است آمد  
 هم خرقه دارند انبای بستان  
 اگر هست اند چمن پیر نیب  
 چو پیر سحر خیز خیز سحر که  
 کمی در خوابات و کاهی مسجد  
 چو پیران زند بر عصا تکیه و آنکه  
 چو مریم بدوشیزگی گشت حال  
 دم باد روح القدس از انشد  
 چو در زیر خود دید از لاکمب  
 ز درخل چمن فرعی اندر و جوش  
 گهی ثابت و گاه ستیار باشد  
 بیغورود در جمع اصحاب است  
 بفرزند مستظهرست و قوی ل  
 کنون کاغذین جامه پوشید و آنکه  
 خیال کفش که بجا طرد آرد  
 صبا شمه داشت از خاک مالش  
 زهی از نیم تنهای تو گشته  
 بدست از نهالی زشانی تو کرد  
 نهد روی در روی خوشی تابان  
 میان بسته کلک تو بروی کاغذ  
 اگر باد پیغام کینت گذارد  
 بیمن پیر رسوا که در عهد عدت  
 اگر یاس تو در دل مغرب آید  
 اگر در پناه تو آید نکر دو و ۲

بترشد ز آواز مندر شکوفه  
 که ماندن شیخی معصوم شکوفه  
 از ان پیر پاکیزه منظر شکوفه  
 چرا زانغ را در نهد پر شکوفه  
 بر آواز الله و اکسب شکوفه  
 زهی شهره خوب محض شکوفه  
 جده بچو طفلان حسیب شکوفه  
 از ان شد بظفل محسن شکوفه  
 به پیرانه سر کج آرد شکوفه  
 فرود کرد و اسب شکوفه  
 نهادند و زان شد تو آنک شکوفه  
 که زخنده جویمت از هر شکوفه  
 یکی بنید دستار دیگر شکوفه  
 نه چون دشمن خواهد ابر شکوفه  
 بدر گاه صد مظلوم شکوفه  
 چون کس کند از زرافه شکوفه  
 بروسیم تر یخت بی شکوفه  
 چو پیر این کل معطر شکوفه  
 حدت و ارحام بکوهر شکوفه  
 پستی آن رای انور شکوفه  
 شو و همچو عسل بر شکوفه  
 شود در دل شاخ انکار شکوفه  
 گرفت بر دست سافو شکوفه  
 چو مشرق کند قرصه خورشید شکوفه  
 ز باد بهاری مصادر شکوفه

عصا و کف دست موسیست با هم  
 بود پیشوای همه ستینها  
 کند مستعدان و نور سحر نما  
 زالحان بلیل برقص اندر آید  
 کمی بر سوا بگذرد گاه بر آب  
 نیاساید از رقص از خرقه باز  
 عروسان بستان که بودند عریان  
 از ایرا چو مریم که وضع حملش  
 چرا چون لقیطت افتاد برود  
 دهن باز کرد دست و خم داد و کرد  
 تو دیدی که طیاره خود سیم باشد  
 بر پنج انگشت سازد مثلث  
 ز پرنیدن چشم خود فال گیرد  
 بشد ریخته بار و بی برک از اینجا  
 امام جهان رکن دین آنکه درش  
 شای ناسیه با صره که کشیدی  
 ز تری الفاظ او نیست طرف  
 شود که زنده با دلطف تو بروی  
 اگر میست چشمم تو در دل آرد  
 نمایم جسمم تو دندان کوشش  
 کند در سحر تو تعلیق شب  
 درم با کف را تو بچنانست  
 برون آید از خزانه حجت بخواند  
 شکم بچو خصم تو یکروز از انست  
 ز دست تو هم با دور دست دارد

دختری که او دارد از بر شکوفه  
 که پیرست و سالار لشکر شکوفه  
 ز دل تربیتهای دوزخ شکوفه  
 بر افشاند اکمام و مینر شکوفه  
 کمی با حضرت هست همبر شکوفه  
 زهی پاکباز قلمت ز شکوفه  
 پوشید شان زیر چادر شکوفه  
 بسای دختری نهد سر شکوفه  
 نشانه کرده مشحبه شکوفه  
 بختی مگر که در عهد شکوفه  
 مگر کن کرت نیست باور شکوفه  
 ز کافور و از عود و عنبر شکوفه  
 که پندارخ صدر انور شکوفه  
 ز بیاد اباد استمک شکوفه  
 ای بر دماند ز آذر شکوفه  
 از خاک رس گل اغبر شکوفه  
 اگر بر دپو چوب سبب شکوفه  
 چو بر شاخه و قو اوق جانور شکوفه  
 بر آید برنگ معصوم شکوفه  
 مگر زال ز ربهست صفدر شکوفه  
 بر اوراق جزوه سبب شکوفه  
 که با جنبش باد صدمه شکوفه  
 از آتش لبان سمند شکوفه  
 که با خاک کرد و برابر شکوفه  
 ز چندان درست بد و ز شکوفه

در حکم کران شکست از تیره ماند  
 بزبانی سپهر لنگبند همچو خصمت  
 قدم ترا گوش میداشت چون  
 حساب از قدم تو چون فزوده دادش  
 ای خاک اندر افشاده در سجده آمد  
 اگر ریخ دیدی بر احوال رسیدی  
 بفر تو که دم من این نخلبندی  
 بمیکرد انکشت اغصان بدن  
 فرو زنده الفاظ و پاکیزه سنی  
 چو طایف شود از شراب نجات  
 هست قره العین هم میوه دل  
 دهد لفظ شیرین او فوت دل  
 مرئی فصلت در بد و طفل  
 با همی تا که بر چار سوسوی جنبی  
 ای دل چو نیت صبر ترا بر قرار پای  
 سهامت پایداری تو در تمام فصل  
 که بر سر تو تیغ بود فی النمل چو کوه  
 هر دل که یافت در سزای زلف طفل  
 جانان عشق قاست اینک سزا  
 تا پنچ خط بچهره تو سر بر آوردم  
 با صبا پیش پستی گلزار روی تو  
 در پای ما فکده آن زلف مشکبنا  
 تشریف صیلت ارچنه اندازد دست  
 نند سزای کفش تو با بست آن سزای  
 در روی رای او نکشد آفتاب

بود همچو پیری موقوفش کوفه  
 نند روی بر خاک مضطر شکوفه  
 از آن چشم میداشت بر در شکوفه  
 بر آرد از زخمی پر شکوفه  
 بداد آنچه بودش میسر شکوفه  
 که خوب کرده راست بر در شکوفه  
 ز شکست می و ز تو که بر شکوفه  
 ازین ناکتهای محنت شکوفه  
 چو سیراب کشته ز کوشش شکوفه  
 کند همچو صبح از دهان ز شکوفه  
 نباشد ازین نوش لغات شکوفه  
 چو پرورده در شهد و شکر شکوفه  
 ز طفلی بود میوه پر و ز شکوفه  
 نند چشم بر راه تو بر شکوفه

ز سر خسته و شمع چشمی با دل  
 بشاخ که زن از بجالی گفت را  
 سپیدی چشمش سبب انتظار است  
 چو افشاد بر کز خیل تو چشمش  
 بشکر آنکه نشد چشم روشن  
 حاوالت در ضمن تلخیست مریح  
 معانی روشن در الفاظ چرخش  
 بدان تا کند سخت این قصیده  
 اگر بلبل اندر چمن این بخواند  
 تویی دوده فضل و خواهر لطف است  
 بنامیزد آن روی و بالانکه کن  
 همه آرزوی دل از وی بیایی  
 ز بهر من مینوا بر کت آن کن  
 درخت از شکوفه برو مند بادا

اگر چه نماید دل دور شکوفه  
 بر آید از تازه و تر شکوفه  
 که میکرد بهر تو ایدر شکوفه  
 نشان برت کرد ز یور شکوفه  
 بدیدار تو بار دیگر شکوفه  
 چنان چون غسل تعب در شکوفه  
 چو در طلی اشجار مضمهر شکوفه  
 بزدمهره اوراق دفتر شکوفه  
 بخت لباس مشهر شکوفه  
 برین دوده سایه کتر شکوفه  
 چنانک از فراز صنوبر شکوفه  
 که خود میوه را راست مصد شکوفه  
 که پنجم بری زمین کمر شکوفه  
 بکام دل از شاخ بر خور شکوفه  
 مان بر بساط عشق منزه نیار پای

ردیف وله ایضا الیاء

چون دستبرده چو پنی بدار پای  
 سید سخت در غم آن عکسار پای  
 چون شانه بر ترا شد از سمر نه ار پای  
 که دیناز دست چمن بر کنار پای  
 از فرق سمر کرم چو قلم آشکار پای  
 اندر نهند سبک بسره لاله زار پای  
 بر میرین زمانه بشتک تار پای  
 که گاه رسوخن بمن سو کو ار پای  
 که باز که دازد در صدر کبار پای  
 در پیش حکم او نند ز کار پای

پر کار و در سمر سبز از دایره برون  
 پر کار از آن بگردم خود همیدود  
 سروی بود که جای کند بر کنار پای  
 چشم تو تا توان چو باز در قلع دست  
 در خدمت چو سمر و پیا ایستم هم  
 بلقیس و ار پای برهنه است سرو  
 کرد دست محنت تو که پیمان بگردم  
 زیرا که که چو جای که ز سمر سرت  
 سلطان اهل فضل که خصم همی نند  
 با حرم او نیار دکه و بلند سنگ

چون در میان نهادی پر کار و پای  
 کومی نهاد یکسو از پیش یار پای  
 که بر بند بیدیه من آن کنار پای  
 با او کسی ندارد در این دیار پای  
 در غم و بسان کل بودم پر خا پای  
 تا در نند ز سمر تو در جو بهار پای  
 در و امن فراق کشرم در و وار پای  
 هم بی نصیب نیست بوقت تار پای  
 در و ام حادته ز سمر اختیار پای  
 با حرم او ندارد د باد بهار پای

چون در میان نهادی پر کار و پای  
 کومی نهاد یکسو از پیش یار پای  
 که بر بند بیدیه من آن کنار پای  
 با او کسی ندارد در این دیار پای  
 در غم و بسان کل بودم پر خا پای  
 تا در نند ز سمر تو در جو بهار پای  
 در و امن فراق کشرم در و وار پای  
 هم بی نصیب نیست بوقت تار پای  
 در و ام حادته ز سمر اختیار پای  
 با حرم او ندارد د باد بهار پای

نهدیشه در جبارت و خشم خان بود  
 بی دستیاری قلم ناتوان تو  
 خود را چون فعل بر بست اکلند با نه  
 اطراف روم را بکار و مقبض همین  
 در وصف دست تو نتوان زنت بر سر  
 در کرد عزم تو ز سر برق کرم و  
 باشد با و قدر تو در عرصه و جو  
 دشمن بدان پس که گریز و سویی نلام  
 خصم تو سر نهاده و دوا دینی دست  
 در عطف و امن کرمت در چو خاکست  
 در یاد و لازمه تو محروم مانده ام  
 وقت قیامت هست خصما دستگیر  
 اکنون زنده ز روی جفا پشت پای من  
 در و تو تیم دست و بد چو استین  
 کرد چه بدستبوس تو ناز و دمان من  
 مستغنی ست منصب از حضور با  
 نگریزد از هوای خک خوار خوار دست  
 از پیر برف خرقه گرفتست از ان دست  
 پیشینه پوش از پل آن کشت چون کوی  
 کرد و چو روی تو ز کمان پشت پای من  
 بیزم صفت از آنکه مرا حست پای من  
 بر من بگریه ابرو بخند و بطرف  
 کار سخن بگریه در پای چون فستاد  
 بی پای شعر بنده روان بود و خود  
 سر تا قدم در آتش فکرت بسو ختم

همچون کسی که بسته بود در کنار پای  
 پتقر ملوک را نبود بر قرار پای  
 زبان تا بوسه سپ تا بر کند پای  
 کلک تو چون برون نهد از ننگ با  
 خود چون نمنده سر مری اندر بجای پای  
 و زانت شریج و بشل چو پشتر پنا  
 که طبع اندر نبود پایدار پاسه  
 هر شب چو شمع سازد و پایزار پای  
 گرمی نداشتی ز برای فرار پای  
 و سنگ نخر آتش از آفتقار پای  
 زیرا که نیست عزم او دستیار پای  
 پیچاره آنکه او کند از دست و ارباب  
 بوسم چو دانش لب اعتذار پای  
 چون دانست را نگویم از کنار پای  
 من اهل مستبوس نباشم بیار پای  
 طاوس را بجلوه نیاید بکار پای  
 خون گریه از اجزای زمین از ازار پای  
 پیشینه پوشش نمزوی و بر و بار پای  
 کسین با و سرد می بسکافند چو مار پای  
 کوراشو زنا و کسرا کفار پای  
 در آتش تنور تنم خوار خوار پای  
 چون در میان وصل نغم را بوز پای  
 کردم رو دین شعربین اعتبار پای  
 و اکنون همیده و گشتش خیمه پای  
 تا مانند بچو شمع زمین یاد کار پای

ای سردری که هرگز زمین تو بود نه  
 چون ز کشت ز دولت تو تلخ بر سرست  
 چون سر ز جیب لطف بر آری تو نا طلق  
 کرم بر آرد و چو کدو با تو بدسکال  
 چون گل ز وجود تو پیرا من حوریر  
 ابراز سخای دست تو مایه بگفت کند  
 و کرمی پیاده نشط چو اگر دهمی  
 از بهر بخشش تو مجازید شاخ دست  
 خورشید چو سایه نهد روی بر زمین  
 در عهد تو هر آنکه بر آرد چو سردست  
 پیروی و ضعف نیست و سرای بر غرق  
 زمین پیش از گریزه دوی سر سبکست  
 که چون غمان فرو کند آری مرادست  
 از زمین محبت تو بر آرم چو مور پر  
 پای کرم ز کوی نفقه تکبیر باز  
 سرمای دمی رسید که ز صیبتش  
 شد برک و بچو چنگل باز بهت شاخ از آن  
 بهمن روانه کرد بر اطراف خیل خیلش  
 چون سومی می شکافند پیکان ز مهر بر  
 چون کبک آنکه موزه ندارد دهر آینه  
 از نوع باب ابر چنان شد کل زمین  
 آرد و بر کارم در پای پیش ازین  
 بر روز کار دست نشانا میبرد  
 کردم شمار پای تو بین در نشا موار  
 خاتم نامد تا بچنین شعر رسد دم

بر بام آسمان نهاد از آفتاب پای  
 آرزو کشد ز کرد و درت خاکسبای پای  
 در دامن سکوت کشته شتر سار پای  
 تیغ قضا قلم کندش چون چنار پای  
 در پا چو سر و آنکه دارد از آری پاسه  
 آنکه در نهد بسره کوهسار پاسه  
 با آن پیاده نیز ندارد و صوار پای  
 و ز بهر حاسد تو فرود آری پای  
 تا بر ستانه تو نهد روز بار پاسه  
 او را بنخته بند کند استوار پای  
 آنکه آشتند بر من مدحت کنار پای  
 اکنون همی کشم ز سر اضطرار پای  
 همچون رکاب بومت از افشار پای  
 از فرط عجز اگر چه ندانم چو مار پای  
 نتوان گرفت باز خود از خاک ارفا  
 فارغ کند بر آتش سوزان کند آری پای  
 کم می نهد مرغان بر شاخسار پای  
 زان پشم شند ز دامن او و حصار پای  
 چون سر سوز که مویز ساز و شمار پای  
 در پای میکشند چو کبوتر از آری پای  
 کاند خطاب غرق شود تا ز پای پای  
 با من نه آشتی بگو کار از آری پای  
 با آنکه در بگسست مرا چون چنار پای  
 مان بر فزین بین که نشا موار پای  
 بوسند زیر کان معانی کز آری پای

در پیش تو یمنغ برم سزبان  
خواهی که راست کرد پشت و دامن  
جز اشتران قافله در صحن باوید  
عمرت در از بادو برین ختم شد سخن  
بگویم و نکند زخند در مسلمان  
بروزنگار تو نزد یک شد که خبر نیست  
ببندگی تو اینجا مقید هست ارغوان  
ترا بخشم تو پیکانهای لعل شود  
پهلو بر جود تو باران جود باراند  
اگر بخوابد لطف چنان شود پس ازین  
اساس کعبه اقبال را توان گیتی  
در از می نگم در می مد تو سخن  
از لطف پنجه معانی زنده آنچنینم  
اگر چه شغل تو همواره داد دست من  
ترا همیشه بفریاد اگر چه میخوانم  
ترا عنایت در حق من چنان قاصر  
ارواح پر کندگی حفاط من  
ولیک ابر پر کنده باو سپیامد  
هزار بار پذیرفته ز روی کرم  
گره برین کار از بخت بنده می افتد  
کسی نداند که بخت بنده منقصت  
نه هم ز غایت بی آبی سبب باشد  
برون از آنکه سیه کرده کشت اولاد  
قیاس میکنم از اشعار آنم تنها  
و کرده در خلیات هنر دوری هرگز

کز آنکه باز پس نهد از ذوق انقار پای  
یک دست خلعت ده و یکسر چهار پای  
هر که گزینی آشت چنین بر قطار پای

بر موقت توقع تشریف مولوی  
چون باد مگر بی بمن خاک پای بخش  
ترسیم که چون در از شد این شعر حکیم

وله ایضا

توئی که نیست ترا در همه جهان ثانی  
زلزلت ما هر خان و صمت پریشانی  
چه کار دارد جهان در خاک جبهانی  
بچشم خشم تو در لعل ساسی پیکانی  
هوا را بر پیوستد لباس بارانی  
کس نیاید در عالم از نگو نمانی  
که سر فراز تر از هر چهار ارکانی  
که هر چه خواهم گفتن هزار چندان  
که در بهشت بود زنده مرغ بریانی  
که داد جان همه از روزگار بستانی  
هر امدام تو چون کام دل همبرانی  
که پای من از افلاک بر جنبانی  
بلاسی نظم حیثیت ز فرط حیوانی  
چو جمع گشت که اید بگو هر افشانی  
که کرد و فقر من از آب جود بستانی  
نه ز آنکه نیست تر از اسی تا به توانی  
کمان برو که تو از عزم خود پشیمانی  
بروز کار تو از من حدیث بیانی  
چه بود حاصل عمر من از شاخوانی  
که نیستم ز کرانی یقوت از زانی  
براق باز نماند دست ز اسپ پای

که دام پایه در اندیشه نصب شاید کرد  
صبا ز هر می غم تو همی اندوخت  
مزیّت تو بر اجرام مفسکه ز چنان  
بنایان فرمان تو همیشه کرد  
عجب نباشد اگر مرده زنده که یابد  
نه در کسی بجز از زلفت یار سبک  
اگر چه از قبل مست کردش خورشید  
که استماع تو تشریف نظم بنده دید  
عجب که روی دولت نیست سوجانی  
بجز بواسطه کشتی عنایت تو  
هر امدام بخوان غایت از غر و تباه  
تو فارغ از من و من خود هم از تو محو  
اگر چه خاطر من ابر کو هر افشاست  
چنانکه جان مقدس بلفظ تو زنده  
گذشت عمری و زنگی از آن نمی بماند  
نمود باشد ترسیم که چون ز حد برود  
فزون از نیم پیشانی تقاضاست  
ز بسکه خون دل بختت با ختم  
بگردن زرسد آنچه نماند یافته اند  
نه از کفایت و غزلیت خاطر می  
من از تنهای تو دیوان شعر میام

انکار شد امید من از انتظار پای  
تامن بدو در آرم همچون غبار پای  
در کوش خود نهش نه چون نه پای  
پهرون نمی نهم زره ختمسار پای  
که در مدراج رفت بر تر از آبی  
که در باز نهاد مهر و دست شکستلانی  
که بر نه کندانه مو الید نفس انسانی  
بگرد و کوی زمین آسمان چو کانی  
همان زمین که قدم را می بر بختانی  
نه در کسی بجز از زطل می که را چنانی  
مباد آنکه تو روی از کسی بگردانی  
که نماید عیسویش مهسانی  
چنین که روی جهان هست سویرا  
چگونه جان برم از موجهای طوفانی  
که در سری تو شایسته ام بد برانی  
که دره ام من و تو آفتاب بخشانی  
که تازه باشد از ور و ضمای او جان  
بنان و گوشت بود زنده روح حیوانی  
که بنده را ز مضیق نیب از برانی  
بدان کشد که ز تخمیلهای شیطان  
و اگر چه جلد سرم تا فطرت پیشانی  
جو اسپر ختم علم است رمانی  
بشرف خلعت و مرکوب مهر صدکانی  
مقدرست هر بختت متن آسانی  
و که صبح تو شرعی بود نه دیوانی

بدین جزالت الفاظ و وقت سخن  
 اگر بر ختم زبان بر نیارم آتش آفتاب  
 نگردد همچک از هفتکانه آزار آتش  
 مرا از غیرت خون جگر بچشش آید  
 چنان بزیر مرع تو دادش تریزین  
 ز نادگی رخ سمنی او چنان روشن  
 اگر چه شعر ما ناست لیک راوی بد  
 سخن گواه سخن من نمیکند دعوی  
 نه هر که هست سخنکوی او سخن دانست  
 چون هیچ دست با حسان کسی بخند  
 سفید باز نه زان خدمت ملک کند  
 بدین درازی هموده کس کجفت لیک  
 بکشتان وفا غنمای آمانت

در بیخ و در و اگر بودی خراسانی  
 مرا چو شمع روا باشد از بسوزانی  
 چو حال نده بشوید ه از پریشانی  
 چو آنچه نانش بدیدم زنا بسامانی  
 که در کنار قبولش منم که خوابانی  
 که رنگ کید او ز دل الهامی نعمانی  
 تبه کند سخن نیک را بنا داسنی  
 که رسم اهل هنر نیست لاف و لایانی  
 با شکاره همیکویم امین نه پنهانی  
 چه باشد از تو تجسین سری بخشانی  
 کمی نیابد قوت شکم با ساسانی  
 شنیده سخن مرومان زندانی

اگر بشعر نکو افتخار شاید کرد  
 بنات فکرت من بی ولی ز خطبه و عقید  
 بدست محرم و نامحرمش نصیحت کرد  
 ز دم بشانه تفتیح زلف الفاش  
 ز راستی قد الفاظ او چنان نورانی  
 هنوز میتم امین ز عورتی مکشوف  
 بجز بواسطه معجزات دست حکیم  
 سخن شناس چو تو در زمانه دیگر نیست  
 که طوطیان شکر خای هم سخن گویند  
 ز خدمت غرض من سعادت ابدیست  
 ولیک کسب شرف را دینکنی  
 همیشه تا که حکیمی بخوان دانش بر

بمن عراق نفاغ کند تو خود دانی  
 ز ره ببرد فضولی زنا مسلمان  
 هیچ شرم ز خلق دانه ترس نبردانی  
 بنشتم از رخ معنیش کرد ظلمانی  
 که سجده می بردش سر دمای تباری  
 مگر که دامن اعطای پرو پوستانی  
 عصای موسی هرگز نکرد نقبانی  
 بخوانده سخن دیکران این خوانی  
 ولیک یاد از طوطیان سخندان  
 که خود بدست تو انگر نعمت نمانی  
 خدایکینه از تنگ نا بفرمانی  
 فدای جان دهد از نعمهای تقیانی  
 شکفته با ذرافنا سلف رحمانی

وله الايض

ولا کبوش که باقی عمر در یابی  
 ز سر برون کن این شوهای تو بر نو  
 بساخ امن خرام از مفیض عالم خلق  
 حقیقت هر چیزی چنانکه هست بدان  
 ز رعایت طلبت یاز دینی دون  
 ز هر چه جستن آن میکند ترا مشول  
 عذاب جان کرامی ده بکته نیر  
 که درون صدف نماند و صدف کج  
 کشتی ز سنگدلی همچو کوه سر فلک  
 اگر چه پشت خود اندر کوع خم ندی  
 سری کمی نهدی بز زمین ز بهر سجده  
 هوا نگاه تو بر کرد عالم صورت

که عمر باقی ازین عمر بر گذر یابی  
 کند ز چهره کرده و دون مکیابی  
 که هر چه از روی تست ما حضرت مایی  
 که تا مقام خود از جلد برز بر یابی  
 چون طلب کنی آنجا ه پیشتر مایی  
 فرغت تو از ان بهتر است اگر یابی  
 که اینقدر را بی انیمه خط مایی  
 تو روی بگردیدی کجا که یابی  
 ز شکر زده از ظرف بر کمر یابی  
 که خوشبینی را ترسی که بی خطر مایی  
 باب دربری از بهر مایهی اریابی  
 چو اینقدر طلبی لابد اینقدر یابی

ز موز سینه طلب آبروی اگر طلبی  
 باب علم پروردخت ایمان را  
 زور که عظمت پروردست خلق حرج  
 تو که ز خویش بر آئی و در جهان نگری  
 و کرد تو کام چو پر کار در حساب آری  
 کنون که قانع کشتی ازین جهان  
 بهرزه باتک چه داری چو در روند  
 بر آید از دل تو دو آتش طغیان  
 چو شیر مادر خون پدر حلال کنی  
 ز حرص همچو نر از و ز حرج سوی من  
 چنان بحالم صورت دلت بر غنبت است  
 چو سطح انظر نوجمان قدس شود

که همچو شمع از ان سوز تاج سر مایی  
 نگاه کن که از ان چند بار در یابی  
 که حلقه را همه جا خود برون در یابی  
 اگر چه عرش مجید است مختصر مایی  
 محیطه دایره حرج پی سپر مایی  
 بصد بلا چو خران جامی خوابی  
 تو در ده جوی که در مانش بر آریابی  
 چو لاکه کربل آب جبر کمر یابی  
 بجاه کینه اگر دست بر پد یابی  
 معلق زنی از یک قراضه زریابی  
 که کر عالم سمنی رسمی صور مایی  
 و جو را همه خاشاک رکندریابی

چنان مباش که گراه حس فرو کیند  
 ترا ملک ابدت نیت کتم روزی  
 کشیده دار بست ادب ان نظر  
 نظر هر چه نه از راه اعت بار کنی  
 ز بهر نام چو نورست دل آتشین کنند  
 کجی کن چو کمان تات خیره بی زین  
 ز خود تویی تو و بار کران خلق بکش  
 در جیب خلق کنی دست اخراض  
 مباش غره بایام کارمانی و عیش  
 بس آیدیده که فردا تو چشم او پای دست  
 بنا کردی رفاعت کن و فضل جوی  
 ندیده که چو ریح از غسل پدید آید  
 یهزه با خزان یکیشی که آگمت  
 تو از دانات هست هزار جلد کنی  
 حصول لذتین قوت لذت آگمت  
 برین صفت که تو کم کرده طریق سخا  
 شهابین عمر سهرودی آن هر دو  
 امام و قدوه اقطاب ثالث العین  
 چو هیچ طلام طبعش کس بر لباز  
 با بروی چنین خواهد تو تسل کن  
 در بهشت بروی دل تو باز گمت  
 محیط شد تو آفات مملکت از دست  
 بچشم دانش و ذرات او تا مل کن  
 علوم عالم غیب از تو آفتاب س کنند  
 ز خاکش پایش تاجی بسازد بر سر نه

تو خوشی تن را یکباره کور و کربانی  
 که تو بگردی بز خوشی تن نظریابی  
 که فتنه دل از آمدند نظریابی  
 اگر بکل نگیری خار در نظریابی  
 ز آب چشمه حکمت که آنجور یابی  
 چو تیر راست روی کن کج بال پریابی  
 که تا چو کشتی دریا فرو در تر یابی  
 چو دامن همه در قبضه قدر یابی  
 که تا تو چشم زنی کاره و کربا بے  
 ز تاب دیده که امر روز دیده تر یابی  
 که تا ز انیمه میوه ما کذریابی  
 شفا بود اسطر ز خم نیش تر یابی  
 که هر کجا که کردین بود در خریابی  
 که چشم و مشورت ایشان بخوش در یابی  
 یکی چو ترک کنی لذت و کربا بے  
 ز پیروی ز رکان راه سربابی  
 که از مسالک آن یو بر خد ریابی  
 که خاک پایش چربت قمر یابی  
 بسحار را تو شمر ترا از شمر یابی  
 که رانی از آتش سقر یابی  
 که آتانه عایش مستقر یابی  
 که شوش که کفست هتس مفر یابی  
 که تا ملک را در صورت بشر یابی  
 ز شعله نفسش که تو یک شمر یابی  
 که تا زخیل ملک که ز خود خشر یابی

بپای فکر سفر کن در آفرینش خویش  
 بدوق تو سخن حق اگر چه تلخ بود  
 ز تیر شیطان ز نهان گوشن ارد چشم  
 تو بس عزیز می خود را چنین دلیل کن  
 تو مست غفلتی از حال خود ترا چه خبر  
 بقفل خواب چشم دل کن در بند  
 تو خود کجائی و بنیائی تو کو تا تو  
 بساز با بد و نیک زمانه تا دو روز  
 نظر بهین ازین هبتار امروزین  
 نظر تاج کرامت کن بخدمت قدس  
 کرت بلای آید بروی خوش می آید  
 ز دین فردقتن این پای کرده حاصل  
 ز عشق پای انسان تبرک گفت  
 مراد دینی و دین هر دو ضد یکد کند  
 بچشم غلت تو هر چه هست مقبوست  
 ازین بز رکان امروز در زمانه کجاست  
 خشا شد مرت ملتست در پایش  
 کجا قوت او خوان تربیت کند  
 در ز بجز که بانی سکفت نیست بیبا  
 مدو زمت او خواه در ریاضت کس  
 اگر نوب ارادت فرد بری بدش  
 بجز بوا سله کشتی هدایت او  
 ز سر لفظ جوت دماندرون دوش  
 ز دامن گرش بر مدار دست طلب  
 کلاه او نه با اندازه سر چو تو نیست

بسایغ نیتها کاندین سفر یابی  
 خود برش که از ان لذت شکر یابی  
 هلاک کردی اگر تیر کار کربابی  
 کزین کزند کشتی و از ان خریابی  
 بصبح مرگ از احوال خود خبر یابی  
 مگر کشایشی از لطف سحر یابی  
 ز پر پشت کنائی پر از عیب یابی  
 ز نقش منی ازین اندران تریابی  
 بسین که فردا خود را چه معتبر یابی  
 چو ز کس از مثل نبی از سهر یابی  
 که که بود که بلار بلا سپه یابی  
 که تا مقبولی ازین قوم عشوه کربابی  
 بر آنچه آنرا از جنس جانو ریابی  
 ترا هوس که بهستان چکون در یابی  
 درست و راست مگر تا هر نهر یابی  
 که شل او نه هانا جبر و بر یابی  
 که این سعادت هر چند زود تر یابی  
 نواله دهن آره قرض خور یابی  
 بسین حدیثش تا بحر پر در یابی  
 چو خجک دیو کنی یاری از سحر یابی  
 ز شاخ تر تنش کوه کون شمر یابی  
 ز موج لجه آفات کی عبر یابی  
 بسا ذخایر حکمت که مذخر یابی  
 که هر چه از روی است سر سیر یابی  
 تو جعد کن که بجای کله کربابی

چو این مساعدت از دولت میسر  
 سعادت ابدی بر سر تبار کند  
 مراد است ز انواع فکر سودا  
 کمی حواله داد و ستد بطبع کند  
 پای حیرت ازین در بدان بیکد  
 بگوشتش از در و دیوار ناهمی آید  
 بجز نور چراغی که شمع افروز  
 حجاب کلبه از پیش چشم خود بردار  
 کلید کام تو در کجاست  
 زمانه از تو بکل مهره کوهی بجزید  
 بکش ز دامن لذات دست کاند  
 هر چه از حاجت بسایه تو بود  
 به نفس که بر آری فرد بری خود را  
 اگر چو آن روشن دل و کیناروی  
 بجا شهوت و حرصت نظر خان  
 ز بهر نانی بکشاده دهن چو تنور  
 همان توی چشمی که خود زهر ارسال خور  
 اگر سر و سرالی و کرد عاخوانی  
 اگر کنی طلب نانهاده رنج نشوی  
 بد آنکه بسته کنی از طبع ستوری  
 بسان شمع از انی بزدکی در کور  
 سیاه ماری پنی بر آتش پیمان  
 اگر همی تماشا بدان روی که بیابان  
 جوی ز مال تو کرگم کند برادر تو  
 ز بهر نان شده همچو سفره حلقه بکوش

که بر ملازمت خدمتش نظریابی  
 که هیچگونه برش نیست سوی انانی  
 کسی بخری کند نسبت تو انانی  
 گرفته آتشش دست فکر بر جان  
 ندای اتی انانند از بهیالی  
 بردن نیاید جانت ز تبه خود رانی  
 کز ان نمی که بکل آفتاب اندانی  
 دل چسبو که با خویش تن نمی آئی  
 که قدر آن نشناسد کسی ز والائی  
 که دامن دل از اندیشه اش میالائی  
 چو آفتاب اگر خونی تبنائی  
 اگر چو شمع ز افوار دل مصفا  
 کند روی برویت تمان اینفائی  
 که همچو شمع شدستی اسپرینفائی  
 و کرد می ز پس قشاده را از میانی  
 که جلا چشم و دمان همچو شبیر مالائی  
 نفس نمیزی الا که در تقاضائی  
 و کرد بداده قناعت کنی میاسائی  
 تشکیل واریان بسته بر سر مالائی  
 که از شیشه گان با کفن همیزائی  
 تو نام چهره در نقش کنی ز شیدائی  
 ز کل دوروی پنی زلال عنائی  
 که توانی خون در شش میالائی  
 ز بهر گوشت چو ملاق تیز و دوروائی

ز نظم خویش دعای بدان جناب فرست  
 سرش دایره بیرون و پایش از مرکز  
 که از خیال شعبدا سیر بولوعجبی  
 ازین منظر بودش در محل لغزوه حال  
 من از طریق یفصحت همیدیم بندش  
 تو جسد کن که بنی با عقل بر نفسش  
 محذرات سماوی در و جمال دهنده  
 بدست خویش نبین کنی تصویر خویش  
 زمانه داده خود یک یک جواز تو بود  
 و راستی قناعت کردن نشین چو  
 یکی ز خویش بیرون آیی همچو ناز تو  
 چو جاه جوی ز حاصل گرفت و بگری  
 بد آنسب که ز بهر باد ناله در کرد  
 اگر بسی بخوری خاک بردمان مان  
 بنیم جو چو تراز و زبان بیرون آئی  
 کندگی تو چون سفره از پی نیست  
 تو غم حموز ز پی رزق آنکایه توترا  
 خرومن و از سر خیز باش تا سر تون  
 ز چار طبع تو تا چون نسکال در بندگی  
 تو زشت روی و آینه خود روشن  
 دولت بسلسله است در آتش  
 یکی چو کرکس کشای چشم عقل و نجویش  
 زمانه نایع سر تو می برد دیدم  
 اگر مرئی جان ز بزرگ جسم بجوی

و لایضا

ز گفته که مرش هبسه مکر با بی  
 اگر قبولی از ان صدر نامو یابی  
 چو حیح مانده معلق زیر و بالای  
 کمی ز سازه دلی در حوال قزالی  
 ولی چو جمع شود در مقام بختائی  
 که اید این چه پریشانیست در سوا  
 که خاک پای تو کرد و سپهر بینائی  
 اگر تو آنکه دل ز رنگ بزدائی  
 و کردنه ساخته اندت چنانکه می بایی  
 تو نیز داده خود جسد کن که بر تنائی  
 اگر بد عوی عولت توین غفائی  
 اگر ز خلق ستوده چه مشک بویائی  
 خود تحت ثری افغنی نوبی جالی  
 ققاده در دم و دست زمانه چنان  
 که تو ز هر ص شکم خوار آتش آسائی  
 و کرد چه تنگ نمی بر دل ز شکیبائی  
 چو یک بر سر آتش بهر بسکبائی  
 بیافرید ضامن میکند بهارائی  
 تباغ لعل و قبا می بکن میارائی  
 اگر جوی پای حزان چرانشائی  
 رو است که تو باینده روی بنائی  
 تو شادمانه بدان خوبی و دلالائی  
 زدیگر که تو خود بر سره تناشائی  
 تو هیچ دم زنی کش دمان بتائی  
 که چنان فرودن چشم جم فرسائی

چو شمع اگر بزبان رهنمایی از دانش  
 حیات باقی خواهی بداد و دادن گوش  
 بجز صورت و معنی طلب که ممکن نیست  
 گنی سفیدی هویت حواله بر سودا  
 سیه کرمی گن از بهر آنکه ناید باز  
 کفایت تو مر آنجکی شود مسلم  
 بسکک حادثات در گذر نرفته بجز  
 نه هم زوال پذیر می وزیر چاک می  
 بجایان که مسلمانی تومی بینند  
 ریزه کامی عمرت سست پای من  
 چو فوق نیست خدا یا کناه و عطا

نخست باید که خورشید بر روی آبی  
 گزنده اندر فیه و ن و حاتم طالی  
 ز نقش طولی خاصیت شکر خالی  
 بریش کردن ازان مولی چو سودا  
 چو شد تاب سیر روزگار بزمانی  
 که نیم ساعت در عمر خود بفرمانی  
 و کر تو خود چو کس در جوار دریائی  
 خود آفتاب که قدم ترا بزیمانی  
 همیشه در کافری و ترسانے  
 مگر زمن بستد عمر من سبکیانی  
 ز ما بر حمت خود ببرد و عفو فرمانی

و گزنده زود دمی جان باد بچو نشمع  
 چنین که روی دلت سوی او چو پست  
 گذشت عهد جوانی ز مهر سینه  
 ازان نخست که پیری ترا بپراید  
 لباس عمر چو شد کهنه حاصلی نبود  
 تو زید و اسن الطاف سایه پرورد  
 ز هیچ قطره بجا گشت باز گشت ترا  
 گرائی آخر و از بکریت این تک لوطی  
 برفت عمر درینا و بر نسیب مدارو  
 بسی بر دیدم و یک قد آرزو بست کرد  
 چو آگهی تو که ما شهر بند تقدیریم

بر آوری ز هو اسر سب و پیمانی  
 نه مرد راه خدای چنانکه پیدائی  
 رسید نوبت پیری بتوبه نکرانی  
 تو خود ز جلدی پیری همی بی پیرانی  
 که زنگر ز بخشایش کند مطرائی  
 چه مرد ضربت تهری و همچا بانی  
 چو بار بکر که خود مهر با بهمان سانی  
 چو نه خدا را نه خلق را نه خود را نی  
 نه هیچ مقصد دینی نه کام دنیائی  
 لباس هیچ مرادی به تنگ پهنائی  
 در بهدایت و توفیقمان تو بکشائی  
 بعزت که بفرجام بهر خبثائی

وله الضی

توبی و سلط طاعت نخست بخشیدی  
 نیرم باد صبا هیچ عزم آن داری  
 نوقمی ز نود از هم در وی منفسی  
 سحر کوی که بگون دعای شب خیزان  
 چو با نسایم اخلاق او در آمیزی  
 و دیدهای دعا و شنای من چندان  
 بگوی کای بجای خوب و سیزت نیک  
 چو تو عز اینل بکار خویش جلوه دهی  
 ستارگان فلک با کمال شبنم خیزی  
 در میچکونه بدین صوب مانیم که در می  
 در مغفلات امور از چو نبودت پروا  
 ای از بیضا جاه تو کردون ولایتی

کراین تمحاصل طبعی خویش بگذاری  
 اگر نقبل نداری و بیخ نشماری  
 سبک نرگ شده باشی ز بیخ بچاری  
 ز روی نسبت هم پیشگی و هم کاری  
 که حصر آن متعذر بود ز بسیاری  
 بجای آنکه بهر مدتی سزا داری  
 شو در شرم رخت آفتاب گلناری  
 ز دولت تو کنند آفتاب ساداری  
 دل تو عادت راحت گرفت بچاداری  
 که نام ما بسره نکشت لطف بشماری

ببای تو چو دو کاست طوان و عظمین  
 سنجش کن و یکدم بکار ما پرواز  
 ز اصفهان حرکت بشام صبح می  
 نگاه دار ز بهر دماغ شستاقان  
 سزد که بر طبق شوق و معرض اخلاص  
 ز رستهای چمن بر عجب انهران بهما  
 سیاه روی کند بیخ زراغ طولی را  
 ز عکس غن دل حاسدان تو بشیرام  
 مرا چو نام شریف تو بر زبان گذرد  
 ازان محارم اخلاق نیست مستبعد

بگاه قطع مسافت زین بار باری  
 ز نا توانی اگر چه مزاج ماداری  
 بنزد صدر فاضل تو ام پنداری  
 ز خاک پایش اگر شمه بدست آری  
 چنانکه من بسپارم مهر بسپاری  
 بهر کیسه و خلقت کنند عطاری  
 زبان کلک تو بهنگام نغمه گفتاری  
 چو مغز سپسته شود آسمان بخاک  
 ز آب چشم رسد نوبت که باری  
 که یاد میکند از ما بوقت بیکاری  
 وی از سپاه را می تو خوشید رایتی  
 از لفظ در نشان تو هر نکته رایتی  
 گزینش ز جایه جهت حمایتی

وله الضی

در باب لطف از دم خلعت آیتی  
 بگرز نصیبت جاه تو هر دم ولایتی

در شان حادثات بود که حل عقد  
 ز رفعت افلاک ز رفعت بر کشید

در باب لطف از دم خلعت آیتی  
 بگرز نصیبت جاه تو هر دم ولایتی

در شان حادثات بود که حل عقد  
 ز رفعت افلاک ز رفعت بر کشید

بستند ابرو معدن و خورشید و بجز کواکب  
 نگذاشت در که تو گوید اختیار حرج  
 احداث چرخ وجود تو و غصه های من  
 در حق من اگر چه کردی ز معدن  
 مقصود بندد ره بدی می بردن  
 در هر زبان از سخن من فسانه است  
 در حضرتت که مرعی از و شش ظنون خلق  
 باقتضای ارادت نهاد حکم خدای  
 بروج را ز پس یکدگر طلوع بود  
 شکوفه میوه بدل در پروردی چنگد  
 شاپاید ابرو که ز یور وجود شود  
 ز اصل بر کذر و شاخ و سایه دار شود  
 باقیاب و دهن زندگانی و بس  
 بخوبی بدلی بترسینه موسیقی  
 بدین نهاد و ضمیه هم خوشدیم و هم لنگ  
 چو سال ششصد در طی انقضای فنا  
 زهی جلال ترا جیب چرخ و این پیش  
 از خط عقل فر اینم برد یار کام  
 گذشت آب سمر بجز ابرو و سخات  
 غم حسود تو میخورد چرخ عقلمش گفت  
 بجای نپاری برود که تو کرد آید  
 بخون دیده همی بشد حسود تو خاک  
 اگر بخواد ایت جهان شود بمن  
 فرزند ره کند دست مطمح تو بمن  
 نگویند گفتن اعدا و بر کشیدن تو

ز انکشت پنجگانه ات هر یک کنایتی  
 انصاف هم داشت عطار و کفایتی  
 هر یک زین سه گانه ندارد نهایتی  
 هر یک هم میکنند نوعی مسایقتی  
 که باشک ز نور ضمیرت هدایتی  
 در ضمیری از سبب من نجاتی

روز و شبی همکند راند فلک بدان  
 که پرده پوشی تو علی الوجه داندی  
 با من جهان بدست و کزین بهتر شود  
 کردوستی و بندگی تو جنایتی است  
 جمعند حاسد انم و تنها من ضعیف  
 با این همه ز قصد همه عالم چه بک

وله ايضا

کش میدی ز تو قصه و خور جراتی  
 آینه پیش چشم نکردی حکایتی  
 حقا کرم کردی کند از وی شکایتی  
 دارم جنایتی و چه محکم جنایتی  
 و انصاف دل شکسته شدستم جنایتی  
 که باشد مفر لطف تو اندک غنایتی  
 دانم بود حقوق بهی را رعایتی  
 که چون کجی برود دیگری بگیرد جای  
 بیان آن بگم من بگم معنی زای  
 ز مرغزار بقا سینه های لطف نمای  
 از آن پس که زکل میشود و کلابی  
 اگر چه باشد و نه ان اول اندک پای  
 که اعتضا درین پشتوان نبود پای  
 که می بخند چو غمی تمقیب  
 که کسی که دین همپید بود بر پای  
 خدایگان شریعت امام ره پنهانی  
 شود بوقت سحره صبح نیک زای  
 که دید چون طلعت ما ز دانا افسای  
 میا منی که حکایت بدی ز فرمای  
 ساسم خصم تو بر دین نیست خون پاک  
 بهم فرو سگند طاق او چو صحن قبا  
 معاند تو که از با زنده است چو جانی  
 بجام صیبت یکی کرد روزگار برتری  
 زبان فضل فرودست بند او بکشای  
 غبا میوکب خود بر چین او آلائی

قیاس آن ز شنبه و ز ماه و خورشید  
 و یک بعضی ثابت نترند از بعضی  
 چو دانه سخت شود پای عزم مست کند  
 پیش فرود کل و ماند کلاب پانیده  
 ز کام بر بخور رسالما دم دندان  
 چنین خلل که ببنیادین در آید بود  
 که می بخند چو غمی تمقیب  
 خدای بر هر صد سال تازه کرد اند  
 جهان کرمت وجود در کن دین سعود  
 ز عدل تست که آینه های کرد و زرا  
 زبان کلک تو کرد دست تیرا در بند  
 ز سائبان جناب تو باز میکویند  
 ز نوک تیر حوادث که میرسد بروی  
 کلاه کوشه خصم تو که بیهین چرخ  
 میخوردم آیام و میزند لاف  
 فلک جنابا جابه تو پیش از ان پای است  
 هنوز پای در اقاد دست او برستان  
 پس آنکه از پی شریف نیک حدیثش

بسنوز آنم کرد در مایک نظم  
 به پیش سرور امر و زوشت گیت  
 ز بسک می بگردانم ز غصه و درد  
 مقصود بادای و طایف حدت  
 امی نسیم لطفت عنبر ساسی  
 به چو دست تو بگرد سهر باشی  
 تا می گوید سگفتند سبب  
 که یار از بی این حالت گفت  
 تیغ عزم تو از آن ستمنی است  
 بهیچ دانی چه سبب بود که کوه  
 پایمردی طلبند از حلت  
 نزد تو شفیع آرد و گفت  
 دوسه وزی ز سر آن بر سینه  
 که بر تیغ زد سمش بستان  
 پای تو کعبه دار کوه  
 که چو پیرست پانچ دادن  
 بانگ بروی زن و بگر که دش  
 بر کعبه آب ندارد آنک  
 کردن افزا چو آشترو ز باد  
 خیمه تا چند زند بر سر کوه  
 طبع نوزون ترا و صفتت  
 جان مائی و بکده پوستی  
 ای زیاده نیست در جهان شیرینی  
 هر کجا چهره تو سفوف خوبی گسترده  
 که میفرودم از غنفت و لگرمی

عیال بهیچ سخنوزیم بفضل خدای  
 چو تو بهیچ نیشوز چون بهیچ سرای  
 بجان بیام از شاعران یا فودلی  
 که از دعائنا نیست یکدم بروای

همی نیارم نغتن که خاک پای ام  
 دل دو عیب بزگرت این دعا کورا  
 ققان سن بهد در کردن خزان کورا  
 بسی بگست تفضیایا بیکد کرد ریافت

وله ایضا

سر کلکت شده آنکشت نمای  
 لشکر شکل آهن خای  
 پیش این خاطر آن نظم آرای  
 که شود سنگ از وزنگ دای  
 نشد از بهیبت تو اندر وای  
 ناش قهرت نمکند دست کرای  
 یر که از بهر دل من بخشای  
 گلنش سنگی و خودی آسای  
 که بر و جوشنش از بر بخشای  
 و چه باشد سر او کردن ساسای  
 گنگ کردد اگر کش کوی های  
 کردد از بهیبت تو نا پروای  
 سماز انوش سجاک اندر پای  
 بانگ دریکرد هر دم چو دای  
 لاله نعمان از بهر حسدای  
 زحمت سنگ چه برتابد وای

الغفات نظرت مایه بخت  
 جان مانخواست نه چو تو شد  
 عجب آند اکان بند درست  
 باد اگر گاه ربا میست بطبع  
 چون کله کوشه قدر تو بید  
 سنگ حلت ز بی جنبیت  
 پاره سنگ چه سنگ آرد خود  
 این سخن کز زمنت باو نیست  
 تا چنان در کمرش باز دست  
 تندی ویزی و نا همواری  
 خون عیش تیر او در عرق  
 که چو طرف کراو حلت  
 بی سبب تیغ کش سنگین دل  
 پیش قهر تو صد آبادی گفت  
 پای بهت بکش از دامن کوه  
 روزمان بی تیغ تو بشکونست

وله ایضا

دی گرفت ز لب کا جهان شیرینی  
 دینت آورد از سنجی میان شیرینی  
 گرمی افزاید بی بیج کمان شیرینی

شکرست تپجی است لبستان حات  
 بنه آن لب لکم که بشیرین کاری  
 از دمان تو بننگ آمد شیرینی از انگ

چرا از آنکیم زانکوه خوش ستای  
 چه باشد آن دو سپا لانیست کیت  
 بخردمان و زبانی نمائند چو دای  
 بر آستانه نو کامرانی دو سر لای  
 وی زلال کرمت جان افزای  
 سایه عاطفت فرسهای  
 کاهن و شک بود آتش زای  
 که ترا دید و نشد بندگشای  
 باد قهرست ترا کوه ربای  
 بگرد ز دو امن ز قصبای  
 خوبست تا کوه نماند بر جای  
 نزد آن بهیبت کردون و ساسای  
 تند باد و مخطت را فر ماسه  
 که بکلیکظ در آید از پاسه  
 نهد از سر چو ترا باشد رای  
 که بر تیغ زنی مهر آسای  
 خاکپاره نشینت و کدای  
 پنهان لاف زن یاوه در آ  
 کای کران خیز تو بالا بسنمای  
 دست اندیشه بیادش مای  
 آقا باز سر کوه برای  
 همچنان تا بقیامت می پای  
 خود ندانم که چه چیزست بدای  
 آورد بیرون از غالیه دان شیرینی  
 در دمان تو نهاد دست زبان شیرینی

خط تو سبزه و لبها نمکت آنکه چیه  
 از رخت کام دل اندوزم که بر تو  
 اکت و در دل من جایی بودی غیب  
 کمن ای جهان جان ناخوشی از حد پیر  
 دل تنگم چو بهمان دمانت آمد  
 من غلام خط هندوی تو کمان مشغول  
 کتک تو که چو فرست در آن کتک  
 لشکر از لعل تو در خط شد است باور  
 برنی رنج اگر دست به مال کبش  
 نخل را مانند آن کاکان است او  
 بر مذاق عقلا لفظ و معانی خوش  
 بر شکر بسینه بخندید که او با لفظش  
 اگر سر کلک سیه کار تو شیرین کار است  
 چون من اندیشه کنم در خط و لفظ تو  
 سخت جشست چه با دام شکر گو کند  
 درنی و چوب گرفتار از است با  
 کار کی پیش گرفتست بفر تو بری  
 زین شکر که که بسیار غر و موز و نست  
 چون تسی گاه تنم بر شکر گشت دمان  
 یک نظر نظران از ره صورت کونین

لکک سبزه که باز در زبان شیرینی  
 نخل حاصل کند از گل زبان شیرینی  
 در آن تنگ گرفتست مکان شیرینی  
 چون جهان با من اگر چند چو جان شیرینی  
 از حدیث بمن آرد بستان شیرینی  
 ای جان بدرد با از آن که کنان شیرینی  
 زه به کام دل تنگم برسان شیرینی  
 در خط او اهرم بر شکر نشان شیرینی  
 پنج شکر کش آید ز سنجان شیرینی  
 که خور تلخ و عوض بخشد از آن شیرینی  
 همچنانست که در آب روان شیرینی  
 بچه کار آورد از خورستان شیرینی  
 بس غیب بود از زنگران شیرینی  
 مغز چون شکر کم در سخنان شیرینی  
 درنی از شرم حدیث تو نه شیرینی  
 که بزد دید از آن کلک بنان شیرینی  
 که در آن کار بود ناگزیران شیرینی  
 چون چشیدی کش اکنون بقیان شیرینی  
 کامه از خاطر نامدر علیان شیرینی  
 که نخوردیم خود از عس فلان شیرینی

همه آرام دل من ز شکر خنده است  
 مکتم روی ترش که چه کنی تیر نیسا  
 پیشکر را اگر کش در لب شیرین گیری  
 اگر چه شیرین دهمی چوب بی میکن  
 لب دندان زبان و سخت شیرین  
 نشود و در هر چه از تو از چوب بیست  
 اگر از تنگم که خرج سخاوی که کنی  
 کزین لب که زبان فلش وقت میر  
 آتش اندر زخم از سینه بی لب شکر  
 فلش زرد و چو شمعدان و ضرورت با  
 غسل دار و بر جامه در زار چو سر  
 کاغذی بنیم صابونی و بروی فلش  
 سرور کلک ضعیف تو بشیرین کاری  
 که تو داری سخن غولش خلق از آن  
 طوطی را با تو کند دعوی شیرین سخن  
 که کسی بر تو تقدم کند آن منصب  
 همه شیرینی عالم ز تو می باید است  
 تا بشکر تو در سخن گم از خود مشغول  
 می توانم که بیاریم از این خوان  
 شکر تو بر سر بر تو شکر من باری

که هر سودی کند در خفا شیرینی  
 که هر تلخست حدیثت چو روان شیرینی  
 از دل نی چونی آید بغافل شیرینی  
 ز آنکه با چوبی به خورد توان شیرینی  
 آری تو بر تو خواندنی شیرینی  
 هر که داند که تو بر دل بحسان شیرینی  
 بادام از سخن من بستان شیرینی  
 چون لبیاید و پندزه زمان شیرینی  
 که نمید با غلش پیش مان شیرینی  
 چون هر ساله بود خور توان شیرینی  
 نخل اگر با غلش کرد عیان شیرینی  
 کرده بی جهت آتش بدخان شیرینی  
 تلخی عیش مرا کرد ضمان شیرینی  
 در جهان نیز نیاید که آن شیرینی  
 بدیانت و بود در دنیای شیرینی  
 تره اصل بود و آفر خوان شیرینی  
 که بی بادت از لفظ میان شیرینی  
 آرزو آیدم اندر پی نان شیرینی  
 از لطایف زکران تا بکران شیرینی  
 از تو خواهم من و از من دکران شیرینی  
 که دست باز کنی مکدم از استمکاری

وله

تو آستان ز شراب غر و خود دستی  
 همه سیه کرمی آموختی ز طره خوش  
 که که خود ز جهای فلک کرانبارم  
 چنان بچند خونین برودم هر کرم

که خون خلق بریزی و جرم پنداری  
 چرا ز چهره نیاموختی نگو کاری  
 کران سری تو در میخور و بر باری  
 که ز خنده ز ندم تیغ وقت خوشکاری

چو آفتاب بی نیم آنکه سوی خست  
 کمان بری که ندانم که خون من کی  
 چو اشک غلش سراندر جهانم ز بقا  
 دلم بچاه ز سخندان خود در افکندی

روانه کرد و از ایام خط بیزاری  
 بدان که چشم تو خود را هند به چاری  
 کرم دمی کندمانده تو دل داری  
 کمنون بمشک سر چاه با سپناری

سه چهارده در شب شود پدید و ترا  
 اگر بطبع کشد سر لسوی بالادود  
 زمین بسز زانش و را بخوابد چون دل من  
 آید قهقهه آصفقتی که باد بپست او  
 و مانع بر که ز مهرش نیست چون نکس  
 بخوابد با من و لغنو و فتنه در عده اش  
 در آن درخت که باد غلغلا و بجهد  
 ز نفس او فرسوزیل هر چه اضعالی  
 سه چار میل از آن خاک سر سار کرد  
 کسی که در تو نظر جز بچشم مهر کند  
 نشان که عامل فتنه است در دولت  
 پیمبر بر تابش آب کرده و بچسکد  
 از موج آب نشد کند جناب خراب  
 کند قهر تو که با در اکلو کمبسد  
 بود بر آتش و آتش کند چون اندیشه  
 کشید لفظ تو خط بر لب شکر سخن  
 سپید گشتی متفرد مترجمی خاموش  
 بریم سر گشت کوی گشته زبان  
 چون بر شستی و دادی عمان بر کرب خویش  
 مخدرات ضمیر از تو منقضح گشتند  
 اگر چه بسکه و مانع تو خورد و در چراغ  
 ز صیبت بر سر انکشت قیامت بزنگ  
 میان بستاند و چیده پای و چهره سیاه  
 چون زده خود بر رسیدی زمین بومی و کبا  
 بود او خاک سپاهان من مقدم تو

ز ماه چارده شب میشود پیداری  
 چرا پای کشتی زلفت از کونستاری  
 دره بباد سوز خویش از سبکساری  
 بود از سرگردون کلاه چباری  
 در آن دماغ تباشند امید بهشیار  
 بجز دم و دست او باز ماند بیداری  
 عروق او شو و از اضطراب سیاری  
 بطوق سنت مالک ز قابل حراری  
 که از تو اضع بر وی دو کام بگذاری  
 بر دوزخ را فرخه اند خصم بچاره  
 چون نتوان نوح کرد دست بیکاری  
 اگر بقبضه کین کوه را بپیشاری  
 در آن دیار که حرم تو کرد و هماری  
 صبا نفس زنده نیز جز بد شواری  
 کسی که در کف جباهت ز نهاری  
 بدست چو زبان و لغز کفزاری  
 مسخری متحکم مقیدی جاری  
 ولی هنوز سیه کار و بسته ز ناری  
 زمانه با تو برد منسک بر هواری  
 از آن بریده ز بان سیاه خساری  
 شدت از اثر آن زبان تو قفاری  
 اگر نه مستمع از نامی انکاری  
 ضعیف پیکر و لاغر ز پنج زقاری  
 پیام عینی حرف با جوف بگذاری  
 نشسته اند بحالی و لبطاری

ز عکس برین خطر نکار کون آن لب  
 بر روز روشن روی تو زلف هندوستان  
 عهد صورت خوابه فتنه انگیزی  
 حیات بخش افاضل عمید ملتین  
 در آستانه بیکو نسا کی شود و کوی بیج  
 زیاد سرد کجا آب منعقد کرد و  
 بگاه لطف امل انهی کران سایه  
 زهی نموده در آیام تو پیشیامانی  
 برو قار تو سنگی نهاد خود را که  
 کمال عدل تو ما کار ساز عالم شد  
 نکر ز کوه بد در دولت تو آهین سرد  
 رو است کز کند دوستی زرگزشت  
 بر آستان تو لبش شب که آورند بر تو  
 ز صد قطع شود همچو تیغ یکدسته  
 خرد بخانه تو از سر تعب گفت  
 بوشن زبانی انکشت نامی طرافی  
 دقیقه های سخن زان محرمست ترا  
 نوئی که چون کمر کا زار و ربنندی  
 بیک سخن کیسوکشان بروم  
 تسکیم تنی من آلوده ز خوان کرام  
 چو کوه دکان تو آموز پای در زنی  
 تو بیک عالم غیبی سوی خرمندگانی  
 بیاض روز وجود ز زیر پای آوردی  
 هنر نواز یکبارگی فراموش گشت  
 در آن مصاف که از روزگار کینه

مراسم دل چو دل بسته لعل و زنگاری  
 کشید دست بدل زدی و بیاری  
 اگر چه پردلی ای زلف نیک باری  
 که نیست کند معانی او ز بسیاری  
 نشان هکشن بر سطح آب بیکاری  
 با لطف طبعش اگر آب در آغاری  
 بجا و عطف اجل را بر مهر و نشماری  
 نکات سفله نوازی جهان ز نغذاری  
 برو بقهر خندید یک کساری  
 ندید غنچه ز باد صبا دل آزاری  
 نه تیغ یار و در دولت تو خو نزاری  
 که گرچه روی سیاه است هست بازاری  
 بخوبی شامته در آرزوی سسماری  
 هر آن دور و کوه بجهد تو کرد طاری  
 چه طوطی که مرا پای پای منقاری  
 ز تیر طبعی شکل کشای اسراری  
 که بر ضبط کبی زان شبی بر دزاری  
 سرد است که روین تن هست بر داری  
 در زنگبار و صد ما هر وی و خاری  
 چون بسز زانش از بهر آن کز تقاری  
 هیچ بگفتی الا بکریه و زار سے  
 از آن چو پیکان در ایتم قرین اسفاری  
 نمی انانپس سرد در دل شب تاری  
 بیشتر کرمست از راه کم خواری  
 تو میدی بگرم اهل فضل یاری

نجست تو اگر فرسخ میکنم باری  
 نمره که خواری و حومان کشد معانی  
 مرا اگر چه گرانم بجز که پر پایه  
 بجز زمانه ترا بیدگان دگر هستند  
 اگر چه پیروی من با ضبط ار کند  
 بسی بچشمم و از صید می نشد گفته  
 صداع سمع میون ازین فروغی هم  
 ای که در شیشه کو هر باری  
 در قفس کرد سر خانه تو  
 قدم تو که کلید گرم است  
 هر یک با خلق تو مجرب سوزد  
 هر که آمد بجای دعت  
 و هر چه در تو ز کس ترا شربت  
 شد درستم که توئی چشم وجود  
 و طوطی است که چون از بر کند  
 زود بزخیره می در سخن زدند  
 بتو بگذره که خواهد آزار  
 حرف علت اگرت کرد میقم  
 ای ترا فضل و بهتر خاص الخاص  
 آنچه معلوم جگر پر خولست  
 بسکه دیدم ز کریان رستی  
 گشته بدخانه معنی ویران  
 کس خریدار نباشد مارا  
 چشم دارم که تو از گوشه چشم

که از ملاسین نقص سنت همت عاری  
 بلی کشند غریبان بر آینه خواری  
 هر متاع که از آن گذر خریدارے  
 رواست کار من از بازماندگی آری  
 که این قصیده بخواند روان نغمی  
 از آن ثنا که با ضحاک آن نملوارے  
 بیشتر آنکه تو ناکفته گفته بشمارے

توان نه که بجز راه مکرست پیری  
 بپای دایره چون نماز هر روزه  
 ز حضرت تو نظر بر حجام دنیا است  
 هنر و روان بر نطق و دایع کراستند  
 سخن بیایه قدر تو کی رسد که بخود  
 شناسد دست که با تو زبان ہی  
 بسا که اهل اس افتاک را بگرداند

وله الیضا

طوطیا ز ایش که گفت آری  
 بر در نخل کند سما سے  
 کند باد صبا عطاری  
 تو ز انکشت فرو نکذارے  
 چون سز زلف بتان دلداری  
 که نه بیماری مردم داری  
 همه اندام تو کو سبب بیماری  
 باز بیمار مرا سبب بارے  
 چون تو موی بستم نازاری  
 تا از آن هیچ بدل در ناری  
 وی ترا اهل هنر ز نهاری  
 عاکش از نیک ز رخ دیداری  
 بس که بروم ز عزیزان خواری  
 که نگر دی که مرمت معماری  
 که نه لطف تو کند مسمارے  
 بر عاشق نظری بجمارے  
 صد ازین عبد بشادی که دزدان

این چو خلقت بدین زیمانی  
 چون کند همت تو دندان تیز  
 نیستی خفته ز کار فضل  
 نفست صحت جان می بخشد  
 گرم عام تو صدره که دست  
 بکعبه که دگر بار مباد  
 علم اندک ز زنج تن تو  
 نیست ذات تو بر پنج از زانی  
 آدات تو فسحت لطف از لست  
 که قضا از پی لقیح تو کرد  
 اندرین عهد تن آسانی جملت  
 ز آنکه چون کوه فلک با من کرد  
 لاجرم میکنم از تو نسیدی  
 جان از تو تیرم باز آورد  
 چون توئی عاشق اهل هنر  
 حق گذاری ز که باشی مضم  
 همه در نعمت و بر خور دارے

توان نه که بجز تخم نیکوی کاری  
 نه بجز روزه که هر سال یک هم در کاری  
 که گزید عیسی مریم بخت بطاری  
 و دیعه را تو بهر حفظا نگذاری  
 ز روی مرتبه افزون زهد تقداری  
 تکلف جز ز سر انبساط همکاری  
 بین میدند لغایت قصا بساماری  
 این خواهد ز بنانت یاری  
 وین چه لطفست بدین بسیاری  
 نبود معده دوزخ ناری  
 چشم بد دور ازین بیداری  
 که چه چون باد صبا پهماری  
 خاص احوال مرا غسختواری  
 آن عرق نیست که می پنداری  
 شد جهان بردل چشم تاری  
 ای همه لطف و نکو کرداری  
 این سخن را بوس نشمارای  
 قلم خود بسلامت جاری  
 کار من چیست بدین دشواری  
 سختی و تنیدی و نامواری  
 بر سر فضل خطب سزای  
 لطف غذب تو اشیرین کاری  
 باشدت خود غم من ناچاری  
 که تو حق هنرم کنز ارے

ای آنکه نکرده غسل و نامانی  
 وی آنکه ندید ذات پاکت را  
 باد دولت تو سپهر دیرینه  
 ناخاسته کارگاه سغلی را  
 یاسنک وقار تو کجایارد  
 هاستند ز راهی سال غور تو  
 بی لطف تو زنده مانده ام ماهی  
 دور بر نفسیم قصبه آبی  
 بر ساعت از سپهر تشویشی  
 تن در زده کرده دیده با دیده  
 کاهبی ز عصا کنم فتلا وزی  
 چشمم که ز روشنائی آسودی  
 کوی ز چه خاست اینمرد حشت  
 یزد و ختم چشمم چو شا هینی  
 از درد لسی بجان بگردیدم  
 این مردم چشم من که بدعشر  
 در مسند تیره بادل روشن  
 گفتند که بست در دبی پرش  
 خود یاد نکرده خاطر عالی  
 زان پیش طلب مرا که کم یابی  
 من بنده عیادت از زیر زیم  
 در پیش تو کار من چنین نازل  
 اعمی بود آری صاحب احاطه  
 بادت بزمان عمر مستغرق  
 دریغاکه بپرموده شدنا کهمانی

وله ایضا

کردون نبرد دیده همتای  
 پیر لیت شده ز بون بر نامی  
 استاد ترا ز تو کار فرمائی  
 ز کف چرخ زبر و بالاسی  
 چون غره آفتاب سیمائی  
 الحق نبود چو من شکیبائی  
 در هر سخن مندرج والی  
 هر لحظه از آفتابم ایدائی  
 آموخته هم ز حکمت اعضائی  
 هیهات که کرده چشمی از پائی  
 دزدی بودیش هم مواسائی  
 کز آنکه ز رفت مردمی جانی  
 یا آنکه چو طوطیم شکریائی  
 تا خود که کند مراد ادائی  
 در علم نظر خورف دریائی  
 همچون صدف از درون کزائی  
 اول که رد نمود مبدائی  
 کش بر کز بود بنده جانم  
 مانده بنده مدحت آرائی  
 از زید حضور من تقاضائی  
 وانگاهه بین چو خوش نامشائی  
 وین نیز بهیست هم معملی

چرخ دست در کست تنائی  
 نهر تو چو چرخ عمر فرسائی  
 بی خاطر تو نمان و پیدائی  
 با خود تو ابر با پسیائی  
 از اطلس نه سپهر پرتائی  
 وی چو تو ندیده شمع دارائی  
 در آرزوی فضائی صحرائی  
 در سینه من زور و غوغائی  
 چشمم چو ضعیفی از تو نامائی  
 کاهبی نظرم زبان کویائی  
 با مردم چشمم خویش سودائی  
 کش نیست لبه روی روشنی رائی  
 از خلق نمان شده چو غوغائی  
 خفاش چگونه کشت حر بائی  
 دادند نشان تو تیا سائی  
 و ز طبع لطیف راحت اغرائی  
 چون دید که نیست وقع دانائی  
 کرد دست بدین حدیث دانائی  
 با غم و کانت نیست پروائی  
 چون بود نصیب به آسائی  
 پیوسته بچه ز بیم بر نائی  
 نزد یک تو ابلهی تیر رائی  
 کوری کتبه بدست و کونیا بی  
 هر امر وزی را که هست فردائی  
 که بودش بر اقلیم دین قهر رائی

وله فی الترمی

کحل مانع دولت بر روز جوانی  
 بجزت برفت از جهان را در جوانی

سفیده دم روز اقبال بودش  
 ز تابوت کرد دست اصل تخت بنش  
 ز کلبک او چون بر آید خفت  
 بهمان اثر شرم ماند که بے او  
 تو کشتی بیاد فاشع دین را  
 چه هنگام سر سبزی است شهر می  
 لب لاد دل بسک چند خندد  
 فرو بسته او همچون زکس دهن خشک  
 چون زکس یکی دیده از خواب بختی  
 نژی بارگاه برادر خسرو می  
 بسا جان که دادند دی در قندوت  
 ندر زینت از یک سفر نماند خشک  
 تو بس جاکبی در سواری ولیکن  
 چون آنجا مقام تو محسوس آمد  
 بخندای بداندیش از زو فاشش  
 همیشه پی شش و مالی غم آرد  
 بجز الله ار چه ستاره فروشد  
 چون بر جا بود رکن طلس نکرد  
 مینام بکوزت از جاسی زفته  
 میان شاه خاک چون حایل آمد  
 تیر و فوق ذوقست این شعر لیکن

بدین تیره شب خود کراید کمانی  
 چو سر دستی قامت پهلوانی  
 ز رفت برو جت باد خوانی  
 کنی عرضه بر ما کل بو مناسی  
 چراغ گل از خار بر می دمانی  
 سیه کشته زین ماتم ناکسانی  
 نمی ترسد آخر ازین ل کرانی  
 بیوسن نه لایق بود ترز بانی  
 ز بیماری ار چند بس نا توانی  
 نه مارا سوی حضرت خویش خوانی  
 یکی از نیب و دگر فرد کلانی  
 بدین کرمی آنجا کجا میدوانی  
 چو چوچین بود مرکت چون دوانی  
 کردی درین خاکدان ایرمانی  
 ز چنگال برگ ابر برستن توانی  
 چنین تابو دور کستی فانی  
 بجایست خورشید چرخ معانی  
 ز نقصان یک خشت اصل سبانی  
 که تو قطب اقبال این خاندانی  
 تر مخفف شد تو جاوید مانس  
 مرالی نیاند ز من هم نهائی  
 زوزند و جاه و جوانی دولت

درین چنان کامرانی که ناکه  
 نهالی سرفراز بدلیک کردون  
 بوقتی که آمد گل از غنچه بیرون  
 به پیرانه سر خود جوانی کنی پس  
 بنخوشوی آخو بدان سر وقت  
 چه رنگ آورد از غوان کرد خلق  
 ز باد فزار یخت در دامن گل  
 خرامنده سر او بکو تا چه بودت  
 نشستت صد بر جهان بار داد  
 نیکران آسوده را بر نشینی  
 پس از انتظار دراز تو الحق بخ  
 رهی دور در پیش داری در هم  
 ز بالای چرخست نام تو کر چه  
 بنالید اسی دوستان و بگریید  
 چه شاد می بگرش که آخر ترا هم  
 هم از صبر جو شس کنیم ار چه سستست  
 امام جهان رکن دین صد عالم  
 ایام سرفرازی که این نهفت کرد  
 تو خورشید شرعی او ماه ملت  
 ترا و پسین انده این باد و اور  
 خدایا درین ساعت از کنج رحمت  
 تمتع ده این خواجهر جاودانی

شکستند در کام او کامرانی  
 ندا آتش از چشمه زندگانی  
 شد اندر کفن همچو غنچه نهان  
 بقبر از جوانان جوانی ستانی  
 چه سنگین دلی و چندان مهربانی  
 ز چون جگر جاها را غواست  
 کبھی تازه تر از گل بو تناسی  
 که امروز کرد چمن ناچسمانی  
 تو غایب چرانی همانا ندانسی  
 ز جعد بشو لیده را بر نشانی  
 نه این چشم میداشند ار معانی  
 کزین بونبت اندر سفیر مانی  
 ز زیر زمین میدهند نشانی  
 بران طلعت خوب و فکریانی  
 دید دور کردن ازین دوستگانی  
 کشاده چو شد ناوک آسمانی  
 سرفراز آیام نعمان ثانی  
 کند بام قدر ترا نزد باسن  
 شده روشن از هر دو چشم ایانی  
 که شادست ازین و اسپین مانی  
 هزاران لطیفه بجا کش رسانی

قدیمت الجلد الاول من کلیات المجلد  
 کمال الدین اسمعیل الاصفهانی و یلیه جلد الثانی

# فی التفقات المجسد الشا

بسم الله الرحمن الرحيم



دل بر احوال روزگار منده  
دشمن بشت نفس استاره  
در مقامی که سبل خیز فاست  
قیمتی کو هر بسیت کو هر دل

بیخ بر خود بخت یار منده  
آرزو و شش در کنار منده  
جز بنا ما را استوار منده  
هززه بر راه و رهگذار منده  
طبع خود روزگار میگوید

قل مقصود نشکند زین خار  
صورتش حسبت همچو مار دراز  
رنگد از بلاست دینی دون  
خوشدلی را گذر بدیخا نیست  
اهل مابها از میجو نند

خوشترین را تو خیره خام منده  
دست خود در زبان مار منده  
دل برو از پل استار منده  
چشم بر راه انتظار منده

در دلت جامی بیخ بند نیست  
که جهان در شود با تش و آب  
مرک را از برای کردن سر  
حرص کم کن که عقل و دانش را

زان چو تو خوشترین بند نیست  
فازعی چون ترا کردند نیست  
بهره از روز و شب کند نیست  
بدتر از حرص چشم بند نیست  
گاه در ضمن تشه بنده ماند

چون اثر در دل تو می نماند  
یکو جنب نیست بر فلک که در و  
گرم رو ترز باد پای نفس  
کی پذیرد ز گفت ما پسند  
سه بر تارک جهان افشاند

گریه برین ز رشخندی نیست  
رخنه از آه مستمندی نیست  
راه آجال را فو ندی نیست  
هرگز ازین وفات پندی نیست

ویده آنتباه بختا می  
سوکب خواجه در رسید از راه  
بر سخا هد نشست دیگر بار  
در خانه نخت در بنده

فضل در بنده آه بختا می  
صفت بنده و راه بختا می  
بنک زمینش ز گاه بختا می  
پس در خانه بختا می  
ای دل با جو آتش شدنت

چشم و لب را از گریه و افغان  
و کر امروز راه خواهد داد  
بسر اکت عطلت از نخش  
چون ازین در گذر نخواهد کرد  
بتر از قنست آمدنت

که ببندید و که بختا می  
نطق از پیشگاه بختا می  
آن نشان سیاه بختا می  
خواه بنده و خواه بختا می

بخج محقق بر نباید کرد  
لحاک کورش کس خشا کن نیست  
وانکه زمین پس جوانی و دولت  
چون همی زیر خاک با یخفت

بیخ کار و در کرمباید کرد  
جز زخونا به ترنمباید کرد  
اعتمادی مگر نمباید کرد  
ستف خانه بزر نمباید کرد

مایه اشک در چمنین ماتم  
نیز چه با ما همی کند دنیا  
باغرمی چنین که در پی هست  
بسر زنت وین سخن نشنید

کم ز خون جگر نمباید کرد  
خود سوی او نظر نمباید کرد  
سز ز خانه به در نمباید کرد  
که سفر در صفر نمباید کرد

هر کجا بسکریم از چپ راست  
 همه باز آمدند خیسل چشم  
 باز پرسید از خواص خدم  
 اینکه ما کرده ایمش استقبال  
 تا چگونه است زک رخسارش  
 تا کجا برد پشته تنگش  
 یا بغیر میل درک نخیست اند  
 نند یا داخل بریشان کرد  
 دیدی آن دولت و جوانی او  
 نامش از آسمان بلند تر است  
 ملک الموت نیک سنگدست  
 جان خود همچو صبح دولت داشت  
 حاصل دور روزگار نیست  
 چند این کونه کون شمار غلط  
 غم کاری مخور که بار دست  
 تو و خاک در برابر ماست  
 سخت جایست جای اسمعیل  
 خود همیشه درین جهان بود  
 ای ز دست تو زاده فیض سخا  
 گر نوای تو بود تا بکون

سال عمر تو چون منازل ماه  
 وحشت و ظلمت و بلا و عداست  
 و آنکه خیسل بد و ناپید است  
 تا ز پیش است خواهی از یاز فقا  
 قالب خواهد بود خواهی کجا است  
 دست کس تا خنجر دراز کنیم  
 تا چه رنگست نعل در بارش  
 آن شکر خنده بخوارش  
 خاک ادبار برد و رخسارش  
 زلف مشکین و چین و تارش  
 دوری از ما اگر چه نزدیک  
 وان هر لطف و خوش بانی او  
 رفت زیر زمین نشانی او  
 که بخشود بر جوانی او  
 دلم از بس هر مردکان او  
 خود زین مینی که گوتهی شبست  
 بر سر آنتهای کار نیست  
 چون قدک ز بر شمار نیست  
 چون سر انجام کار و بار نیست  
 ز اینچنان خواهی یاد کار نیست  
 خاک می خود غریب دشمن بود  
 گوته که و لقای اسمعیل  
 عید صحنی برای اسمعیل  
 همچو زمزم ز پای اسمعیل  
 انونی اکنون نوای اسمعیل

کی بسای تم بود کوتاه  
 شه زود و دل هم آتاریک  
 او ز راهی در گرفت مگر  
 ناله است یا نجواب درست  
 روی کار غمخیزین که می بینم  
 سر تا بوت خواهی باز کنیم  
 تا کجا خوار یا شکر خوردند  
 آه که ز در راه و رنج سفر  
 ز خو شالست درد دانش  
 تیر بنامست آتش از ایش  
 همچو آتش زود تار یک  
 سر بسودا کند اگر دل من  
 جان شیرین بغض عشق دادم  
 کوشش نهه کرو ما بکنه  
 همه در غم رکن دین افزو  
 که درازی روز را سبب است  
 چند یونیم هرزه از چپ راست  
 ای ز جام حیات مست غرور  
 ای همه روزگار در غم و رنج  
 که چه اینحال صعب واقعه است  
 ورنه او را چه وقت رفتن بود  
 ای دریغا که تنه بنده فاست  
 که قبول او فست که کنیم همه  
 زان جنابت بدستبوس آمد  
 بدعا کنیم درین موسم

تا امر چشم عقل نابیناست  
 چیزی ز انتظار مولا ناست  
 چه سبب پایش از کجا است  
 جای و احسرتا و او ایلاست  
 در قفس لوطیان گرفتارش  
 ز آرب خود دست دیدارش  
 ز دستت چشم مجاریش  
 زود نشست باد بازارش  
 کند اندیش در معانی او  
 در دل بود در معانی او  
 لطفش ابطال جان ستانی او  
 هر چه کم شد زنده کاشی او  
 چون سر انجام رهگذر نیست  
 مستی عمر را خمار نیست  
 فضل رنجت در روزگار نیست  
 چه توان حکم کرد کار نیست  
 صورت و دکشای اسمعیل  
 جان فدای لقای اسمعیل  
 شاد باش ای فدای اسمعیل  
 مستجاب دعا می اسمعیل

عمرت از آرزو زیادت باد  
 تیر ستر نیز کوزه حاج نیست  
 اگر چه این ملک آدمی نیست  
 ترا آنچه با اهل فضل و دانش است  
 بهر آن نامزینم از سفر باز آمدند  
 از نعمانی خنظل آوردند و صبر از بهر  
 او که از نازکی است تیر میراند اسپه  
 تا کمان در نیمه ره ظل جهان دادید  
 خرقه العین مرا تنها سجا بکنند  
 ده که چون آغوش بکشادم از کبریا  
 دوستان و یاران بزم ستم تقالی  
 بر نشط روی او همایکان کوی  
 چاکران که پیش از بی سنگ برون خست  
 پیشم و کوش من که بودش بر سر منی  
 چشمه سار که جسی بستند ویدارش در آب  
 خاک غیب آتشی از آب حسرت بر خرد  
 بر لعلی فرو بردند سردی را بجای  
 مردم چشم که از وی روشنائی داشتند  
 من چرا خونین نیکو چون هم به چاک  
 تو کجایی ای سهر خاتم برفت از انطاق  
 سوزناک آن هوای غربت که صوب  
 به زو شب ماتم او که یه خونین کنند  
 سخت صافی پیش ازین چه بود که در چاهی

جاودان باد در سرای و جو  
 کرم طبع و غیر عادت باد  
 دست فرسوده ملاوت باد  
 میر آن باو کت ارادت باد  
 نظرت سوی من زیادت باد  
 ای جهان آفرین بقدرت کن

جان مسعود و مسعد و محمود  
 چون انقای درس شرع کنی  
 عقل کل را چون در خضرست  
 دست گیر بر اردت تا حشر  
 پیشتر زانکه ناکمت کوسند  
 آنخوان را غریق حمت کن

وله ایضا

گر چه خود تا نکما تند و شکر باز آمد  
 یا خود ایشان از ده دیگر که باز آمد  
 در خطر کذب شمشد و با نظر باز آمد  
 در بیابان و خور و بایکد که باز آمد  
 چون رفیقان سفر سوی حضر باز آمد  
 همچو من بر پای فتنه و بسبب باز آمد  
 مطربان رفتند لیکن نوحه که باز آمد  
 سنگها بر بزنان مارا بر باز آمدند  
 چون چنان دیدند حاصل که رو که باز آمد  
 همچو غواصان ز دریا پر که باز آمدند  
 عالمی زان در دل خونین که باز آمدند  
 پس به آنچه آسا جاسه در باز آمدند  
 از قبول روشنی ماه و نور باز آمدند  
 از غم و هر کی از من تبر باز آمدند  
 تونی آئی و کرم از سفر باز آمدند  
 مرغ اندیشه همه بل بال و پر باز آمدند  
 چشم من روزی بکار من اگر باز آمدند  
 خاطر و لبسم باشعار و سحر باز آمدند

چون بیدم در میان کار و استغاث  
 شرمه ای بیجان سلیه پرور  
 کوهی کشی خان بها بود اندر آتش  
 فرده آور دند کاینک میوه و نام  
 ده که چون نویسد شتم از هماییدا  
 چشم روشن چو شیشه از زلف باز  
 شفقان از جبر پرسان بد روازه  
 آه از ان ساعت که همزادان او باقیم  
 خود چه گویم تا ما اندم چه بر خاطر کند  
 نازنین خویش با باهر و خردم بره  
 شاکه فک باوه را کردند آنجا خشکست  
 چون بید ندان جز از انیر از بیجا  
 آشنایان که با او صحبت و پیوند بود  
 مایه جان و جوانی بد زبان داه ما  
 دیر شد تا ما از تونیا ه سوی ما  
 از دعا و بهت ترتیب که دم بد قی  
 شرم با دم از حیات خود که بی دید  
 یارب ابراهیم و ر کردان از مسود

سبب مشتری اعادت باد  
 زده زانوی استغاثت باد  
 حسرت غریت و شهادت باد  
 که فلانی ترا سعادت باد  
 بد کما تم تا چو ابی آن سپر باز آمدند  
 کفم ایاز چه اینها زد و تر باز آمدند  
 باز پس مانند خود باشور و ستر باز آمدند  
 در برای حفظ زخت مختصر باز آمدند  
 پس قبول حاشیتن هم بر اثر باز آمدند  
 چون بر اسب غلام او زد و باز آمدند  
 جاسه بریده چو صبح اند سحر باز آمدند  
 ده که چون نویسد از آنجا بخیر باز آمدند  
 او بر اردن خوی چکان پیش پید باز آمدند  
 کافه زان یکبیک از که در باز آمدند  
 باز نامد ازینم بار و حش باز آمدند  
 از جرم با کام خنک حشتم نر باز آمدند  
 مرغ و ماهی از برش زیر و نر باز آمدند  
 بر عیب بود اگر خیر خوب خور باز آمدند  
 فرج آنکه با زبان سیم و ز باز آمدند  
 در چندین فاصدان نامر باز آمدند  
 ده که آن بد قد چون بی نر باز آمدند  
 در دل من ز روی حیر و شر باز آمدند  
 کرد رفیقانش ز دینی بهره و باز آمدند

### وله ایضا

کو خورش و شمع و ناله چرخان شود  
 عصمت آواره شد و امن چو راحت  
 تا ازین واقعه خود بر سر ماچون  
 کج شمارست شمارا اگر این اندیشه  
 ناله و ناله که دلما ز چنان پر دوست  
 بیکامی همه عمر هم شرح نخست  
 روز نوحه است مراضق بخند که من  
 تو که خصمی بخدا هم تو بیارست بگو  
 اینهمه که خونین که برین خسارست  
 صدر عالم را با خاک برابر کردند  
 شیر را کوفه برده چه کاری معظم  
 کز خاست کسی را که بنوعی زین  
 زنده نهی بر دم تیری چون ناند بین  
 صمدی رونق و دلما همدان و سوس  
 بیست بر ذوق وی این خواب از کسی  
 اینهمه طنطنه و قاعده و خواجیه  
 رسم تحویل نباید که چنین درانید  
 دشمن و دوست تزامن که از هر سو  
 تا که این مشعل شهر همه بنشانند  
 ای چو لاله زنت از خون بگر آوده  
 سنگ سندان چه بود بر دل ناچران  
 آماج منبر جو ازین ماتم بر خاک افتاد  
 نظاما نراز فردوستان مانع که بود  
 طفل دیوه دوسه روز دست که گریه

عاقبت زشت برون برد و شما با جوئید  
 وقت را نوحه کنید و بگرستن گوئید  
 که پس خواجهی شربت شادی نوشید  
 گریه و گریه که این حادثه را در خورد  
 یا بهرین خانت و کار شهادت گویم  
 در چنین تغزبی شعر لغات گویم  
 تا کنونی که همین بن جلاوت گویم  
 از خنده از خوش لبی سوفاست  
 و ز فلک سنگ نمی بار دهالی عجبست  
 بحر خاک فرو خورده سخالی عجبست  
 پس این شما بود اینت خیالی عجبست  
 که چنان مرغ دلی پردلی کرد چنین  
 خواجه را مانا که خواب نکرند آگاه  
 شب زنده به بیداری کردی آگاه  
 خود همین بود و برین آمد انار شد  
 بعد عمری سوسی خانه به ازین بازانید  
 تو دشمن سنگ و لطف کم از ارت که  
 بهیبت سایه از گوشه و ستارت کو  
 آنهمه رونق و آب کل خسارت کو  
 تو بجاگ اندر و با بزیر آن گذران  
 خاک بهتر که کنون بر سر تیر باشد  
 یکسان پس اندام و ز که یاد باشد  
 آه ترسم که ازین نیز فزوتر باشد  
 خود که از هر دیار است که آرد بران

خواهر را حال بدینسان شملها پوشید  
 همچنین زنده بهمانا که بخود بر جوئید  
 که درین سوکت شب حایه پلاستین  
 که زمین ثنیت صحر جهان می نوشید  
 یا ز علم و دروغ و زهد و عبادت گویم  
 سخن در سه و در سن و افادت گویم  
 که در بعضی صد سال زیادت گویم  
 که من جو سحر را سهم سعادت گویم  
 این چه سالت دگر باره که سالی  
 اشک باری بر چهره مجالی عجبست  
 که دل خوش پس این حال مجالی عجبست  
 ز آنقران زاده کسوفی و زوالی عجبست  
 ختم هشت شده زور بغایت بجا  
 رسم و نیست ندانم کچند و او یلاه  
 که نه دنیا و نه اسباب و نه خیل و نه سپاه  
 تاندرلی صدر بهمانست در دست  
 اندرین حادثه خود چونی و خوارت کو  
 آنهمه حکم کران متک که بابت کو  
 آه و او ایلا آن دولت بیدارت کو  
 با من آن نکته شیرین متک بابت کو  
 یا که خاطر علم و دل ذکر باشد  
 قلم قوی خون گریه و درخور باشد  
 چون و آنکه روزیشان این در باشد  
 دامن کوه ز خون دل من تر باشد

خواهر با یستی با مع خود از من شود  
 که از گوش خرد پنبه غفلت بکند  
 مرغ و ماهی پس ازینوا فقه در حیرت تو  
 من کنون مویه گرم کو بر من گرد آید  
 ی که در خاک لجه خفته از ما پدرو  
 ای کران قیمت در بستم لب گسته  
 که چه جعی این جرم که از ما دیدی  
 آه دیدار که باروز قیمت افتاد  
 صاحب این صدر که از کل جماعت مصدق  
 آنکه جز سن که امیدت و چندان با  
 شاخ بشکست و لیکن شمش تابی باد  
 تا که این گلبن اقبال شود بار آور  
 سرور اصدرا ناگاه چه افتاد ترا  
 سرور آزادی در چمن شمع رسول  
 از تو شادی بدل خلق رسیدت بسی  
 اندرین دم بهر آن چیز که داری جای  
 پر هیچ آدمی اجل اتقا نمیکند  
 عاقبت حکم میر اجل بر جهانیان  
 از دو چرخ امن و سلامت طبع مدار  
 اقبال نامه ناکه واد بارور قضا  
 هر لحظه هسته که نمانه بدان که  
 ماه و خور و دست و ناکه ز گو شنه  
 آن سر می بر نه که سو کند نشان بدوست  
 بایکه که بوقت شتاب و خطا بشناس

نه که من ترشیدش کویم و دشمن شنود  
 ای لبانیده که بی رحمت کفتن شنود  
 هر کجا گوش کند ناکه و نشیون شنود  
 هر که خواهد که غم و در دل من شنود  
 که چه بسیار شفتت از ما پدرو  
 که بالماس جگر سفته از ما پدرو  
 که رخ زبانه شفتت از ما پدرو  
 خواب ششانت ناخفته از ما پدرو  
 بختت چو سیلان خلعت داودت  
 هر چه معنی پر بود در موجودت  
 کل تیره ده و لیکن جوش مقصودت  
 اعتماد همه کان بر گرم مبودت  
 که مال آمد از بنده آزاد ترا  
 لشکرت دست که بر کند ز بنیاد ترا  
 دانهم ایزد کند از رحمت خود شاد ترا  
 از خداوند تعالی همه آن باد ترا

بمچو من موخته خرم و کرمی می نباید  
 ای بنگدشته مانند خود اندر عالم  
 اندرین نامم جالسوز که تو ستمی  
 کس شنید است بدین سگنی تقدیری  
 ای که از رفتن ناکه بجاروب بلا  
 ای کل نازه که در جلد خاز چکان  
 دانهم آندم که کبکهار ز نید پرویت  
 او سگر کرد و ز تقویست بره تو نشاند  
 هر که دارد خلقی مثل نظام الاسلام  
 از بزرگی و شمایل که بد و دزدگری  
 اول و آخر نشان یکدگر خوبتر است  
 بند اسلام شکسته شد و ما پنجه بریم  
 تنگ بودت ز جهان خمیه بفرودت  
 اینهمه یاد تو از حقیقت دلان بسکه کند  
 نیکی کردی که بسیار و تقییم که رسد  
 ای خدا در درین ساحت و در فانی

تا که احوال من موخته خرم شنود  
 این مسلم کند امر و دگر زن شنود  
 ناز و یو را و دور آواز که ستن شنود  
 عالم فضل و نهر مندی و حاصل تیری  
 خوشدلی از دل ما رفته از ما پدرو  
 پیش از موسم بخت گشته از ما پدرو  
 در نهان با همه کان کفته از ما پدرو  
 جاودان باد بقای و دگر گوشه افرا  
 در دو کتیش همه عاقبتی محمود سنت  
 توان گفت که هم صاعده هم سقوطت  
 و دعه صاعده یان هم بمحال خوبتر است  
 کرنین جای تهر کرده و ما نمی بریم  
 مالک و از نادانی بر یاد ترا  
 جان و علم و زن و مرد و اول جان ما در ترا  
 آنهمه نیکی اهر و زلفه یاد ترا  
 صد دیون را بر بر کان و دگر از نانی  
 سلطان قهر سیح می با نمیکند  
 جز خست زندگانی یغما نمیکند  
 از خود نهر از شمشه و پیدای نمیکند  
 تدبیر با مشورت مانمی کند  
 یارب چه گفتن است که گشتت آشکار  
 یکسر که گفتند مکر رنگ روز کار  
 شمع را مهابت و نه علم را وقار  
 پیکانشان بود همه پیکان آبدار  
 سگندری رای با جوج خرسه کرد

وله ایضا

این حکم برین و تو نهان نمیکند  
 کین دور آفتضای جنبه نمیکند  
 بس غافلت آنکه تا شام نمیکند  
 آند پیش ما ز پس پرده و تر  
 دست زمانه زیر و زبر کرده کار و با  
 و از همی کشند که نشان و او جزینار  
 الا زبان تیغ نباشد سخن گذار  
 ایام حکم خویش چو در دست فتنه کرد

غازت که حوادث در خانه وجود  
 یک چشم زخم نیست که این نهانگون  
 مار اجزا القیاد چه رویت چون قضا  
 طوفان محنت آمازین از فتنه بار  
 جز غدر نیست قاعده روزگار خلق  
 نه شرم خلقشان و نه ترس گرفتار  
 وز دور اگر پیام فرستد سوی هم  
 سگندری رای با جوج خرسه کرد

از دو چرخ امن و سلامت طبع مدار  
 اقبال نامه ناکه واد بارور قضا  
 هر لحظه هسته که نمانه بدان که  
 ماه و خور و دست و ناکه ز گو شنه  
 آن سر می بر نه که سو کند نشان بدوست  
 بایکه که بوقت شتاب و خطا بشناس

این حکم برین و تو نهان نمیکند  
 کین دور آفتضای جنبه نمیکند  
 بس غافلت آنکه تا شام نمیکند  
 آند پیش ما ز پس پرده و تر  
 دست زمانه زیر و زبر کرده کار و با  
 و از همی کشند که نشان و او جزینار  
 الا زبان تیغ نباشد سخن گذار  
 ایام حکم خویش چو در دست فتنه کرد

هر کوه کند تصور پنج و بلای خویش  
 دانا درین مقام کز دسترس بود  
 از حرص کرسنه شده تشنه بچون هم  
 هر کوی چو روز کاره غدر می رود  
 یاران و دوستان همه در غم نشسته اند  
 بر خاست عالم کرم و لطف از میان  
 دم در کشید صبح جانیکه در غمش  
 کفتی که فضل و دانش و معنی کی باشد  
 شطرنج حادثات چو بادست خون قناد  
 دست اجل فوتی شد و لعی عجب کرد  
 پژمرده گشت لاله نمان ز باد قهر  
 ندید در تصرف تقدیر عاجزست  
 پیوند خوشدلی ز زمانه بریده شد  
 شب نغمه روزی نکر دیده بی خوش  
 آوچ که ز ریسنگ حنای فلک سماند  
 بر سر همی ز نیم چو دریا کف است  
 نو باد و دخت شریعت بجای باد  
 بر شاخسار سبز طوطی خوش نواست  
 و نوحه کان ضربت قهر زمانه را  
 خود و بزرگ که بجایند و غایبند  
 چیزید تا غریب و بیوق بر کشیم  
 اندیده آب کرم فشانیم همچو شمع  
 نه کم بر بطیم با زیم چنگ خویش  
 لختی ایدم خاک بدست هوا بدم  
 صبح از دمان بجنده کشاید دود

باشد بجای خود که نباشد بجای خوش  
 اندر شود بکوی عدم هم بپای خوش  
 بچون کسی که سیر بود از بقای خوش  
 از روزگار هم بستاند سزای خوش  
 دل خستگان با بعد و مرهم نشسته اند  
 و اکنون بسیدک او بی غم نشسته اند  
 هر جا که بگری دو سه سهدم نشسته اند  
 جو دو کرم نماند و با تم نشسته اند  
 در دست فلج تعبیه نکر که چون قناد  
 در ضربت مانی از وی برون قناد  
 و ز تخت بختیاری در خاک و خون قناد  
 کاری بزرگ بود ولیکن کون ز نماند  
 بر جان مال پرده عصمت دیدند  
 پس اشک بر جغت که در خون دیده شد  
 دستی که از برای عطا آفریده شد  
 کز کان جو و لعل بدخشان چکیده شد  
 نوز جانش از دل باغمزوای باد  
 جانها فدای طوطی شکر نهای باد  
 دیدار خواجهم در راحت نوبی باد  
 تا نفع تصور حافظ و ناصر خدای باد

هر کام دل که چرخ کسی را دهد بطبع  
 بگذرند دین خدا را و هر کس  
 دشوار اعماد توان کرد بر کس  
 آوچ که کار فضل و نهر با سیری قناد  
 مشتکی سیه یکیم چو انچه نیم شب  
 در تنگنای خانه دلها با کمتش  
 بر خشک ماند کشتی امید و اهل فضل  
 هر دم که دم ز نذر سرد در میزند  
 نور بصیرت ز قدر در حجاب شد  
 در داو حسرتا که بدست سپاه مرگ  
 بنیاد فضل گشت یکبارگی خراب  
 سیلاب مرگ شه معانی خراب کرد  
 عالی که در ضمیر قرین قیامت است  
 شد کلک سر بید غم یوان ابروا  
 در او که دست پخردان خوار میگردد  
 کز آدمی ز خاک شود سیر در می  
 شهباز ملنست و کون چشم باز کرد  
 در تنگنای وحشت این صعب طاقه  
 صبری در حتمی که پر وبال غم کند  
 مسعود بر درخت سعادت بد با بچمان

عاقبت نخواهدش بجز از خونهای خوش  
 دینی برای خویش نهاد از برای خوش  
 چون این رود معامله با مقتدای خوش  
 خورشید دین آوچ فلک ز نری قناد  
 در انتظار نیر عظم نشسته اند  
 اندوه و رنج و محنت با هم شسته اند  
 در خاک آب دیده چو نیم نشسته اند  
 صبح از برای آن نفس سرد میزند  
 بی التفاتی بجرحت زبون قناد  
 چون دست جو درایت آتش کجوان  
 کی سقفت پاید اربو چون متون قناد  
 بیدار چرخ بحر معالی سراب کرد  
 گرفت دیده عبرت آن نیز دیده شد  
 خانه و اقامت بنبر خمیده شد  
 شخصی که بر کنار کرم پروریده شد  
 پس چون یک سیر می نشود خاک آدمی  
 فرش نجسته سایه چو قزهای باد  
 دلهای بسته آهنگش و کشامی باد  
 بر ساکنان پرده عصمت سر باد  
 محمود باد عاقبت کار بکسان  
 فریاد در دناک ز سوز بگر کشیم  
 دین آه نبرد خوار بر قر نیم  
 و از آفتاب تو طره زلفت بر کشیم  
 چون کوه چند پنده تیغ و کمر کشیم  
 پس چو اشک چشم خودش در کمر کشیم

وله

این اشک کرم و در سار در جهانیم  
 از آسمان طلا ده بلور بگسلیم  
 از هر قصه چرخ جامن کشیم شک  
 تن را چو ریسمان بکنایم از غنا

وز سینه باد سرد چو وقت سحر کشیم  
 هر رک که آن ناله از تن بد کشیم  
 تا زان نقاب دور روی خور کشیم  
 حلق و دلمان او هم در یکدگر کشیم

خوفا کنیم بر روزندان کالسبد  
 طوفان محنت آمد و عالم فر گرفت  
 نیز مید تا برت همدر جهان رویم  
 تا دیده بود واقعه زین صعبتر ندید  
 شیرین که یافت کام دل از لذت جهان  
 دل داد مرا که از دو جان همی شد  
 قهر سحر معنی او فکر در نیافت  
 غبن است در کجای تا بابت نخته بند  
 از همت بلند بغر دوس را می کرد  
 از مضطربان بیافت که هیچ آدمی یافت  
 کردن حکم یکس ایچند آده بود  
 یک شهر تیشش گرفته که امشب  
 بر نقره خاک چرخ سواری همی نمود  
 اکنون چه حاصل از قفس تنگ روزگار  
 باد صبا چو یافت زیمایش حسبر  
 کز خون کریست خانه فتوی سخن گرفت  
 کردون غصه دست بندان همی گرفت  
 آزاد و بنده با شغل و عمل شدند  
 خود روشنت اینکده بجای باشما  
 اندیشه میکنم نه همانا نتوان ر بود  
 دست فلج و دامن آخر زمان گرفت  
 اندر حال عشوه و نیلهر و از آنک

باشد که یوسف دل از بزرگتر کشیم  
 شناید که ز خست خویش بجای دیگر کشیم  
 خاکش بجای سرمد دین چشم تر کشیم  
 آیام باز در دل ما خجالتست  
 دل کین خیر شنید کسش با خیر ندید  
 کونک تیر حادثه چون تیشکندید  
 لطف نمایش بحقیقت کردید  
 کده جمال صورت او چشم سر ندید  
 سروی که کس ملطفش شمشاد تر ندید  
 چون کار این جهان از خرمختصر ندید  
 دزد دولت آن بید که هرگز بشندید  
 از انقیاد حکم ارادت کز ندید  
 دیدی چکره خواج که ارنا کمان بر  
 کمرت لاه در می و دامن نشان بر  
 میکرد سرگشی زرد سنش خان بر  
 کان طوطی تکرنگ خوش زبان بر  
 زورش دست و پای قوارش جهان بر  
 کز و تنش آن عبارت و خط و نشان بر  
 لیکن چه سود داشت که تیر از گمان بر  
 بیچاره صدر دین که بقهر از میان بر  
 چون آفتاب از سرین خاکدان بر  
 نین عمر سست پای چو همان روزگار  
 کوی مراد در خم چو کان روزگار  
 در پای خود درید که میان روزگار  
 زین بهما بسی هست در انبان روزگار

هر روز کمر سست عیار و فای او  
 در مان زد دست ز فرچه چو اول  
 از خم خشم کینم فرانده مدد بر یکم  
 حاجت بشرخ نیست که مارا چه حاجت  
 این نیز هم بدیدی در تووا فرنگرد  
 زین صعبتر واقعه باشد که خواج را  
 اسباب کار مالی خود دید هر چه خواج  
 بسیار تخم فضل و فضایل کشت یک  
 حیث است با طبا نچ خشت کدی  
 چرخ هزار دیده فرو خجیت خاک  
 و ردا و حشر تا که چو کاشش بجام شد  
 آخ که چون بدید بحقیق روی کار  
 آتش بخلق در زد و از دود مان بر  
 همان شسته خانه بیمار است چه شنید  
 انصاف خود عبارت از بد همه ما  
 از خاک انجا بجا مش باد سحر نشست  
 کام دویت از غم از خاک تلخ کشت  
 پهلوی بجای خویش تهی کرده سندی  
 روزی سه چهار ماهم او داشت هر کسی  
 از شیر بچه میشه دولت نهی مباد  
 که او بزرگ بد حلف او نه کویک پیست  
 دین عادات سخت چو زندان روزگار  
 یکی یکی از نهاد ز ما طمع مدار  
 بسیار جو غار ایدم لبمده خویش  
 لب تاب جهان اطلب تا کدام جان

چندانکه باجهای زمان بیشتر کشیم  
 پایان کار دید چو او در سر کشیم  
 و روزگار کینه قصد عمر کشیم  
 ای شوخ دیده کس تو خیره کن ندید  
 یک هفته شد که دیده ما یک نظر ندید  
 اسباب عمر کنز همه با بسته تر ندید  
 سیل فساد آمد و دران کشته بز ندید  
 کاسیب طبع جز نسیم سوخ ندید  
 چندانکه جت جز به فضل و هنر ندید  
 چون چشم باز کرد از ان هیچ اثر ندید  
 آورد پشت او بزین چرخ کینه وار  
 که ان که آفغان متن ناتوان برت  
 این درد دل بین که جهان از جهان برت  
 و ز آتش فراقتش آب روان برت  
 مغر قلم حشرش از استخوان برت  
 از صفه که خواجده دنیا ازان برت  
 آن سوز کز کشته و آن اندام برت  
 اکنون که زور باز و نمی بیشتر یان برت  
 نوز بهای طفل عمر دیور اکیست  
 چون نیست خرد و زکی پمان روزگار  
 لیکن یکی ندیدم برسان روزگار  
 خائیده دل نکشت بندان روزگار

دیدمی که چون چپای دراور و پشت  
خرسند گشته ایم که آخر قوی دست  
پاینده باد تا که لغینیم که بعد ازین  
معنی روزگار شما اید و جز شما

مردی که بود مرد بید ان روزگار  
این شامی وقت بنمان روزگار  
چون تو که نخیج و از کان روزگار  
حسولیت بر جیده نسیان روزگار

گر چه ز در و دل حکوم خون همیکدیگر  
ای ذات تو خلاصه این هر دو خوانند  
خالی ز سایه تو مباد این دو خوانند  
خود را نکند از ز اسبب چشم زخم

از مرگ این یکانه دوران روزگار  
کام و ز هست زبده ارکان روزگار  
کام و ز جاه است نخبان روزگار  
ز تها خواجده جان تو و جان روزگار  
این خواجکان عصر و بزرگان روزگار

وله ایضا

تو در پناه عاقبت و در پناه تو  
خیز تا زار و گریه در کسیریم  
سرتابوت خواجده باز کسیریم  
کردش از روی خوب لغبتانیم

خوش بگریم و بویه در کسیریم  
کفن از روی وی بدر کسیریم  
سرش از خاک تیره بر کسیریم  
ای درینجا که رکن دین مسعود

نوحای جگر خراش کسیریم  
وز جفائی که دوش رفت برو  
بر سر روفسه متقدس او  
رخت برست از سرای وجود

چون بی پایان رسد ز کسیریم  
حال پرسیم و گریه بر کسیریم  
دیده از اشک در کسیریم  
فتنه در اصفهان کنون افتاد  
چرخ را دید کان برون افتاد  
مهرا اندر کشاد چون افتاد

این در کفر قینه بین که چون افتاد  
علم شریع و رایت اسلام  
گمگشان راه آنکس خوین است

ده که خونم بدل درون افتاد  
هر دو در خاک سرتکون افتاد  
کش بران روخی سیکون افتاد  
چرخ بد ساز شستری ازید

قتهای که رفت هیچ نبود  
از دوسیر بر کیه خونین  
شرع را دست خون و داد تمام  
در لباسات دست خون بازید

در مضیق هلاک می بینم  
من همه بیم دباک می بینم  
توده تیره خاک می بینم

حالتی همناک می بینم  
همه را سینده پاره می یابم  
آفتابی برین بلبندی جاه

خلق را در دناک می بینم  
همه را جاسه چاک می بینم  
در هبوط مغناک می بینم  
انچه ما از حالش اورا گست

مخلصان را درین مصیبت سخت  
تا نمی بینم آن امام همام  
وان همه کار و بار خواجده همین  
تخته خوب توده خاکست

ملکش از دست و مالش از چاشند  
جیش لاجرم عشورا شد  
در بمانا دگر چه دریا شد

تا که مسعود صاعد از ما شد  
سدا سکنند از میان برخاست  
لکن اسلام باد باقی اگر

کار اسلام نریز و با باشد  
ظلم با جوح فتنه پیدا شد  
رکن دین پیش حقتعالی شد  
ایست شکر که کام پر شیرست

بی جلالتش بر انجلی ملکیت  
چون حسین علی شهید شد  
کل بمانا دگر چستان نیست  
گر چه طفلس عقل او پیرست

در ازان نطفه زلال بود  
نه بدوران ماه و سال بود  
بیش سخت با کمال بود

سرو از اول یکی نسال بود  
قوت نطق عیسی اندر وقت  
مردم دیده کردند حسره بود

ماه تابان همان هلال بود  
پر تو فضل ذوالحلال بود  
قوت با صره محال بود  
که دهر شرح شکلات رموز

کل ازان غنچه دژم شکند  
نه بتعلیم این و آن باشد  
پنجه شیر با چنان خردی  
که کند حکم لایحوز و یحوز

در ازان نطفه زلال بود  
نه بدوران ماه و سال بود  
بیش سخت با کمال بود

از وفات تو آه و وادایاه  
 ای دریغاکه دست بسته گرفت  
 خواج از خوابگاه بیرون آئی  
 دیده را پتور و شنائی نیست  
 پشت بروی مخلصان کردن  
 ای دریغاکه دین و دینی را  
 فتنه بیه ارشد ز خواب در آئی  
 خلل کافر همه انی  
 شیر و همیشه نه و بچه ضعیف  
 خواج فریاد ازین جفا فریاد  
 ادستمال و ماجر فانی  
 در پناه جمال عصمت او  
 این واقعه حایل جانسوز بینید  
 بر باز به بینید شرم کردن کج شک  
 از وودل غلق درین ماتم نخوا

کانه در آید بجا لم آب سیاه  
 چون نوشیری مکیا دروباه  
 زانکه دیر لیت وقت شد بجا  
 آنکه را نکیه گاه فرست بود  
 صبر ابادل آشنائی نیست  
 شیوه لطف و پیشوائی نیست  
 بی روائی تو روائی نیست  
 بی تو کاک و دوات را بدست  
 کار در بسته را لبی بکشامی  
 خواج ز نماز و دپرون آئی  
 دایم اگر کار در نیایی دایم  
 قلم فتوی و دوات قضا  
 بوم و بر باز کی کند بیدار  
 تو خلیلی چرا ایناری یاد  
 نامه دار پدر بجام زیاد  
 این دعا از روم تا ما چین

آه و در دا که دود می تشبیه  
 شرح رانیت بتیو فرو شکوه  
 خلق در انتظار دیدارت  
 زینهار از چه جای مرقد بود  
 خواجه از خاک تیره پرونی  
 خواجه در خاک با چنین خاموش  
 چشمه آفتاب کردون را  
 این دمان خشک آن بان سبت  
 نامه کار بسته بکشاید  
 کار سعاد و صاعدا در باب  
 تا نکونی گزان جفا جوئی  
 جز بگفت نمیدهند رضا  
 ای دریغاکه از فرار فلک  
 مریم روزگار و عیسی وقت  
 سر و هر چند سایه باز گرفت  
 بعد تخمین همیکنند آیین

بجهان اندر آمد از ناگاه  
 خلق را نیست بتیو پشت و پناه  
 بر کشید صف دورک هم راه  
 زانکه این جای پادشائی نیست  
 کفر محض است و بیوفائی نیست  
 بی جمال تو و شنائی نیست  
 پرده بردار و روی باز نمای  
 خواج بشتاب از براخی صدای  
 بایکی از خواص در سخن آئی  
 از و نامت ز بر خاک افتاد  
 هر دو را عمر و زندگانی باد  
 باد پاینده سایه شمشاد  
 وین حادثه صعب بگر سوز بینید  
 وین عجز و پریشانی امر و ز بینید  
 فصالی این طفل نو آموز بینید

وله ایضا

آن سلطنت قاعده حکم که می بود  
 در عیسی پرورده پدید می که گفت

بر سر شغالان شده پرور بینید  
 یک شهر پراز آتش سوز بینید

وله ایضا

ز باغ و نوبهار آن را چه حاصل  
 مشکوف ناشکفته در دل خاک  
 تو پنداری که در هر ذره خاک  
 گیاه می بود در سدی بریزد

دل بخور با با ادب کین است  
 که در وقت کیش ستر کلین است  
 همه بزرگس و بریاسمین است  
 از ایرانانه بلبل خیزن است

که سر و سوسش زیر زمین است  
 چو در زمان بوت روی نازنین است  
 رخ و چشم سکاری در کجین است  
 چه شاید کرد رسم عالم نیست  
 یک سین پر مهر و هوای تو نیست

همه دار چوب شستی را ستین است  
 کلین اندام او را حال چوشت  
 حجاب خاک اگر برگیری از پیش  
 همی زیر کل نورسته در خاک  
 نور و دیدگان زلفای تو دادم

وله

من جان و زندگی خود را می عاقلان بزرگی  
حقا که کرچه خلق و جهان عیب میکنند  
کرچه ز روزگار وفا کس ندیده بود  
جایی تو جنبو کردش کردون بخود  
مخود دار دست شریعت را ناکند

کردوست داشتیم ز برای تو داشتیم  
محابی می خود کف پای تو داشتیم  
از روزگار چشم وفا می تو داشتیم  
ای حق نه این امید بجای تو داشتیم  
کر ماتم تو من نه سنزای تو داشتیم  
بنکر چه سخت جانم چون سنگدل که من

هر پنج دهر بلا که ز ایام داشتیم  
تا روز هربشی بد و پیا ایستاده  
بر بند شد دلم که کلبه مرادنا  
باین دل شکسته و این جان نازنین  
در داد و حسنه تا که همه با دیاک برد  
دم زبیرم هنوز و عوای تو داشتیم

از بهر دفع رنج و بلا می تو داشتیم  
دو دست بر خا ابد های تو داشتیم  
خسار خوب باج کشای تو داشتیم  
کی طاقت فراق لقای تو داشتیم  
امید ما که من بر بقای تو داشتیم

وله ایضا

زین پسین پند این دل من رو خوشدلی  
ننگین دلم که ز کوی کرد و در و جنت است  
چهلان چرخ چه سینه ننگم بر آتش است  
این طرف من که در دل ننگم هزار غم  
چا ووش له در همه آفاق بانگ کرد  
از بس بلا و غصه که بر یکدگر گشت

تا غم بود کجا نگردد سوی خوشدلی  
زین سوخته جگر ندیده بوی خوشدلی  
کنجیده می کنجیده کی بوی خوشدلی  
وای آن دلی که هست هواجوی خوشدلی  
در دل نماند جای تنگ بوی خوشدلی  
الا که چه خوشدلی اندر عدم شود

بی بهمان گشت امیدم از آنکه نیست  
در غصه وجود اگر چه بس در دم  
بگرفت با می می کرستن همه جهان  
نه غم نیگبدا ز من نه من ز غم کونون  
سیر غ خوشدلی بر قات عدم کرینت  
ورنه نه میند این دل من وی خوشدلی

بر لبه گشت ماه من از کوی خوشدلی  
آب حیات را در از جوی خوشدلی  
چو کان تا ممت نبرد کوی خوشدلی  
بنشست باد و بانگ همیای خوشدلی  
کر سر بر دهن شدت ملاخی خوشدلی  
جز نقش نیست صورت بکوی خوشدلی

وله ایضا

چگونه ز در چرخ خوشدلی کس نم پرواز  
دو شاخ هر دو ز اصل رنند در یکجا  
اگر چه منزل مادر سفر برابر بود  
تا همی بر کل نهارم خط مشکین آورد  
شا پراه غصه عشق رنج او عقل را  
هنده وی زلفش بر دهر کاروان عطر را  
دل چو جویند غصه از بند زلف کاوش

بتیغ قهر احسان ز یکدگر برید  
بتو جوانی بر بند شاخ عمرش درک  
و  
مرکب صبر مرا هر خط در زین آورد  
کر چه می قیق رو بود در سینه فرین آورد  
کش نسیم صدم از تبت و چین آورد  
رخ به حاجی صدر دولت و دین آورد

بتو جوانی بر بند شاخ عمرش درک  
و  
چرخ از کف آن خضبت گشت حیرت بر آن  
دید ه در تنگ شکر ز هر کره تعبیه  
کر کند زان خط مشکین با ز مجموع جن  
آنکه با غم منش بهماند که گشت نشید کند

که مرغ عیش مراد و ز کار پر بسید  
اگر چه رسم نم بود ست شاخ تر برید  
ولیک نکه جوان بود بیشتر برید  
پیش آن ز شماره ز می دند پاد وین آورد  
آلخی با سخنگار کنان عمل شیرین آورد  
صفا ایشک را او حشر تر قین آورد  
و آنکه با غلش نباشد تو سن افلاک شد

وله ایضا

انصی زلفت که بر زرد می غلطد چرا  
در نسوم ساقی جام عمل نوشینت می  
ز آتش عشقت آثیری در دلم افروخت

آنرا می جان جان پیر وصلت چو نکتتم  
هیره بروی بجز زلفت تو بر دافسونگتم  
چرا در جام وصل زلفت تو آفیدونگتم  
از برای کشتن آن دیده چون چو نکتتم  
پادشاه تحت و انبش کن من صد بهمان

چند در چنگ فراق دید ه و دل چو نکتتم  
یک شب ایتم دو دست خویش طوی کتتم  
در خم آن لعل چو کان کل تو کوی دلم  
در ضمیر دل چو صحر عالمه حبت  
آتش سایه کسره خواجه سلطان نشان

حقا کپای خود ردای کردن کردونگتم  
تیک مید انست بسن ماصبر بیچونگتم  
صحن عشقت بعون او ز دل بر دنگتم

ای ز جو دو تو فغان از بجز دو کان برخاسته  
 تا نشاند و اسطد و عقد نفس با طقه  
 از هر آن فاری که بروی جنبه افطقتی  
 بهر عین و صادی اعنی صادی هر چه لیل  
 در لکله کوب عدم ناچیز کرد و نه فلک  
 بر کشد دست قدر این قطعه کجی بخرچ  
 بی خم طغرای چین ابروی تو چرخ را  
 ای بهمت بر تر از دران عالم آمده  
 لعل خنجر را رایت بر شک نوز موسوی  
 زین موکت کب میمون تو در بزم چرخ  
 رایت قدر ترا از نسوی کیوان با چرخ  
 در بیهوشان دین کا بنجا خود را نوز  
 چون جام بخشش تو از شد دست و خرا  
 بر کچون سوسن بان در بند کیت کبر شاد  
 ای بجز روشن وز لفت سیاه  
 سلسله زلف تو بر پای باو  
 کار دو زلفت چه در لگو نیست  
 هر دو یک چشم تو سلطان و ش است  
 لیک بیک باد بهم بر شکست  
 چهره بزرگ زلف اندو و سیم  
 بینی و خا و دهنش پیش هم

وی طبیعت چشمه حیوان و کوه رخساره  
 عقل از درج لطفت در کوه سخا  
 و ز زمان ز انار لطفت شاخ عبهر سخا  
 بر مثال عین نعل از فلک بزخاسته  
 ای امید مغلسا از بر سخایت عماد  
 یکدم اربا قدر تو پهلوند سبغ شاد  
 که اشارت ترا نماید از جان انقیاد  
 نیست بر نشود دیوان جوادت عماد  
 تسبیح اقبال ترا بر خصم با و افروخته  
 دی که بگوهر بر سر او لاد آدم آمده  
 شمه لطفت دم عیسی مریم آمده  
 جنک ناپید طرب در زیر و در بزم آمده  
 در پناه لطف از دیم شده هم آمده  
 سر و راقص رفیع قدر تو آباد باد  
 نفس ناطق را صبر یکک تو استاد باد  
 ربع مسکون در جو اعدل تو آباد باد  
 وایم از بند جوادت بجز سرو آزار آباد  
 دست احداث جهان از سنا مستعد  
 آینه حسن تو در دست ماه  
 باشد از زوی چو پیشم دو ماه  
 بر سرش ابروی تو چرخ سیاه  
 چون عدوی خواجهم از کرد راه  
 بوی گرفت از سر زلفت نسیم  
 هر سه بصورت الفت و لام و میم

کعبین رای تو در کاسه که درون زده  
 وز پی عطر مشام ساکنان قدم را  
 یارب کن کلکست مانی بنفشگر ز نوک  
 پیش رای روشنت خورشید چو شعله  
 مایه لایکایان را وجه از اندست جواد  
 مسرعان و هم راه قوت بر امت سیر  
 و شمال نوک کلکست طره خالون  
 هر که اند خدمت صاعده چو عین است  
 هست از ان غم سنک قندیل چرخ  
 مفضلات فقر را جو دو آسان کرده  
 اختران چرخ را شمشیر غمت کرده  
 و پری نظاره خیل تو این مینا تنق  
 در تصاعد بودی اندامین نفخون  
 نزدش این صرح مخمر دکترین بنیاد باد  
 هر چو آن از سیم زور دار است و در جو کا  
 ای شده شکر و ثنایت در هر کام ز باد  
 خاکساری کاتش قدر تو آتش خفتیت  
 شغل دیوان قدر بر سعی تو موقوف باد  
 صورت جان روی نماید مرا  
 راس و ذنب هم کند بزرگ  
 لشکر زلف تو بس انبوه بود  
 صد جهان خواجها ساطع انفا  
 ز کس محمود مر افکت ده دست  
 زلف تو چون چشم خم اندر دست

### وله فی المسح

بزرگش نقش آن این هفت اختر سخا  
 از نقطه های خط تو گوئی عنبر سخا  
 طوطیان عقل اصد تنگ شکر سخا  
 نزد طبع در فسانت کیت دریا سخا  
 رو نشان چرخ را مقصود بر حکمت مراد  
 پشت نای همت تو عالم کون و فساد  
 هر دو چشمش بی سیاهی با و همچون  
 محصنات بغیر ابا ای تو محرم آمده  
 خستگان و دهر را لطف تو مرسم آمده  
 رو نشان بر با هم سفت هفت طم آمده  
 کس بود از لبه البعد دایما حسن الباب  
 جود موسوم عطای آن دو دست را باد  
 جاودانت از خستگان و کرد و کرد را باد  
 خرم غمترین دست سیتت بر باد باد  
 کرده شب روز جهان را تباه  
 چون کنم اندر لب لعلت نگاه  
 آنچه کند زلف تو ز بر کلاه  
 عارض تو گشت از وعرض خواه  
 پشت کرم صاعده صاحبقران  
 نسخی از چشم تو بسیکن سقیم  
 خال سیاهت چو لفظ زیر جسم

ساده عذارست چو دل پارسی  
سکر کی اندر در خسار من  
ای که چو یاد از گفت آرزبان  
وست وز بان تو همی پر کند  
رخم دل دست ترا دشمنست  
از شفقتها می تو بر زیر دست  
طبع جهان جورستم باز کرد  
هر چو از فیض نهادش مدد  
خور در خوان گرم تو نیساز  
باز حیرت سلاطین گرفت  
ای ز تو ایام رسیده به کام  
چو دواعتدیل دلیل فراق  
از بن دندان تو کردد الخب  
سگر که در نیست و ماغ فضول  
از تو همه کس بقاصد رسیده  
ای بهمت بر از فلک جایست  
ماه بخون قصبه اعظم  
در درج پهن از بیخ فلک  
کو کب چرخ همچو کوب کب کفش  
ای جهان زیر دست بهمت تو  
نوع و سان کلبه ضمیر

تنگ دمان تو چو خنیم لبیم  
خود نتوان بخت خریدن لبیم  
حیعت بود سفتن لعلی چنین  
بجز زرنک آرد کف بردمان  
از زرد و در و امن خست زمان  
میکند از دیده بدوخ بجز و کان  
یافته توانی دیدن عیان  
خیمی تو بهره کانه رسد  
قاعده مردمی اعجاز کرد  
سوی دل دست تو آواز کرد  
نعت بسیار و شکم باز کرد  
مرغ جلال تو پرواز کرد  
دولت و ملت تو آردست  
داده نسکوه تو جهان را نظام  
کار اعادی تو بر انتظام  
انگه ترا بود الد الخصاص  
بر خط فرمان تو باشد مدام  
جز که من سوخته دل السلام

وله ایضا

نعل گیران آسمان سیات  
پایمال محل و الایت  
میدهد بوسه بر کف پایت  
سایبان تو ظل عرش مجید  
آفرینش طفیل حشمت تو  
دست پروردگان بدعت تو

در تمیست ترا در دمان  
جو هر فردست دمان تو کان  
بجز بستن لشکری رکن دین  
پیش سخای تو سر است نیل  
خدمت تو میوه شاخ بدن  
بخشش تو طره طیاره شد  
خستم تو نالنده وز رود و دناه  
خاصه بدین رسم که قهرت نهاد  
امن زنا که در کیستی بزد  
بازوی اقبال تو با خیم کرد  
عاقبت الامر ترا سغبه شد  
اینهمه آنا رسد است  
شرح دعا خود بدعا خواست  
خاصکیان حشمت عقل و روح  
کار تو امر و جهاندار است  
برده است این ندب آنرا که هست  
لطف تو از بوی عجبها نمود  
رایت اقبال تو منصور باد

لعل خورشید چون شفقت بر تیرم  
بجز بسخن کردنش آید دو تیرم  
با صفت لطف تو بادست جان  
مدحت تو گوهر سترخ زبان  
بروی ازان روی بود مکران  
دایم در ترخ بود چون کمان  
دست سپاه تو درش باز کرد  
آنچه سر انگشت تو با آرز کرد  
مملکت از چند بسی باز کرد  
بهت این صدر رسد افز کرد  
نوبتبان در تو صبح و شام  
نصب آنهاست کنون عیشام  
خراب بدست تو و داد تمام  
عید هم از غزه ماه صیام  
چشم بد از دولت تو دور باد  
بیتم کردون ندیده بهتایت  
دانش پیر بخت بزنایت  
عالم شرع روشن از نایت  
استمال ضمیر و انایت  
ساکنان سواد حضرت تو  
جلد آسمان ز شوکت تو

<p>خادم خانقاه همت تو چرخ پشت نهاد سر بر خاک</p>	<p>چرخ صوفی نهاد ارزق پوش خاک بر سر نهاد خصم تو پاک</p>	<p>گشته مقهور تیغ عصمت تو کار عالم بین دولت تو</p>	<p>اخمی تخت بین نفس آماره قد احمد کاست قامت یافت</p>
<p>دیده آفتاب با سبست که کهنه طلیعه زو اجلست</p>	<p>خاک پای تو افسر زجل است پیش نور ضمیر روشن تو</p>	<p>دست را تو مقصد امل است بر چه نقش صحیفه امل است</p>	<p>بست بر لوح فکرت محفوظ در میان نعم بے زن بود</p>
<p>لیک تضرع خلق چون شلست کردن باد را بجزم کند</p>	<p>دشمنست چون فبانه بی صلست زاب حیوان بر آورد آتش</p>	<p>در خط از دست تو ازین قلبت صحرای انتقام تو خوشتر خوش</p>	<p>گوهر از بخشش تو طیره شدت ای ضمیر تو عقل را پیوند</p>
<p>طوق و آراء از عدم نشنند خانه دشمنان تست سپند</p>	<p>آتش خاطر در آورده بچو قمری موافقان ترا</p>	<p>ای بجان تو شرع را سو کند آستانت ز آسمان بلند</p>	<p>آپنجان شد که عار میدارد باد کج شک و از خصم ترا</p>
<p>بر فروز و بوقت جان کند دستبردیم و ما سری افتاد</p>	<p>وقع عین الکمال را امر وز آری آری چراغی روغن</p>	<p>تا بمیرد و پایا بود در بند آن ترفی که کرد روزی چند</p>	<p>آخر کار بود خصم ترا تا بجهان رسم دستبرد نهاد</p>
<p>بهمه ز خلق تن اندر داد بود و ایم قرآن آتش باد</p>	<p>باسود تو نسیزه سر تیز که چه در مغز دشمنت ز غرور</p>	<p>لبتد آخر زد و در کردون داد بو قیعت در وز بان نهاد</p>	<p>در پناه تو جان خسته ما تیغ بازو بدید بکھری</p>
<p>طایرات خدنگ ما دانه است مات کشتت زانگه بی خانه است</p>	<p>بار بهناد وزاد نصرت اقد دل خصمت میان دام زره</p>	<p>کاشکش تیغ آب نصرت زاد شب حامل ز قفنه در نه ماه</p>	<p>باد نبشت و گشته شد آتش قدر تو مرغ و اخترش دانه است</p>
<p>همه زن تاثیر شعرا دل باد لا سکا نم سخت منزل باد</p>	<p>خوشدلی از تو در همه پدید است فیض جودش جو عدل حاصل باد</p>	<p>رای تو شمع و صبح پروانه است می چه چنانند از نه دیوانه است</p>	<p>هر چه ممکن بود ز نسج و ظفر نخستم ز بنجر چشم و کین ترا</p>
<p>بچو مریم روح حامل باد شاد باد اطمینان بیا لک</p>	<p>آب چشم حسودت آتش رنگ چون کنم قصه عالم قدرت</p>	<p>همه سر با یک گشته چون شانه است ایزدت داد وقت شکر آینه است</p>	<p>تو دشمنان ترا ز بسد کزین بر چه ممکن بود ز نسج و ظفر</p>
<p>همه زن تاثیر شعرا دل باد لا سکا نم سخت منزل باد</p>	<p>بکر فکرم ز نفوس خلقت شاد باد اطمینان بیا لک</p>	<p>کام هر دو جهانت حاصل باد پیش تو بجز نیز سائل باد</p>	<p>ای ز تو کام هر دلی حاصل بر امید عطا کف آورده</p>
<p>بچو مریم روح حامل باد</p>	<p>شاد باد اطمینان بیا لک</p>	<p>چون زمینت مسخر است فلک</p>	<p>تو دشمنان ترا ز بسد کزین بر چه ممکن بود ز نسج و ظفر</p>

وله ایضا

رفت آنکه روز ما ز ستم تره زنگ بود  
 و انشد که گفتی از در و دیوار و دیوار  
 آن خرسبان نامی بشادی دمی نزد  
 چون سرو پای کوی بشند از لئو کسی  
 عالم در کسفت شد و احوال دیگر است  
 دوران عدل خواهد و خورشید نیز ان  
 منت خدایا که شهنشاہ شرع را  
 بخت ز نقشه تکلیف و از از جهان  
 و در زمان زار باد و منزل ز پس کنان شد  
 آفتن چو کوچ سوی عدم کرد از وجود  
 دست سپاه چیره بدوخ نهاد بود  
 ای همت تو بر سر کردن نهاده پاک  
 شاکردی عبارت و خطا تو کرده اند  
 کی ره سوی دیو بچو صبح آور و شب  
 شکرانه را تو نیز کنون بیا همانان  
 کرد چراغ خورشید صبح کشته زود  
 شدش سزای خویش نهادند بشتین  
 دیدیم چو سپید باد نیامد همی بکوب  
 یوسف حبس آمد و یعقوب از سفر  
 اندر ترقیبست چونام پدر از ان

خورشید تیغ آخته با ما بجناب بود  
 آمدل که در کشاکش مالش چو چکان بود  
 که همیشه چون چنار شادی بچکان بود  
 خورشید فضل با بر اوج شرف تباقت  
 سلطان دین بشاه شریعت نظر است  
 این شوخ را مبین که چکونه دلا در است  
 اسباب گمانی دو دولت میسر است  
 آنم خمیده پشتش چون هلقه بردست  
 اقبال با ز روی دین بارگاه کرد  
 غم سبک غنائش چون عزم راه کرد  
 اول چار باش او خواب گاه کرد  
 و او شد ز خانه بیرون یعنی که شاه کرد  
 بد و در زخی کشت بهشتی ز ناکمان  
 وی صورت تو در دل منی کز فیه جا  
 هم صبح آئینه کرد هم شام مشک سای  
 خورشید اگر نه رای تو باشد شین بنهای  
 آن کن که با تو کرد ز لطف و کرم قلمی  
 رایت بهر هم که اشارت بدان کند  
 که بخلاف تو نظری بر جهان کند  
 بزمامه که قصد بدین آستان کند  
 ز جام آنکه قصد بدین خاندان کند  
 کردار نامی خصم تو اندر قفای او است  
 کشته شد ما نه بدیدار یکدیگر  
 شد کوه سروز از لطفش پی سپهر

وانده را بنزد دل ما درنگ بود  
 ز ساحل ما ز بیرون زرد رنگ بود  
 آنرا که بچو غنچه دل از غصه تنگ بود  
 آنکش چو لاله دست زخم زیر تنگ بود  
 حقا که ز خویشین این حال نادر است  
 زان خون سواد با نش آینه خنجر است  
 خاک جناب او بهر پر لعل و پزیر است  
 یک شهر بر کناره و از و عطف همی  
 اسما لاهی خویش دست سپاه کرد  
 لیک از مریدی به نیش پناه کرد  
 شهات کشته بود چون که نگاه کرد  
 وی رای روشن تو چو صبح آفتابای  
 در دره با که کلک تو آید کره کشای  
 این خیمه حیات که کشتت جانفزی  
 کت نفس با چمنان بود و آمدن چنین  
 او بار و بخت را چو کسی استخوان کند  
 هر سر سبک که بر تو همی سر کران کند  
 چکند کر که خسته در آسمان کند  
 تا بزرگ آفتاب تقایش نگاه مهر  
 آری عجب غایت کند که بر سینه بر

تاجنده وار جانی می از سفت خود کند  
 هر که بری که زایزین پس صلکان  
 رگمی خالص آید پاکیزه از عیوب  
 پر کرده بود دامن کوه انزو که  
 میخواست تا که حصر معالی کند عدو  
 ما خدمت ترا که بجانش خریده ایم  
 انصاف در که تو همان است و ترا  
 ما در آن چو فتنه که آخر چو عاقبت  
 تشابه که جان و دل بقدری در میانیم  
 در آفتاب چه بهواسی تو دم زنده  
 تا هست خط ایض و اسود لطف تو  
 چون منزل درشت تابان بر آید  
 زهی با چه سوره ات کل با یک لزار  
 شکسته تاب زلفت با سبیل  
 چو عهدت مستعین پیش و اکنون  
 چو بوی زلفت و رنگ عارضت دید  
 بقای لطف بر بالای سرو است  
 بیالای تو ماند راستی را  
 مگر شادی ز قدرت خور در کس  
 چو رای خواجی پیشش در باید است

بر بست بود که خود از ابتدا کمر  
 خساره لعل طار د از نغم این که  
 خود با تر تا چگونه شود کار و بار او  
 بر سنگ کوه چون کله فلک بخیار او  
 ضرب آفتاب ز بهر نش او  
 و از اندید سحر ره الاحصا او  
 که چه ز فرقتش بچکد بست خون رستک  
 بهر سعادت دو جهانی گزیده ایم  
 از خدمت بند که کیوان رسید ایم  
 مایه در رکاب تو بختی و دیده ایم  
 که آخر ترا بکام دل خود بدیده ایم  
 تا دولت تو دست ام باد  
 این تر گناز روز چو زنجی شام باد  
 اسباب سروری ترا انتظام باد  
 بر خط تو با ذران الکرام باد  
 بی آفتاب دولت تو اصفهان باد

بهرست مولد وی سگانت نشناش  
 در همه همچو عمری همچو نمایی بود  
 معراج بود باری سیدار کار او  
 کرد کنش است و ثابت است سبز کوه از او  
 زان با تجلی رخ او کوه پاشی داشت  
 که پای او سنگ در آید کنون فلک  
 معصوم عالمی بد کاه برون رستک  
 بر تو برای خدمت مست نمی نیمیم  
 بالطف خود بکوی که ما را بجل کند  
 بیرون ز راه سینه و از آتش چکر  
 صاحب قرانی تو فلک امیر نیست  
 چند آنکه کام مست جهانست بکام باد  
 خصم نهانت از همه عشقای معر نیست  
 هر کین و هر سعادت که حضرت تو زاده  
 بر چند نیست خجاست ز آرد حام  
 روزی که سایه تو نباشد جهان بنا

هر که که دید که هر ازین نامدار تر  
 در ظهور همچو موسی ز تبت غزای بود  
 روزی دو بود و خواج ما در کنار او  
 کا خجاست رستم شهاب از دقار او  
 در پایش او قناده پی اعتداله  
 ما خود برای خدمت تو آفرید ایم  
 در دیده که ز خیل تو کردی شنیده ایم  
 بسیار سرود کرم زمانه شنیده ایم  
 سلطان نشانی تو در آفاق رو شنیده  
 پایش چو مرغ زبرک در بند دام باد  
 جمله شایسته دم خواج نظام باد  
 بر در که تو سال و در این آرد حجاب باد  
 زخت کلکوت ز خسار کلزار  
 که من خند دور و دیوار کلزار  
 بجان کوشید در بیمار کلزار  
 نکشستی چون صبا سما کلزار  
 که اند جو باران جای سرو است  
 چرا کویم قدت هتای سرو است  
 همه زیر فلک بالای سرو است  
 ز بس کش دست نعمت به خنارت

وله ایضا

نهاده دست حسنت خار کلزار  
 چو شمت تیز شد بازار کلزار  
 بیکره ست شد در کار کلزار  
 نگار سرو قد دیدی باین  
 ولی تیرو کرا پروای سرو است  
 دلیم رازین سبب دای سرو است  
 که هست افتاده اند پای سرو است  
 آن طعم چمن جویای سرو است

که در کاستان بگفته دوش  
 صبا کو با تن بیسار هر دم  
 خراب آباد بد که لطف خواج  
 بلکه کن در دست سرو بخارین  
 اگر در چشم آئی جای آن هست  
 چو سرو آزاد که دقامت است  
 همه پشت زمین روی سگوست  
 چنان از جهان به خواه بهار است

که من خند دور و دیوار کلزار  
 بجان کوشید در بیمار کلزار  
 نکشستی چون صبا سما کلزار  
 که اند جو باران جای سرو است  
 چرا کویم قدت هتای سرو است  
 همه زیر فلک بالای سرو است  
 ز بس کش دست نعمت به خنارت

<p>که در لعل تو او نیز و بنفشه که از آتش بر آئینه بنفشه که از گلزار مکرز بنفشه که نیلوفر سپر بر آب افکند</p>	<p>جهان شد چون دمانت تنگ بروی چه جادو نیست چشم ناتوانت فرومی پیچید از دست خصلت باپی با تش غنچه زان پیکان در آنگند</p>	<p>ز کجکرت همی خمیازه بنفشه که باشکر بر آئینه بنفشه مگر کز لاله بر میزد بنفشه که بر کاغذ میزد بنفشه</p>	<p>ز لعلت بس که میریزد بنفشه غذای نرسد بایت اینست ز رویت سر چرا برفت لعلت سر زلفت چه نوک کلک فاجه است</p>
<p>همه پید آکنده پستان غنچه صبا اندر بن آنسان غنچه لبالب خنده شد پیکان غنچه</p>	<p>نقشانی از دل و پیران غنچه هم اکنون باد نو روزی بکیم بدین ده دانه کادرس افکند چه سو فوار از نسیم خلق خواجه</p>	<p>دیده مردم لب خندان غنچه زهی صد آفرین بر جان غنچه که کیر و دروان پستان غنچه که بلبل میرسد همان غنچه</p>	<p>در آمد تازه روی و قوط بختاد مگر لاله دمان زان باز کرده است بخون دل فرا هم که صد برک</p>
<p>که تزیین کو آرد دامن گل که زمینان پاره شد پیر گل که کف دست خون اندر تن گل که زیر سر و تنها با ده نوشتند</p>	<p>کسی دیوانه باشد که بیمار ز رعنائی ترا عاری نباشد بگر تا غار ترسینه اندر آویخت ز رشک روی تست و اه شرم</p>	<p>صبا چون من ز عشق روی لدار گرفته سنبلیت پیر گل خروش بلبل و خندیدن گل بش بیکر از چراغ روشن گل که آتش بر دید از خرمن گل</p>	<p>زهی نقش رخت بر گلشن گل نیاز و لاله ما هر دو ماند خطا سبزه توان بر خاندن از دو از شرم تست یا از خشم خواجه</p>
<p>بستکی غنچه ناز بلبل از ان شده آسکار از بلبل تو طوطی دیده آنبا بلبل</p>	<p>خوشا بر شاخ گل پرواز بلبل نمی شاید تحمل کردن انصاف صبا بر سوسن و گل پرده بدرید زیل بلبل در مدح خواجه</p>	<p>خوشا وقت سحر آواز بلبل به برک کلمت و ساز بلبل به شام و صبح و ساز بلبل که چپ اندر و آواز بلبل</p>	<p>چمن بس با نوا جایست کاسجا نوا می چنگ و بانگ عاشقانت خوشت این کبند گل خاصه قتی</p>
<p>چو گل زین شود یکسر شکوفه کند در حال سیم تر شکوفه درم زان نخیش بر سر شکوفه که دین راز و محمد شد قواصه</p>	<p>و کرد رسایه دستش کند جای وزخت خشک از ان جو خوش فر و آب صبا از خاک پایش شمه داشت ه ایون رکن دین مسعود صاعده</p>	<p>بتا بد چمنان کاخه شکوفه بطفلی پیر از مادر شکوفه ز زبر بر سر نند ان سر شکوفه چو دست صدر دین بر در شکوفه</p>	<p>اگر آفت عکس ز آتش بر شکوفه همی زایه چو رای روشن او ز دست چو داور و ز می چو خیر کس دورم پاشید و سر سبزی بلبل</p>
<p>اگر بینه رخس از دوزر کس شود با دیده بر نور ز کس</p>	<p>نیا پید در سپن محمود ز کس بجای مردم چشمش کسند کار خیال را لیش از در خواب بیند</p>	<p>ز عدلش گر کند دستور ز کس بتاج زربوده همه دوزر کس بناشد زمین سپس بر چو ز کس</p>	<p>بند کردن بجاک پایش ارچه شرباب لطف او را کرد نوش</p>

تظرف غنچه مستور ز کس	نیار و کز در ایام عدلش	سید کرد و چو چشم جز ز کس	عجب نبود که از بهر دولتش
سنان آیکون بنمود سوسن	مبارک باد فصل تو بهارت	ز بهی تاریخ دولت روزگارت	بستان نادین بکشو سوسن
که بچون کوشش شکست بود سوسن	ز بهر دور باش بندگانت	به دخت صد زبان فرسود سوسن	چو کاغذ صغیر ز خسار خود را
گفت را در ترا بستو سوسن	چمن پیرای زرش ساخت از گل	ز شوق خط تو بزود و سوسن	بر آمد خنجر چون آب در دست
پناه خلق سلطان شریعت	کشید از خاک پایت مهر مغرکس	چو نام شمنت لبش ز سوسن	و چو پیش کشت ز راند و ز کس
که ساغومینند بر سنگ لاله	هزار آدای سبستان شریعت	ز بانس گشت بیم آلود سوسن	ز بون شد آتش از سهم تو نیست
دلی دارد چو دود آهنگ لاله	ز شرم خلقت آرد رنگ لاله	ز پاکست خون شود در سنگ لاله	نسیم لطف تو هر جا که بگذشت
سوی رخ تو کرد آهنگ لاله	پمن عدل تو عالم چنان شد	گیزد هر دوش در چنگ لاله	بسعی خاطر روشن کردن تو
بطبع دوستان واد نوروز	اگر چه ز آتش سودا چو صدمت	دمد و سنگ در فرنگ لاله	چو کشت از روی تو دشاد نوروز
بجد سنبل و شمشاد نوروز	بر شک و می لبست باوان پس	کنون بزاید از دل رنگ لاله	نشال بسندگی خود ادا کرد
و دهر صبح دم بر باد نوروز	جهان پیر از نرت جوان شد	صبا از شرم لطف ناتوان شد	جهان انصاف می نارد که آموخت
چنین خود هست تا با یاد چنین باز	یکایک هر چه نقدش غش شد بی تو	در کنج و طرب بکشتاد نوروز	حسوت راز دم هر دم جز آموخت
چو فرمان تو کام ادر و اباد	بر دید خاک درگاه تو هر روز	بست سوسن آزاد نوروز	بدان تا نگسلد از گردش چرخ
چو خولی از وفا ایم جفا باد	همی تا خرمن گل را بصدرا	ز تو آئین عدل و داد نوروز	تو سعد اکبری او ماه نوروز
همه آئین این ورد دعا باد	تو ام الدین چو بخت همنشین باد	ترا هر روز از نو باد نوروز	اشما با یکدگر چون نور و نور شید
بر باد داده عارض تو روزگار گل	گفش سر شرمه فیض صحت آباد	سر افزای که جاویدش بقا باد	ای برود آتش رخ تو با یک گل
از بس که می نهد رخ خوب نما گل	چو پشت او قوی از بازوی شست	ز جانش رفته جانست و دعا باد	با چهره تو ز جنت با غست گل آهنگ
مارا بس است عارض تو ایوا گل	بداندیش شما از هر مرادی	قرین هر دو با هم سالما باد	یکدم بوصول تو دهن از خنده بگرد
که چه بر خجنتت بهم بود و تا رگل	نفسهای دمان صبح صادق	جهان در سایه عدل شما باد	گر گفته ام که کل ز رخ شست سر سنا
پیکان غنچه بر زنبیش بکلیت	بهم پیوسته باد اتا قیامت	لناب عمرتان اندر سلامت	کل چون رخ تو باشد لیکن بشیر طاقان
<b>وله ایضا</b>			
از بس که می نهد رخ خوب نما گل	خونین شمد است سر سبز اندام گل	بر چنین نهد ز خار همه رگد از گل	با چهره تو ز جنت با غست گل آهنگ
مارا بس است عارض تو ایوا گل	کر گل بشد چه شد همه سر سبزی گل	تا خون دل کردی اندکن رگل	یکدم بوصول تو دهن از خنده بگرد
که چه بر خجنتت بهم بود و تا رگل	عکس رخت ز نو کند او را بگلرمان	منت خدایا که بیم سر سار گل	گر گفته ام که کل ز رخ شست سر سنا
پیکان غنچه بر زنبیش بکلیت	جانی که تیر غزه هات از جانی کشته	گر عالیله خطی بد بد بر عذار گل	کل چون رخ تو باشد لیکن بشیر طاقان

مانند فستقی ترا دید بر شکر  
 آهانه باشد ازین دندان کبک  
 با دندان اگر کشل بر جهان دمی  
 از چهره وجه بوسه بهای تو کرده ام

ای از رخ و دمان تو رسوا گل و شکر  
 با آب آتش آنچه گل و شکر کنند  
 ما رنگ روی و طعم لبست او فتاده اند  
 آسکم همه حجاب کلا بستی زانکه کرد

بر داشت دست جو تو رسم سوال  
 گمان و ترازو اند در ایام جو دو تو  
 در چشم غنچه زری بی آن که افتند  
 تیغ زبان کشیده تیار در پاس تو

اگر ز دوست را دوا آید بجان که  
 هر کس که گشت حلقه بکوش چون کس  
 ابرار بیاد دست تو بر بوستان چکه  
 دنیا را قناب نخت از جهان بقدر

از بس که ریخت آن کهن میمون زرد که  
 در آتش و در آب خلاص مان جوان  
 ز خسار کشته و سوزان در شکر  
 بر باد داد خشک تر بجز و کان گفت

پسته زبان بطن نهاده دست بر شکر  
 از خاک بر سر سینه بند و کمر شکر  
 کرد و بنا نهایی زمین سر بر شکر  
 دائم هم کسی بفروشد بر شکر

سر ز خط شکر در عجب که نمی دهند  
 روی و لبست در روی و با گل و شکر  
 بیخ آب آتش آن نکند با گل و شکر  
 اند ز زبان بلبل و پیغاکل و شکر  
 در چشم من خیال تو پیدا گل و شکر

سلطان شرح صاعده کرمت بلند  
 به نهاد جو دست تو رسم و اولند  
 بردل نهاده سنگ شوق وصال  
 گو با وجود عدل تو مینر دشال  
 روین تن ترازو در روی اند

سنگت در فحاشی هر جا که میرود  
 چندن چراست در سخن تو نهان که  
 بر تخت ز نشیند از ان چنان که  
 یا بند غنچه را چو صدف در دمان که  
 بستاند ابر زنت و دبد بعد از ان که

ای ز آستان قدر تو در یوزده فلک  
 در هم شد ندا ز گفت اکنون زرد که  
 جویند از ان و دست هاین زرد که  
 از طعن و ضرب خصم تو همچون زرد که  
 که بجز و کان همید با افزون زرد که

در حلقه عبید تو کو هر چه جای یافت  
 شاید که من ز صحبت در یاد کان یافت

پیر این دمان تو چون خط فرو رفت  
 با ما تو در خصوصت و بی آگهی تو  
 در چشم من دمان ترا ذوق دیگر است  
 تا شده بکسته لبسته ات از سر سخن

حفاظت نه ترک بر شکر تو سر می دهند  
 روی لبی لایه سودای ما چو است  
 در احمه شیشی پیر این قصب  
 بشکست همچو غنچه و شرف شکر دلم  
 از عدل خواجده دمان که تو در دیده دلم

از دستت کجاست تو ز اندر جوان شد  
 آواره شد ز بیم خنایت ز انچه نکند  
 در دین بخش تو بغنوی کاک تو  
 شد خوار و شمر کرد از انش هم نهند

زبان در بد زبان سگ زرد میدود  
 تا بود که بر تو بندد و خود را بر لیسان  
 تیغ بر سینه را که بند آب بر جگر  
 شمشیر آسین دی نشکفت بعد از این  
 او چون تو کی بود که ز دست زبان

زیر تکین حکم تو فرود زده فلک  
 روز و شب از ساره و خورشید میگفتند  
 کوئی شدت کوره زر که عدوت از انکه  
 برک و خست و قطره باران بگفتند  
 ای بسکه زرد و سرخ بر آینه زین سینه

شاید که من ز صحبت در یاد کان یافت  
 شاید که من ز صحبت در یاد کان یافت

گفتم گرفت طوطی دزیر بر شکر  
 میریزد از دمان تو بر ما که شکر  
 آری خوشی فزود دز با و ام شکر  
 آید شبی شکست از ان پسته بر شکر

کز زانکه هست و روی سودا گل و شکر  
 بدید و پیش روی تو عهد گل و شکر  
 زیرا که فرق نیست ز تو تا گل و شکر  
 با آب آتشند سبک با گل و شکر

رفت اندر رفت ترا انگلی اندر جوان  
 رستت در روید و ز کس خیال زرد  
 هر خلق خون لعل مباحثت و مال زرد  
 بخشود میت با کف را و تو حال زرد

او نخستت سال همه از لیسان که  
 هست از سخاوت تو کنون بر لیسان که  
 کرناورد ز شرم لب بزبان که  
 بگرفت ما بچشم حمودت جهان که

از بخشش زمانه بگردون زد که  
 هست اندر اندر نش و پیران و که  
 کرد و ولت شوند همیدون زرد که  
 از شرم این قصیده موزون زد که

انگنست صد جهان سزوانا  
قوت کشاد پنج بسان چار و خصم  
سندی کیسواره ملکوت چو شربت  
تختت چو لاله زار تش دل سوخته جلوه

خوشید را بسایه جاهش نیاز باد  
چون کالج بر سیلی کرد نظر ز باد  
برخیل خان قدش ترکست ز باد  
وز آب چشم خود چو شکر در کد از باد  
این موسم مبارک مانند این بهار

ایام راهمابت توفیق سوزند  
ای لفظ شکرین تو چون لپسته نغز و  
هر کس که برخلاف تو پوشند زره چو آب  
عمر در از به ز به چینه پسر در جهان  
در خرمی بسهر بر در خوشدلی گذار

آفاق را غایت تو کار ساز باد  
چون لپسته است دمان لیکر خنده باز  
چشمش ز تیر جانده چون چشم باز باد  
دانی چو بی تحلف عمرت دماز باد

ما زلف شکر بار رخ بر فکند  
در که در خم فکون که کند ایست عجزین  
چندین هزار دل که عشاق برده  
در آرزوی آنکه لبی بر لبست نمند

لکن کیسوی دماز که در بر فکند  
در زلف بسته و کره در فکند  
خون در دل پایزه و ساغر فکند  
یر ما در از دستی زلف تو از رضا

چون غنچه تا قبای نگونی بسته  
کردن به ترا دل من یازده کی  
با محو غنچه ایم که دل در تو بسته ایم  
این تنگ ناری لب لعل تو از کیست

سوزی ز رشک دل محو فکند  
صد با و لاله را کلا از سر فکند  
وا نکار که هزار یکی در فکند  
تو ز کسی نظر همه بر زلف فکند

کارم چو زلف یار پریشان در بهیم  
منه نادل نیست که رفتار در رخان  
دوانی خیال وی تو در چشم من چو  
ای کاشکی میان منستی در لبم

پشتم بسان ابروی دلدار بر چو  
یا خود درین زمانه دل شادمان گم  
یار بگجاست ایگه پسر و ز شمشیر  
میوندی چنین که میان من و عم است

غم شرتی ز خون لم نوش که دو گفت  
زینسان که میدد دل من ادب غری  
خواهی چو روز روشن احوال درین  
با آنکه دل جگر زلف تو اندرست

ایشان دی کسی که درین دور حرم است  
انصاف ملک عالم عشقش مسلم است  
از تیره شب پسر که او نیز محرم است  
پیوسته از وصال تو چون حلقه در دست

خونم بیک کشید ابرو بر بختی  
این با فکند جوی چه خواهد زلف  
در شکسال عشق تو از نوح باب اشک

طفلی و مرد عشق تو که درون پر نیست  
آنی که با کمان تو حاجت بپز نیست  
اندر جهان به توده مشک و غیر نیست  
چون آستین و دامن من آنکیز نیست

جان بچکس را از جان کز نیست  
حسنت خطی نوشت علی او چه کز خوشی  
تا میر و سخن ز قد تو حدیث سرد  
فر کانت جای دل هر کس کجاست

اقرار میدهند که بزود بپز نیست  
هر چند است چنان دیند بپز نیست  
گر عکس تو کلامه صد کبیر نیست

لفظ تو رشک نظم تریا همی شود  
شوری آب دریا دانی که از دست  
با دست و رقصان تو دیدش سر بگفت  
بسکام سزانش بزبان صبر بر گفت

قدر تو باج کنبه خضر اهی شود  
از اشک و شمنت که بدریا همی شود  
بمنانگر که چون بر تنها همی شود  
بس سر که خیره در سر سود اهی شود

بارای تو چه سودم صبح را جز آنک  
ککاک که فروش تو جس طر نه صورت  
سودای دختران ضمیر تو می بزد  
این تیره خاکه ان بجان تو

جان میکند بهره در سوا همی شود  
مرغی که جان نه اردو کویا همی شود  
راز دلش ز اشک بهیود اهی شود  
چشم ستارگان بوجود تو روشنست

باز فبا بر آرزو آتش ز جانشان

قهرت بکام خصم چو دندان فرود  
حلت چو خاک باکی از ایشان

تا بشت کا و ما به پیش آسان فرود  
دود و هر دست سود تو زان

کش نشتر اصل بر کجانب فرود

زود آرزای غم تو از قوت کشاد  
 که عجز است آنکه عسای پمیری  
 ای اهل فضل را بعد و تم تو استغاث  
 از دست بندگان تو هر لحظه میگذرد  
 اگر کلک از زبان بربری جامی نش  
 شد دوران آفتاب هلال وضعیت  
 سقویست و بس در مکتوبت دست  
 سگاشته بنجامه اندیشه تا ابد بود  
 آنی که عاجزست ز نفس عزیمت  
 تا اقتضای مثل تو صاحبقران کند  
 چون مشک لفت بر کل رخسار کند  
 بر آتش چشم کجایم زان کباب کرد  
 وانی چو است تنگی دلها بعد او  
 ز لذت هزار شکست و عیب  
 هر سال زنگ عارض بومی کلاله  
 با دستان زلف تو بوی باغ برود  
 بر شادی روی تو خطت کو اهل  
 خسته دلم ز یکدرد آغشته شد بخون  
 اندیشه وصال تو از ما نبود دست  
 گفتد غنچه را بدین تو نسبت است

پیکان خنجر در دل سندان فرود  
 یکدست چو بشته چو ثعبان فرود  
 ز آنکه که مبت دست نرسد نیست  
 بر آستان تو بمن آفتاب خواجه تاش  
 در خلق دشمنان تو آبی جگر خراش  
 زیر آنکه میکند همه اسرار غیب فاش  
 ز ساق و دست تو ای حال نور پاس  
 درین مملکت کار ترا خود هنوز باش  
 ای دیده که شمال بزود تو مالها  
 آفتابش درین مثل تواند رخیاها  
 کردون که موهلست بنیدیل حالها  
 اجرام را بسی که بود انصاها  
 یارب بهر چه هست ترا عجز پیش باد  
 تا آرزوی ز کس پاریش کند  
 کاندک نگاه دارد و بسیار بشکند  
 که جنبش نسیمی صدارت کند  
 بیچاره غنچه را دل و باز بشکند  
 ای زلف تو شکسته و عهد تو ادر  
 یک غنچه را نمادین بنما در دست  
 با آنکه هست دعوی تویی کو ادر  
 پیدانمی شود که شکست ما در دست  
 ناید خود از شکسته دل اندیشه ها  
 کل چون ز عکس چهره تو یاد میکند  
 عمر سیت تا بدین دل خود نشاند

با نور ای توید بیضای موسوی  
 این نیزه دکنده که چون مار و اژدها  
 تو دست او گرفته و اذین در دست  
 تیغ بلارک ارچه زکوهر تو نکرست  
 تا در قفای حکم تو چون سایه میسند  
 هر زمانه تویی که ترا بود در سینه  
 خوشید راز بهیبت تو دل زها برت  
 شهباز دولت تو که پرواز میکند  
 تا بنده باد دولت تو در سالها  
 بر حنج خستری که سعادت از تو بند  
 تا باز آسمان شرع تا با چه تو هلال  
 آسایه دار کرد و از سیکون دونه  
 در صد کامرانی دست تو پیش باد  
**وله ایضا**  
 کفتم دلم شکسته شد از غم بظنر گفت  
 سنگین دلانبا و دل بنده مار گشت  
 تا ریت زلف تو که همه بر جاکزند  
 کردمان ننگ آن خط خنجرین  
 غم تو بر شکستن میان ما در دست  
 دیوانه کرد ز کس مست تو غصه را  
 بیماری و شکسته آن زلف و غمزه پیت  
 چرخ سیاه کار کند بر سفیده دم  
 تیزی که غمزه تو ز ترکش بر آورد  
 عالم ز رنگ بومی خود آماذ میکند  
 سنگین دل تو هست ز فولاد و تر

حالی ز شرم سر بر کمر بیان فرود  
 کلک تو هر زمانه دوخته خندان  
 همواره چو پهلوی گلگت کند ترا  
 در دست آفتاب نداند دور باش  
 اکنون همه سلامت و حیرت در پیش  
 آنک دلیل زردی خسار و ارتعاش  
 خود صبر کن که چشم کنون باز میکند  
 کیر دهمی ز طالع مسعود فالها  
 خنما در آوردند بر پشت هلاها  
 اینج بر کند فراوان نهالها  
 پشت بهار و رونق تا نار بشکند  
 آلت تکلف نیست که در کار بشکند  
 در سنگ لکینه بت چای بشکند  
 دستش درست کو سران مال بشکند  
 چون صد هزار حلقه شکست یک کیکن  
 بیار آنکه که چها کرد با در دست  
 زمینان که هستن خشت ابرو در دست  
 بزلف بر شکست تو درین خنما در دست  
 لکش ز آب شعله آتش بر آورد  
 پیکان بر غمزه ز فولاد میس کند

بشخوده اند چهره و بیدیه طشت  
 گردند جلوه پیش رخ تیکو ان باغ  
 دوران عدل خواج بیدار و دوست  
 سرتیزی کرد در ایام اوستم  
 آنکس چنین کل نقاشی عرق چکان  
 در چشم و گوش عاشق و مشوق جای  
 آتش بنیدهند در ایام عدل تو  
 لی بر لباط روم نه نقش چنین کند  
 بی معنی رینده که کس نقش آن نیند  
 جهانی که او حدیث ز لوح ازل کند  
 که آمدست بر سر انکشت خجرت  
 از بیعت تو زهره شمشیر آب شد  
 آرد صبر رخا نه تو خده بر سان  
 از بهر اقتباض بر ادات تو جهان  
 صیبت چو نور خور بهم جاریه با  
 خاک سم سمند ترا تکیه گاه ناز  
 آبی که در غنای اهل تازه رو شود  
 کر لاله زار لطف تو کلکو نبر کند  
 جانای بسحر چشم جهانی بعبسته  
 آخر چه فتنه که ز عشق تو در جهان  
 بشکسته لبیک جفا دل مرا

از بهر آنکه بر کل و شمشاد میکند  
 بلبل ازین شناعت و فریاد میکند  
 خفتست غمزه تو که بیداد میکند  
 جو دوش چو در مصالح کستی نظر کند  
 خود را چو تیغ میغز شکافی لب کند  
 و نیک درست ز در زخایش سپهر کند  
 خود را که بجز من لفظش چو در کند  
 زان تیغ تشنه و از زبانش بد کند  
 کلکت چو سر بر لبو لجهها بر آورد  
 سرد شب سیاه نهد اختر آورد  
 تا بنگری سرشس خیم جیره آورد  
 ای بس که رو سیاهی بر دفر آورد  
 دریا عجب مدار که بی بر سر آورد  
 اول خرد ترا زد و کیتی لبند کرد  
 از بیم آنکه آتش فتنه لبند کرد  
 پس طربا که پرچم اذان ریشخند کرد  
 از بیم ریسمان زمان گمست کرد  
 اهل نهر بر تربیت زنده گشته اند  
 در سایه تو جان جهان آرمیده با  
 این هر دو کرد بالمش مسکین دیده با  
 از چشمهای فیض نباتت دویده با  
 از احتضات بارقه خویش کفیده با  
 برخاست رتیخ و تو فارغ نشسته  
 پس زنده لبطنه سر زلف بسته

ناید خلافت راستی از عهد قامتت  
 سوسن زبان عذر برون آورد و گفت  
 باز وی دین و باز وی ملت از تو  
 بچار بنیوایان بر سیم و زر کند  
 زان در درش چو حلقه قیامت  
 بر کار نیشکر که از بهر آن قیاد  
 در خدمت و فاروی استاد کی نو  
 ای رسم تو مروت و کار تو اجتهاد  
 سرچ آورد از ان دگر خوشتر آورد  
 باشد میان بسته بقصد سیاه نخل  
 زاینده است بر سر ما با خردش و نانک  
 وین هم جاد و نیست و کز کنسی  
 شخص نتر جو تربیت خویشش کند  
 پس نام تو خلاصه آل محمد کرد  
 ز دوش لبان استره سرد کرد  
 بجخشش تو حلق که در وقت کشید  
 بر شامگاه بر لب بام جلال نو  
 احرار روزگار زاننده گشته اند  
 طفل اهل شیر مروت غذای او  
 هر ز کار آن چشم ترا زد و راندست  
 بادی که غنچه دل از او منتقش شود  
 تا بر دمان صبح کند میکند نفس  
**وله الضی**  
 خاک در شتره لعل و نستی  
 در حقه عقیق تو یا بند بر شتر

پس سر دراز بهر چه آزاد میکند  
 مارا چه جرم این سبکی باد میکند  
 سر کینات از کجالات مغنویت  
 کاساب آن چو سلسله در یکد کرد کند  
 کو پیش نکتهاش کرده بر سر کند  
 ز انکه که کو سبار کرده بر کمر کند  
 وی ملک با عضاده و اسلام را  
 زان هر دم از سیاهی خال شکر آورد  
 وانکه چه طرفه آنکه همه خوشتر آورد  
 ریشش آوری چنان که خطا خوش آورد  
 نقش نگین خان عضد الدین حسن کند  
 در عهد تو هر آنکه بموی گویند کرد  
 نه هست تو اطلس ساخته بند کرد  
 بر آتش شفق ز شاره سپند کرد  
 بردامن صنایع تو پروریده باد  
 آن ز زر چشم او کرمت بر کشیده باد  
 از دامن شهاب خلقت دویده باد  
 عزم تو پیش باد و لغای تو بازرگ  
 زین حلقه های زلف که بر هم گسسته  
 نیرین تر و لطیفتر از منزه لبسته  
 آزا که دل بنا و کفر کال گسسته

ای هم

<p>باری ترا که نیست غم عشق رسته</p>	<p>وی یا ز سنگدل که مرا طعنه میرینی</p>	<p>وی اشک بگیر تو بس کس سست</p>	<p>ای صبر ناپید تو بس تنگ عرصه</p>
<p>اشک از زخم سناک چو قارن فرو شود</p>	<p>آه از بزم چو عیسی سر ز فلک نهد</p>	<p>جانم ز غم بنگر که کون فرو شود</p>	<p>په شام کاقاب بگردن فرو شود</p>
<p>هر دل که او بدان رخ گلگون فرو شود</p>	<p>سر ز بیاورد و مکر از چشمسار چشم</p>	<p>اندیشه چون بدین ل پر خون فرو شود</p>	<p>خونش بدل فرو شود از غصه صامی</p>
<p>چون قطره میی که بچگون فرو شود</p>	<p>شد ناپید بخون دل در میان اشک</p>	<p>خون شفق بدامن کردن فرو شود</p>	<p>هر صبحدم که جیب لب آناه بدم</p>
<p>اندیشه ز خاطر من سر بر آورد</p>	<p>چون حلقه های زلف تو سر در آورده</p>	<p>هر کس که دید گفت هم اکنون فرو شود</p>	<p>لی تو هلال دارتن زرد لا غرم</p>
<p>هر شه دی که دار و از نام تو نشان</p>	<p>جان از برای غارتش ل بسته برسان</p>	<p>ای زلف نهد وی تو جو تر کان سل</p>	<p>یک شب نداشت پایش ل زلف نهد وی</p>
<p>تو بسکفت دزدی جا بک نهد وان</p>	<p>بر دیده من نشا نم چون لبستان چشم</p>	<p>با آنکه نهد وان همه باشند پاسبان</p>	<p>بر مسست نهد وان که در آتش کند جا</p>
<p>تا هست سوی تو نظر خواجر جهان</p>	<p>زلف تو دل می بر در از میان چشم</p>	<p>زان جای زلف لشت مراد در دل و دل</p>	<p>با ترکتا ز طره نهد وی تو مرا</p>
<p>جو دو کر و مگیر که آن در شما نیست</p>	<p>اقبال نهد وی تو دولت غلامت</p>	<p>همواره همچو بنکد نورست خان مان</p>	<p>ای سروری که شغل تو در روزگار نیست</p>
<p>دغم همین تعیین که درین روزگار نیست</p>	<p>کس تو بر سر داد حلقه افلاک بر کعبین</p>	<p>صدر زمانه صاحب عادل نظامین</p>	<p>تا هست ابر وجود تو بازنده بر جهان</p>
<p>یکنده بر زمینش جامی قرار نیست</p>	<p>بنی ز آفتاب بقدر و نسکو و جاب</p>	<p>بارایت آفتاب جهان ز ابر کار نیست</p>	<p>در عهد تو میان وفا استوار کرد</p>
<p>خواهنده راه لال گرفت از عطای تو</p>	<p>کرد ز شکم که مثل تو بود دست یابود</p>	<p>از میستی بدامن کس بر غبار نیست</p>	<p>روزی دو کر حسود تر کار کی فرت</p>
<p>هر روز کاقاب سر از خاک کند</p>	<p>از سایه تو هر که جدا شد چه آفتاب</p>	<p>هر چه فلک لبه چنان استوار نیست</p>	<p>ایرمان از ان که کام دل آرزو بود</p>
<p>جو دو تو باشی که بهر جا کند گند</p>	<p>از لیس که مسرفت بدان سخانی</p>	<p>آن از نو اور دست بدان قهار نیست</p>	<p>از نوک خامه تو چکیده است بزمن</p>
<p>شاید که بهر شمع زبان تاج سر کند</p>	<p>کاند مزاج غمچو نسیم کند</p>	<p>لطف تو در شمایل جان آن اگر کند</p>	<p>آنز آبا بروی نیکند در شمار</p>
<p>پس شمع آفتاب دهد نور و ز کار</p>	<p>بر سر کند حسود تو خاک از جفا گیتی</p>	<p>جو دو در زمان چه کار در کرد گند</p>	<p>ای صاحب بنده دستور روز کار</p>
<p>مشکو آفرینش در مشهور روز کار</p>	<p>کفتار را نشین اصل جاب است</p>	<p>آن مایه که خاک از ان پیش کند</p>	<p>جهان از برای خدمت تو بست بر جهان</p>
<p>بنوشته دست عمر تو منشور روز کار</p>	<p>هر کس که از زبان بنی تو بر کشا</p>	<p>کز آب چشم خصم تو خسار کند</p>	<p>بر تارک عروس نقابت کند نشار</p>
<p>حتا اگر حاکم طالی شنیده ایم</p>	<p>هر کز کجا رسند بدان دست بجز و کار</p>	<p>هر چه کند بخشش پیوست بجز و کار</p>	<p>کوته شود ز دامن اعمار دست</p>

تشریف بود و تربیتی بسجای جوش  
شاه ستارگان از اجزاست برج اوج  
تشریف طغریست و گریه بکفنی

گر بجز گشت خان بسوی این بندگی  
ازیرا که هست خامه دستور نیک نامی  
مصطفی زنده ز نشو و مرتبت فزای

معلوم شد که سوی نکوست با شاهی  
لایق بحب حال طبیعتی شنیده ام  
برخوان لغت کند مهمان سخبات

چون کردای آنکه خرامدین سمرای  
از گفته عمادی بس لغز و دلگشای  
بگنجم بر آینه بطفیل من که ای

دولت قرین حضرت صد زمانه باد  
مرغی که کرد بیضه زین آفتاب  
ارکان ملک ده حکم تو چشم و گوش  
دا نکو نخواست قدر برابر ترا فلک

کس جهان گفت ذکو بی چنین سخن  
اقبال را مقام بدین آستانه باد  
بر کوشه سمرای تو آتش آتشیانه باد  
وز تو آتشیانی بیسته تازیانه باد  
کارش چو کار خادم زیر میانه باد

در گفته پس تو امر تربیت بکن  
هر سیر دیده و دور که از دست دهر  
از پرده کاه غیب بدر کاه چشمت  
تا که در قطب باشد دوران فرقدین  
و اد مراد نامی تو کیتی بداده باد

آز ان طاق ابرو خجی صمت نشان باد  
امداد کار دانی و نصرت روان باد  
دوران آن دو کانه بر این یکا نه باد  
دست و دل در تو بشوای کشتا ده

وله ایضاً فی القصاید المدحیه

ای آفتاب ملک که تا دامن ابد  
زا سما که جلوه کاه عروسان طبع  
خوشید اقتحاج بجاک درت کند  
شماخ زبانش زو و شهادت بر آورد  
سراسر وجود بیکره فرو گرفت  
همچون کشف بسینه مهر اندر کشف  
مخ جنت چرخ پایه قدر تو عقل گفت  
دست که فشان تو کوئی که در لعل  
ببار که دغیرت لطف نسیم را  
تاروی من بجاک تیافت اتصال  
تحقیف را نمود بدین نکته اختصا  
در حضرت تو عرض سخن ریزه کرده ام  
تا دامن قیامت ازین دولت بکوه

بر تو بسا دست کسوف زوال  
بسیب اند منظر هم خیمال را  
هر روز بایدا نکوئی نسال را  
از تیغ تو چو سپهره دمد بدسکال را  
سیرغ بخت چو بکستر دبال را  
آسجا که نیره تو بر فراخت یال را  
اولیتر آن بود که نجوی محال را  
شدا آفریده بخشش جو و نوال را  
خوش بوی کرد لغز غفلت شمال را  
تایخ عمر کرده ام این اتصال را  
اندی که خاطر تو نه بند لال را  
نزروی اعتداد ولی امتثال را  
مصروف عیار بعین الکمال را

نورانه قطب دین که بسوسند خاک تو  
لرزان چو شاخ بید بر آرد و نه زمین  
از زمین آب داده کند دست سیست  
بر پای اهدت ابر بشل دست یافتی  
باشد همیشه کوفته و زرد روی  
و همیشه منگسرخ خم تو قیام  
خیزون تو لیشتن نخورد بدسکال تو  
فوسنکما ز دور پندیره همی شوند  
بر شاخ دولتا که بر آرد فلک تیغ  
در عرصه شنای تو کا زاکرانه نیست  
دست سخن زده ام منجح تو کوئی نیست  
عین الرضای لطف تو می باید این  
عکس ز فرامی تو سر بنبری تو با

خوشید و مهر زیادت جاه و جمال  
کر سیست شمال و دهر پوزال را  
در حلق و دشمنان تو آب زلال را  
بر آفتاب فخر رسیدی هلال را  
از بس که خوار دارد جو تو نوال را  
آن یک بکشند ز روی مال را  
در یونره که بنجید وجه جلال را  
عفت کناه را و سخایت سوال را  
تا بر کشد زمانه چو تو یک نهال را  
کز چه فراج یافت دعا کو جمال را  
خیره چرا در از کنم قیل و قال را  
هم آن نوشته را و هم این حسبال را  
سر سبزی که هست قرین باه و دل را

وله ایضاً

جهان نش و معنی نهاد بدین توئی کس  
ز دای سائودت وان سکه نخت بخت  
چو کلک تشریف تو بصلعت دست بکش

مری پنجهان پری نزد چوین جوانی  
ز تو پوشیده کان غیب بر خود میسندین

ز تو پوشیده کان غیب بر خود میسندین

چو ازیرا که پیدا کرد کلکت هر نهانی

دهد خدا دگیتی با هم تلقین کلک تو  
اگر چه کار عالم را بنا بر اختلاف آمد  
چون بنما نهند اگر چه نیست پروا  
درین دوران که کس را نیست الا عدل  
ز جور و یکد و نامعلوم اینکست و اول  
بنا واجب عوانند در هر خانه جمید  
ز بس رحمت که می آید هم می ترسم که در بنا  
ای بتدبیر اختیار ملوک

تعالی الله چنین قوت بدو خود ناتوانی  
سره سر مختلف دیدم بشکر تو جهانی را  
ز روی لطف صفا کن عجا و استعار  
بساطا آنکه تیار می بدارد در جوقانی  
که تا من این ارتفاع آن نکردهم پروانی  
بدین واجب باشد که بغرضی عوانی  
بفرمائی که در دهن چون بینی فلانی را

سز در کوه اشتر زرد دست همچون  
زاد کوش لا ابر سیراب ز کس سید صاحب  
بدنناسی و سز کنی بدر کاه تو محتاجم  
بصد حلیت چون دل عمری کرده ام  
چه باشد که درین دوران که میان نشانان  
کرده خدایتی هرگز عدایت سید هم دریم  
بگام و آند وی دل همان صدال افزونتر

که از الفاظ تو هر دم خور و سکرستانی  
بیاد لطف آری بی هم روزی سنانی  
نه هر خود سخا و آند که دیگر قلبانی  
نظر ملکی ویران وجود نیم نامی را  
بمالم من بجاه تو یکی پالیزبانے را  
جو اجم ده سبک هر کز چون می روی کنی  
که اهل فضل کم با بند خود تو مهربانی را  
وی تحقیق شده عملدار

وله ایضا

صدر احرار حضرت و دین  
ماه بردگت بلا بر دے  
مدرج اندر کمینه نکته تو  
گشته بالمعای خاطر تو  
صدر عالی که آستان ترا  
آب راتخته بند کرد چو زال  
ناتوان ناتوان ز برقع ابر  
بهت چون ز پنجه شعله باز  
می نهد برق از صواعق رعد  
همه گشتند آفتاب پرست  
تن ز سر ما چونیل و چون رونما  
هر که چون آن دگر برهنه بود  
زود بسنی لبان جو زبده  
با ددم سرد را چو کس نکند  
گرچه در یکد و قافی فضل است  
غایتمای خواچه در حق من  
ندیدم زبان عنایت هیچ تاثیر

کز کف دست آزد نفسما  
تیر و حضرت نوازند مسما  
اند سال از خمیره حکما  
چشم خورشید مبهم و مسما  
آسمان خواند مجلس اسما  
شاه را کرد جامها یغما  
بگذرشمه همی کند ایما  
گشت چون سیم نام شعله نما  
پنبه در کوش صخره صما  
سفا از مانده و سکما  
سجده گشته در عروق دما  
گاه عرش بود کهی اسما  
گشته کیمت خشک از سرما  
پنبه جز پوستین گرم فرما  
که نبود دست نه ببتدما

ای دولت سرای قدر تو در  
ذات عالیت در جهان نترند  
جلد در کوش کلک جادویت  
جوخ را باز دارد از حرکت  
خیل بهمن رسید و باطل کرد  
گشت فائز چو چشم دلبر من  
می نند از انیر آتش دان  
گشت معزول در ولایت باغ  
جو با محبته از رخ بند  
نیست اندر محل ز عیب خلق  
آنکه چون خایه پوستین دارد  
وانکه اندر لغات و چاوشب  
با چنین ز مهر بر جاسد من  
گرم کن پشت ما چو همواره  
عفو کن ز آنکه در مضیق چنین

زحل و زهره از عبید و اما  
چون معانیت در دل اسما  
تنگ چشمان حنخ و نفسما  
گر رسد امر تو بد و حسر ما  
آب خورشید و قوت کر ما  
چشمه گرم آسمان پیا  
زیر دامن سپهر خوش سیما  
قوت نامیه ز شعل نسما  
شد ز لوق نگاه انجسم ظلما  
سایه کرمست خود ازان هما  
تنگ در خود همی گشت اما  
تو دشب چو خسته خرما  
بست لبی خوشه چو لفظ شما  
از تو بود دست پشت گرمی ما  
نبود فرق مطلب من و مان  
زراوان نقل میکردند اما  
یکی بود دست خود اسم و سما

وله ایضا

که ظا بر گشت در نیک بدیا

گردد راعتف داین بزرگان

فنون لطف خداوند صد مجد  
شدم رخا نه تیار او خجل که بنوز  
چه جا دوست سر کلک او که عاقل

وله ایضا

مراد و در ندیده قیام کرد مرا	نداده خم چو مرا می بنجدش کردن
چنین بواسطه یک کلام کرد مرا	بجفتش چو مرا راه انبساط بود
تواضعش لبه انگشت سرد می زد او	برای سبق فضیلت سلام کرد مرا

نداده هیچ بهائی غلام کرد مرا  
دان ز خنده لب لب چو جام کرد مرا  
اگر چه آرزوی آن مقام کرد مرا

وله ایضا

می بر آرد آرزو را کامها	داده بر دست سعادت هیزان
بر ره دلمانساده دامها	ازین زندان شکسته قهر تو
دشمنانرا موی بر اندامها	ناداران در جهان بستند لیک
جنبش کلکت ز نور آراهما	سیکند پیوسته جو د غلام تو
لوع الغامی درین آیامها	نیت برای منور مستغنی
احتراز از جنس این اقبامها	کز تو مجری نکرد این بره
در جز اینت ز جنتی دیگر دهم	پس تو دانی آنکه و دشنامها

ز ره نوشیده فراوان جامها  
سعد اکبر سوس تو پغیا هما  
حاسدان را کامها در کامها  
سعد دین صیلت و دیکناهما  
در حق اهل نهر اگر امها  
کاصل اتماست در انعامها  
تا و حسد و زحمت ابرامها

ای بیار خلق تو در بزم چرخ  
ساهد کلک تو از جاه دوات  
بست احسان تو از انواع لطف  
نوک ناوک میشو د از سهم تو  
مملکت را میدهد بر ساعتی  
باد عا کوسیت هم فرموده  
گر چه بر من واجبست آرزوی

وله ایضا

بر خلاف تو نباشد یارا	نیست معلوم بهانا بر وجه
سوی خادم شرف اصنافا	مدتی رفت چو دستار دراز
داد هم حاصل و هم دانا را	ای عجب می فتواند دیدن
که مطر آنم این کالاراع	مبلغی سیم من بر جمع است
جبه خویشتن و دستارا	ریزه ریزه شدی از زخم کین
اوقتا دست من تنهارا	سیم شوینده و کوبنده بده

بهم نمان خود و هم پیدارا  
حال من جفا طرمولانا نا  
که تو یک جبه ندادی ماما  
در چنین جامه چو من بزنا نا  
بهم مطرائی و هم رقارا  
پوشتمم کربندی جز خار ا  
تا ز سر باز کنم اینهارا

ای که بر خدمت تو کردم قف  
چرخ را یکجکت در همی سر  
چشم دارم که کنی گوش کرم  
گرمست چون همکانرا تشریف  
زانکه بر نهفته مرا این کاست  
لبسکه می شویم و می کوبم باز  
و کر این حرمان کار لیت که خا

وله

خواجده از خود کردی خطا کردی	خطا اسپتقا من بد و از ما در او وزید
نه بجا حمل نادر کرد هم بروی خطا	من خطا این کرده ام کوازش یکبار

شده دل من کوفته چون پهلوتین  
مهر بانتر میستم آخر چه سیکوئی مرا  
بهم پایش از کابل خطه لیرتین

دی چو بشنیدم که کرد از نا کما اسپت  
از طریق سز نش با اسپت کم ز خری  
نه ز پشت انداخت او را در تیر جایی

وله ایضا

باز مانده رکاسفت اعضا	در شب ذات خاطر تو
میچنان نشکنت در مضنا	گر چه تقصیر بنده چند است

سیخ خورشید در نفاذ و دشنا  
بچو صبح است بایر مضنا  
که برون شد ز حد استر مضنا

ای حکم تو اوقت کرده  
چرخ را در مقام شمت تو  
مهر تو در دل نهر مستدان

انقباض من اختیاری نیست  
 این همه هست چشم میدام  
 ای سر فزای که خوشید پر دل  
 ز بیم تو با تیغ کرد همه روز  
 ترا سبب قهر تو در یا مقدر  
 چون کلکت کند لوح محفوظ الما  
 ز فعل سمندت که چون باختر آید  
 بچشم سیاهت گیتی چنان شب  
 چرا آنرا که نواخته چون بلال  
 که دانند اهل تجارب که بهتر  
 نخت از چه لب بود و آنکا نند  
 مرا چاره امر و صبر است تا باز  
 غمدم بزرگ صد منعم  
 مظلوم هیچ یادرم نیست  
 این نیست کفایتی ولیکن  
 ای عزتم تیراز تو چون عمر در شتاب  
 هم توک خامه توشده مبع الص  
 از قهر و لطف تست که شغول منیر  
 کاک سیخ تو میان لبته خادست  
 گردون که بر سایه جاست چو دونه  
 که غنچه راز عدل تو دگر می بود  
 در عهد دولت تو که برنگ نیند  
 کاریست خیر و کربانیت مدودهی

کادمی هست شهرت قضا  
 اتفاقاً ز تو بعین رضا  
 بست انعام تو توقع من

در توان یافت اینقدر ز رگ  
 صبح صادق چون در روشن داشت  
 اول اعضا و انکلی امضا

ردیف **وله ایضا الب**

رسم تو در خاک غلط همه  
 ز بار عطای تو کردون محراب  
 خرد چون قلم بر سر آمد بکتب  
 همی خاد و اندام خود چرخ از  
 که هستم حقیر از بلندی کواکب  
 طلب میکنی نور خلق مذهب  
 محراب بهر حال از ما محراب  
 بدین با چه طرف است اینحال یارب  
 و کرکونه کرد و سپهر نذب

شود پی سپهر بچو بچو بمعلم  
 شکسته ز سر نخچیه بیست تو  
 قضا بهر منشور حکمت کند پر  
 بدرگاه تو چرخ با قربت آنکه  
 چو تیرم ز تیزی خویش دریاب  
 رهبری را که بر تو حقوق قدمت  
 مقدم موختر نهادند بر ما  
 همه در درون صفت کشیده چو دنا  
 ولی سخت شوار با قالم نقد

**وله ایضا**

کار من دل شکسته در باب  
 لنگ سلفست و عار اعقاب  
 دانم ننگند عزیز و تاب

من کدی که نم بشعر و بخشش  
 که تو زسی مرا بستر یاب  
 دفع ستم غریز نتاب

**وله ایضا**

هم دست منبت توشده مالک القاب  
 لاله کجا آتش و ز کس بجار آب  
 کجا بجا رغیب از دنیو و بیج در جاب  
 جز در هوای تو ز نذیرع اقباب  
 با دصبا درید نیار و برولقاب  
 لا ز بیم معدلت ساغر شراب  
 از بنکان دها و ز ایزد بود تو

باد شمال کرده بلطف تو انما  
 بارای روشن تو چو سود آفتاب  
 تمیزه دوزمان نماندست تا که عقل  
 خصم تو بست بر سر دریای اقباب  
 ای صدر روز کار تو دانی که این  
 چندین شکست نیست اگر این جز ارباب  
 حاجت نیایدت بدعای همی اقباب

در عبادات مکنست قضا  
 انجم از وی همیکند اعضا  
 کس این بمنزله خک سپهرت مگر  
 برت پر چرخ از بنامند مودت  
 سر سرخ مریخ در قلب عقرب  
 ز روز و شب این شیشهها مگر  
 چو من بر کز آنجا بنامند مقرب  
 چو نیم ز زخم زبان مانده در تب  
 ز روی کرم نیز که کاه بطلب  
 ازان است احوال مانا تر تب  
 بمانده بدر بر من خسته چون لب  
 هر آن خشت کا قادر زوی ز قاف  
 ای پای تو و رای القاب  
 از من ببرد بزرگ اصحاب  
 پس با و شب دراز و محراب  
 چون کار روز کار عطای تو عیاب  
 اوج سپهر کرده بقدر تو انتساب  
 جز آنکه گرم کرد و آید در اضطراب  
 کوید همی که گفتا تو کو بر خشاب  
 کم عمر و بقرار و تهی مغر چون جاب  
 از جود دور کاسه گردون شده خراب  
 آرد ظهور عدل تو در باب اعتبار  
 پیوند جان بست دهمای مستجاب

<p>که بندگی ترا آسمان بجان برخواست خرد چه گفت زهی سخن که بیان برخواست شکوه قدر ترا دید آسمان برخواست غلو کرد در هستی بجزر و کان برخواست بجای هر سرسولی یکی نشان برخواست هزار صبح بیکدم زهر بر کران برخواست بمانده بود ترش باز بهر جان برخواست ز خواب تر کس سپار تا توان برخواست سوی کوی نبرش یار دلستان برخواست دل موعوبه به با من ز ناکجا برخواست که طفل نطق از حجره و دان برخواست اگر در روز ز پس نماند نه جهان برخواست که تاج کسری با او بیک مکان برخواست نشاید از سر دستار خواجگان برخواست سخت باری اندست در وقت برخواست</p>	<p><b>وله الرضا</b></p> <p>چو بر گرفت پانته تن ز پیش ضمیر نبات حزم تو کوئی بر روز من شب سخت روز که عزم تو رسم خود نهاد چو غار پشت بقص عدو هم از تن بخواست فروع را می تو دهم شب تجلی کرد خیمه رایه ا دیار بود خصم تو زان سبار کی دم خلق تو باغ رسید چو من ز فرقت صدر چه عاشقی که بزرگوار باش تو حکایتی که پریر چراش یار نیاری ز خاشی مانا برو تو فارغ بنشین که رسم تو ز سر ز سر برون نشود ذوق این عمامه چو بر خیزد دستار هر که از سر ما مکن ملامت بنده که اصل این فتنه و کر چه واسطه خون از میان برخواست</p>	<p><b>وله الرضا</b></p> <p>که با کشفات روشن از نهان برخواست به ستگیری این دولت جوان برخواست چو تیر عزم تو از خانه کمان برخواست که از ذخیره دریا و کان امان برخواست برای بندگیش مژ لبو نشان برخواست بدان غبار کزان خاک آستان برخواست که خود ز بسته تحصیل این زبان برخواست بدین سبب قلم از خاطر و بنان برخواست چنین ظریف جوانی ز اصفها برخواست تو خفته و نخواهی برای آن برخواست که این فلان چنین آمد آنچنان برخواست بیکره از سر الصاف چو نتوان برخواست وزین حسد ترخم ناله و نغان برخواست تو آنم از سر دستار دیگران برخواست بعون لطف تو دستار هم بدست آم</p>	<p>جهان سروری و پشت دو دمان محمد نهال نور لبستا شرای دانش فضل جهان ز پیری یکباره در سر آمده بود زمانه نعره الله و اکبر اندست نشست بر قلم انکشت و منادی رضای تو میگردم سون آزادی میان آب تیم که زیدم چشم عروس فضل ترا باش تا بسیار ایند نمید به بقلم شرح شوق زانکه مرا رهبی مقصود آنکه توقع تشریف گشته ز موسم انعام خواجه تها بختم گفتهش امیر چه ترا ز می خالی چنین حدیثی رفتست معنی بدست از ان شرف سرین بر سر آمد از بهر گرفتم از سر دستار خویش ز خیمیم</p>
<p>پرده از پوشش نهان برداشت که نشاید حجاب ازان برداشت که فلک ساز امتحان برداشت مستقلب یکان یکان برداشت چون تو آینه دل ز زمان برداشت همچنان کرد که گران برداشت فراق از پیر تا جوان برداشت بنامدی خلق امان برداشت تیر چون بی ز تیر دران برداشت</p>	<p><b>وله الرضا</b></p> <p>سخنی چند در غملاوت برانده گفت ز نهان کار خود در ریاب ارتفاعی کامید بود نماسند تو دوده پانزده خورنده کنون بر دراز تو این کلفت بر بر میان آجال بر سر زبان گسنان که با دست چکر در دل</p>	<p><b>وله الرضا</b></p> <p>سطعی سر و ناکسان برداشت از طبقهای سوزیان برداشت سر زنجی چو نو کران برداشت سبب مان در رسم جوان برداشت قصه باید همین نمان برداشت که بلا سر ز هر کران برداشت اسن عصمت ز فغان مان برداشت کز چون سر ز یادمان برداشت</p>	<p>دوش عظم که در جهان بدست گرم در گفت و کوی شد با من عاقبت بی تماشای سر پوش نا تو از وزی تو باز گرفت در سر می ملوک دست نیاز خواجہ اجمال تو گرا که نیست گفتش در میان این گلویش عاقبت راه پای ناکامان جای در قبست دماغ گرفت</p>

خواهد درکت ارمیده که زید  
 در باطیات سینه منزل کرد  
 بر شمع ز دست خوز ز شس  
 کرد متقارم که زرقه او  
 لشکر جمل تا ختن آورد  
 تیغ از بسکه خیره شد بر کلک  
 گفتد اگر چه چسبید که میگوئی  
 طبع از رسم خواجگان هرگز  
 بر ندر او تران و از سپه زر  
 دست کو هر نشان او سبخی  
 شب میا سود زانکه معدش  
 تا هنوز اندرین سخن بودیم

راست که خاندان کمان برداشت  
 خشت چون پهلوان کمان برداشت  
 پای شکل زکل نوان برداشت  
 هر که سو فارسان دمان برداشت  
 بهر فضل را نشان برداشت  
 تا سرش سپینه چنان برداشت  
 فتنه خود خاک از اصفهان برداشت  
 شاعر خاتم قلمت جان برداشت  
 کوی ترا ز خود از میان برداشت  
 از که بند ییسمان برداشت  
 زحمت بانگ پاسبان برداشت  
 جمیع هم سز قیروان برداشت  
 زحمت طبل نوبی بر سید

خجسته کابل بجدت طبع  
 اسبوی اسی دل فرود آمد  
 سرش از تن چو شمع بردارند  
 تیر شد گفت کوی تیغ که جنگ  
 آن کسی را میسرست و دوان  
 در قفاها کنم کون کویند  
 نه هانا که نیسیز یکباره  
 غلدر که گتر است زر نقدست  
 دیر کا بیست تا که نخشش او  
 لرزه بر استخوان نیزه قواد  
 حیح در پای همشش افتاد  
 آفتاب از سپهر تیغ بزد  
 بغر و داشت آمد آن برداشت

سبل تن چشم جان برداشت  
 نول نادک چو از بنان برداشت  
 هر که از بیم جان فغان برداشت  
 آزمان بندش از زبان برداشت  
 که بجای است لم نسان برداشت  
 شرح تکلیف از فلان برداشت  
 ز ممان خوردن از جهان برداشت  
 خود تو انی برای کمان برداشت  
 عصمت از مال بجز و کان برداشت  
 تا که او کاک تاوان برداشت  
 چون سر از بام آسمان برداشت  
 شب بر سید و دل ز جا برداشت

و ل ا ی ص ا

ای نکه در ضمیر ارباب نظم و شعر  
 صاحبها بدین که بجز برای روست  
 زان عطر با که خلق تو آتجنت فانی  
 تا روزگار بر خود حکمت نهاد  
 بر سر چرا زید کف و افغان چرا کند  
 یا کاک کت بدست تو رجح و از قد  
 بیار خانه را که بشه مغز از استخوان  
 سر هم بدست خویش برین استان  
 دارد جواب فرمای تو بهر زبان  
 باشد شکم تپی و شب در زید و  
 این شکم شمشیر آن رنگ سی او  
 گو باز پرس باز در دیوار صفهان

بر خیل روزگار ز نظر نیاید  
 یک شمه بهره کل و غیر نیاید  
 از فتنه بجز زلف بهم بر نیاید  
 دریا اگر درست تو بظن نیاید  
 کرد اضطرابها و برابر نیاید  
 در عهدت آرزوی مزد و جاید  
 بر کوبای خویش بین و نیاید  
 برداشتی که در دل ز قدر نیاید  
 آری بهره کاک تو لاغی نیاید  
 خواری بخیره بر که در نیاید  
 آنرا که این حدیث مقرر نیاید

هر که خفای آنچه ترا بود در ضمیر  
 در آستان حصار دست که خفت  
 یک قطره خون حق در در بند  
 با و حساب لطف تو در خاکست  
 عدل تو العیب بزرگ ممالک است  
 در بند آهنت چو یکار پای آنکه  
 طایف بود بهج تو او تیش گیس  
 از آن بهضد است که در کس عقل داشت  
 از او خوشتر با آن چون سوسن ترا  
 اطهر تر است نت جان جهانیا  
 کرد اتفاق که مثل تو خواجا

اندیشه زینج تو خوشتر نیاید  
 و طبع حیح و خاطر آفر نیاید  
 گوهر بهره در دل خجرت نیاید  
 جز کز تو در دل ساغر نیاید  
 بجز آتشین سهر بر نیاید  
 اطرافش از نور شمر نیاید  
 دل راست با تو چون خط سطر نیاید  
 هر که تپی و باغ جوهر نیاید  
 کاک ترا که ام سخن نیاید  
 در چشم زردی جوهر نیاید  
 این نکته از کز آن برادر نیاید  
 در نیزه جوهر ما در نیاید

ای بچو که بر آرمه بر سرز کانیات  
 حرمان من ز خدمت تو اختیار نیست  
 و رچیده و دست چو غنچه زلفی از آنک  
 از قسم حادثات که دست معصبت  
 آنگاه که کرده اند الوالت بر نفس من  
 پیدا شود هر آنکه مصداق قول من  
 آید اگر که سالهاست که در حضرت مگو  
 تا دست حادثات بمن بسبب زند  
 خود چون رسد بخدمت تو آنکه خود هنوز  
 آیند اهل فضل بر کاه تو بسی  
 در دل نهال رحمت خدا نشاندیم

از دست تو چه بر سر که بر نیاید است  
 مشکل بود بر آنچه مقدر نیاید است  
 بیرون ز پرده چو گل صد پر نیاید است  
 کان بر سر هر چیز شک نیاید است  
 حتی که در خیال مصور نیاید است  
 کافر بدین فسانه بسی بر نیاید است  
 نام کسی ز ابل نه بر نیاید است  
 تا دست بلای مرابز نیاید است  
 کانی ز اینج چرخ فراز نیاید است  
 لیکن کج چو من سخن آور نیاید است  
 اما هنوز یک فراتر نیاید است  
 بنده بر این اضعاف فرجانه از بهی

عمر است تا در آرزوی خدمت تو ام  
 طومار وارنده بخود در کج نیست  
 لطف تو حاجت کرمت میر بار بود  
 قومی که حاصلند مرابز با نشان  
 کرد در حضور بنده بگویند و لبش زود  
 کفشد خواجه نام تو آور در زبان  
 ز نه بار بنده قصه شیر شرمی  
 نقشش شش چو سود که آید کعبتین  
 درین بخش لطف مگر کج خود ترا  
 خشکست شرم آبی دیدت تا  
 بر زین پس و با کف و آب لطف تو  
 منکر دان که لایق در دروغ نیاید است

وین دولت من بخت میر نیاید است  
 زیر پای هیچ مجمع و محضر نیاید است  
 بی پای فرد چاکرت اندر نیاید است  
 آن میر و که در دل چاکر نیاید است  
 تنها کسی بخدمت داور نیاید است  
 انصاف اینجده نیم باور نیاید است  
 تا این زمان بخدمت تو کز نیاید است  
 آنرا که مدهد زین سوی نشد نیاید است  
 در چشم جنه با می محبت نیاید است  
 از بجز شکر تو کز قلم نیاید است  
 که شایخ خشک سوه مراد نیاید است

وله ایضا

خسر و تاج بخش شاه جهان  
 تحفه شایخ سوی او بر دم  
 خاک را بش ز تاب اقبال است  
 هست او آفتاب و خورشید خاک  
 پنج سرو و چار هم دارند  
 تیغ را که تو در نیام نجیب  
 که کج بر تیغ چون خوشبید  
 نه که در جنب پادشاهی او  
 ایند مقبل عالم که با جهان بود است

مردده مستی و دولت در کست  
 انگش تیغ طلیع زعفر است  
 خاک را تاب آفتاب ز رست  
 کوه را نیز تیغ هر که رست  
 که خد و اقبال شاه کار کست  
 بر چه خورشید را بد و کذ است  
 بهفت کردون هنوز زعفر است

رای او پیر در آتش بزات  
 چه عیب که چو ز شود از بسیم  
 نه تیغ و کمر جبا نیکه است  
 بخشش از دست دولت او  
 آسمان و دوش بان و کیفیت  
 خودش گفت چه تو پنداری  
 باش تا صبح دلشش بدد

که ز تیغش زمانه بر خدر است  
 دست او بجز و خنجرش که رست  
 دشمنی که ز خاک بد و نظرت  
 نه بر نیروی خنجره تا جو رست  
 لا جرم هر زمان فرو و دست  
 که بنزد یک ما چنین جر است  
 عرصه ملک او بهیقدر است  
 کین اثر با هنوز از سحر است  
 بجز در آینه با نده تو نموده است

وله ایضا

کشاد تیر تو بس دستها که بست است  
 اگر چه قدر ترا من بر آسمان دیدم  
 ندانم از چه سبب لطف بر چنین  
 بخندانی که و صفت می خویش

ز بند رنج تو بس کار که بکشود است  
 چنین که می شنوم زان بسی بجز بود  
 مراد روی کرم پریشی نفر بود

نزار بار با بازی زبان نیزه تو  
 بساط حضرت عالی که بود که است  
 خطاست نسبت تقصیر تو توانم کرد

بال را ز فلک همچو حلقه بر بود است  
 ز غفلت سلیه من در نیست کاسه است  
 اگر تو اند بودن ز بخت من بود است  
 بر اشارات اعیان رفت است

وله ایضا

تسلم استقامت صنعتش  
کانه رین مدت دراز آهنگ

بمد بر خط استراقت  
که ز عهد سراق مارفتست  
در ضمیرم به شای تو بود

بر سر منبذ کان نخواهد ماند  
نه خیالت ز چشم دور شدست  
بر ز بانم همه دعارفتست

هر چه اندر ازل قصارفتست  
نزد دل یاد تو دارفتست

وله ایضا

زهی بلند جبابی که سایه جاہست  
بروز کار تو میشد بشیر و می مشهور  
بر اندیده من سیل بر جان و هنوز  
ز چاکای تو پنهانم اگر کسی هست  
ز کستان عطایت چه قسم من خاریست  
ای خداوندی که پیرامون حسن است

ز بهیت تو خشن آن چو ز عفران  
سیان شادی و طبعم بهم بچنان کرد  
چو بنده خدمت تو از میان جان کرد  
مرا از آن چه که در دست دیگر آورد

ز آقا فاش اگر چه هزار دل کردیت  
اگر چه بنده ز آثار بی عنایتیت  
دو سال شد که ز حرمان منیرند نشخوار  
حکایت من این کار تا هما اکنون

همیشه بر سر خورشید آسمان کردت  
بند و خاها تو عصبه هم جان بست  
ز هر چه فصل عمل بود این زمان خوردت  
ز غمتی که ازین پیش در جهان خوردت  
بمان کلید در جامه ان آن مردت  
جز رشده دیوار نه برود ات بارت

وله ایضا

بی جوار زای شمع آرا و خرم ثابت  
حاصل زرد و دو تا و لاله زار بند  
ارچه در بستان جودت سنگت بر کشت  
کیست که در خدمت تو بوفانی کرد  
حلقه که درون ز آه سینه من کریم  
تا در بست دست بخت من در خواب  
دولت هر جایان است اندرین دور  
من بسی جز ابرج و بخت سبع اختران  
که فصل در رونق و دانش تو پویشیده  
هم تو خورتی مار من کین قوم ما ز مسکی  
در آرزوی تو از عمر من دو سال گذشت

بر غزایام کردون خنجر سیاه میت  
چون عروس طبع تو شفاق طبع تو ایست  
کز روی راستی صبح تو چون طایفه  
چون فغان چار دیوار وجود اداره  
لیک هنگامش کس اذل نظاره  
همه خاک پیش من جز صورت کبواره  
منفلسی ام تا لکه بگر کن این کاره  
میخوم سو کند و دانم موجب کفاره  
و آدمی را از صنایع طبیعی چاره  
آبروی بخشیش بمنت دل مان پاره

سنگ بمل لبست کلان از عشق زرد  
شاد را می تو با چشم زخم اختران  
شد لباس هست تو از ترغیب اینجا کس  
ای که با نالاج جودت یار دیوانگان  
تا قصار از ترغیم دیده بنگر که هست  
آفت جان من آمد این بان بچو تیغ  
زخرا ن ظلمم را در تجلی کاه عرض  
اندرین ایام حرمان چنین بخت کان  
نیست خالی نقش ز کسبم ز نفس غایب  
سایه ات همواره با دابر سر من در چینه

ای مسکاجان در پانیز سنگت خاریست  
جز ز جرم بگر انحصار نیل بر خشاره  
جز زمین آسمان خشک تبار نیست  
چون نصیب من سدا از انعام تو بیکبار  
در بسیدگان یک کلک از غنچه نیست  
پس چگونه با ز بانم جایی این کشتاره  
جز بیخ بخت من برفق بکفاره  
کس خج من مردم و غم مغزی بخت باره  
خود کز غمم در نهادم قوت ابار نیست  
شاد و مانم زانکه در آسمان همواره

وله ایضا

دو سال حبسیت غلطیکم که بر روی  
فراق روی تو و رفتت که درصال  
شدم خیالی بر من نشان گذشت الحق  
ازین سپس چه تیغ بود بعد وصال  
زمانه ما اگر من کوشمال من افروخت

ز روز ما و فراق تهر ای سال گذشت  
اگر بکشد خود هر چه از کمال گذشت  
که بچکس ازین جنس بر خیال گذشت  
چو زندگانی در حیرت وصال گذشت  
بسنده کن کوز حکو کوشمال گذشت

ملوک شتم ازین باد و فاک پیوون  
حادث شوق بکجکست رکاکتی دارد  
نمانده سرم از بچگونه زای وصال  
من و فضاقت کجی ازین سپس نه پاک  
غنایت تو اگر سایه افکند و فشت

که بچگونه اندم که بر جبال گذشت  
و ک حقیقت خواهی تو از ملال گذشت  
ز روی ز غم نوشتن کز اقبال گذشت  
ز بس که بر سرم از کون کون محال گذشت  
زبان عمر من از سود جاده و مال گذشت  
که اما شکب من از نوال گذشت

حرام بود مرا بنویزند کی بسیکن شدت حال من آرزوی من شدت  
 پسر قد را شوق رهی بخدمت تو  
 ز دست چو تو هر شب غفان میبین  
 بسی حاجت شوق کرده ام هر بار  
 تروی صورت اگر چه ز خدمت دور  
 بدان خدای که ز فیض ابر تو شدت  
 پسر مجد و کرم غزین یکا نه دهر  
 شدت ماه نو اندر جهان مشارالیه  
 به چه رای شرفیت اشارتی فرمود  
 ز بی ملازم این خدمت از دل جان  
 زهی برابر آن زن بگردم باشد  
 یکی سوار ز بر بهر خدای را بقوت  
 صد در احرار شهاب الدین ای کاه خفا  
 دشمن از غصه جان تو چو نخچه و لنگ  
 همه اندیشه غمناز دل او بزخاست  
 تا در چو تو بر من بجماد دست قضا  
 ز هم من بود تو ز من رسد نامه بمن  
 ای که با الفاظ کو هر بار تو  
 کار طبع و لغز دست روز و شب  
 صبر کردن در فراق خدمت  
 پیشه من بنویسد و از روی تو  
 نمودن ای ذات تو کان بهتر

اگر حرام بدانقدر در حلال کدشت  
 چو حال تشنه که چشمه زلال کدشت  
 ولی بخره خلق تو زنده میدارد  
 مگر که بگذرد این روزگار ناکامی  
 بمرده بودم از شرم زندگانی خویش  
 سحر کمان که بمن بر دم شمال کدشت

وله ایضا

چو پای هست تو بر فراز کرد دست  
 و لیک هرگز از زمین بود کاکو  
 ضمیر پاک تو داند که حال من چو  
 سر بهاران سبزه و چهره گلگون  
 برست در انظم عکس تو کجایم تو  
 بدین صفت که من از فرقت تو بخورم  
 کنا چو چون که بود جای من مستی  
 که شوق خادم داعی بخدمت عالی

وله ایضا

از آنکه با هم سینه اش من غایت  
 سبیل چرخ در آن طبع من غایت  
 بصورت ارچه ازین و کیش غایت  
 که این مراقبت از جانب مصداق  
 نشانک سی ایام شعراست بدان  
 پنهان بمن تو افاض او آشنی کرد  
 و آن مهم که بجای تو استعدادت  
 و کربطیع برود عاشقی چو در یابد  
 سوار ظلم بنا حق هر جهان بگرفت

وله ایضا

طبع از جام عطای تو چو کس صبرست  
 در همه عمر خود آنکس که می با تو  
 در نشا دی و طرب چرخ برویم دست  
 اینچنین جادو را هم سببی دانم هست  
 شرف جامه جو را که بر غمت منست  
 بسیه کاری از خدمت تو دورم کرد  
 مدتی رفت که از من کرمت یاد کن  
 شکر کاغذ دانم دست نیست بیغ  
 یا نه چون پای رهی دست دیرت

وله ایضا

بیخ غم از طبع یاران کندنت  
 چون بناخن کوه و سندان کندنت  
 پشت دست از غم بندان کندنت  
 دشمن ارداری تو بهرام فلک  
 چاره هجر تو غیاز وصل نیست  
 در فراق زندگانی که میکشم

وله ایضا

رویت شعر از آن کرده ام بفال کن  
 و کچه هر نفس از وی بصد نکال کند  
 چو لطف شامل تو از قیاس سر و دست  
 ازین مبدی به ام پرورد مکنوشت  
 تنهای جان من آن طاعت هایت  
 ز اشک دیده کنونم کنا چو نیست  
 از آنچه بود یکی صد هزار افروخت  
 که دست کلک با قضا مسافت  
 که آسمان را با عزم تو مسافت  
 که خوشدلی و پندار بهر معانقت  
 توقف تو ام از غایت مخالفت است  
 ترا که با سر و زینش چنان معانقت است  
 بیک سوار بعد از اینم رضایت است  
 کان دریا شده از شرم گفت چو کف دست  
 کشت در جنب سر برده ایقان تو  
 که سیه با داری فلک سفل پرست  
 و بحق از غصه آن جان تن من کس نیست  
 زانکه در حق منت هست که هایت  
 سعی ضایع در جهان کان کندنت  
 از برای کور ایشان کندنت  
 در دوزخ انداز او در مان کندنت  
 زندگانی نیست این جان کندنت  
 کان چه باشد خود سراسر کوهر

زنده چون شمع از نور دست  
عجز اند بر بحر باشد پس چرا  
شعر سنجوایی و خامدم نیست  
هر کجا از فضل و دانش حلقه ایست  
گشتی اهل هنر بر خشک ماند  
در هر آن خانه که زاید دختر می  
تا برین صورت بود بکار هست

هر که تابی ز مهرت در سر هست  
بجز شعرت در میان غمب هست  
تا ز شعر و شاعری فارغتر هست  
کو شهر از آن حلقه کیسه بر دست  
کجا بهار راه بجوی دیگر هست  
خامشی آنجا بچم دم در خور هست  
دای آن سئولین که معنی پرور هست  
نیستم در خدمت محتاج غدر

از برای نوع و دوس خاطر است  
تا بدید آن طبع کو هر زای تو  
شعر را که بود دوستی رونقی  
بلبل طبعم نو اکم مسینه  
زان چو سوسن خامش کیم قویم  
من چرا خامش باشم که سخن  
هم در شادوم بخدم چند بیت  
لطف تو خود غدر خواه دیگر است

حقهای آسمان پر زیور است  
از تجلات دامن دریا پرست  
این زمان باری عجب سنگدوست  
ز آنکه شاخ جو دبی برک و برست  
بچه بر کس چشم کیسه بر ز رست  
در کنارم زاده چندین دختر است  
تا بدانی کین بر می فرمانبر است

وله ایضا

نور دین ای که در آفاق جهان  
نظم پاکت نگر موز و دست  
آفتاب از پیش خاطر تو  
نور عالم همه از مهر آمد  
اندین عهد که انواع سخن

افضا خدمت که منتور هست  
شعله یافت از آن محرد هست  
دل از مهر تو زان پر نور هست  
هر که راست دلی بر بخور هست  
گرچه تقصیر فراوان دارم

ز کس از فضل و جام لطف  
شرح انفاق پسندید و تو  
بدعای تو دل زدی که هست  
خاطرم که نکند نظلم سخن  
غذای تقصیر برین مقصود هست

خاطر تو به بند مشهور است  
چرخه خور و از آن مخمور هست  
بر در قهای کرم مسطور است  
صورتکم که چرخه هست و در است  
پیش ارباب خرد و معذور است

وله ایضا

بخدا می که قبه کردون  
عیسی مضمهر است در هر باد  
تا دوک قهر او بنوک فنا

که ز درگاه امر او جنت است  
گر درگاه وجود باخت است

بر بساط کمال لم زینش  
که کشفای دل شکسته یمن

زیر بار جلال او پست است  
که در نقص حدیث نشست است  
در تقای مبارکت است

وله ایضا

صدر آزادگان و خواجده هر  
بر سر کان ز جود او خاکست  
ای جوان دولتی که نهانیت  
دارم از تو یکی سؤال کزو  
نان که دی خورده ام ندادم  
پنج شش سال رفت از آن تاریخ

در کفت بجا کفش با دست  
مادر روز کار کم ز ادا دست  
بر دل من هزار بیدار دست  
که بزدمش که نه ساد دست  
این زمانم هنوز بر یاد دست  
بکت شکلم که شکل من

پیش دستش چو پر و پایشی  
عالم مردمی و کشور جود  
خاطری سخت بود العجب دارم  
ما ز مر سو چشمه و دستار  
نیک گشته ام در نمعیسی  
جز که طبع کیم بخشا دست

که از وجان مردمی نه است  
اندین عهد هر که آزاد دست  
از دل دست تو آباد دست  
که از وجان من بفریاد دست  
که مرا صد مجسمه هم داد دست  
پنج دانی که از چه افتاد دست  
که ز ترک لعبتانی صورت چین است

وله ایضا

درین سفینه که کن چشم معنی من

سینه چیست فلفلسم که در بایست  
 ز بس که عجز و مشکست تو در تو  
 کبر خرد که در مع و ججای او هم است  
 عروس منی در کلهای الفلفلس  
 محدث عقلا و انیس عشاقست

که دست عقل اطراف آن که چسب  
 و باغ و دانش از اندیشه عجز اکین است  
 که در کتاب ضد آفرین و لغزین است  
 چو عروسین شده اند لباس تشکین است  
 نذیم ضلوت و نزنیکه سلاطین است  
 شناسد انکه شناسد که هر یک لفظش

ز پاتی نامر او یک بیک تامل کن  
 منفحست ز بهر روان غم و کان  
 و فقیهای عافیش در لباس حروف  
 ز کونه کونه نخبها تازه و تراو  
 سفینها را در بحر دیده اند بس  
 ندوی ذوق منزای هر حسین است

ببین چگونه همه نغز خوب این است  
 که چه در شرفش معجون طبع و شیرین است  
 چو در سیاهی شب روشنی پروین است  
 بدست فلفل و منبر و ستره ریاضت  
 سفیر که در درو بحر بانو این است

وله ایضا

لبالب است دایم ز ما جرای خید  
 شکایتی که ز انجای دهر است مرا  
 زبان نطق فردا بستم بر سگوست  
 منزای بیکستان آنچه که من دانم

بگویم و نگفتم شرم ن نیارم گفت  
 نزار که طبعند ام بی نیارم گفت  
 کسی نداند گفتن ولی نیارم گفت

پشم انکه نماندست دوستی محوم  
 بزرگ شوخ بخرم چرا از انکه در مرغ  
 سخن چگونه توان گفت کابل این پشم

که جز که با لب خود با کسی نیارم گفت  
 ز صد هزار غم دل یکی نیارم گفت  
 ز صد بر دم یک راست می نیارم گفت  
 منزای مدح نیند و جی نیارم گفت  
 بار کاسی ز سر پرده تست

وله ایضا

ای که ز شفته چرخ اهل سب  
 برش کردی فرا شانت  
 پای چرخ آبل گشت از انغم  
 خرم را مهر کیه در تو

بسته جوزا که خدمت چسبست  
 چونکه با عزم تو هم ای چسبست  
 در تن ریش من با کام برست  
 میروی عافیت همه باد

با پرویان پس پر دو غیب  
 ابراز از آن که دست تو بدید  
 بر تو چون طالع تو میمون باد  
 کار من خادوم در باب سخت

کرده با فوک براحت دل تست  
 در سخا دست نه در می بست  
 غم نه هفت که ترا گشت دست

وله ایضا

پناه و فدوه حکام شرع صدر جها  
 محیط دایره چرخ با جلاست تو  
 چنان سخن را می تو گشت تمنع فلک  
 پای از چفته عطشهای صبح ارند  
 ز راز دورالی و زردی شربت ماند  
 کش برسته بازار بر کشند بروی  
 کبیش خرج کنند و کبیش دفن کنند  
 چون ز رخ گم منترانی گوید  
 تخلص منقذ بند و اندرین خدمت

چون لفظ است که در زمین عقل هو بود  
 که در تصرف او چو پاره بود  
 ز نفعی که خلقت سپهر مژگوم است  
 از ان ز بکت ایام خوار و مظلوم  
 که نش در دانش سوزان مقام معلوم  
 بین من است و شمت که چون ام  
 در که باید از که خواهد خدمت  
 جمانا ز اور سلک علم منظم است  
 ز خاکهای تو کش می بند دست

ز پهلوی کویست آرزو شکم پر کرد  
 بیاد خلق تو بر دست نو بهار نهند  
 بر ما بت ارای پردلی ز دشمن  
 کنی سگت بود کاه بسته کاه رده  
 که از کجای سکه خرش پرازانگست  
 جواع بنه بنده حرص خدمت است  
 مرا ز حلقه در دست چو حلقه بر در زد  
 چنین که حرمان به حال بنده مست  
 بین که مردم چشم چگونه محروم است

تویی که حکم تر از در کار حکم است  
 بران صفت که گنون حق جستن با هم  
 بر ما بت ارای پردلی ز دشمن  
 کنی سگت بود کاه بسته کاه رده  
 که از کجای سکه خرش پرازانگست  
 جواع بنه بنده حرص خدمت است  
 مرا ز حلقه در دست چو حلقه بر در زد  
 چنین که حرمان به حال بنده مست  
 بین که مردم چشم چگونه محروم است

ای کریمی که در ستایش تو خاک تندریر پای تهمت تو آن کند احسرت از بن دندان کرد آنک بخت تو دوات فخر حقیقت دادستم بر سر صد هزار دست ز فکر

ای کریمی که پایت قدرت بر کریمان ترا همان شمره هست گشت سر پا چنانکه در بیستی روزگوت ماه چون من از سر ما استخوانها زلزه در تن من پیش ازین زهر بر روی شکان رشتم می بلرز از چه مرا شب من روزگوت کار گرفت شام را صبی هم نبر حیت کرد پیر بنیه است عمر را سپیری ترا آنکه رویم ز بیم مک گرفت پس من آن ساده طبع غفوه ام چون بند روزگار بیکرنگی در شب مختم که روز امید لاجرم یاوکی انده و غم

هدایگان شمره بیت پناه اهل نبر زمین ز جلم تو در آرزوی تو غیرت

### وله ایضا

و هم کوسر بر آسمان سود دست که بدود دست تو فرمودت زمان دما زامشک تو دست که همه حشو ماش پا لود دست پسری او شب روی تم بودست زودتر تیب نام و فانش کن

دست در یادگان نود لبست یافت میوند با سر انکشتت منی تشد که خاطر اشرف اندرین یکدروزه خادم را نیک در آمدن شتاب نمود کت و شاقی ز نو در افرو دست

### وله ایضا

که در ارواح را برابر ایدانست نفس با بدبجو سندانست ز آنچه بود دست نیم چندانست بر طلق کنان چون دندانست پذیر چون شتر پیش سندانست هر چه میوست بر زنجندانست

ابر جو: تو تا همی که رسید شمع کردون ضعیف و اندک نو در دانهها در آب و نان هر که را یوستین و شپینه است دفع را اگر چه موسی کند آفتابی بچو بر من تاب

### وله ایضا

شکر و دم ز کبک گرفت زبان سر شرم کل پنبه زار گرفت مویم او را بزینیا گرفت که با ستم زمانه ما گرفت موسی من رنگ در کار گرفت از سیاهش رنگ تار گرفت راه این سینه همکار گرفت فخر کن در حدیث موس

عازم از سبه کرمی بگر بخت بد بیضی موسوی ناکاه مار پنبه بست موسی من که ازو که ضرورت بود شب استت روز و شب را سبب دوزخی بود بر سرم پیری آتشی افروخت زانکه در غیب چو در شنائی دید چون شب عمر اختصار گرفت

### وله ایضا

چو در معانی ذات تو میکنم نکرت خرد کلک تو در استغفار ارشاد

عقل کل زبان بفرمود دست تا سخای تو پنج بخت تو دست قلم از بهر آن ز اندودت از صداع ره می بر آسود دست هم نفرت کشایشی بود دست کرا و از ده تو لبست نود دست

بتر از اوج چرخ کرد انست گشت زار امید خندانست بر مثال چراغ دزدانست از دم سر و همچو بختانست کردن افزای همچو حمدانست زانکه دانا و زانکه نادانست که ز سر نام پوست زنده انست مشک کافور را بسیار گرفت خوی چرخ سپید کار گرفت سر در ایمن استوار گرفت طبع من نفرتی هزار گرفت پس شب من بر دوزخ گرفت که همه خلق از و شمار گرفت که از و جان من شمار گرفت یاوکی پیش او قرار گرفت

که ام جزم تر از روزگار ستاد دست کینه خاطر وقاد و طبع لغات دست

بزرگسایه اقبال است آن مجمع  
 درون هر سر سرگشتت خیز خو  
 نیز از تو مکتف بیدل خواست  
 به آب آتش آستن است خاطر تو  
 نیافت مشتری از دولت تو را  
 بجز خجدمت تو هر کجا که قدم روی  
 چگونه حشر ایادی تو تو اتم کرد  
 در بخشش تو رسیدند مکنان بآت  
 تجست با چو روی تو بر تو مقدم عهد  
 ای سروری که مخزن اسیر غیب  
 آنجاست نزهت دل دانش که روی  
 خوشید کیمیا کرد و ریای کوهری  
 اجزای کائنات دعای تو میکنند  
 یکدل پراز اسید را پیشین روی است  
 در حضرت تو که چه بر آن آب سیم  
 ترسم ز با کمان دیده برون جسد  
 پروانه داده که رسوم تر جفت  
 سپهر شعله باز از درون پرده غیب  
 رسید دختر دیگر او یکباره  
 اگر نباشد جز واقعه دوم خجست  
 بنات را زنی غرض آخر خدا ای  
 چه در پای مرگ پست شدند  
 با چنین بگفت نه برسدان

که آفتاب دروازعد او را دست  
 چنانکه جسم که محمد و بر سره العاد  
 بخشش تو مگر بخت میعاد است  
 نهی که کرد در و اجتماع اضداد است  
 مناع فصل که دیر است تا بمن اوست  
 کسرم گفت که این خود که ام تو اوست  
 که اظهاری تو نمانندی چو اعداد  
 چرا هنوز بی در مقام آحاد است  
 که سر سرب ایام تو خود اعیاد است

شمال تو در جای زمزمای گرم  
 تراست مشرع جودی که در یو اید  
 حدیث دانش ازین پیشتر که چنانزل  
 چون یک نشود غصه طرب نیست تو  
 نمون باطف و کره ما که از تو معهود است  
 نوازشی که مرا میکنی عزیزت است  
 و یک سخن اندر خمیر من ماند  
 رسید عید و مراد منترس بکلیه است  
 دعای جان تو در سجده سحر چیزان

بلغ نیست که کو تم قرین ایجادت  
 سحاب که هر پاش از حسابت است  
 به پیشی تو کون نخت عالی اسناد  
 نهاد که که ثابت ترین او نام است  
 مراد خیره اولاد و مخراج او است  
 تا آنکه خدمت من در محل احداث است  
 که آن سخن را هر وقت ایراد است  
 ز چیزها که کسان را بعد بعد است  
 بهینه واسطه غفده های او را است  
 بهتر کلید خاطر شکاکت است  
 تا نور رای روشن تو در نهانی است  
 کا کجا که ابتدای ولایت نهانی است  
 در دست جان صحنه ورود دعای است  
 عزم که میرود گذرش بر هوای است  
 کیمیا خرمین نفس من تنای است  
 در بیامی افشام تو که بی چه جای است  
 کا و از میاید که فلان خاک پای است

وله ایضا

و آنجاست قیده و آخر که راهی  
 هر یک چون بگری حقیقت کدستی  
 زیرا که از مصباح کلی نقای است  
 زیرا که چشم بر زرشک قفای است  
 و چشم منیر غم نظرم بر نقای است  
 آن چند قطره خون که محل نقای است  
 ز می که تا کز پرشت آن نقای است  
 کردم زینده در ره مدح تو نقد عمر

عزم تو جز منازل اقبال سپرد  
 بر تربت معالی تو عقل کی رسد  
 و غیبت تو بر سحری بر در نیاز  
 جانم که در تنست بگره تو محکم است  
 ویرست تا که بر در انبای زود کا  
 چون بر در تو حلقه گستاخی زخم  
 مشنود تو این حدیث از او از کرم  
 و راندگی مانده از ان هم برای است

لطیفه و کراور کابلا صلوات  
 به سحر زک شفایا بم و نه بوی نجات  
 بنات فکر بدل شد مرالفکر بنات  
 اگر کمال حیالت و کرم کمال محات  
 هر کجا در زمانه پر سهر نیست  
 از هنر بهره ایست مخمصر نیست

وله ایضا

بسرده نطق عیش و زلفت آجیات  
 چنان هست که سوی عدم رود بکا  
 ز بد و آنکه سپهر آمدت در حرکات

اگر نتایج صلیم بود برین قانون  
 ازین پس سخن خوش تر من بر ندادا  
 ز کمالات بود و دفن دختران همه وقت

وله ایضا

وای آن که زهن بر و اثر نیست  
 آسمان از من ستر او را در

شکر با میگویم که کر چه مرا  
 بهر جهان هر کجا که خریست

اگر چه وعده توحش ظم را  
 بزکوار ادانی که نه تقصیر است  
 صد پا چو آرزوی دعا کوی مرتبت  
 آمد بری بخدمت ز نادیر کشت  
 راهی دراز بود و ز نایب آفتاب  
 تا آن زمان نشست که سلطان نیز  
 صدر شامل رضی دین که تحقیق  
 نیک دعا کوی است خادم مخلص  
 می دبت سال مرصداغ بر نفع  
 صدر آزادگان کریم الدین  
 صیت تو همچو شکر است حکما  
 اول الدن و در حالی را  
 بوی او دست عقل بست  
 پرتو عکس او بصیق نقل نور  
 تابانی از وی بافتاب رسید  
 هر کجا نیک و بومی او آمد  
 قطره زو بجای کلکونه  
 چه بود مدح پیش ازین کورا  
 در دام رهی فتاد اهرود  
 واقبال آنست که شبانه

<b>وله ایضا</b>	
دل اندیشا کم نیست ایمن	از شمعنی که فی الذخیر و آفات
<b>وله ایضا</b>	
ز روی ظاہر و صورت ری کرا بجا	روا بود چو کرا بجا نیت موی است
<b>وله ایضا</b>	
آید که تو چو این بار تنگ بود	بوسید آستان و دعا گفت و باز
<b>وله ایضا</b>	
چون سنگ بود که در چون موم است	آید برکت تشنگم ز روزگار
از ترکتار ملکیت روم بازگشت	ای پرده در لطف کن و خواجرا بگو
<b>وله ایضا</b>	
گر چه مرا و راجه دست تو خطر نیست	روشنی حال من بصبح طلب کن
زانکه مرا از عنایت تو گذر نیست	گر چه مرا از غافل تو زیار نیست
هم تو غم گامین بخور که درین عهد	جز تو کسی را نظر به اهل نهر نیست
<b>وله ایضا</b>	
آسمان وزین به پیوست	گر چه در خدمت تو این کمتر
ز جمتی از بونوت در آفرودست	چشم دارد که از آن شراب لطیف
رنک او پامی عیش بکشودست	طبعش از چنگ زهره حلقه الهو
کلف از روی ماه نبرد دست	روی میرخ از ان چنان لعنت
چهره از عکس او بنید دست	از لطیفی که هست جوهر او
لاله و شک توفه بر توده دست	مستی از چشم او بشاید دید
کل رعنا بچهره بر سودست	بجو رای تو سپید و نورانی
آنکه کردش حرام بستودست	دستیگیری مرا بقدری از ان
زانکه بیارم و طبیب مرا	نوشداروی حرف فرمودست
<b>وله ایضا</b>	
چون ز کس خویش نیم نیست	دین لحظ کشا و ن قبالتش

فراخی داده است از غاف قاف  
 اگر ز دعا گو برد که تو پیدا نیست  
 کشت  
 از عهد برفت و مدت بجران دراز  
 و آنکه ندید چهره مخدوم و بازگشت  
 دادش اد دولت و محمود بازگشت  
 کلام بری بخدمت و محمود بازگشت  
 مثل تو در روزگار شخص ذکر نیست  
 کز زلفای ضیمنت خبر نیست  
 هست غم غفلت مرا غم ز نیست  
 که بمرسم تو گرم بود دست  
 پیش ازین انبساط نمودست  
 که چو اشکی چشم پالود دست  
 بسنان شعاع بر بود دست  
 که مرا انگشت از ان بیالودست  
 خردش جز بوجهم نه بسودست  
 هر که در صفش کبوش نشنودست  
 همچو طبعت بصفت و آسودست  
 غم ز غمها روان بفرسودست  
 صیدی که ز دامها بگشتست  
 در چند پیاله لاله بستست

ای خداوندان اتمار علف  
 بزگوارا بر چند طبع من در نظم  
 ز روزگار بجایست هر چه رسواست  
 بنزد باختر اندر بلا دور دست  
 صلاح خویش نکند اری فلاح مجوی  
 کسی کجوی زانو که کجوی بر  
 هر آن حرلیت که با تو باخت پیش  
 کسی کجی و کوی مگر بر آمد نقش  
 بعشرت اندک بست کشت عشت  
 ای لطف تو درین مستبحان  
 از بهر قبول خویش کرده  
 هر شب تار و زنگ تم را  
 بر نیت امر و زو کو و کاسم  
 هر چند ز لغت تو داریم  
 ای ز ظلم تو همچو لارستان  
 شکل تو در قبای سرخ چنان  
 خدا ایگان وزیران جهان فضل و کم  
 عروس طبع ترا آفتاب چو کمید  
 ز چشم خلق ازین شرم دی پیمان کرد

کز خواجها لطفت دست کید  
 بزین ز نخستینش دستت

وله ایضا

مان و مان بر خرد و جیشاید ازان  
 اشاعری کوار خرنزگر سنست

وله ایضا

و کز چه پرده نام کو و قایه اوست  
 امن اینچنین و خداوند جاه و مال است  
 های ساینکه اینچنین بود که منم  
 خود استخوان خورد و ماکت بر سایه اوست

وله ایضا

که در صلح و فلاح تو زد کینه و در  
 دست کوی دست تو دوه عجم  
 و کز چه از همه دوستان دست  
 کسی بدزدی و کوی حرلیت کور و در  
 نکو باشد و کز حاصلش همه کست  
 امیر و باغری چو با استخوان کشتن  
 بجاه از و خلل است و بفضل انصاف  
 کسی بجائی لهما لبس در بیخ و در سر  
 کسی بنالی و کوی اگر چنین زد می  
 چو بنکری همه بازیت زد دی آمد و کز  
 عجب آنکه همی ز در راهنر دانی  
 ششم آنکه او را خرد لبس شتر

ردیف وله ایضا الجیم

جان لطف تو در ضمیر ادراج  
 بر ارم معالی تو معراج  
 بسته در آرزوی سیعراج  
 بسیار سپید دزد در چون عاج  
 ابرام ره می کشش چنان کبر  
 روشن ز حدیث تو خور در ا  
 طبعت بجمال قدرت خویش  
 دایم ز لغت تو هر چه سپید  
 لیکن تهاج از چنین آرد  
 کو هست صفا و بدر و حجاج

ردیف وله ایضا الحنا

بدر آکنده جامه دانی سرخ  
 در لحاف تو هر شبی شپند  
 یا چو در جامه کشته و مرده  
 تیز زرد و قلمبانی سرخ

ردیف وله ایضا الدال

بروز مهر بلزید و نام زردان بر  
 که فیض طبع تو ناموس ایچوان بر  
 ز در نظم تو امی لب شب در آرا کنگه  
 شد از روی خلق تو غنچه رادل  
 که هر چه رای تو فرمود چرخ فزاید  
 که شکل پروین دست از صد بندان  
 چو نغمه لطف باد در گلستان بر

بسیح میدانید کم خزر کرسنت  
 تنبست که افلاک زیر پای او  
 کسی که وزدی اشعار بنده مایه او  
 از و خذ رکن و بکریزگر از بهرست  
 از و مجال زیانست در و بنیست  
 چنانکه کوی در زینم نیشترست  
 بر دمی و کونن شد که زخم من در  
 چو بنکری همه گفت و کوی یکمست  
 و کز چه در سخن بر زرد در نظرت  
 وی لفظ تو بر سر فلک تاج  
 در شرح معنیات منهاج  
 ز اشکال عمیم کرده انتاج  
 و اکنون هستم آرد محتاج  
 کجا می باشد بوقت انصاج  
 کشته از خون تو جهانی سرخ  
 کرده آماس تر کمانی سرخ  
 که هر چه رای تو فرمود چرخ فزاید  
 که شکل پروین دست از صد بندان  
 چو نغمه لطف باد در گلستان بر

برین که خصم ترا چون بروی باز آید  
 چو خیزان شده بزورش مشکبوی  
 تویی که لبل طبع تو بر بساط نشاط  
 معانی تو چو ماه نوار چه بار کیست  
 کسی که گشت ز سواد چو کلک کرد آن  
 بدان هوس کن چو لفظ تو گوهری باید  
 ولیک این بدیسی آن همی آرم  
 مرا نوازش لطف تو تربیت میکرد  
 تا اولست که در هر آنچه برین تاخت  
 ازین حرفان دست هنر بدست تو  
 خمیر پاک نود اند که بی غرض نبود  
 اگر در جسته عالم کسی هست

بزد لطف تو کر نام در و در جان  
 ز رشکها که بدان کلک کو افشان  
 هزار دست فزون از هزار دست  
 فروغ خیمه ز خوشید و ماه تابان  
 بیای مری لطف دست عم جان  
 فلک مبول خوشید لقب کابان  
 که از نیزه سوی بحر تحفه باران بر  
 ولیک و نقی فصلم فصول آوان  
 سخت نیست که جانم خجای خوابان  
 بطرح آبی هم میتوانم آسان برد  
 ردیف شعری در سوسن زمستان

همی چو کوی بغلطه بنجاک در شبنم  
 بچشم مردم از انی رسان مردم شم  
 نوای عشقش ز چرخک غامه تو  
 سپهر اطلس بر پر که کند دامن  
 بنه و ران چو علم زان بر تو بر پانید  
 سخن فروشی در حضرت تو لایق نیست  
 لطیف طبع ادانی و هر کسی دانند  
 بسنگ لوح حصه اسپهر بروی آمد  
 کلاه جزیده تشیر نفهم اسپ مسقط شد  
 کفون بتازگی آورده ام صد سخن  
 کمال ذات تو مقفون بذر باقی باد

که دست خلق تو کوی کرم رسید  
 که جز بتوان راه سوی احسان  
 کمسی بطوطی هر که رکحان ازین زبان  
 چو طبع تو سر نده نشود در کریان  
 که دانش تو علم بر فراز کیوان بر  
 که زیر کی بود زیره بار کرمان برد  
 که بی طمع نتوان شاعری بیایان  
 بغیرتی که فلک برین پریشانی برد  
 پیاده کوی تو انم ز سر سواران برد  
 بجز کی که تبصریح نام نتوان برد  
 که هر که زنجی بردست انبی آن برد  
 که بهت بر کرم مقصور دارد  
 که در سر ز کس محذور دارد  
 که چون خوشید صد فرود دارد  
 که هر کس در کتب مسطور دارد  
 زمانه لولور منشور دارد  
 بسان خوشه انگور دارد  
 همیشه خصم را مغرور دارد  
 که سر بامشک و با کافور دارد  
 زرایش کار عالم نور دارد  
 مزاج زراد فی الطنبور دارد  
 کزان در کافه رحمت دور دارد  
 مرا از جمع آن جمهور دارد  
 که اعدای ترا مقهور دارد  
 که همی با وجود بستیزد

وله ایضا

نباشد جز شهاب الدین که طبعش  
 از باد خلق او یک شمه آنست  
 که باشد بجز تابان چو دشت  
 نباشد ده یکی از آن مقامات  
 روم سردی حسودش چنان نیست  
 هر جانب که رو آورد غرضش  
 صریح کلک او در نشر اموات  
 بزد عقل کرد و موکب او  
 دعا کو آرزوی خدمت تو  
 و کز نه زان کجا کش اعتقاد  
 درستست اینکه لغامت همیشه  
 و کز نشایستی آن ندارم  
 نواجا از کسب آن پلنگ است

هر خط هنر موفور دارد  
 که در دل غنچه استور دارد  
 که او چون بجز صد کنجور دارد  
 که از اقبال او منشور دارد  
 ولی در دل و دم با حور دارد  
 سپهرش اندران منصور دارد  
 مگر انبازی با صوت دارد  
 شرف بر کوشوار حور دارد  
 همیشه خاطر می بخور دارد  
 بدان حضرت دلی آزور دارد  
 همه اهل هنر اسور دارد  
 بدین کتاخیم معذور دارد

ز جام لطف او کجرحه آست  
 غلام آنچنان را می نیرم  
 حدیث حاتم طائی شنیدی  
 ز کوه پاشی دست و زبانش  
 زمانه و شمش را در کد کوب  
 کمال لطف او از بردباری  
 ز کلکش خنک مغزی بس غیبیت  
 ز طبعش شاخ معنی بار و رشد  
 ولی ترسد که از ساز سی انجا  
 از ان معنی بخدمت گمتر آید  
 اگر داند که در کنج طغییل  
 همچو اهرم زرد ادا جماندار

وله ایضا

که بهت بر کرم مقصور دارد  
 که در سر ز کس محذور دارد  
 که چون خوشید صد فرود دارد  
 که هر کس در کتب مسطور دارد  
 زمانه لولور منشور دارد  
 بسان خوشه انگور دارد  
 همیشه خصم را مغرور دارد  
 که سر بامشک و با کافور دارد  
 زرایش کار عالم نور دارد  
 مزاج زراد فی الطنبور دارد  
 کزان در کافه رحمت دور دارد  
 مرا از جمع آن جمهور دارد  
 که اعدای ترا مقهور دارد  
 که همی با وجود بستیزد

راتق و فاقش یکی موست

کز پلیدیش یک بیر میزد  
بر کی موش کشت جفت پتک

هرگز این لقب زخمی زد  
ابد آنکس بود که از اینجا نگریند

حالی این دیگر بر میسند

چون محرم رسید و عاشورا

ول  
گریه از ابرو ام باید کرد

لعنت و نمانش باید گفت

خنده بز خود حرام باید کرد  
دوستی را تمام باید کرد

وز پل مائتم یه حسین علی

ول ایضا

ز در باش مراد ریج باشد

که که بخشش صد کج باشد

اگر چه صدر فخر الدین کریمست

ول ایضا

باز خرمن ماه خوشه چسند

که یکی را که در بان پیج باشد

ولیکن تا بنزد اور سیدن

ول ایضا

پوشیده پلاس پارگاه

قانع تر از و نسیا فریند

اسپی دارم که هرگز ایزد

ول ایضا

باز خرمن ماه خوشه چسند

دانند که درین جهان زمیند

تار و ز عشق جو همه شب

ول ایضا

پوشیده پلاس پارگاه

میخواهد تا دور و نشند

کفتند که جو تانند وزیر عشم

ول ایضا

چون وقت کل میرا وقت وقت

چون وقت کل میرا وقت وقت

بزرگوار روزت همیشه نور و نیت

ول ایضا

چون لاله هر که نباشد کشته روی

کرا آب صرف خورد در نفاقتش

بدامن تو بر آنکو کلی فضا بقصد

ول ایضا

چون شاه خلق تو عرض سپاه لطف

سلاح و این سوس گلش سپر کش باد

کجا چو سه درین روز کار از اوست

ول ایضا

حسود بد رک اگر پرده کج تند با تو

چنان بر شمشیر ناسازد کشتا کش باد

بقصد زب نغمان هر آنکه سگ کند

ول ایضا

برای نازکی پای سایه پروردش

چون لاله از دم خلق تو خرم و خوش باد

بران طوید که جابه عیض تو بکشد

ول ایضا

چونیت لاین زمان جابه تو خدمت

زیر حادثه شایبای و شنجیر کش باد

سوی مساعد فعت که کسرو واقع

ول ایضا

اگر چه دامن کوهست جای پرورش

بساط کاه که خار است طلوع و درش باد

چو کعبین شب روز و در سکه چرخ

ول ایضا

نیاز نیست عالی اگر به چایانی

چهار کن ناکت عالم که نیک ش باد

سلیل صلب یکدانه قلاوه و محب

ول ایضا

چرخ را بر دست بیخ نیاز

عقد بر گردن جهان بستند

کسی که دست میره جز بجامه ات خوا

ول ایضا

از نهم چرخ سانبان بستند

همچو شقه بر آستان بستند

ای که از در و بیج بدحت تو

ول ایضا

از نقف خاطر زخیم الشمس

بت کردون بر ایمان بستند

بارگاه ترا قضا و قدر

ول ایضا

از دو دست تو کان دو بجر آمد

کان و دریا در دکان بستند

بر عود سان نطق عقد کهر

ول ایضا

مسرعان ولایت علوی

در سر کلک تو عثمان بستند

چرخ چون جلوه گاه عطف تو شد

ول ایضا

از پی جلوه گاه دید ارت

کلاه سمان بستند

نقشبندان منکر مرح ترا

ول ایضا

جز بحدت کسی زبان نکشاد

که نه چون لسته اش زبان بستند

تو شمشیر چنان خرمن ملکوت

ول ایضا

میچ دندان بران دمان بستند

هر مهر تو هر دمان که شکست

هر مهر تو هر دمان که شکست

انجم از بیم آتش قهرت  
 پوچ و ناچم ز شوق حضرت تو  
 بهر دفع خیال تیغ تو آب  
 سرفرازانجدمست آوردم  
 سرفرازانجمن بد رفغ  
 برد از آنکه بردنی بد باد پوچ  
 جاودان ز می که رشته عورت  
 فلک جناب و آرزوی حضرت تو  
 کنایت از قلمت مرغک انا  
 نهیب زخم تو دیدست خشم ازین قبلیست  
 ز آتش جگر تلب چشم دشمن تو  
 کفایت لب کک کارهای کرد  
 در از قبول تو با دشمنی جدم  
 ندید روی بهی تا ندید روی ترا  
 برفقه بود مرابای من زد دست لیک  
 برود و سرخویش و در پای زمین

دعا کور را توقع بود صدرا  
 بصد ترتیب و تشریف و نوازش  
 نبود اندر خیال او که زمینسان  
 هنوزم هست امید کی که ناکه  
 کرش این آرزو کرد و محقق  
 عید جهان عید تو فخر خنده باد  
 در چین از سرم کله داریت  
 هر چه صدف در دل خود جمع کرد

آب در راه لکستان بستند  
 جان کم و در بر میان بستند  
 در حوالی دیدگان بستند  
 حسب عالی ردیف آن بستند  
 تهنیتی بر ستارگان بستند  
 که ز طوفان برو کمان بستند  
 با ابد عقد فاجه و آن بستند

از نسبت نقابی از شب روزه  
 دشمنانت ندانم از چه سبب  
 می ندانند که از چه سبب  
 کم از آن قطعه نیست این که از او  
 اثر اندر حسود سپید اگر د  
 سما که کویند بهر مقدم کل  
 بهر قربان عین غم ترا

برخ کردن من مان بستند  
 کین تو در دل و روان بستند  
 بند بر پای آن جوان بستند  
 های و هوئی در اصفهان بستند  
 آن سخنها که بر قران بستند  
 کله از شاخ ارغوان بستند  
 اندرین کنج خاکه ان بستند

وله ایضا

عبارت از سخن بست کنج باو آورد  
 که خانه خایه کزیزان بود چو مهره نرد  
 چنانکه از دل کر مست صبح را دم  
 که تیغ رستم دستان نکود و زبیر  
 بسجاک پای تو که آسمان بر آرم کرد  
 رهی که سچو بهی بد ز در دباخ زرد  
 کشادگی در دست تو پای بندم کرد  
 کنون که عاطفت پای منی در میان آورد  
 نصیب خانه خضم تو باد برد ابرد

توئی که کز بنود سایه تو بیکد زده  
 نقای تو سبب است راحت جفقت  
 اگر بد رسد الماس خاطر تیزت  
 هر ازمانه اگر پی کند بسان قلم  
 چو هم از تو بود در د پای کی داد  
 بگرد پای بهی دست در د نیم سید  
 زد دست پای تو در آن فضای حکیم  
 چنانکه پای من از در دور سر آه بود  
 ز سیل موکب جاهه تو باد برد ابرد

سیاه روی شود آفتاب به نور د  
 من این قضیه بد است ام لیکس لظرد  
 شود هر آنکه قسمت پذیر جوهر فرد  
 لب سر خجاست از نیستم نباشم مرد  
 چو پیش از تو بودم کجا بود و خورد  
 کنون که بر پیش تو سایه بر گرم گستر  
 که پای بنده ز دست غمائی آن بخورد  
 بفرود ملت از پای اندر آمد دزد  
 که چون عمری نتراد مساز کرد د  
 بر فعت با فلک انباز کرد د  
 چنان ایشم ناساز کرد د  
 سر انجاش به از آغاز کرد د  
 بهم آن راه کاه باز کرد د  
 سایه اقبال تو پای بنده باد  
 سیت اش از خون دل آکنده باد  
 حزم تو بر پای زمین کنده باد

وله ایضا

زدیکر بندگان محنت از کرد د  
 قرین فقر و جفت از کرد د  
 در دولت بر دیش باز کرد د  
 بین در گاه با صد نماز کرد د

چو در دمایه از خاک جنابت  
 بچنگ که شمال محنت اندر  
 چو اقبال تو برو می کرد اقبال  
 و کر نه زین سپس رحمت نیارد

چو در دمایه از خاک جنابت  
 بچنگ که شمال محنت اندر  
 چو اقبال تو برو می کرد اقبال  
 و کر نه زین سپس رحمت نیارد

وله ایضا

ز کس محمود مرا گفتند باد  
 جلا زد دست تو پر آکنده باد

بر که بهی تو سخا سپس چو نار  
 قدر تو بر فرق فلک افسرست

بر که بهی تو سخا سپس چو نار  
 قدر تو بر فرق فلک افسرست

بر در این حلقه آیزده رنگ  
 سه و سهی با همه آزا دلش  
 کا و فلک از بر این سبزه زار  
 دست آن بده که خود قلم باشد  
 نه زنی کن مستلم زنی بگذار  
 وان عطار در کج هم آن سوز  
 مبداء عطلت نکو رویان  
 یون وبال و ترا جش زانست  
 هر که او کا بست بچو مستلم  
 ز که کتبت خلاصه سبزه است  
 آن ولی النعم که از انعم  
 هست از اینه دلش روشن  
 بخشش او ست ز در کاغذ  
 مدتی شد که نیک بیکارم  
 و ر بود اندکی و چمپیده  
 کاغذین با دجا به خصمت  
 صدر ملت که دعا کوئی تو  
 هر کجا قهر تو پیشانی کرد  
 تا سرا سخت تو بارنده بود  
 سر و داتر میت اهل بند  
 و رچه عالی نظری از مظهر  
 چون حیا مانع روزی آمد  
 داده و عده تشریف بهی  
 و جهر فرضی که مراجع شدست

نام تو چون نقش نکین کنده باد  
 پیش تو پیراسته تر بنده باد  
 از پی قربان تو گردنده باد

بچو صراحی عدوت خون کر لیت  
 تا که بود جانوران رانفس  
 قدر تو چون جامه عید می کند

وله ایضا

کانکه این که محترم باشد  
 که چو من با قلم بهم باشد  
 و ز خط سیره دژم باشد  
 که دیر می بروی قسم باشد  
 تیره روز و تویی شکم باشد  
 مرد باید که بختشم باشد  
 همه الفاظ او نعم باشد  
 هر چه در عالم قدم باشد  
 هر چون در سپیده دم باشد  
 مرد بیکار متهم باشد  
 آن خود از غایت کرم باشد  
 بسکه از غم بروی قسم باشد  
 رسته بادی زهر غمی و ترا

زهره را کار از ان بساز و نوا  
 الفت راست تهاست انکشت  
 تیر کردون زشت چون بگذشت  
 بچو شیر عسل ز با زید  
 خاصه آنکش یکی ورق کاغذ  
 اندرین دور بچو محمد و موم  
 زود بر زبان او هرگز  
 عقل در پیش لطف و مهبت او  
 سر و از اگر چه در خدمت  
 پاره کاغذ از لقمه مائے  
 تا زبان مستلم سیاه بود  
 خود ز کاغذ سبز لباس کسی  
 با چنان طبع خود چه غم باشد

وله ایضا

خضم را رومی قفا باید کرد  
 خواهش از ابر چو باید کرد  
 نیک دانی که ترا باید کرد  
 نظری هم سوی ما باید کرد  
 لاجرم ترک حیا باید کرد  
 لابد آن وعده وفا باید کرد  
 نیک دانه ز کجا باید کرد

بهر بوسیدن خاک در تو  
 امر را تا کف تو ناموزد  
 کر چه بیکار نه یک ساعت  
 ماجرایست دعا گوئی ترا  
 چه حیا ترک حیا اولتر  
 که صوابست همه ساله کنی  
 همه سر سبزی الغام تو باد

کار تو چون ساغر می خنده باد  
 جان جهان از نفست زنده باد  
 آسترش این سلب شده باد  
 کس سر و کار با قلم باشد  
 که همه جفت زیر و بم باشد  
 با قلم بچو خون جسم باشد  
 ز و بر جفت یکی قدم باشد  
 هر که در علمها علم باشد  
 نه ز دنیا رونه درم باشد  
 هر که نقش سبیل و رعدم باشد  
 هر چه از جنس لا و لم باشد  
 راست چون صید در حرم باشد  
 زحمت بنده دسبدم باشد  
 بعد جنت ثواب هم باشد  
 در دمان دوات نم باشد  
 کوسید روی چون خطم باشد

از سر صدق و صفایا بیکرد  
 حرج را پشت دوتا باید کرد  
 او چه داند که عطا باید کرد  
 سر در کار حسد باید کرد  
 که بنا چار ادا باید کرد  
 ز آنکه مر سوم را باید کرد  
 در نه یکبار خطب باید کرد  
 کوشناسد که چسا باید کرد

<p>حاجت بنده روا باید کرد</p>	<p>من بانعام تو حاجتم</p>	<p>آنکه بگذشته قضا باید کرد</p>	<p>آن آینه او خود باشد</p>
<p>دوران فلک جبرگام تو باشد</p>	<p>وله ايضا</p>		<p>اسی آنکه فلک منجه امام تو باشد</p>
<p>خود کی چو منی رادل دشنام تو باشد</p>	<p>حاشا که کف را در اجر کس نام</p>	<p>فصامن بکنا فوش کف مطع آ تو باشد</p>	<p>این آرزو که سیری نشنا</p>
<p>چون دانه دلهما بر در ام تو باشد</p>	<p>کر سید تو اندا بل منبر پنج نیست</p>	<p>نزدیک خرد و جرد از جا تو باشد</p>	<p>آن چشمه که یک شمش از ان آبجاست</p>
<p>خواهد که کی موی بر اندام تو باشد</p>	<p>عقلی که باند است از وی نبود خلق</p>	<p>خاصه که در حل بند و کبام تو باشد</p>	<p>در کوی تو خوشید کند مشعل داری</p>
<p>خادم که همه ساله در ابرام تو باشد</p>	<p>اور و دو کر باره بنزد تو صداعی</p>	<p>تا بیخ منبر پروری ایام تو باشد</p>	<p>از عهد تو تا منقض عالم ازین پس</p>
<p>بیرون شوا زین کار با غلام تو باشد</p>	<p>بی برکش از گاه می باشد و ادا</p>	<p>الا که معاون کرم عام تو باشد</p>	<p>معماری آغاز نهاد دست که اورا</p>
<p>گر تو بگرم جو بد می نام تو باشد</p>	<p>گاه از پی تخفیف می خواهد پس کن</p>	<p>تا گاه بدیوار ز انعام تو باشد</p>	<p>مقصودت کاست و نی تا بهم چیزش</p>
<p>در هفت آسمان مندر و نارد</p>	<p>وله ايضا</p>		<p>ای بلند آستری که همت تو</p>
<p>بمجد از خلایق تو یار در</p>	<p>با همه پر دلی خود خوشید</p>	<p>ابر گلک تو چون کمر یار در</p>	<p>باز گیر دال چو کل دامن</p>
<p>خون بریزد که مویار ارد</p>	<p>قه تو همچو عنبره نوبان</p>	<p>چون وقار تو پای بفتشارد</p>	<p>گوه رالزه بر فتنه ز نیب</p>
<p>هر که او تخم مردمی کار در</p>	<p>مرد و اخر من ثنا بنهد</p>	<p>جز بیا تو جام نکسار در</p>	<p>دست تا امید بر رواق فلک</p>
<p>بر تو آرزو طیف منر انگار در</p>	<p>شاعری را اگر دهی دشنام</p>	<p>کز تو آزا و طیفه پندارد</p>	<p>بر تو هر سو کلیت خادم را</p>
<p>شب نباشد که روز نشمار در</p>	<p>بر امید و ظایف مردم</p>	<p>سرسال از طبع قفا خار در</p>	<p>در قفالی خورد ز تو بمبش</p>
<p>بر تو هر سو من خویش نکند ارد</p>	<p>هر که اراسی در رسم این باشد</p>	<p>کوش و وقت صلوة کم دارد</p>	<p>همه وقت صلوات دارد کوش</p>
<p>بوی باد شمال میدارد</p>	<p>وله ايضا</p>		<p>ای کریمی که نفوس خلقت</p>
<p>یک شکم جابه و مال میدارد</p>	<p>امل از پهلوی عنایت تو</p>	<p>مایه اهدال میدارد</p>	<p>فصل نور و ز از شمایل تو</p>
<p>دری اندر مجال میدارد</p>	<p>دوری دولت از ستانه تو</p>	<p>زین جناب جلال میدارد</p>	<p>آرزو هر سه توقع خویش</p>
<p>بوس انفال میدارد</p>	<p>هفت سیاره را بخدمت تو</p>	<p>روی سوی زوال میدارد</p>	<p>آفتاب بقای بدخواست</p>
<p>خون خصمت حلال میدارد</p>	<p>هم بفتوی مشتری مرغی</p>	<p>هفتین کو تو ال میدارد</p>	<p>پاس بام سرا چه قدرت</p>
<p>هر چه زیب و جمال میدارد</p>	<p>زهره از خلقت اکتساب کند</p>	<p>دیدن تو بصلال میدارد</p>	<p>روز نور و ز در حمل جو رشید</p>
<p>بوس پیر و بال میدارد</p>	<p>تیر چرخ از بساط خدمت تو</p>	<p>کسوت مصقال میدارد</p>	<p>از فروغ ضمیر روشن تو</p>
<p>تا وجود اهدال میدارد</p>	<p>همه روز با بعد تو باود</p>	<p>روی در استمال میدارد</p>	<p>بر درت چرخ هر چه که دو کند</p>

یک سخن دارم و بنحوا هم گفت  
بنده زاده علی اسمعیل  
آن وعده نه درخور دو فال بود مگر  
صیت خود توبی زبانان را

گرچه زانت ملال میدارد  
طمع رسم سال میدارد  
یا بنده نه لایق عطا بود مگر  
ایچنین بر سوال میدارد  
میت از کار دور با کرمیت

هر چه اسم کمال میدارد  
زین جهت اقتلال میدارد  
یا بیش زانندیشد ما بود مگر  
سالی اندر جوال میدارد

وله الصفا

ای بزرگی که خدمت تو کند  
گر جلال تو کسوتی پوشد  
شاخ خلق ترا بجنبانند  
عذر امید ما تو امید  
عاریت از قد بدانند لیت  
رقم خصمیت کشد بروی  
بوی خلقت شنیده یا صبا  
قلمت روشتنانی عالم  
نیک شرمنا ده ام که لطف تو چون

همه را کوی سپید بن خواهد  
با و چون طره چمن خواهد  
بکدامین لب و دهن خواهد  
زلافت سنبلی همی شکن خواهد  
هر که ارجح بجهت سخن خواهد  
از خدا مگر نشترن خواهد  
از پی لولو معدن خواهد  
از من بسین زبان سخن خواهد  
غدر این سردی و گران جانی

هر که پیوند جان و تن خواهد  
ماه خورشید را لکن خواهد  
غنجی چون زرب آهن خواهد  
بدعا شاخ نارون خواهد  
بر کجا مگر ما سخن خواهد  
آب روی گل و سپهر خواهد  
خون نافه بر چشمتن خواهد  
از فلک تو توشه پرن خواهد  
پایمردی که غدر من خواهد

وله ایضا

نیک در خط شده ام از قلعت  
عشرات من نمکین از زر  
با همه سر سبکی کور هست  
شب روی میکند اندر خط تو  
گرچه از غایت صفر باشد  
هست و یوانه تراز من صده

همه چون آب روان میدارد  
سر برین خسته گران میدارد  
راه بر خسته دلان میدارد  
که زبان تلخ چنان میدارد  
که زدست تو نفعان میدارد

که مرا قصد بجان میدارد  
هر چه طبع تو نمان میدارد  
و رچه دایم دوزبان میدارد  
راستی را سر آن میدارد  
کنده بر بای ازان میدارد  
که بسوداش زریان میدارد  
تا شوم از دیگران منظور تر  
سعی او از سعی ما مشکور تر  
در بزرگی هر زمان مشهور تر  
تا که باشیم از جنابت دور تر

وله ایضا

سرور در خدمتت کردم سفر  
خو ذند انتم کزین کونه شوم  
و آنکه شد با دشمنت هراسان  
و آنکه در خوابم هم بپلوی

د مبدم ز انعام تو مجور تر  
نزد تو می نبینش معذور تر  
هست هر ساعت بن زنجور تر  
آنکه ترک خدمتت گفتت هست  
آنکه در خانه مقیمت از تو هست  
زان پس من نیز کوشیم اندران

تا شوم از دیگران منظور تر  
سعی او از سعی ما مشکور تر  
در بزرگی هر زمان مشهور تر  
تا که باشیم از جنابت دور تر

زانکه تو خورشیدی پاجون <sup>طلال</sup>

هر چه این زود دور تر پر نور تر

ای زبنت تو و رای مقدار  
مخ تو فزون ز کنه فکر ت  
خراش قدر ز بهر قدرت  
در دست هنر ز قدر تو کل  
بالطف تو ام عتابی هست  
من خاتم طمع خیال بستم  
بازش بعیت لم دوپاره کردی  
کرد او نیست ز رانفرمای  
اینجا سخنی ذکر نماندست  
ای ترا کرده لطف حق مخصوص

وله ایضا

قدر تو برون ز حد گفتار  
نخیمه چرخ کرده طیار  
در پای ستم ز کلک تو خوار  
موزون نه بجد ریخ و آزار  
کازا کرمت کند با درار  
زانهم نکشودیم دینار  
وزیست دوپاره کن بکیار  
وان بر کرم تو نیست دشوار

وی بخت تو ستاره آثار  
بخت تو چشم خشم بیدار  
قهر تو چو خاک آدمی خوار  
ورنه ز چه چنین کبر بار  
پیر او نبود از تو بسیار  
نگرفت کشتن هیچ بر کار  
اسمال چنانکه یار و پیرار  
هم خود بخودی خویش بگذار  
مر سوم سه ساله یاد میدار  
په بزرگی و مال و جاه و یسار  
کار کی بهر چگونگی بر سر آ

وله ایضا

تا ترا بندگی کنند احرار  
ضایع و مماش فرد مکن دار  
که پس آنکه بیوستی ز شمار  
بل گزان بشیت شود بسیار  
که تو باشی عزیز و ایشان خوار  
بر تو دارند وقت حاجت کار  
تا توانی ز بهر دشمن و دوست  
وانکه او عجز خویش بر تو فروخت  
خرج مال ار چه کم کند مالت  
همه کس داند این قدرت و جود  
این بجا آرد من ضمان کردم

قدرت خویش از دور بیخ مدار  
زان یکی پیش کردت مقدا  
بهر از بخل و عاجزی صد بار  
همیش نام تو کند تکرار  
که تو باشی ز خویش بخور و وار  
بند و عقل همانا که مستم معذو  
ببتوس تو زیکونه جان من آرد  
که اسی خلاصه ایام و پاوشماه صد  
فلک که با من این میکند بوقت حضور  
مگر بهمت صدر جهان شود مجبور  
زانکه دلهاترا کند دلیر  
در همه کار پر دل آید و چیر

وله ایضا

که بید لانا دارد بکام دل رنجور  
گناز آب لال و مرا جگر و  
تویی که عادت تو هست بر کرم مقصود  
بر آستان تحیر مانده ام محضوز

چگونه صبر توان کرد بر عیانی و اراق  
دل از سینه فغان میکند مهب کوید  
بغیبت تو بین تیره کرده باشد خود  
چنین که حال و حال کوفل پذیر نیست

وله

زانکه دلجویت عادت سیر  
رومی دلهابستت اقبال

هر که با او بود دل مردم  
چون بخت از تو آن بود ادبیر

از دعا کو نصیحتی بشنود  
هر که او بر تو داشت قصه خویش  
مکن از خویش خلق را نومید  
خرج مالت ز جاه کم نکند  
بغیبت شمار این منصب  
پاره از خدا نیست که خلق  
بخایالی نزدیک من بخدمت تو  
دلیک رسم جهان ستمگر این بود  
شگفته کلبن و فصل و نشسته من و تنگ  
تویی که معدنت است خلق از مثال  
نه جایگاه مقام و نه راه بیرون شو  
تا توانی بصید دلهاترا کوش  
مرد و دله از نیست جز دلجوی

ای دل سپید لطیف دیدار  
 از تیغ و شمشیر تو خالی  
 زاب دهن تو زنده کرده  
 باشی هم سال منرکنده

ایا صد رمی کبی عون سخایت  
 قضا با آسمان صد بار گفتست  
 ز انعام تو دار خون درک  
 خسر و اکتد ز من بشنو

مملکت راست چون ترازو نیست  
 لطف و عنفست تو من قدر او  
 تا که در دوزخ سلم زیر وزیر  
 اندیشه بگردم از سپانان  
 انواع غذا بهامی و درخ  
 بز کاسه و راز روی انعام

ز بعد مدت سالی که من نیاسودم  
 درین تفکر بودم که بر چه نوع کنم  
 سرفراز چاره را کردی  
 نه بر آنکس که چاکری نویافت  
 در سرای تو صد کران هستند

صدر مطلق کمال الدین که چو تو  
 چند داری مرا بر آهید

وله ایضا

غالی نبود ز تیغ مردار	از هست تو نیکار کیست
ماهی که بود حسا در کردار	کاهی دهن تو نواف آهو
ز اندیشه مشک و سیم مار	دارند همیشه بر کنارت
مرغی که تو زرقه کردی او را	پاشند که در شب زرقار

وله ایضا

که از فرمان او بیرون مبر	کمان چرخ را باز وی حکمت
هر آنکس سا که باشد مغز در سر	بدان جبه که پارم داده بودی
همیکه در هر ادس که امسال	ستارم جبه و دستار بر سر

وله ایضا

دایم از عدل خود معیتر دار	یکش آهنت و دیگر زر
هر دو با یکدیگر برابر دار	ز آهن او سلاح دشمن ساز
آهنتش در مقابل زر دار	دوستا ترا ز زر تو آنکر کن

وله ایضا

آز همه هست و چار دیگر	تیمار عیال و خرج بسیار
-----------------------	------------------------

وله ایضا

چوندهی کاغذ ز شاعران را	بده آخرهای کاغذ شعر
-------------------------	---------------------

وله ایضا

ز بخشش تو تقاضای جبه و دستار	ز انقطاع جرایم خود آن تمام دار
------------------------------	--------------------------------

وله ایضا

رفت در خون چاکران دگر	بر فلک که چاه و خورشیدند
بر سرش کیریک کران دگر	هنر و فضل تو مبر کیسونه
برن از روزگار جو سببست	نم این نیز هم بر آن دگر

ردیف وله ایضا الزار

مانده در انتظار مستوفز	هر حسابی که کردم از کرمت
------------------------	--------------------------

وی سیمین نجسته آثار  
 مشاطه نسیس کوان افکار  
 کاهی شکم تو سکه مار  
 با آنکه کرانی و سیه کار

ز زانو بر خمید اردن هر سر  
 چو چنبر آور در یکدگر سر  
 مرا انباشتی از ماه و دوسر

تا تو باشی ز ملک بر خردار  
 هر دو در بجای خود معتد را  
 و ز زرش برک و ساز لشکر دار  
 دشمنانرا بستن سر بردار

دورخ به چار چهر خوشتر  
 اندیشه در دو سیم کافر  
 بخشش فرق کن نیک و بد شعر

بر روز و شب تمامی جبه و دستار  
 که نیست ما را پروای جبه و دستار  
 رسم و آیین سروران دگر  
 نیز هستند اختران دگر  
 هشتم آخر چو آن خزان دگر

در جهان میت داسی و کربز  
 سر بر خشوب بودی بارز

یک باسن گرفته در پیش

نیت در زنبب گرم جایز  
در هر کلی چو توت دار

مخص تقصیر می کنی باسن  
مانده در جز وی چنین عجز

در نه باور کجا گم هرگز

بزرگوار اخط و عبارتت ماند  
کسی که چاشنی یافت از عبارتت  
چو طغی قاتح تو بر جنب من گذرد  
بارگاه تو نامن حدیث خویش کنم  
عقابهات تو باینده ناخوشیما کرد  
بدان طبع که رضا تو کرد دم حاصل  
مگر که مدت ده سال هست یا افزون  
گرفتم آنکه چهل سال آن نین بودم

ردیف **وله ایضا**  
بدوق او بود در جهان تباری خوش  
ز طبع من شرح بود و کلابی خوش  
شبی در از بابت و ما ستابی خوش  
و کچه باشدم تو بر عتابی خوش  
شدت بردل تنم هر فدای خوش  
که از شامت اعدا بخوردم آلی خوش  
که شب کردم اندیشه تو خوابی خوش  
چنان قصیده چون بنده در خیالی خوش

دو دست کو هر بار و شکوه طلعت تو  
بجز زهره همکلفت نیست زهره طر  
ساک جاهه تو آیا چه نقصه یابد  
نیشود ز بجز خوردم عتاب تو میسر  
هزار بار مرا عفو کرده و بسنود  
بلفظ شیرین از تو سوا کلی کردم  
گرفتم آنکه نمن بوده ام که ساخته ام  
یکون تو خواجه فرستد کم از جوانی خوش

بشایدی که بنخ در کشد نقابی خوش  
چو نو بهاران باران و آقایی خوش  
ز بیم حسبت تو بزدن ربانی خوش  
که کردد از تو دل ریش در دیانی خوش  
مگر بدست نمی آیدش کبابی خوش  
بگشت طبع تو با من بیج بابی خوش  
بدان طبع که گم از تو اخذ ابلی خوش  
ز محبت تو و اسلاف تو کتابی خوش

بگفت دانش است دولت موش  
چگونگ وصف نیک ذاتی او  
هر کسی دین و ملتے دارد  
دن او کرد پزگسیر کسان  
ساک بران کنده کس شرف دارد  
برج موش هست سوی پسیر  
چون رواداری از خرد که کنی

**وله ایضا**  
نیست محتاج شرح و خلعت موش  
خست و انسا دین و ملت موش  
هر دو سوراخ خود بدولت موش  
که تن اندر دهد بوصلت موش  
برج موش که زماست سبلت موش  
فصد آزار کس جلالت موش

سخت دورست از طریق خود  
گشتش واجبست در کعبه  
می شنیدم که ماریس که در  
راست ماند سبلت که به  
صاحب چون تو آگهی که کسی  
کر بود دسترس کوب برش

اینست عزت که یافت دولت موش  
مرد جمی بستن از جلالت موش  
خود همین بس بو فضیلت موش  
گاهه کاهسی وقت غفلت موش  
سبلت موش گاه صوت موش  
نیست آنکه ز مکر و جیلت موش  
که پسندیده نیست مهلت موش

ای بزرگی که ریش قمر ترا  
هر که از دور بسینم کوسه  
ما ضیم کز تو سر بس بر بهم  
این زنان با و نایق شرعی  
آنچنانم مکن ز نو میدمی  
از نگو ساری جهان باشد

ردیف **وله ایضا العین**  
توان داشت استیام طمع  
طمع آورده کدام طمع  
گر چه دارم بخام و عام طمع  
می ندارم ادای وام طمع  
که تیرم ز تو میستام طمع  
که صراحی کند بجام طمع

نظرش بر غمایت و خطانت  
بخدا کز تو ام پس از سلام  
پیش ازین داشتم بحضرت تو  
چون عثمان سخن در از کنم  
بارم وح چون کشد مارج  
اندین عهد که تسلط مخل

هر که دارد دشمن ز شام طمع  
نبود پاسخ سلام طمع  
نخمت و جاهه و استم طمع  
بر سرم می کند لکام طمع  
خواه چون دارد از غلام طمع  
گشت بر طامعان حرام طمع

در بستن رضای نوعی بقدر وسع  
 نقد و آدمی دل فتن باشد و زبان  
 بیج حاصل ز فضل و دانش نیست  
 آنگاه که بر و آتای سیاه  
 ز احراق و رجوع باز رسد  
 کمال الدین که خنج پیر نازد  
 اهل از کسی بود تو فریب  
 غویبی از تو میخواید دوس من می  
 ز فرد قانی باور کنم اگر گوید  
 نه آنکه مال حلالست فرد قانی را  
 ایار سیده فضل نه بر بدان  
 علو قدر ترا با فلک نهم منسب  
 حدیث شوق روح بر زبان برفت  
 ز مانه از پی اظهار قدرت تو  
 بریده باد ایچوندا زمر کن خویش  
 اگر چه از فضیلت این تشکر نامضوب  
 در سجایای نظر از بس ترا احرام اشک  
 قسم کلمه فکری که وارد استغنا  
 بسا و کار من این بیتهای خون آلود  
 نذک بتفصیل شرح من این بس  
 بس پرکننده و پریشانیم  
 با همچو خفاش روزگور همه

با چنین خواجگان سوخته کون  
 وای بر شاعران خام طمع

ردیف **وله ایضا**  
 کردم برای خدمت تو هر مستدل  
 چون بعد ازین نه تو ایستت حاصل  
 تن خدمت تو که ز زبان مدحت تو  
 معلوم شد مرا که جز ایستت عمل

**وله ایضا**  
 تو آنگاه و بفضل شد مایل  
 در برشته می کند منزل  
 که نشود سیب چسبیده مرغ  
 دست دزبیره زن که در این ور

**وله ایضا**  
 فلک با رفت قدر تو نازل  
 که مقصودی از آن آرد حاصل  
 زده از یکدیگر اندر هویات  
 به که دست داری و اگر نه  
 بهت کو که اللهم سهل

**وله ایضا**  
 کدام مال که او دارد که ام حلال  
 ولی ز بسکی آنگاه نان خویش خورد

ردیف **وله ایضا**  
 پس آنکسی بشینم که من خود مندم  
 نه اند قوت ازین پیش جان همی کندم  
 فلک شدت غبار شماره تو بود یک  
 بیک که شکر که با من خیال لطف تو کرد  
 ز حضرت تو جلای کرد روز کی چنم  
 چنانکه چرخ تبرید از تو پیوندم  
 باستین و بدامن بسی پرکندم  
 نشسته بر در و کوبه مهر و چشم راه  
 تبار خاک درت را ز اشک دیدم  
 فراق تست ز کاری و کر که افتاد  
 کنیت هرگز آتشه بآب درده چای  
 که کردم زدم سومی تو زود پای نشاد

**وله ایضا**  
 ره فرا که خود نسید اینم  
 دشمن آفتاب خورش اینم  
 هیچ جزئی نکرده مجوسیم  
 چون شماره لبش بر من ایم

بردم بکار بر چه تو ایستم از جیل  
 دل در خاص معتقدی و در بی خلیل  
 اندرین روز کار بجای اصل  
 تیر خنجر آزمون شود مقبل  
 نیست بی نیزه و زنی عامل  
 جوانی چون تو در انواع کامل  
 و دو دسته تیغ این خورشید بزل  
 مکن بز خویش بروی کار مشکل  
 که من بجای خود پیچوم طعم حلال  
 که اضطرار می اورا بود حرام حلال  
 که تیر خنجر خطابت کند خداوند  
 بر آستان تو اش خود غبار بنسند  
 هر چه باهر اشک از نظر بقیگندم  
 بگوشتال حوادث همی در بنسندم  
 همیشه بنز خبر بچو قفسل در بنسندم  
 چون دارا غشیه دل طبل آگندم  
 سخن نکرید چه رانم بچویش خندم  
 چنانکه من بلغای تو آرزو مندم  
 حوادث لطف دست بسته آرندم  
 که از لقا اثر لغت بنا خرمندم  
 بی او امی اسیر زندانیم  
 بر خود از تیغ مهر لرزانیم

در نهانها آنها چو هیچ نماند  
 بچو چیک از گرفت می نایم

ما بجای قماشه پنهانیم  
 مانده در پرده بیسواز انیم  
 کوشیدی که در وجود کسی

زرد و لرزان و نیم مرده زغم  
 مایه سیخ فریاد رس نمی بینیم  
 زنده در کوفت ما آسیم

راست همچون چراغ دزدانیم  
 هر چه فریادش میجوایم

بعهد ما که گذشته امید من آن بود  
 بقطره سالی اقدام از هنرمندان

که در میان کنم آرزای شرح نتوانم  
 اگر بایم آنرا که شعر دریا بد

زبان درختی که در زمستانها  
 تا ازین لفظ فهم آن کنی

وله ایضا

وله ایضا

من بی برک از تو این یکبار  
 خرد در هم شکسته بی سنبی  
 میوه آن درخت نار بود

دست و پای همه از بخوام  
 و آنکه خود من چسار میجوایم  
 اسپ آتش سوار میجوایم  
 مرکب تند و نیز آتش را

زبان درختی که در زمستانها  
 تا ازین لفظ فهم آن کنی  
 دین هم از فایم خزی منت  
 علفی خوشکوار میجوایم

که شعر خوانم بر آنکه سیم بستانم  
 بدو هم صلتی نمانم بر خوانم  
 شاخ بی برک و بار میجوایم  
 میوه آرد و بساز میجوایم  
 که تو دار چیت را میجوایم  
 که ز کلا رحلت را میجوایم

سرور امن بفر دولت تو  
 دست اگر در زخم بفرکت

بر سه آسمان لکام کنم  
 ترک ای قلم صبح و شام کنم  
 از شفق می زلمو جام کنم  
 که ز کس آرزوی خام کنم  
 بطح بر کسی سلام کنم  
 زندگانی با حترام کنم  
 خدمت او علی الدوام کنم  
 ابتدا کوئی از کدام کنم  
 که مرمت گفت رو تو فارغ باش

سایه ات که مراد بدیرو  
 بهنت که مراد هدیاری  
 شعر الغام تو از ان پیش است  
 یا با سید سیم وزر هرگز  
 ملک عالم اگر مرابا شد  
 لیک اگر بنیم از کسی گرمی  
 که مرمت را اشارتی کردم  
 ذکر مر سوم اول آغازم  
 برد و امر و ز من تمام کنم

وله ایضا

وله ایضا

که تو در سایه خودم گیری  
 هر که شادی بهنت نوشتم

آب انگی خورم که بخون جگر خرم  
 لاین شناسی از کرم خود که بردرت

که ز کس آرزوی خام کنم  
 که مرمت را اشارتی کردم  
 ذکر مر سوم اول آغازم  
 برد و امر و ز من تمام کنم

یک دانی که من نیم زانها  
 یا ز بی برکی از بخوام مرد

مجلس محترم جمال الدین  
 راوی شعر من تو بودستی

کدام کی کن مرا اگر بتوان  
 پس ازین ما و آیه و قرآن

این بود عادت که تا بتوان  
 و ان کزو بوی مردمی آید

چون توئی پایمرد اهل هنر  
 شعر آیهست پیش کس حرمت

چون توئی پایمرد اهل هنر  
 شعر آیهست پیش کس حرمت

چند نوعم ز تو تقاضا هست  
 کفتم تو بستانم که بسند کی تو  
 در خاطر من بود که بزوان دو

هم تو اکنون جواب این بستان  
 هم تو اکنون جواب این بستان

هم تو اکنون جواب این بستان  
 هم تو اکنون جواب این بستان

در خاطر من بود که بزوان دو

مجلس محترم جمال الدین

کدام کی کن مرا اگر بتوان

چون توئی پایمرد اهل هنر

چون توئی پایمرد اهل هنر

چون توئی پایمرد اهل هنر

هم تو اکنون جواب این بستان

هم تو اکنون جواب این بستان

هم تو اکنون جواب این بستان

بطریق نیابت حسام  
بر محمد و هم شمسین در رو

نذروی اشارت و وفان  
خدمت من بگفتش برسان  
دست برهم نه و یکی آیت

بادادی که کرده باشی غسل  
غذای تقصیر من بخواجه آگاه  
ز اول بل اتک بروی خوا

پاک پاکیزه کشته از عصیان  
که بود هیچگونه فرصت آن

ای کف را دو معمار چسین  
هم ز نور دل و روایت دارند  
مست از بی دینی گفت  
تا جهان است زدستا دوران  
تو دو کفایت کنده آن باز ترا  
بزیانند همه اسهل نهر  
شعری قدر و هنری قیمت  
با چسین خرج پسندم بود  
که چسین باشد کارم به خلل  
کار من که چه بسی دشوار است  
چون تو محدودی و انعام چنان  
سج بشریف تو نا پوشیده

ماه و خورشید در خسار چسین  
چه خطر دارم در چسین  
کس ندید است که در چسین  
آنکه کرده دست دو صد با چسین  
خاصه با سستی بازار چسین  
وانگم گیسو و انبار چسین  
هر کی زوز و دینار چسین  
خلی هم نکند کار چسین  
سهل کرد ز تو دشوار چسین  
مثل من مباح و اشعار چسین  
لایق آید ز تو کردار چسین

بد سگال تو اگر شد کم دو کاست  
دی اشارت تو همی کرد قضا  
دشمن از جنگ تو جوید زخری  
نیک دانی که فرود ستانرا  
حاصلی اندک و خرجی بسیار  
تو ز من فارغ و من بی ترتیب  
غم کارم خور و تیمارم دار  
خرج یک هفته نباشد کم من  
بده انصاف من از بهر خدای  
کرده در مدح تو دیوانی جمع  
یکه کابین حرمان در خوردت

جاودان باد اسمار چسین  
کرد اقبال تو بسیار چسین  
گفت که من شنوا مرا چسین  
تو من نه بردل خود با چسین  
دست گیرند باد و چسین  
روز کاری بد و اسفا چسین  
طبع من نازک و دلدار چسین  
تو خواهی غم و میبار چسین  
بفر و شوم دو سه دستار چسین  
تو برای من و گفت چسین  
همه کرد که هر شهسوار چسین  
که است نیست سزاوار چسین  
کار تو تربیت مردم دانا کردن  
بی سبب ز دل کرده و ناپید کردن  
آزرا خود کند از دست کردن  
چیت آن رسم از خود بدید کردن  
بدید حالی بی وعده بفر کردن  
رسم پاپینه بجز و تو تقاضا کردن  
از کرم تا با بد تربیت ما کردن  
نتی بود از آینه کان کوی من  
هر انگشت او چون دو بازوی من  
بر آخت و آور درخ سوی من

وله ایضا

ای همه عادت تو لطف ماسا کرد  
هست در شان تو تربیت پیش واد  
وانکه جز قدر ترا نیست مسلم کس را  
ز بهت چرخ چه باشد بهزاران دید  
چرخ پر دل را زدنت خود یک گشت  
چون ز انعام تو معرفت نه از روزت  
تو کن کاری اگر کسی اینخواهد از آنکه  
برون رفتم از خانه دی ناکمان  
فرودت با خود باندیشه  
حامل ز پولاد در کردش

هست در عادت تو قوی با کردن  
جای خود بر برتوبه خضر کردن  
در کاستان نقای تو تماشا کردن  
بر خلافت بود ز بره و یار کردن  
در حق من که و بیگانه کرهما کردن  
این دگر با را یا گفت رسد یا کردن

وصمت خاطر خیزد و دلی چسیت  
در سخا اتق از این که نبات وارد  
در فردستی در یاب کرم سبی تو  
کز جو تو کسی حاصل سستی خواهد  
با چسین سابقه نوعی بود از ترک اب  
جاودان ز می که ز انعام تو بگفت

کار تو تربیت مردم دانا کردن  
بی سبب ز دل کرده و ناپید کردن  
آزرا خود کند از دست کردن  
چیت آن رسم از خود بدید کردن  
بدید حالی بی وعده بفر کردن  
رسم پاپینه بجز و تو تقاضا کردن  
از کرم تا با بد تربیت ما کردن  
نتی بود از آینه کان کوی من  
هر انگشت او چون دو بازوی من  
بر آخت و آور درخ سوی من

وله ایضا

جوانی در آمد ز پسروی من  
چنان قطره آب جوی من

کرانی ببالا دو چند استرمی  
بز دست پولاد دروشن بر

کرانی ببالا دو چند استرمی  
بز دست پولاد دروشن بر

کرانی ببالا دو چند استرمی  
بز دست پولاد دروشن بر

چونزدیک شد بی محابا کشید  
 بیابخت تیغ و بیازید دست  
 ز بی ستوده خصالی که رایت عزت  
 نشست قدر ترا هر می بشکل ملال  
 میان فرو شود از باس تو جزین آنکس  
 ز بس فراخی کرد تو در آفاق آست  
 هلال حلقه تنگ و شفق نمد زینش  
 ره بی رفت خزی کرد و اسپکی بخوب  
 نکشت در طلب بین مراد زین تنگ  
 مراد اسپم از سپهر ناکر دست

برهنه بگیار دور و سوسه من  
 یکی باره بگرفت از روی من  
 بنقه تنگ فلک نهند از زرین  
 که بندد او بخلاف تو برنگا وزین  
 نماید تنگت بین روز کار جز زرین  
 محره پاروش باید و دو پیکر زین  
 که بزتابد از بس کسست لافوزین  
 ز بس کس خواهم هر ساعتی زید وزین  
 یکی لکام و دوم کاه و جوسه دیگر زین  
 مدام اسپم را دوزیر زین با دا

چو از پردلی من ز فتم ز جامی  
 عطا دادم او را ز خود اندکی  
 تویی که هست تو برکش بگردون  
 سپهر خواهد تا حرمت رکاب ترا  
 چهار چیز ضرورت بود اگر سازد  
 فرد قدر تو باشد هنوز اگر سازد  
 چو پاردم ز پس افتاده اتم لنگه را  
 بزین خاص ستور ما زین کن  
 ازین سه گانه دو بگذر آتم کی بفر  
 همیشه مگر کب خصم ترا نکون سر زین

نه آژنگی آمد در ابروی من  
 ز شادی بوسید ز انومی من  
 بگم تو سن افلاک را کشد وزین  
 تویی که سلطت تو بر بند بصر زین  
 برای تو بگو اکب کند ستم زین  
 براق جاه ترا روزگار دوزخ زین  
 رکاب دار تو از تنگب انفس خیزین  
 زنگه سستی مفروضه نشد میتس زین  
 که زینتی بود از بهر اسپ چاک زین  
 که بر نیاید کار بهی بکست زین

وله ایضا

ردیف وله ایضا الواو

ای خدای که بر ساقه دان دستم  
 آرزو دار از بهر او بجنبه دل ز جامی  
 آورد در حوادث نقیب دیوار ملک  
 بد نباشد نیز چون من آفرین کوروت  
 که چه از روی کرم بر تقصی رسم خویش

چون ز زیر لب بنالد خانه چار تو  
 که نباشد پاس باش دوست بید تو  
 در چه پیش از آفرینت از شکر کنی کا تو  
 در حق من کردی سیمی کلک بر بار تو  
 که تردد لازم است آخر سوی دگانه تو

که چه خورشید از شعاعش من نید پیوسته  
 چون کم از من بنده صدک پیش از پیوسته  
 خود دکن قصه و راز آخر نباشد کم زنا  
 و جهان روشن تر کنین باید این دیوانه  
 و در حالت برد بستت هم انبار تو

بشکند از عدل تو چون شکست از گفتار تو  
 کلش کنی درون نباشد یک کمال از گفتار تو  
 زندگانی میکند از راتب او در ارتقا  
 چون طمع گناه کشت از چه بود ستار تو  
 کار روی غوغا خود ریزد با استقامت تو

ردیف وله ایضا الهاء

ای ز دستت آزار مرا یه  
 ذات پرستی تواند جهان  
 هست در دور کف دریا کشت  
 کار من بکشاید ارکلت شود  
 و ام داری هر زمان از گوشه  
 چشمها بر راه دارم همچو وام  
 مانده من لب خنک در بحر سخات  
 یا اشارت کن که تا مطلق کند

صورت کجاست در ویرانه  
 هفت دریا کمتر از پیمان  
 در کلبه روز غم ندان  
 درین آویز و چنان دیوانه  
 تا کجا افتد بچشمک دانه  
 آشنا و کشته هر یکمانه  
 وقت را هر سوم متوجه مانه

آسما را پیش زین و خاطر  
 نیست از من سوخته تر در جهان  
 تا درین شهر آدم از بس اوام  
 که نایم رخ بد چون آینه  
 من چنین محروم و از انعام تو  
 حبشه شد بفرمانعها  
 از تردد بر لب آمد جان من

از که حاتم با کفست فسانه  
 هر کجا در غیب پنهان مانه  
 شمع اقبال ترا پروانه  
 من بر لب لب و حتم کاشانه  
 چنگ بر ریسم زنده چون شانه  
 کشته هر آواره من سر زانه  
 در خلاص کار من پروانه  
 آری تو فرمای یک ره یانه

ای ز بزرگی بدان مقام که قدرش  
 بس که ترود کند ز می و درت آنک  
 خدمت تو کردنی چو طاعت یزد  
 نیز فلک جز بهو آتش طبیعت  
 از تو سوا نیست بنده را بقیض  
 گوید نان زیادت توجه فرمود  
 ای ز بیم تو در تن اعدا  
 پست در پای محنت افتاده  
 هست بر یاد خدمت تو رهی

ای خداوندی که اندر جنگال قطب خود  
 را آنکه تو شهو آفاقی بنان دادن چو صبح  
 شکل اخلاق حسودت گزینم بریدی نان  
 نیست بی یاد سخایت استان اهل فضل  
 تو صرخ بر رخ و پهل ز در از زهر انگ  
 نان سیر شیر مرد از لقمهای موهو زن  
 صبح پنهان میکند و ز ریزد اسن تو صرخ  
 و در فراق قرض تن چون ریسمان یکدخته  
 از ستم آید از زبان من خطای در وجود  
 ز آنکه از آتش نباشد بنیه را چندان خطر  
 نیز بان لطف را گو تا که باشد تازه روی  
 و آنکه چون یوسف بود ملک خزاین در کوشش  
 کرد مستغنی ز تعریفم روی شعرا در آنک

ای سهر پرده بر فلک برده  
 رایت مهر هر کجا بر فست

وله ایضا

بزلک از کشتان علامت جاده	عاجز تپ پرتش جنبش کردن
مجت تو گفتنی چو لفظ شهاده	جلوه که خصم تو منصفه دارست
پربلکندست بچو تیر کسب اد	آتش خصم تو چون زبان بر آرد
زود جوابی ده از طریق افاده	که رفض و کانی خادم مخلص
خواجده چو باز آمد از سفر بسعاده	شاید اگر گویش که از پس کسب

وله ایضا

هر که باد ولت تو گو ششیده	بمست کوش چرخ مالیده
جامهای آسید پوشیده	نه با مانا که سمع اشرف تو
کار مرسوم اگر نمیدانی	حالت شریف نیست پوشیده

وله ایضا

سهر بدر کاست نهادت آسمان کرسنه	سپه الغام تو بزم در و تاق سیاهلان
بومیان زنان بگردان عساکر سمنه	بچو مشرق تو صحنش منبوسه تو
آری از انانیت غالی استان کرسنه	اندین درون که سیکر در سپهر چون فضل
که تیز اختر بدو ندان لسان کرسنه	کشته بی آبان بخون یکدگر تشنه چنان
کردمان را دیک چرب از گور ان کرسنه	هر کجا دیدی دونان پیدا بدست عجز ک
زین سیکامان چون شبان ستان کرسنه	در کدازان دهنها باز کرده چون
بچو شمع از آتش دل نا توان کرسنه	که ز کرد صورت بد بزبان پیش سپه
زانکه او در یک دیوانه جوان کرسنه	خواجگان را که باشد صده انباشته
کامل لغت را بود از شاعران کرسنه	صاحبا کردست طعامت نداشتند
زانکه ناخوانده میدش میمان کرسنه	بر کار جوان بمت هست نام مردک
چاره نبود زانکه باشد مهربان کرسنه	دفع کن ز بانای خود من انکال از یکد
بر سر زین کفته بنوشتم فلان کرسنه	با دو در جنگ حوادث خصم بر آهوی تو

وله ایضا

با خود از راهی تو بزرگ برده	فقد دعوی حق باطل را
-----------------------------	---------------------

بر سر کردون فرا نشست و سواده  
 و رچه کار آدر دلسنوزن جلاده  
 کردن بندش کند و تیغ فلاده  
 شیر فلک بر بند بجا و سواده  
 پرسد شخصی چنانکه باشد عاده  
 صرت کما کنت و انما زاراده  
 خون چو خون عصیر جو ششیده  
 بهیست شیر شیر و دوشیده  
 حال من ماندنایموشیده

نخچه شد از آب الغام تو مان کرسنه  
 همچنان افتد که آتش در روان کرسنه  
 ارو بندش نسوی مغر ز پنهان کرسنه  
 روی قرصه و خوشید از فغان کرسنه  
 تان همی آرنه بیرون از دهان کرسنه  
 در زمان بینی بد و یازان ستان کرسنه  
 تیغ داران چو آتش خوفشان کرسنه  
 ز خم شمشیر فغانده امان کرسنه  
 اختر از می شرط باشد از زبان کرسنه  
 نسکند سیلاب حکلی بند جان کرسنه  
 نسکند از دکه او کار روان کرسنه  
 چنم را تا شیر باشد حاصل آن کرسنه  
 بچو آه بود کف شیر تریان کرسنه  
 عصمت از جو هر ملک برده  
 شمع از مسندت محکم برده

عصمت از جو هر ملک برده  
 شمع از مسندت محکم برده

منهی منکر تو نسوخ غیب  
 میزبان قدر بخشش تو  
 مژه چشم حاسدان درت  
 ماه منجوق رایت قدرت  
 هر کوهنر کند مباحات  
 از فقر سیاه رو چو کماکست  
 انگشت محاسبانه دارد  
 ای خواجده بیدست دل تو  
 جانانی که ز بیم تیغ کاوس  
 زان پس که بزاغ خورده  
 در هرین خار ماه روئی  
 ناداده کیش شربت آب  
 در وقت چنین بجز تو کس نیست  
 افتاده سارهای اسلام  
 ای که دایم بسرا انگشت دکا  
 وی که در بزم موت می خور  
 روز باشد که نکردی یادم  
 سخت کوشیدم در خدمت تو  
 چوب داری و مرا می باید  
 بلند قدر آئی که در علاج نیاز  
 از آشیان تو هر پدیدی سلیمانی  
 چنان ز جو دودر طیره شد که بر ناید  
 ز بهر فریبی سند تو ساخت قضا  
 عجب ارکه از بجز سر انگشتت

سوی علم تو یک بیک برده  
 دیک اسید را نمک برده  
 رنگ بر خار و بر خشک برده  
 زیب خو رشیده فلک برده

عقل کا نفهم سخن هست  
 زود بینی لساب خام تو  
 باره صیبت تو ز خطه کون  
 نوک او تا ذخیره جا هست

وله ایضا

وز پشت شکسته همچو نامه  
 باشد چو قلم تهنی و عریان

وله ایضا

چون عارض یار است ساد  
 آکاد نه که اندرین دور  
 گشتند زان دسزاده  
 شانان جهان فلک سواران

وله ایضا

از پرده چو گل برون ققاده  
 بر سر برادران تیر سنی  
 جان داده ببنج آب داده  
 معرفت از من و تو بسیار  
 بر در بر آرزو نه داده  
 دین هم ز نجاب جهانست  
 کیرت چو مناره ایستاده  
 کر نوحه کری کنی کنون به

ردیف

وله ایضا

تیر شیران بکفایت دوشی  
 از کت ساقی هست نوشی  
 چه بود و موجب این فرموشی  
 در حتم مست چرامی کوشی  
 وی که در وصف هنرمندی تو  
 وی که در شخص اصل از لطف  
 کوشکی بار بمبید ارا  
 تابین حد نیم احمق دانی  
 نیست امید که بجش نبصلت

وله ایضا

بر آستان تو هر بنده فریدونی  
 بزخم نشتر خورشید از رکش خونی  
 ز خون خرم تو از خاک تیره همچونی  
 شود رنگ نمکینت کشاده همچونی  
 در اضطراب ان کن همینه ز کف  
 ز دیده خون شفق بر سبی بر آید چرخ  
 اگر بسی عصائی زیاره سنگی  
 بکلم جرم کم دور چرخ را مهور

بر عطار و کمان شک برده  
 روز کوری ز شب پرک برده  
 چند کامی فزاترک برده  
 رخته اند دل بهک برده  
 یا فخر آرد بغض و خمار  
 پشت و نگش زان و جمار  
 زان باشد ز درخ چو خام  
 منسخ شدست نقل و باد  
 جستند چو لوریان پیاده  
 در بندگیت سه سال زاده  
 لب بسته و چشمها کاشده  
 هستند بیکه فقر کاشده  
 ای خوش نفس حلال زاده  
 از مطربی چنین قلا ده  
 عقل حیران شود از بهوشی  
 بر زمان کسوت دیگر پوشی  
 کز عزیزیم چو چشم و کوشی  
 که بود یا سخ من خاموشی  
 چشم دارم که بز لب روشی  
 مفید تر ز ثنای تو نیست افروشی  
 که هست دریا از کف تو چو مغربنی  
 ز بیم آنکه کند تو شمشیر خونی  
 روانه می شد آبی بصحن مامونی  
 اگر بود ز جناب تو نیم مازونی

زد سنبلوس تو کی من طبع بریده گم  
چو آفتاب خداوند کیمیاست کمون  
ر سایه تو بدیدم چشم خویش که هست  
رواد ار که بازی بکنند بزر  
معانی سخنم در مضین هر حرفی  
ولیک وقت چنین است و حال اسید  
ملوکت چو زانها مست و جبرعاش  
چو در ترا زوی مدحت بوزن آورم

که پای قدر تو بر شد می چو کردی  
ز سایه تو بهر آنجا که بود و اردی  
به از نهارها سایه بیا لونی  
چو سکه سر زده و چو کوزه با لونی  
چنانکه در شکم ما می است ذوالنونی  
که من من مخری دارم و نه مخزونی  
من که از که دارم امید ما عونی  
نزار معنی مطبوع هر یک از لونی

چگونه من ز سخایت کنم امل کو تاه  
کسی که بر سر او سایه با اقا  
کمان برم که عید و ن فر و شو نونجا  
بچشم لطف کرد عروس خاطر من  
مرا ز بخش تو شکرهای بسیار است  
بسیج وجه در آمد نه رای بیرون شو  
بکش صدح که ایان چنانکه باز ملک  
توقع است که بر سکه اعنایت تو

ز نعمت تو بگردون رسیده هر دوی  
ز روی فاش کویند کینت میونی  
که بر یکی شده اند از تو قارونی  
غنوده در تن روح تو چو خواتونی  
کز دست خط من از هر کی دادنی  
نما از مضین حوادث کذب بیرونی  
و کز باز ز سر کبر وضع قافونی  
زهر بنده بطبع آورند موزونی

وله ایضا

بنام سینه و چنان فرخ نقالی  
چو بکشتای زبان بهما به بندی  
که نبدی دو پیکر بکسلانی  
جهان گیری اگر دعوی کنی تو  
حسود در پناه روی چون زر  
من از خدمت بجا مانده و آنکه  
مرا در خانه از تشریف تو عید

چو در بندی تبا کیتی کشتای  
اگر با آسمان زور آزمایی  
زبان بخت ببد کوالی  
تواند یافت از دستت رمالی  
تو در لطف و تواضع مینفزالی  
من اندر روستا از بیوزالی  
که خوشبید اچو بر چرخ بلند است

بیشتر تو نصرت را نفاخر  
یکایک بر کنی دندان پروین  
چنان بر زرفشانی چیره هستی  
نبود از روزگارم این توقع  
بنیبت داده تشریف خادم  
هم از بخت منت این ورنه هرگز  
بهر جانی رساند روشنایی

که کوئی سایه تر بهائے  
ببازار تو معنی را رواسے  
اگر دندان کین بر چرخ سالی  
که چون باد شیمان کوشش نمایی  
که تو با ما چنین مسخر در آئی  
ز روی مردمی و خوب رانی  
بناشد عید خود بی روستانی

وله ایضا

که یکم عرصه عالم جهان لطف دگر  
خلایق را می تو بیرون کند بدست فنا  
انفاذ امر تو و انقیاد چرخ جهان  
که مانده کز مردم خلق تو مدد یابد  
یکسترد تعدد اندر رواق سیاهی  
از تاب سینه خصمت که میزند نشد  
نمود لطف تو اجمال و خصم بی است  
صحایف گریست ز فرخ چون تو اکر کرد  
تو قاضی ز منقصر چه حاجت بیست

ز پشت مهر چرخ سینه رو کردی  
که در نغمی را بنیستان تراخی کی  
ز خار خشک گل ترود بدی بوسم دی  
بروز با ز خلایق تو زوف لاشی  
مشام مردم چشمش همی چکاند خوی  
ز روی خامی قوت همیکر ف چو  
که دست جوتو کرد دست که حاتم طی  
دع التصدق فی فان داک الی

خبر ما به قدر تو من علمها فان  
تکلمت باس تو شد بد مزاج از ان  
چو سر و کرد دهالی ز بند ما از ان  
شود چو سایه سیر رود پی سپر خورشید  
سزد که از شرف طلعت تو فخر آرد  
چو دیدم تو زین پس معاودت کند  
چو خواستم که ز نقصه خویش خواهم عذر  
حضور تو چو جمال آورده درین خدمت

زهی غل ز سخایت روان حاتم طی  
جو از نامه لطف تو کل شیء سے  
ز معده بر نکند قرص آفتاب طبا  
که از وقت نظر اتهام تو بر سنے  
اگر نیابد حکم ترا چو سایه زنی  
بر آسمان چهارم زمین خط طی  
چنین زنده شل کا خالده و از اکی  
خرد نغیر بر آورد و گفت خامش می  
که دون صفت فعال است بجای صفت

بخضرتی که در و ماه بانقلاب آمد

چه سایه افکنند آسجی شعاع نور جودی  
هر آنکه سرزند بر مثال حکم تو باد

بساط او فلک است و تو خاک می سوزی  
شکسته پشت و سر بر چو چالوت در میجا

اگر هزار بگوئی کجاری بر وی

زهی حوی که ثابت کرد جودت  
زمین با قوت حلی که او است  
ز روی تربیت صعب المرامی  
چو قشر لغی بفرمائی تو اورا  
چو آئی بر خلاف طن جنانم  
واخوان حستیم در و عا

ز با جلم او کرده قصادی  
بگناه مگر مت سهل القیادی  
سفر ما سعیش اندر نامرادی  
چو هر کس را بجای اعتمادی  
نکاه تو آه و لکن الاعادی

بمحمد الله همه صفت جمع است  
دعا کورا همید انی که باشد  
بحرمان ره می چندان چه کوشی  
درین معنی که اقدار دست مارا  
علیم سهاماً صابأت

برابر باب هنر دست ایادی  
کرمی و بزرگی و جوادسی  
زرای خدمت تو اعتقادی  
که نه با کافران اندر جهادی  
و و بیت آید سخی طر در مرادی  
بخاک تو آه و لکن فی نوا دی  
بر بام قدر خود ز فلک زرد بان کنی

وله ایضا

ای صاحبی که کربش را می آن کنی  
کردن کشف اندام صبح از بر قبا  
هر کوه دمان ببح تو چون حلقه باز کردی  
رستم تیغ نیز نکر دست در صف  
انفون لاله نیم نشود تیغ کوه لعل  
گردون ز شیب بانداخته چنانکه تو  
از بهر سود نام کوی خری منرس  
در یاب بر می نه بهمانا که ضایع است  
وین طرفه ترک با بره تقصیر با می خویش  
شاید کز و شب بگریز ناهل فضل  
ای لطف تو آب زندگانی  
در چشم خرد ز روی معنی  
نهفته ز منهی ضمیرت  
مهر تو مرا چو جان عزیز بست  
تشریف ره می نداد این بار  
بهر من که سک دلم ز شوق  
بر بنده نوشن است و آرزو

هر دم بر آرد و کتوبردی نشان کنی  
حالی چو کوشوارش در دمان کنی  
آنها که تو بدان تسلیم ناتوان کنی  
گر تو بعد یک نظر اندر جهان کنی  
از ظلمت خط آخر معنی نشان کنی  
تا و ان آن ز بنده ستان ازین کنی  
هر چه آن بجای بنده و در یاد کنی  
دار و امید آنکه بر آتش روان کنی  
روزی که تو خارت همنان کنی

می نازد از تو جان بزرگی و برت کنی  
انقدر ز بیم لرزه بر اعضا می هر دو  
آرد چو صبح آرد غ اقرص آفتاب  
و ضبط کار ملکات ار را می ثابت  
آسوده بر که که کسار بگذرد  
در یار و کان چو من کبک ائی قناده  
تقصیر تا که خادم مخلص میکند  
نزدیک شد ز هفت بیوت که چون غنای  
حفظ خدای بدرقه ابدت هر کجی

از لب کس لطف و مکرمت بیکان کنی  
گر تو بکین نگاه سوی آسمان کنی  
آز آنکه تو بخوان کرم میهمان کنی  
بر پیش لب که کرم کن را نشان کنی  
از نوک و ک پیران از تو نشان کنی  
از لب که در پر اکنی و ز نشان کنی  
الا اگر بلفظ خود اعضا ان کنی  
دلها سبک شود چو کابست کزان کنی  
کزد روی غم نصرت را همنان کنی

وله ایضا

بایسته تری ز زندگانی  
اجرام سپهر سوزی بانی  
از کفتم ندیمم برای کانی  
ککک تو بعد ز ناتوانی  
از بهر چه کرد سر کرانی  
دادن بالغ و کاروانی

در طبع هنر ز رای صورت  
دیدار تو از خوشی و راحت  
از دل باشد دهای خادم  
راضی شدم از ناتوانیست  
کنفی که دعای منی نویسی  
لیکن تو اندرش نکبه است

در طبع هنر ز رای صورت  
دیدار تو از خوشی و راحت  
از دل باشد دهای خادم  
راضی شدم از ناتوانیست  
کنفی که دعای منی نویسی  
لیکن تو اندرش نکبه است

دی ذات تو عالم معانی  
شایسته تری ز شادمانی  
چون دولت مستی و جوانی  
نه چون و کزان سز زبانی  
اندی که بنا باشد ارتوانی  
این شیوه بمن مبر کمانی  
از آفت سالی آسمانی

این هم ز شقاوت و عا کوست

کز خدمت ادنومی سخو ای  
کریا دکنی ببنده کر نه

که گاه ز روی لطف آخر  
من آن توام در کتودانی

یاد آرزبنده کر تو آنے

ای کریمی که در آفاق جهان  
بحر با بمت تو بسته کفی  
پای مردیم طبع بود صبر  
ز پنی وصل چنان هجر چنین  
نبدان کونہ بیاز و مرا

وله ایضاً

صبح با خاطر تو دم سدی  
خود کسی وید چنان پاروی  
آرمی بی خاز نباشد و روی  
که ازین بیشترم آزد روی  
آچنان کرد بر آورد از من

طرز در دلیت فراقت الحق  
کلیچ چند آنکه درنگی بودی  
غم بجران تو با من زین بار  
بودم از شوق کر انبارانی  
که ز من نیز نخبینه در کردی

نیست چون صیت تو عالم کردی  
که دید یاری هر سرد روی  
که دم شربتتی از غم خوردی  
طیش از ان کرد که بهره کردی  
باد خود سوسی توام آوردی

محدوم کمال ملت و دین  
کار قلم تو فلتش سندی  
خط تو چو زلف ما هر بیان  
از چسبیت که از تو نیست مارا  
سبحان الله ز طالع من  
بل هم تو آورم که بستی  
معزولی و خرج و تنگ بستی  
خود نیست بداعی التفاتی  
توفیق کر م نه هر کسی راست  
شاید که تو شکر کوئی از روی  
چون می نرزد بیک من انگور  
ای صفات کرمت روحانی

وله ایضاً

رسم کرمت که کشتائی  
انده آحته دام دل ربائی  
با این دوری و این جدائی  
بگرفت زمانه بے وفائی  
مغشوقه روز بی سنوائی  
آورده مرا بی اثر از خالی  
چند آنکه همی کند که انی  
کان بست عطیلتی خندائی  
زبید که تو اش همی ستائی  
پیش بست مر سنائی

بر رخ زمانه لطف طبعت  
پیوسته خیال طلعت تو  
نمانه نه پرش من نه پیغام  
اکنون که ز میچ سوند ارد  
مروم تو بود و بس رهی را  
در غیبت تو علماء الدین را  
وز بهیت اوست دختر زرد  
با آنکه مراست صد شکایت  
کز فایت بد ادائی اوی  
مانیز سه چار ساله مر سوم ۲

ای رای تو سوسی نیک رائی  
بر دست گرفته جان فزائی  
در دیده ما چور و شنائی  
ند دوستی و نه آشنائی  
باز از نهر و روان روائی  
سرمایه اصل که خدائی  
از محبتش و پادشائی  
بر بسته نقاب پارسائی  
از مجلس عالی علائی  
معروف شده به نیک الی  
بگذاشته ایم تا تو آنے  
وی در ملک نظام ثنائی  
سکه بود تو بر پیشانی  
عدل تو مایه آباد آنے  
هر کجا در د بود در ما آنے  
نیستم غائب از و تا دانی  
وان بهر محنت و ریج از زانی

وله ایضاً

هر کجا دولت تو آسانی  
کوی حکم از فلک چو کانی  
بر کمال صفت انسانی  
که سر امر کر م و احسانی  
شخ ظلم عمر سنائی

همه ز راهی جهان از انفس است  
قره تو موجب استیصال است  
هر کجا کرد بود بار آنے  
کر نیم حاضر در گاه رفیع  
آن بهر سیر و بهر ثنائیست

ظاہر و باطن او شر و فساد  
چا رسالت که محبوس و بیم  
این ہم از طالع مخوس مست  
چه بود چیزی ازین افزونتر  
کرده پار با من انعامی  
رسم پاره تمسید ہی امسال

صفت و صورت او شیطان  
من و انا ز سر نادانی  
که سکارست سک کمدانی  
کز دندان ددم پر مانی

بکر انجانی این دندانی  
جز پریشانی و سرگردانی  
نه تو یاری ده مظلومانی  
مال من باری از ولستانی  
که کم و کیف آن تو خوددانی  
کان پازینه بازستانی

وله ایضا

یا ازان داده خود پشیمانی  
یا تمام است این گرم امسال

وله فی العزلیات

کل زر شک تو پیرین بدرد  
ز آرزوی دو لعل جان بخش  
گوهر از شرم نو دان صفت  
بارخت لاف زو به نیکوی  
سر و بالای تو چو خنجر آمد  
حسرت از هر دلی که سر بر زد

روی تو پرده بر سمن بدرد  
مردہ بز خویشتن کفن بدرد  
ہم بدن ان خویشتن بدرد  
غنچه را باد ازان دهن بدرد  
پوست بر قد نارون بدرد  
چون من و سبج پیرین بدرد

زہرہ تمہر سبغین بدرد  
پردہ لولوی عدن بدرد  
شکم خویش در حق بدرد  
جامہ بر صد ہزار تن بدرد  
پیش تو پوستین من بدرد  
کہ بسی ستم دوزن بدرد

غزل

بازم لباس صبر بصد پاره کرده  
ترسم چل شوی اگرت آدم برد  
خود بادل تو لا بد من سودمند  
کو داد دوری کہ کنم بر تو من در

چون زند غمزه تو دست تیغ  
چون بخند دمان شینت  
بناذ کہ بوسی زلف تو شنفود  
لب تو چون زخندہ بردوزی  
ہر کہ خود را بر آستان تو خست  
من زمستوری تومی ترسم

بازم ز کوی عاقبت آوارہ کرده  
تو در زمین غمزه خو شو اگر کرده  
این با نیست خود کہ تو صد بار کرده  
الحق تو این شکر کنی ہوارہ کرده

غزل

ای روی تو آرزوی دلہا  
ای حلقہ زلف تو ہمیشہ  
ورا نکلہای زلف مشکینت  
پی در پی تو ہزار فرسنگ

آن جور ہا کہ برین پیارہ کرده  
کوی برغم مادی از خارہ کرده  
تابی سبب چرا دل من پاره کرده

شادی ز غمت بروی دلہا  
سکین دل تو بموی دلہا  
در بستہ سبجت بجوی دلہا  
بس تنگ شدت خوی دلہا

غزل

دست درآہ من زند تا بستار شود  
گردم سرد ہر نفس خون دلم بکشد  
خاکت کہ کیم با هست غم ز تر کہ چو

ہر سحری کہ آورد با نسیم زلف تو  
خاکت کہ کیم با هست غم ز تر کہ چو

شاد شوم کہ ترا از غم من خبر شود  
جان بکنار زلف دیدہ بر کند ز شود  
در رخ چشم مالش حلاوتہ کہ شود

در سر زلف تو دلم نیک بدست که در جاک  
لابد با چو بشنود زلف تو دل چه جان کند

بد نبود کوش می کاخین لب بر نشود  
گردد لاک بر صید از پی مار که نشود  
عشق چو رخ نمودم که نبود بلا و غم

نماده در دو چشم من خاک تو از اثره  
خون طم سمیر و در سرد دیده و سیم  
اگرین همه عادت آن بود کز پی یکدگر نشود

اشک بخ فرود و زود بسجده در غم  
عاقبتش همین بود دل کپی نظر نشود

رخي چنانکه زخورشید و ماه نتوان کرد  
چگونه بوسه توان زبران رخ نازک  
ببرک وصل تو دل بگفتم و زرقم  
ببوسه که ندانم دهی تو یابند هی  
نمرد عشق تو ارم من که عشق با نوری  
چو من ببردم از اندیشه تو وصلت را

کاز لطیفی در وی نگاه نتوان کرد  
بهرزه عمر کرامی تباه نتوان کرد  
همه جهان را بر خود کواه نتوان کرد  
بجز بواسطه مال و جاه نتوان کرد  
حدیث خواه تو اکففت نخواه نتوان کرد

بیش چهره تو من ز غم می زخم  
بآب دیده در آغشته است قامت  
بدانکه تا تو ز حالم مگر شوی آگاه  
حدیث وصل تو کویم خیال میکوید  
بجز بند تو جاه صدرم فرالدین

خلفی چنان که رشک سیاه نتوان کرد  
که پیش آئینه دانی که آه نتوان کرد  
که چو تبا نکشته غم و تاه نتوان کرد  
ز ناله زهر دم پیکلی بر آه نتوان کرد  
خمش باش حدیث نگاه نتوان کرد  
دلیر بر سر کوی تو راه نتوان کرد

غزل

در دلد از حد گذشت و یازداند  
شده ضعیفی ترم چنانک که اورا  
ماه رخ با لب تو جان ره می ما  
خواهم کان را کیش تو بر سامن  
جو ز خوبان تو ان ببرد و بسیکن

گیری صد بار در گنار ندانید  
هست حدیثی که راز دار ندانید  
لیک بشر طلی که کوشوار ندانید  
غمزه مست تو صد بخار ندانید  
آنچه تو دانی ز کوزه چنانا

جان و همش پاییز تا ببرد دل  
با هر کس خیره داد دست به پیوند  
چشم تو کی غم خورد بحال دل من  
خسته دلم را چو آرزوی تو خیزد  
نیک بد انست که روزگار ندانید

دل همه غم گشت و غمگسازانند  
آری هر کس این شمار ندانند  
قدر خود آویز که آن شمار ندانند  
کو همه جز مستی شمار ندانند  
چاره بجز صبر و انتظار ندانند

غزل

مخورای دل غم بسیار محذور  
پس نمی یار غم ز سرست آن نینه  
چو چنین خوا هست احسنت ای بار  
بشت من بشکن و چنان مشکن

اکرت هست نکند در محذور  
غم من اندک و بسیار محذور  
خون من محذور ز نسا محذور  
لب تو گفت بد و خیز سخت

یار تبار تو چون می محذور  
من ز عشق تو زیم یا میم  
چشم تو دو شس لب را سیکفت  
تو که مستی غم بسیار محذور

در خوری جز غم دلدار محذور  
بس تو بی فایده تبار محذور  
تو خود اسب نه غم کار محذور  
یا فلان باده دگر بار محذور

غزل

رخ خوبت بقرمے ماند  
حقل با اینمه دانا می خویش  
چشم من باللب تو بهر دو جهان  
گفتی از نایم ز رحمت ندیم  
مگر از نازکی مراض تو

چون ترا بلیند در می ماند  
خشتک می باز و در می ماند  
این بیک چیز دگر مے ماند  
بر رخ از بوسه اثر می ماند

اندین همه همانا فتنه  
بارخ خوب تو در خانه من  
من ندانسته این شیوه ز تو  
هر که آلی بر من روز دگر

ذوق علت بشک می ماند  
بس کوی تو بر می ماند  
اول شب بسحر می ماند  
بطلبکاری ز رر مے ماند  
در همه شهر خبر می ماند

دوست خود چیست که بر چهره تو  
 مکن ای دوست اگر بتوان کرد  
 نه دل من که بیک غمزه تو  
 نبود لعل و کز نه چلبست  
 صبر تا چند کنم از رخ تو  
 نیم جانی که باندست اکنون  
 بارخ تو همه کاری چون ز  
 بزیر سایه زلف تو عقل کم است  
 هنر احسن تو نماند دیده دادا کا  
 همیشه سایه حسن تو بر سر فرساید  
 همیشه درد ترا استخوان پهلوی من  
 هر که چون روی تو روی دارد  
 هر که دارد دهن و زلف و خطت  
 زنده کن مرده دلم را بدمی  
 چشم تو خون دلم کرد حلال  
 بر لبوسی که ز تو خواسته ام  
 ماه رو یا ز غمت یکدم نیست  
 زلف و بالای تو تا هم پیشند  
 دست درد امن زلف تو که زد  
 هدم من بجان صبح و صبا  
 با صبا نیز نگویم که صبا  
 بر شبنمی بادی و صدزاری  
 بنامدست آب در جگر کم

نقش تیزی نظیر می ماند  
 سیخ دانی که چو آن بستانی

بر من اکنون ز شمارم تو  
 بر من اورا چه قدر می ماند

غزل

عالمی زیر وز بر نتوان کرد  
 لبی از تنگ شکر نتوان کرد  
 صبر آخر چه قدر نتوان کرد  
 بدمش بخش اگر نتوان کرد  
 بتوان کرد و بر نتوان کرد

چون مر زلف تو از مشک سیاه  
 تو ز من روی نمان کرده بس  
 جگر خمستی و خونم خردی  
 بهر آن بد که کنی خرسندم  
 رحمتی از تو توقع داریم

غزل

ز خوشترین نیم که خدای آگاه است  
 چنانکه سایه خورشید بر ما هست  
 شکسته بسته و در هم زده چو خنک است  
 بزرگوار اوصل تو در نشاید یافت

کنند زلف تو زان یکت مراد خود  
 بقوت نیک بندان ماست و ز پی او  
 شدند از پی من صبر و هوش از پیش  
 که وعده تو در از دست و عمر گونا

غزل

کوش و سدره و طوبی دارد  
 که دمانت دم عیسی دارد  
 زانکه از خط تو فتوی دارد  
 بر منت خشم چه رای دارد

از جهان دوست ترا دارد دل  
 دام زلف تو گرفت دلم  
 هر دم آویزد در من غم تو  
 ندی خود ندی حکم تراست

غزل

پشت و بالای کسی بنخست  
 که دل او چو زختم خرم نیست  
 بجز این هدم از عالم نیست  
 هست هر جانی و محرم نیست

غم تو بخورم و تنادم از انک  
 ماجراهای درازست مرا  
 راز با صبح نشاید گشتن  
 بروم هم بخیاست کویم

غزل

بس که چشمم کند که باری  
 دل تو از کجا و غم ز کجا

دل تو از کجا و غم ز کجا

نیم جانی و بسرمی ماند  
 هر چه از شور و ز شر بتوان کرد  
 ولی از خون جگر بتوان کرد  
 کوی اندوه مخور بتوان کرد  
 دل بر دی چه دگر بتوان کرد  
 که از آن نینه تیر بتوان کرد  
 بنیندیشس مگر نتوان کرد  
 غلام روی تو چون آفتاب است  
 که زلف تو شبیه رنگست مروی من  
 همیشه این دل غمگین بگام بدخوا  
 دلم برفت و کنون دیده بر سر راه  
 سر بسر راحت دینی دارد  
 آرو چون دارد پائی دارد  
 ابلها کومد افسه دارد  
 خود کوید که چه دعوی دارد  
 خشم و دشنام چه معنی دارد  
 که چو زلف تو دلم در هم نیست  
 هر که راست غم تو غم نیست  
 با که کویم چه کسم هم نیست  
 که و با بند زبان محکم نیست  
 که از و محرم تر دانم نیست  
 منم و آب چشمم بیداری  
 تو چه دانی که چیست غمخواری

آنکه از حال من شوی آگاه  
 مردمی کن مجوی آزارم  
 من فراوان کشیده ام غم دل  
 منم امروز یکی مطرب جانی خالی  
 خانه خرد ولیکن چون نهارستانی  
 خیز جانا و بیانا سپه بنشینیم  
 با تو دفلوت خواهم که کنم غم از یک  
 تا کنم بر رخ تو بچو صراحی ز شراب  
 و تمال سزلف از کتم که کاسبه

که چون یک شبی روز آری  
 که نه کار است مردم آزاری  
 لیک کم بوده ام بدین زاری  
 غزل  
 خوش و رحمت به رخ خانه خالی خالی  
 که نباشد حرفیان ز بلای خالی  
 بر ملا عیش نباشد ز ریای خالی  
 مغز اندیشه زهر ریخ و عنای خالی  
 نبود خدمت ماییدن پائی خالی  
 و بر برد کشت مست هم از جا برو

کفتم جان بیار و عشوه بسبر  
 بار چو تو بر دلم خود بود  
 که نه صبرم هم میکند پشتی  
 غزل  
 نزد و شطرنج بدست آید و در نیووه  
 بو فابرتو که نه نایز خرامی ز پیراک  
 مطرب الفصاحه درین مجلس هم محنت  
 باد بسکینت خدمت از انسانک بود  
 لیک اگر از مرستی و همت بود  
 بهر این کار بکار آید جانی خالی

چشم بد دور این کله داری  
 خشم خشم کنون بصد باری  
 که نه یارم همیسه بد یاری  
 نشیند پز می و صحن برائی خالی  
 راستی نیست هم از بک نوانی خالی  
 بنود روی رقیبان بجهانی خالی  
 لیک هم خوش نبود از دن و نالی خالی  
 حرکات همه از چون دچرانی خالی  
 فعل مستان بود خود ز خطای خالی

فرده ای دل که یار باز آمد  
 غم که او که نیم مست برفت  
 هر شماری که کردم از حسنش  
 بنمردم سپاس زردان را

با هزاران خسار باز آمد  
 نه یکی حسد هزار باز آمد  
 تا بدیدم که یار باز آمد  
 همین برون آئی ای غم از دل من

بسته جانی هزار بزقرآک  
 یارب آن ساعت بخت چه بود  
 آخر آن آب چشمم و آه سحر  
 که مرا نمکسار باز آمد

ترک چابک سوار باز آمد  
 این زمان از سکار باز آمد  
 که دردم آن سکار باز آمد  
 عاقبت هم بکار باز آمد

عید کنون عید شد که دی تو دیدم  
 جان و جوانی بباد و ادم از یزاک  
 راه چو زلفت دراز بود و چو شانه  
 در طلب آفتاب می تو چون صبح  
 چو در دولت است این که منی ققام  
 چه بد کرده بودم که ناکاه از اینسان  
 بدینگونه هرگز نیفتادم ار چه  
 ز غرقاب این غم طائی نیابم  
 بلغزید و مستم از ان زلف مشکین  
 کجائی ای بدوب آب زندان من

بوی سزلف تو زیاد شنیدم  
 پای شد مبله و بر سر بیدم  
 دم زدم من که پیرین ندیدم

در بهوس آنکه بر خط تو نتم سر  
 شرح یکی از هزار هم توان داد  
 دولت وصل تو یار من شد و آخر

کار کنون راستند که در تو رسیدم  
 سوی تو چون قلم بفرق دویدم  
 آنچه من از دست وقت تو کشیدم  
 جان خود از دست بجز با خریدم  
 که در دام عشق تو دلمبر قدام  
 همی راندم تیز و در فرستادم  
 نبود اختیار می ولی در قدام  
 بس در کل و مشک و تسکر قدام  
 ز بندختی خویش بر در دست ادم  
 کجائی ای غم تو اصل شادمانی من

بست تو شونج سکر ققام  
 درین شیوه صد بار دیگر ققام  
 که در موج دیده چو لنگر ققام  
 بدان جاه همینش اندر ققام

بمیدان عشق تو در اسپ سودا  
 مرا با چنین صبر و دل عشق بازی  
 خیال لب زلف و رویش دیدم  
 در آن جاه جانم خوش افتاد کن

غزل

بوی وصل تو ام زنده و در غمت مرد  
 غریبه شهر تو ام رحمتی مکن آخسر  
 بدین صفت که منم از زمانه گسسته  
 سپیده دم بصبحی شتاب باید کرد  
 نه ذره ایم که با آفتاب برخیزیم  
 در تک می کند و چون در دیده نیک  
 زبان خوبنا از بس است معالی را  
 بوی انفضولی اگر عقل با لب بچند  
 ز گفت و گوی اگر در میان نکرزد

امر و ز روی تو ز همه روز خوشتر است  
 بیا چشم تو که بجز روز خون خورد  
 کفتم که بازده دل را بشم لظن گفت  
 با آنکه نیست خوی تو با ما چنان گو  
 چه باشد که ز من یادت نیاید  
 ز چشم چشم پریش هم ندایم  
 سلامی از تو مر سوم است مارا  
 بجان تو که اندر آرزویت  
 سو عزتت جگر همی سوزد  
 هر چه از دیده بشی ریزم آب  
 آبخنان سوخت جگر شده ام

گر بخوای کشتنم یکبارگی  
 عشق می بایست مالس نبود  
 می کنم نظاره رویت ز دور

اگر چه فارغی از مرک و زندگانی من  
 مگر چو خفا و مخفای بر جوانی من  
 نبود و ز خورم این عشق تا کمانی من

**غزل**  
 صبح پیشتر از آفتاب باید کرد  
 بدورهای پیاپی شتاب باید کرد  
 برای شادی دل ترک خواب باید کرد  
 بسا تکلیفی با او خطا سبب باید کرد  
 هم اختیار مرود و رباب باید کرد  
 سر صد و در جهان فخر الدین که از دل

**غزل**  
 امر و ز پاره زهره روز خوشتر است  
 تو بد دل و صداع تو هر روز خوشتر است  
 سر باری حدیث بد آموز خوشتر است

**غزل**  
 که از بهار پریشش خود نیاید  
 پس از سالی مرا مر سوم باید  
 مرا که روز سالی می نماید  
 تاب رویت نظر همی سوزد  
 دل مسکین بت بر همی سوزد  
 که دلم جگر همی سوزد  
 بچو شمعی در آب دیده دلم

**غزل**  
 محنت تنائی و آوارگی  
 جز درودی نیست بر نظارگی

چنانکه در دل من نیست سر کرانی تو  
 بشهر خویش مرا با پاسبان بندگدگانی  
 ز آب چشم بر چ اندرم که هر خطره

**غزل**  
 آفتاب کجاست روز چون فرو کردید  
 منفع دل عکسین اگر همی سازی  
 چو روشنائی اندر خرابی آباد است  
 چو آب زندگی از باده میشود روشن  
 و اگر سماعی ازین بر چه خوشتر است باید  
 سعادت ابدی آفتاب باید کرد

**غزل**  
 بردل خوش است دست پر از زنی لغو  
 باد تو بوست مرا از آنکه شمع را  
 در روی تو نظاره و با یاد تو شراب

**غزل**  
 مکن بر جان من بخشایشی کن  
 چرا برستی از من راه پریش  
 لبش می آردم روزی بحیلت  
 تو چه دانی که آتش رخ تو  
 نیست از آب چشم من آید  
 غم تو هر چه باید از دل و جان  
 پریشی تا سحر همی سوزد

**غزل**  
 در فراقت جز غم غموار نیست  
 کشتیم در انتظار بوسه

میبا در پل حسن تو دل کرانی من  
 کنون همه ز بی بست با سبانی من  
 بخلم بر شمر و محنت نهانی من  
 بجاه ترقدی پر شراب باید کرد  
 ز آب بر رخ آتش نقاب باید کرد  
 هم از شراب چو ایقوت ناب باید کرد  
 نما دو خولتین از می خراب باید کرد  
 هزار غیش خود از کار آب باید کرد  
 دعای صاحب عالمیاب باید کرد

شیرین لبست ز جان دل از روز خوشتر است  
 پرده دری ز غمزه و دل روز خوشتر است  
 هم با برنگ دیده و با سوز خوشتر است  
 دایم خوش است و موسوم نور روز خوشتر است  
 که از دوری زراموشی نمانداید  
 بگو آخر که آن سکین نشاید  
 مگر کاری ترا زین همیکشاید  
 ک شب آسین است تا خود چه زاید  
 نظر اندر لب همی سوزد  
 غم تو خشک و تر همی سوزد  
 به در یکدگر همه سوزد

رحمتی آخر برین چپارگی  
 دایم آن کش غم کند غمخوارگی  
 ای بکنیم گرم کرده بارگه

گر ترا گویم که عاشق نیستم  
از منت باور سباد این سخن  
تو بحسن افزونی از هذر او من  
آشکارا کردم اکنون از خویش  
هر که ز بهر نباشد که بر زنت نکرم  
بچشم من ز سده کدت از بس کی چشم  
شود ز سینه من مهر روی تو تابان  
بیاغبانی و اخگر شناسی انتقام  
من و خیال تو زین پس اگر بود خوب  
نخارم چو کر دکستان بر آید  
چمان سرود خاک پایش غلط  
بر آید غریب از دل خلق اگر او  
بر در چرخ انگشت حیرت بدندان  
مرا وصل شیرین لبش که بگری  
بر آید از هم امید دل من  
تن اندر غم دل دهم زانکه دانم  
چش و دوکش آدمی کجائی  
کو آن همه عس و استواری  
جان و سر تو که هم آید  
گفتی که ز من چه بنامی  
ای غم ز تو من چه قدر خواهم  
ای دل تو عظیم تیره رود  
شب نیست کم از چه تو صد غم زید  
اندر تو کی رسم که نسیم کوی

یابده بوسی و حب از زنده کن  
یا بکیش تا و ابر هم کس را کی

غزل

زانکه در این قول صادق نیستم  
عاشقم عاشق با و از بلند  
در غم تو کم ز و امن نیستم  
عشق تو یکمند میکردم نمان  
و اندرین دعوی متافق نیستم  
هر که در عالم ترا عاشق شدند

غزل

بگرد تو ز حسرتیم از بسی نکرم  
بدولت غم تو آتش دلم زنده است  
اگر چه صبح ز دست تو پیرین بدم  
حکایت غم است از بجانم نشینم  
و عشق روی و قدرت تا بر زنت  
بیاد قد تو از بس که سر پریریم  
من و حدیث تو زین پس اگر بود خرم  
چو آفتاب اگر جای بر فلک سازم

غزل

چو گرد چمنها حسنه امان بر آید  
چو غنچه بر ایم من از دل همان که  
دگر ره بازار زمینسان بر آید  
بسی بر نیاید که از دست جانش  
چو پروین از ان گل خندان بر آید  
فلک چشم خورشید پیشش کشد زود  
بر آید هم از لطف جانان بر آید  
دانی چنان تنگ دنیا با کوست  
و یکین تعبیر سراوان بر آید  
چو کست نشینم غیر انگ از بردل  
که این کار دشوار آسان بر آید  
مرا مهر آن چهره دلمس سکون

غزل

کو آن همه مهر و آشنائی  
خود هیچ ز حال ما نپرسی  
آن محبتش و آن که انی  
ما را چه فغاع بسته کردی  
هر چند که بهینم آزمائی  
تقصیر نیست کینی ز بی تو  
پیوسته تو در صداع مائی  
ای وصل ترا چه بود باری  
وی عقل تو سخت مست رائی  
ای اشک تو باری از سانه

غزل

در کرد آن کلامه پر خرم میرسد  
و چشم من بر بهت قدم روی کت

یا ز جان یا موافق نیستم  
پس کج با شتم من که عاشق نیستم  
زانکه دانستم که لایق نیستم  
من کم از چندین خلائق نیستم  
بیا بگو که ز وصل تو بر چو کوه خرم  
ز شادی ایچه نماندست آید  
فسانه من و است از کجوه که دم  
ز آرزوی رخت بسکه از آن شرم  
دود و دوان غم عشقت چو سایه بلغم  
خروش دلم تا بکیوان بر آید  
که آن سر و بن از گلستان بر آید  
غریب از گل سر و بستان بر آید  
چو که دمنش ز میدان بر آید  
بجان که بد سخت از زان بر آید  
چه آه سلسل که با آن بر آید  
فروفت با شیر و با جان بر آید  
شربت با د از لبی و فائی  
یک خطه بنامه مانیا  
تا کوزه ز دیگران کشائی  
تو خود نه ز مردم جانی  
کز دور جسم نمی مانائی  
بر خود زده دور و آشنائی  
انگم بچار گوشه عالم نرسد  
زان ملک چشم نام فایم نرسد

از بس که خاک کی تو در دیده داشتند  
شکرست اگر غیر سدم تیره وصل

جز کرد از و بین دل پر غم نمیرسد  
باری بلا و محنت و غم کم نمیرسد  
دشوار امید وصل لقوان داشت کز نوا

فریاد من غمیزی و این دل غمین  
کفتم کزین پسندم هم دل منت از دست  
ماهی بر آمد و جری هم نمیرسد

از تشنگش بجز هم نمیرسد  
کفنی کنون چه سود که دستم نمیرسد

ای تبو چشم نکوی روشن  
بسته ام در سر زلفین تو دل  
در کشی دامن این چشم پر آب  
پانچلص کنم از وصف رخت

**غزل**  
مشکن آن زلف و دلم را مشکین  
ناخواهند ترا تر دامن  
بشنائی بر جسر از زمین

هر سیاهی که رخت با من کرد  
خوش در آمد خطت ای جان چه شود  
خیزدین صاحب عالم که مدام

وی ز تو خاند و لها کاشن  
اندر آمدش همه پیرامن  
کرد آئی تو جو خطت با من  
دشنش باد بجام دشمن

چوری خوب تو خورشید آسمان نیست  
ببری آنکه بزک خ تو کرد و کل  
در دست من زمین است چرطت نبود  
کم از دامن تو باشد مر از لذت وصل  
بزیگویی و شکر فی تو بجانک بلند

**غزل**  
بستی تکلفها کرد و آنچنان نیست  
ترا چو با که آن نیز در میان نیست  
که هیچند آن روزی از آن دهان نیست  
نه در صفایان کاند در جهان نیست

بجان ز لعل تو بوسی خریدم و دانم  
ایده بوس و کنار از تو شده بریده  
بداده ام دل جان تا میخرم غم تو  
کز غم آنکه دولت است نیست بیچو

بهد و قامت تیره و بوستان نیست  
که کز نباشد سودی درین بیان نیست  
بیدینی ز تو قانع شدیم و آن نیست  
که در هوای تو غم نیز رایگان نیست  
لطافتی بد روغ از سر زبان نیست  
نصیب جان من جز غم نیاید

گر امر و زان تبم هم نیاید  
نیاید دوشش و جانم بر لب  
مرا اگر ناید و ناید و کرسنه  
من اورا از برای سور خوانم

**غزل**  
ز بیم آنکه امشب هم نیاید  
غم و اندوه و محنت کم نیاید  
ولی او جز که با ما تم نیاید  
و کرا در انا باشد آمدن رای

اگر چه وعده داد و خورد سو کند  
چه سود آری ازین پس که جا نم  
کرا نزد یک او شاید فرستاد  
بقول هر که در عالم نیاید

دلی با این همه ترسم نیاید  
بنا شده مانده کرایست دم نیاید  
چو کس در از او محرم نیاید  
فقاده هر کس سر مست و بنجور

زهی در حسرت آن چشم محمور  
سخن در لعل تو عقلست در جان  
بهار آمد چه داری چیز کاکون  
فلک میکرد ای غافل چه باشی

**غزل**  
قدح بر دست تو نور علی لوز  
نباشد مردم هم شیار مغدور  
بدین ده روزه ملک حسن مغرور  
بیاد بزم خسرو جام پر کن

روان را در خوشی لعل تو مایه  
چو غنچه هر که ز لبوی دل آید  
اگر شادی بخو سخاری به حال  
که با داد دولت او چشم بد دور

کوی دلم در خفا چو کان اوست  
پرتو آن زلف پریشان اوست  
در طلب چشمه حیوان اوست

آنکه مردم بر خط فرمان اوست  
دل نمیش دادم و جان هم بهم  
زیره و چون که بزمی بس

**غزل**  
کرب و دندان لب دندان اوست  
وانگزه و کوی کرمان اوست

حال دلم هر چه پریشانی است  
تشنه بمیرد چو دلم سهر کراو

کوی دلم در خفا چو کان اوست  
پرتو آن زلف پریشان اوست  
در طلب چشمه حیوان اوست

چشمه ز خوشید بدان آبروی  
 دل که چنان سینه همیکردی  
 نخست دل بدام اندر کشیدی  
 بدست عشق نخت صبر من پاک  
 بقصد جان چون من ناتوانی  
 چو بد در دفتر عشاق نامم  
 پراکنده همه غمشای عالم  
 نخواهد شد نذیادم آنکه با من  
 سز در غنچه چون من دلخوش آمد  
 بسطرب مید بد بسیل سر ضرب  
 هوا قوس تشنج در بازو کند  
 ز نو ز آفتاب و عکس لاله  
 سحر کمان که دم صبح در چمن کرد  
 نسیم افغان خیزان چو مست غمگین  
 کل سگفته چو عشوق شوخ کرد عاشق  
 درست کوئی زنجیر زلف یار من است  
 یخ غنچه بر که درین وقت سنگدل باش  
 بوی یار نیز دیک کل سوم اوفینر  
 بال تو جان تنگ زلف است  
 چشمه ز غم دست شوی زلف تو  
 یز ز غم بر شد گمت رعاضت  
 صد هزاران دل ربودی و بسنج  
 عالمی عشاق را از مردوزن  
 زهی مالیده رویت لاله را کوش  
 لب لعل تو هر دم هاشقان را

قطره از چاه ز رخندان اوست  
 دیدش را در هم نه ز مردان اوست  
 صبر جان سخت کمان در غمش  
 شاید اگر دل نه بفرمان است

غزل

ز کوی عافیت برد در کشیدی  
 ز روم و هند و چین شکر کشیدی  
 بیکره خط بران دفتر کشیدی  
 ز بهر من بیکدیگر کشیدی  
 شبی تا صبحدم ساغر کشیدی  
 ترا من چون کله بر سرش اندم

غزل

که نقش عشرت از ترکش تش آمد  
 که کلبن بر مثال ترکش آمد  
 کل صوری بیستان بوته زر  
 ز سستی چنار چیره دستت  
 صبا آنکه بجان بیکدیگر داشت  
 سمنده خاک کوئی ابرش آمد

غزل

بباغ در جده حبیب نسترن کرد  
 ز ترغاضه در اطراف پیرین کرد  
 چو روی آب باد هوا تنگن کرد  
 دلش کشاده شو چون ره چمن کرد  
 ز میوه فانی رنگ بخار من کسیر  
 دلم ز غمسه او قطره قطره خون کرد

غزل

حلقه شب کو شوار زلف است  
 آن ز خط است آن گنا زلف است  
 شست و چند دشوار زلف است  
 آرزو اندر گنا زلف است  
 در عروسی جمالت عفتل را  
 من چکویم که زخت رو شتر است  
 بر زر رخسارم از فنکرف شک  
 تا ز رخندان نوحاه بوسه است

غزل

پراز کوه بگرد چون چشمها کوشش  
 شود شیرین دمان تلخ کوشش

سست تر از عقده پیمان اوست  
 ز آنکه بهر حال که هست آن اوست  
 پس آنجا هست لم بر سر کشیدی  
 ز غمزه در رحم خنجر کشیدی  
 معصفر برکت از زلف کشیدی  
 شدی زنجیر زلفش در کشیدی  
 و کز خنده دامن از من در کشیدی  
 ملو تو چون قباد بر سر کشیدی  
 که کل سوی چمن شاد و کوش آمد  
 پراز کا و رس زین ز آتش آمد  
 که سر و کم بضاعت بر کش آمد  
 ز لبش کش غرض سو من خوش آمد  
 چهار سوی چمن نانو ختن کرد  
 چو یار من که مزللف در دهن کرد  
 کسی که قفسه شمشیر در سنفن کرد  
 چو باد فایده زلفاس یار من کرد  
 همه کسی پی دلدا خویش تن کرد  
 ز راه دیده بیکایک بروشن کرد  
 بارخ تو کار کار زلف است  
 دست و پنجه در کنار زلف است  
 نغمه کا ندر روز کار زلف است  
 نقش شد کین دستکار زلف است  
 جان من زنجیر دار زلف است  
 بنام ای زلفی خط بنا کوشش  
 کرم باشد حدیثی از بون کوشش

کلمه

گشرد حلقه زلف تو بدم  
من از غم نامه در بسته چو طبل  
برقص آید دل اندر سینه من  
بقصد جان خلقی چشم مست  
بمن چشم خماریت چه بگذاشت  
بس شکر گفت کار و بار بست

گرفته عقل و صبر و هوش را کوش  
در آکنده تو چون گل از جفا کوش  
چو آواز تو ام آید فرا کوش  
کمان ابروان آورده تا کوش  
بشش اندر زبان یا چشم ما کوش

قدی چون سروداری راستی را  
بگریه کوشمال چشم دادم  
ندارد بی جالت دیده آبی  
زخفا تو شمال از بنده فرمان  
ز تو این چشم دارم که سر طفت

که ستم از میان جان دعا کوش  
که از چشمت چرا دار و وفا کوش  
نباشد بی ساعت بانوا کوش  
ز زلفت حلقه و زجان ما کوش  
دل را داری از بهر خدا کوش  
بس عزیزست روزگار بست

عزل

ای بسا چاره دل که چون زلفت  
سالماند که مانده ایم درم  
بسر تو که گرفت و گیرم  
در همه که حن رانی دل من  
چون همه جان خود از لقمه برند  
جان اگر صد تیر از لطف کند  
لفش دیوار جان نور کرده

بر همه آفت در روز بار بست  
همچو چشم تو در خسار بست  
یک شبی چون خلت کنار بست  
نیم جان بست یاد کار بست  
کاش باز آمدی بکار بست  
عاقبت سبب شمرسار بست  
اگر آفتد برو که از بست  
بوسه ده که جان خسته من

بلبسم کوبیا که باز خورد  
در همه کارگاه کان بد خوش  
همچو خط تو خلعت سازم  
ترسم از نازکی بر سنج آید  
خوش بود جان و جان من خوش  
خج پیروزه پشت حلقه کند  
خوش و شیرین شدت جانم از آن  
بلب آمد و انتظار بست

چشمه نوش خوشگوار بست  
نیمت یک لعل بر عیال بست  
کرد آن لعل آبدار بست  
ورنه هم کرد می تار بست  
خاصه چون هست بیکار بست  
پیش فعل که نهار بست  
پرورش یافت برکت بست

عزل

نکار چند ازین پیمان شکستن  
کمان ابروان در هم کشیدن  
لبت را رسم باشد کاه چنده  
و دانت راست عادت وقت گفتن  
چه مردی باشد اندر عهد بستن  
گر بردل من رحم کند یا چه باشد

زور در جان من پیمان شکستن  
کسی را که ز دردندان شکستن  
ز شکر لپسته خندان شکستن  
باشواری بسی آسان شکستن

سر زلف تو زان ناتن درست است  
شکر را عیش شیرین تلخ کردن  
دلم زندان غم گشت هستن  
بدین سستی که پیمان تو باشد

ز پیشانی دل ندان شکستن  
که باشد عادتش پیمان شکستن  
قدح را خنده اندر جان شکستن  
همیشه عادت زندان شکستن  
بیک ساعت دو صده تو آن شکستن  
ور یاد کند از من غمخوار چه باشد

عزل

با عارض و سوسن کلنا چه باشد  
گفتا اگر او دار و کوه و چه باشد  
دل گفت مگو سبیده ز نهار چه باشد  
گفتا که دل و غم چه بود خوار چه باشد  
پس حاصل این گریه سیاه چه باشد

زلفت بگرفتم بستم گفت که بگذار  
می تالم و می بارم غم نایب دیده  
تن در غم او ده که ازین غم بنمالد  
چشم تو همی گفتش احسن چنین کن  
جان و دل من برد و هنوز دل کار

زین برین بدست دل نکار چه باشد  
آنکس که به اندک غم یا چه باشد  
اکنون که بریدی به از انکار چه باشد  
خود باش تو تا آخر انکار چه باشد

با دزد و آویخته مگذار چه باشد  
زین برین بدست دل نکار چه باشد  
آنکس که به اندک غم یا چه باشد  
اکنون که بریدی به از انکار چه باشد  
خود باش تو تا آخر انکار چه باشد

ز رویت دست لعل میتوان کرد  
 زرقه خفته من در ره عشق  
 ز اشک چهره در عشقت برسال  
 نه چون غنچه دهن در میتوان بست  
 دلم بردست و سر می چید از من  
 روی چگون روی روی چو آفتابی  
 هر بر توی ز رویت در چشم عقل نوی  
 آب حیات کی بود غلبدین چه باشد  
 آن چشم ز کسین از خواب شن ایکنز  
 دو شکست سال بجران هم دولت مست  
 مراد لیست بوس خانه غم آبادی  
 طرب بگویی انده کشتی غم اندوزی  
 بسان شعله انگشت نفوس کم زخم  
 بدام خوبان صدره قناد و میرون  
 دل مرا بخت خسته از زبان تو نیست  
 نسیم چو می شدا عشق خرم آری  
 بیکه بیکه سخم سجده شین در کش  
 قد بلند و رخ خوب سرو و گل است  
 آنچه عشق تو در جهان کرد دست  
 مهر تو با دلم چه کین دارد  
 هست نام کلاه توشب پوش  
 تا بیا موخت از تو عشوهری  
 لشکر نور و ز بصحرار رسید

### غزل

بر آب چشم من کج میتوان کرد	زنوک غمزه تو سحر با
بسیم ز رخسار من میتوان کرد	نمی شاید براد دل زلفت
ز افغان همچو بسمل میتوان کرد	زلفت کو برو آهسته بنشین
چگونه این گسل میتوان کرد	بدر شامی دلم را شاد سیدار

### غزل

بر حلقه زلفت در حلقه جانانی	که عکس عارض تو بر صحن عالم افتد
در روی تو کجای بر یاد تو شرابی	دود و چشم سست است از ترنم
تا هر زمان بنید در راه فتنه خوانی	بر جان عاشقانست بنشانی نیاید
کز چگون نیست در چشم بنده آبی	هر کس که پرسد از من احوال سوزیاید

### غزل

ز کاهیش لپه های بدر و دل شادی	در و بر سر معوی سسته در دلی
بر و چنانکه بر آتش بر او فتد بادی	نم ز خون جگر کشته بود مالا مال
ولی قناد ازین ره بدست استادی	بدین صفت که نم یار بدستی

### غزل

که هیچ فرق میان من و میان تو نیست	شعاع خورشید از چندان دیده نند
که حجت فاسم آخر کم از کمان تو نیست	بوسه دهنم خوش کن بده کانه م
ولیک هیچ در احسن لطف آن تو نیست	دلم ببردی و شاید کمر همه جات
دلادلم ز تو بگرفت زانکه در عالم	اسیر عشق لبی اندکس بسان تو نیست

### غزل

که دلم برد و قصد جان کرد دست	آن ز حال است عکس دیده ما
زانکه زلفت ترانه ان کرد دست	آفتاب از رخت سپر بکند
سالمها آسمان در آن کرد دست	بر من آن زلفت هیچ هیچ آخر
عشوهرام داده است دست و جان	راستی را بر زبان نکر دست

### غزل

ز زلفت فسخ سنبل میتوان کرد  
 سمن در دامن گل میتوان کرد  
 نه نیز از وحی تحسّل میتوان کرد  
 همه روز این قتل اول میتوان کرد  
 که باری این تفضل میتوان کرد  
 زلفی چو زلفی هر حلقه در تابانی  
 کرد در سایه او هر ذره آفتابی  
 افتاده همچو کس بر گوشه خرابی  
 که کاه چشم بدر بر بسفک نقابی  
 باشد سرشک غمین حاضرین جوانی  
 که کرد و ز قنادی مراب افتادی  
 در و بر سر انگشت خار بیدادی  
 اگر نه تاثیر خون ز دیده بکشادی  
 پیش از رشدی ریج کس فرستادی  
 ز روی تنگی باری کم از دمان تو نیست  
 هزار چندان گل هم ز گلستان تو نیست  
 که هست سود سپی و دران زبان تو نیست  
 مراد یغ از ان چشم تا توان تو نیست  
 باشد اردو در آسمان کرد دست  
 بر رخ نازکت نشان کرد دست  
 که چه دستخ بر میان کرد دست  
 روی پر چین چرا چنان کرد دست  
 موسم شادی و تماشا رسید

زاده کل بشارت ز پیش  
باده نور و نو و کاش هم پند  
باده بیاور که درین انتظار  
شاخ شکوفه است تریاوزین  
داشت صبا بوی زلف یار  
زان همه آسایش در بخت بخت

عید رسید اینک و زیبا رسید  
عید مبارک نه بتهننا رسید  
جان پیاله بلب مار سیه  
لغره بلبل شش یار رسید  
صبحی دوش بدینجا رسید  
کردم آن باد بدهار رسید  
بوی گل و لغره بلبل ز باغ

روزه شبانگاه بز طبل کوچ  
در چمن از لرغوشی رنگ بوئی  
سر و چو ز دوست در آزادی  
لاله چمن خیمه بکسازد  
الحق از انها که روی ستم  
گفتم ازین پس نزنند رای باغ  
چون سخن من همه جا رسید

بر سر طین طارم پیار رسید  
مویک گل یار رسید یار رسید  
لاجرش کار بب لار رسید  
تا بدش آتش سودا رسید  
بار بروی گل رعنا رسید  
شکر که امسال با و ا رسید

گل زحت باغ در فکند دست  
اسباب نشاط و عیش عالم  
چون نافه رشک ناریده  
بلبل ز قده و م کل در اطراف  
آینچه خون و رشک با هم  
ز اندیشه بخویشتن فرو شده

نور و زبیکد کر فکند دست  
لاله همه کوه در فکند دست  
آوازه شور و شرفکند دست  
بی قیمت ولی خطر فکند دست  
تا بر رخ گل نظر فکند دست  
نی نی که ز شرم چشم یارم

شد نشسته بخون لاله سوسن  
آب دهن سحاب نر کس  
از آب سان کیده سوسن  
آهوی رسیده کوی آن را  
کوی همه شب شراب خوردت  
خود را بخراب در فکند دست

وز چهره نقاب بز فکند دست  
زین روی زبان بد ز فکند دست  
در دیده بی بصر فکند دست  
وز آتش گل سپهر فکند دست  
از بیم بر سگد ز فکند دست  
نر کس که چوست نر فکند دست

غزل

نه دست رسمی بسیار دارم  
هر جور که از تو بر من آید  
این خسته تن چو موی باریک  
از آب دو دیده غرق گشتم  
دشنام مهید هی مرا باش  
تا کیم منتظر رفتاری  
اگرم زنده باز خواهی دید  
از تو کی بر خورم که در وعده  
بسر رهبت آورم هر شب  
بر رخ و چشم من خیال تو دوش  
ای دل نر که آرزوی منی کن

از کردش روزگار دارم  
از زلف تو یاد کار دارم  
واسید لب و کنار دارم  
من باد و لب تو کار دارم

در راه غمت کنم نه برین  
من کانه تو کشیده باشم  
دل رفیق و رفیق منی بود  
کرد یا بگم شبی ز بوسش

ز طاقت انتظار دارم  
کر کیمل کر همنار دارم  
اندوه زمانه خوار دارم  
من با تو لبی شمار دارم  
حفا که دوه فکار دارم  
وقت ناید که روی بنائی  
در درازی وعده افزائی  
صبر بیچاره را شکست بانی  
چون بندی نقاب و بکشائی  
زان برستی و باز می بانی  
آن کن تو نیز بوسم گل کادی کند

غزل

غزل

غزل

عمر کونه تر است از آنکه تو نیز  
ز رسیدم در تو او بر رسید  
روز من شب شود شب من روز  
از عزیز می بمرسه مانی

رنج شو پیشتر چه می پائی  
سپری گشت عهد بر نائی  
دیده را در دوا بیسنائی  
زر کرمی کرد و سیم پالائی

خیزد میانک بلبل خند و میان گل  
 هر گوشه که در دلی سر بر آورد  
 رنگ رویت بر او خندان خندد  
 خنده خوین زندان از رشک  
 چون پدید آید از بست دندان  
 چشم که یایم از دل سوزان  
 خطی برسوسن از عنبر کشیدی  
 همه خطهای خوبان جهان را  
 کنار ترن برسبزه کردی  
 غبار رشک برسوسن فشانیدی  
 کشته بر چهره مهر خوبی خطی یک  
 دلم ز آتش غم چنان میگدازد  
 چو سایه نور کشید هستی بنده  
 چون نام لبست بر زبان بگذرانم  
 دلی ز حر دلم از موم و دانه  
 دلم بپوشند که بر آتش غم  
 ز سوز دل ما قتاب زنجار است  
 ز سوز دل ما قتاب زنجار است  
 دل غمچین باز این غم گرفتت  
 انقلاب رخ او نخواهد شود  
 اگر چشم من دیده در خواب نرسد

دانی که آدمی چکند وقت نوبهار  
 بامی نشست و خاست بصدق کند  
 در میان آن بشردستی بیکدی کند  
 اینست مختصری معشوقه و سما

میخوار کی و عاشقی و خرمی کند  
 زانو تکیه دازد سر زانوی چیک باز  
 زیرا که هم زباده تواند شدن خرد  
 تدبیر آنکه او طلب معنی کند

غزل

هر کجا آن دو ناروان خندد  
 شکل پروین بر آسمان خندد  
 بر تن خویش شمع سان خندد  
 روی تو دیده آنکمی خورشید  
 بالبت کبر بند نام مشرک  
 گاه سر با ختن چشم شمع دلم  
 بر رشک پشته سخن گویت  
 صبح ازین روی بر جهان خندد

بابانک مرغ و ناله فی مهدی کند  
 بنیاد غم اگر چه بسجی محکم کند  
 پسته ات بر رشک از آن خندد  
 عقل چون پسته در دهان خندد  
 در رخت از میان جان خندد  
 همچو شمع از سر زبان خندد  
 سر خورشید در چینه کشیدی  
 که از ناکه برویش در کشیدی  
 که بی پر کار و بی مسطر کشیدی  
 هلالی بر بخار خورشید کشیدی  
 ز صد قوس قزح خوشتر کشیدی

غزل

بخط خود قلم بر مرکب کشیدی  
 پر طوطی سوی مشرک کشیدی  
 طراز لاله از عنبر کشیدی  
 تو خود از کوه دیگر کشیدی  
 نزلفت لبش بود آن تر کناری  
 شکستی پشت سنبل را بدین خط  
 مگر قدرت نیکو نیست آن خط  
 مداند خط شد از رشک که این رشک  
 بگردن ماه آن خط سبز  
 که نهند وی در کار بر کشیدی

که شکر در آب روان میگدازد  
 تم را چنان ریمان میگدازد  
 چون جان خویشین ابدان میگدازد  
 تن ماه در آسمان میگدازد  
 مرا آشکار و نهان میگدازد  
 که خورشید در جسم کان میگدازد  
 لب سن زتاب زبان میگدازد

غزل

ز مهرت زمان تا زمان میگدازد  
 ز دو قلم شکر در دهان میگدازد  
 ز تاب زجت شمسان میگدازد  
 چو زین تن ناتوان میگدازد  
 ولی مغرور استخوان میگدازد  
 که با یک سویت جهان میگدازد  
 بهی راستی الوصف تواند  
 دورته درت در یک چشم سوزن  
 چه خوش قالبی دارد آن تنگ شکر  
 چه جای دل من که از تاب مروت  
 ز پس لبش گرمی که دارم عشقت  
 مثالیت از چهره من بر آن زرد  
 چگونه دهم شرح عشقت که چون شمع  
 نه نظم سخن کرد جان میگدازد

که پشت نبفشه چراغم گرفتت  
 که اقلیم شادی سلم گرفتت  
 کزین بوی زان زنگم هم گرفتت

غزل

صبا غمچین را زان فراهم گرفتت  
 که پیش ز چشم چمنم گرفتت

چمن را خط سبزه نشو ملکست  
 مزاج کل از رشک می شد شسته

شد از زلف یارم ثروید ه کام  
 نبر گل بچمن سے آرنه  
 خوب رویان ریاحین آبنه  
 آبهامه نفس از جنبش باد  
 نرگسان غممه و پردین را  
 نوحه لیقان ربیع بر دهنه  
 ای غمزه تیره تو جگر خوار  
 مکن بر من ستم جانان ازین پیش  
 لبست خون می چکاند از دل من  
 بخون زنده کانی نشنم زانگ  
 همی یکسان نباشد کار کسستی  
 روی بنای که دیوانه شدم  
 شمع ز خسارتونادیده تمام  
 باغم دل شکست در چنجه  
 آرزوی لب میگویم خفاست  
 دلبرم رسم خود چسپین دارد  
 از پی یک حدیث دامن گیر  
 زلف پر چین زنگی آسایش  
 نشود خود بکوی او نزدیک  
 سخنور و هیچ غم هستی خویش  
 بیمار فراق تو بجالیست

بنفشه ازین روی ماتم گرفتنت  
 همه راز دل خنجر با باد کوبیده

رضداد لاله بخون پیاله  
 تو آن ساده دل بین که محرم گرفتنت

غزل

بارخ کار چسپن می آرنه  
 در رخ از ناز شکن می آرنه  
 شکلی از ماه و پرن می آرنه  
 زنج از برک سمن می آرنه

نفس با و صبا پنداری  
 غنچه کمان از سبب کم عمری  
 لاله جامی هست که کوئی در وی  
 کل در کس چو من اریاد کنی

هم از دست

بم رود تو در از حاصل

هم چشم ضعیف تو ستیمکار

غزل

نمک خون آرد پیوسته از زینت  
 که سیر آمد دلم از مستی خویش  
 کمی نوش هست کار ادکنی پیش  
 ز تور و زری بگام دل رسم لبیک

مرا دل خود ز جو چرخ بریش است  
 ازین پس دست ما و دامن صبر  
 بصر احوال دیگرگون شود هم  
 بخون دل بر آید کار و رویش

غزل

من دل سوخته پروانه شدم  
 من بیدل که چم روانه شدم  
 زگرانی سوی میخانه شدم

آشنایی غمت بود سبب  
 دام زلف تو ندیدم بر راه  
 هوس زلف تو زنجیرم کرد

غزل

صد جواب اندر آستین دارو  
 حکم بزرنگب را و چین دارو  
 هر که او عقل خرده بین دارد  
 هر که دلدار نازنین دارد  
 بر ماند ترا ز هستی خویش

حلقه زلف او ز بو العجبی  
 من تو واضح ز سر کشتی باشد  
 کرد کوی وی آن کسی کرد  
 تن مومین نه پرورد چون شمع  
 عشق خود خاصیت همین دارد

غزل

که خوش گرفتنت و حکم گرفتنت  
 راحت جان سوی تن می آرنه  
 کار دانی خستن می آرنه  
 همه سر زیر کفن سے آرنه  
 در وی از اول دن می آرنه  
 آب در چشم و دهن می آرنه  
 وی لعل تو طسیره نشکر بار  
 بکارت می نیاید بنیایش  
 تو بیوده نمک بر ریش بریش  
 به جنیم تا چنخواه آمدن پیش  
 کسی باید که دار و صبر ازین پیش  
 رحمتی که غمت افسان شدم  
 کز همه شاد می بیکانه شدم  
 ناکهان شیفته دانه شدم  
 ز زنی عقلی دیوانه شدم  
 که دل دوستان غمین دارد  
 چرخ پیر زده در نیکین دارد  
 سر که پیش تو بر زمین دارد  
 که مالیت ز عقل و دین واژ  
 هر که اوجان آتشین دارد  
 در دور تو عاقبت می جالیست

در عهد تو کس نشان ندادست  
 رخ چون که دول ز درو چون چو  
 با بسته چه چینی یا ترا خود  
 ترک سرخویشتن بگویم  
 تا چند چو غنچه زیر لب در  
 در سجده شوند سر و سوسون  
 ترسم که غلج شوی اگر من  
 داند همه کس که من چه گفتم  
 دلبرم هم ز با ما در بر رفت  
 آن همه و عهد ما که دوش بگرد  
 باز کردید نشش بند ممکن  
 صبر بچاره چون بجان دل  
 نام تو بزر بان من باشد  
 ای خوشا ز زندگی که من دام  
 عاشق زلف و فتنه رویت  
 آنکه تا جاودان بخوابد ماند  
 گفت جانی نگیرد و دل تو  
 خانگی دوش با دل میگفت  
 لب و دندان پار من نکرید  
 تیر دیدی که در کمان باشد  
 ترسم از نازکی بر خند اگر  
 دوش بند و می خویش خواند

کاسود کیت یا وصالیت  
 هر عاشقی از تو در جوالیت  
 زافانه عاشقان مالیت  
 نه گفت رخ من و تو آری  
 بر چهره روز نامی کیتی  
 در خشم شوی ز هر چه گویم  
 از کردش چرخ هر زمانم  
 اندر سر هر کسی خیالیت

غزل

چون گل همه دهن بگویم  
 که وصف تو در چمن بگویم  
 شرح غم خویشتن بگویم  
 که پیش هزار تن بگویم  
 خورشید قفا خور در رویت  
 پیش رخ تو جمال دادند  
 خود میگویند چشمم درویم  
 وصف رخ زلفت تو بعضی

غزل

با ما دوش همه زیاد بر رفت  
 راست چون تیرگز گشاد بر رفت  
 دیدگانش بر رفت در رفت  
 بکرتالم ز جوهر عنبره او  
 گفت کین هفت میهمان تو آ  
 به چو خاک ترم نشانند از مهر  
 خواست جانم که همیش باشد  
 که جهان رسم عقل داد بر رفت

غزل

اگر آن لعل جان من باشد  
 هر که باشد لبان من باشد  
 در جهان داستان من باشد  
 در ره و در ضمان من باشد  
 غم کی از دوستان من باشد  
 نوز گلگهای آنچه من موزون  
 ند هم بوسه جز که بر لب خویش  
 آنکه کوش فلک کند سوراخ  
 کفتم آن دل که از موش داری  
 در سر آستینت از زرد  
 که مر او صل گفت باز مکرد  
 بیشتر در قبان من باشد

غزل

قافلتش در کنار من نکرید  
 تیر در روی یار من نکرید  
 این همه است بار من نکرید  
 اختیار منست خوبی او  
 نظر از چشم او اوام گم کند  
 بوسه خواستم همی ز لبش

روز من تیره روز خالیست  
 ای دوست مرا تو سوا نیست  
 بردست غم تو کوشمالیت  
 نام تو در آنجمن بگویم  
 در روی من این سخن بگویم  
 من با کل و یا سمن بگویم  
 حاجت نبود که من بگویم  
 چون سنبل و نترن بگویم  
 کرد ما را عین و شاد بر رفت  
 آن حدیث خود از نهاد بر رفت  
 بر سر آتش او چو باد بر رفت  
 لیک با او نایستاد بر رفت  
 شکر اندر دهان من باشد  
 کردانت زبان من باشد  
 حلقهای نغان من باشد  
 که نباشد زبان من باشد  
 پرور آستان من باشد  
 از فلان تا نشان من باشد  
 خوشی روزگار من نکرید  
 خوبی احسان من نکرید  
 هر که اندر سخار من نکرید  
 گفت خد کار و بار من نکرید

نیکی می بیش از آن نمی باید  
 راست اندازۀ دلم دارد  
 زلفت شوریده را مکن در بند  
 جان میخواست گفتش ستان  
 از زخمت میخرم بجان بوسی  
 نشاید که دل ز عشق قیامت بپیکند  
 ابله کسی که روی ترا دید آسکار  
 چون دل مشت او ندیم من که روی  
 سردار می نسب از بر دقامت  
 تناول اندر مهر دل بسته ام  
 خوش دلم در عشق آن شیرین سپهر  
 تا شد ستم فتنه بر کلکون رخس  
 تا بچشم او مگر باشم عزیز  
 بایب غلغش بسی کوشیده ام  
 دل من زانده و شکلی ندارد  
 نیاوده از خون جانم زمانه  
 ز آب سرشک ز آه دادم  
 بخردار بعیش دارند هر کس  
 چنین خوب روی بدان در بانی  
 مراصلحت نیست لیکن جان به  
 وفار اهد تو دشمن گزینم  
 اگر نه امید وصال تو بودی

باد دانت قادی بوسه من

چشم بد دور کار من نکرید

غزل

سنگ تر زان دنان نمی باید  
 کان خود را لجان نمی باید  
 گفت که رایگان نمی باید  
 هیچ دالمان نمی باید

لبکی داری آنچنان انصاف  
 آن تقاب ز چهره کیسو کن  
 گفته از من سخن بوسی گفت  
 بیشتر زان بده که خط بده

غزل

وانکه در عشق ملامت بپیکند  
 بر آفتاب حسن خواست بپیکند  
 آن فرض عین دان که تو آمنت بپیکند

تا فتنه شد رخ تو نمان گشت طاعت  
 اگر بشنود ز من دل من تو بپیش هست  
 هم آشتت چه او هم هست نقد

غزل

زانکه دل در تنگ شکر بسته ام  
 عاقبت رازت بر ز بسته ام  
 نقش روی خویش از ز بسته ام  
 تا بجای بوسه سر بسته ام  
 که ز عشقت جان برم خونم بریز

که چه هستم چون کمر در بند او  
 باد چشمش کرد عمری هری  
 چون مرا می هر دوش خدمت کنم  
 گفتش آن قامت و خسار هست  
 دین کرد و صد بار دیگر بسته ام

غزل

همه تر کش غم خد نمی ندارد  
 چه آینه دل که ز کجی ندارد  
 دلم پیش از انده و شکلی ندارد

کشد تیغ در روی من صبح دهرم  
 ندارد بر چشم من ابر آبی  
 بدیده بچشم خرد روی کارم

غزل

که در پرده باشی بیرون نیایی  
 چو دیدم ترافتنه بر بوی فانی  
 ز دیده برون کردم روی روشنائی  
 من و می این پس که در دور حسنت

نه پید اتوانت دیدن نه پنهان  
 من آنروز از خویش بپاک گزینم  
 نباشد ترا هیچ غم میدل من  
 نیاید زدهای ما پارسائی

فتنه اندر جهان نمی باید  
 جز لب من در آن نمی باید  
 کا قبا هم نمان نمی باید  
 تا بدین حد که آن نمی باید  
 زانکه شب در میان نمی باید  
 کس آرزوی آن قد دقامت  
 انصاف زندگی سلامت بپیکند  
 زین عاشقی که بس عیالست بپیکند  
 کشتت روشم که قیامت بپیکند  
 در بروی خوشدلی در بسته ام  
 طرف با من که سر بر بسته ام  
 خواب از آن بر چشم عهد بسته ام  
 زان که پیش چو ساغر بسته ام  
 گفت نه را بر صنوبر بسته ام  
 چو داند که شادی در نکلی ندارد  
 چرا با من آخر چو حبسکی ندارد  
 بر محنتم کوه سنگی ندارد  
 جز از خون دل هیچ رنگی ندارد  
 در نیت نیاید بهر کس نمائی  
 بلای دلم را بلا سه بلائی  
 که افتاد با تو مرا آشنائی  
 کسی دید خود عیبی در روتائی

### غزل

که همیشه دل ما را بیلا میخوابند	زلف چو چمن ز بجز بزرگ می شکند
شب شراب قبح و زبرد و با میخوابند	و ده می گز چو از دست بی اندازند
پس با عاریت این برد چو میخوابند	آفت هوشش روانند و بلای ال دین
لاجرم بوسه با جز و خطا میخوابند	رایگان تو کی بوسه دهد آن توی

### غزل

وصل اومی بنید و تن میزند	میخوم سیل محکم از غمش
غالیه در برک سوسن میزند	ماه در شب دید خرم زرد
راستی را رای روشن میزند	آنچه من با یار سنگین دل کنم
او همان دستم بدامن میزند	چشم او بر دوستان تیغ جفا
لابد ما در دل سنگین او	با دنداری بر آهن میزند

### غزل

سینه را از مهر تو آتیا شتم	مطبخ سودای تو یعنی داغ
دانه دل خود بنامت کاشتم	تخته وقت غمت بر دل زدم
آن زرد سیم آن تو پنداشتم	کردی بدتن به جوش زدم
از سر هر دو جان بر خاک شتم	جز غمت گز بهز جو بکذا شتم

### غزل

پس لاوت میزنیم که یاری گرفته ایم	چندین هزار کلین شادی در جهان
از دوستی هر که عیاری گرفته ایم	هر که که دست در سز زلفتی زخم
بر خون دل دیده کناری گرفته ایم	کردم شمار و در غلظم از همه شمار
آئین خوشدلی ز زمانه برد افتاد	ما بیده چرایی کاری گرفته ایم

### غزل

باز کس در استان همی کوشد	سپید اوید که فارغم و آنکه
با خلق همه جهان همی کوشد	هر کس که درصال تو همی جوید
حال همه کس در آن همی کوشد	در عشق ز صبر بشکر دارم

یارب این بچه ترکان جزو یارینند  
روز اسپنده و تیغ و کمر میبلندند  
زلف چون چوکان داند و زخده اچو کول  
اصل شان چون خطا باشد بر اصل خطا  
تا خارم راه رفتن میسینند  
بچه او خون دل من میخورد  
خطا و رخسارش پنداری کسی  
کردلم زورای رخسارش رسوا  
من کریان میدرم از دست او  
جان که در عالم خود او را داشتم  
دیده را با نقش تو پر داشتم  
در زمین سینه از روز نخست  
از زرد سیم رخ و اشک آنچه بود  
ما خالی از نشاط کناری گرفته ایم  
پرورده ایم دشمن جانرا بخون دل  
ویدم بهر نوبه و بعیار مرده  
جز در و دل ز دیده ندیدیم ازین سبب  
در عشق تو دل بجان همی کوشد  
در سنبیل نابار می پیچید  
با آن همه ناتوانی چشمت  
با وصل تو خود کرا بود روزی

کرمان بسته ترا زمین تمنا میخواستند  
کوی چوکان زلف و قامت میخواستند  
و آنکه ایشان را مردم بدعا میخواستند  
کز پی بچه خود شیر بسیار میخواستند  
عشقش آتش در دل من میزند  
ایم نیلی چه که کردن میزند  
روز شب بر ماه خرم میزند  
عشق او با من همین فن میزند  
کوی اند روی دشمن میزند  
بهر تو نابوده اش انکاشتم  
از برای عشق تو افراشتم  
نام عشق تو بر و بنکاشتم  
و تنی بد دل از تو برداشتم  
در سر ز جام غصه خناری گرفته ایم  
ما با غم تو دامن خناری گرفته ایم  
چون نیک بنگری دم ماری گرفته ایم  
در عمر خود ز هر که شمار گرفته ایم  
عاجز شده و پنهان همی کوشد  
با در و نو در نهان همی کوشد  
با کروش آسمان همی کوشد  
القصاص که بر چسبان همی کوشد

باجر تو که چسب نمنه آید  
 می شنوم باز که یاری دگر  
 نیست ترارت بر من تا ترا  
 باز مرد کار نو آورده بود  
 دل بتو دادن نه صوابست لیک  
 خود نبود الحق در راه عشق  
 نگار دل سپارم لاله نیکست  
 چه چار نیست چشم ناوانش  
 هر ادا یوم بوسل تو شتابست  
 دو بار روی تو بر شکل کما نیست  
 ز با هم چون روان کرد و بندت  
 باز دیگر که می آموزی  
 می درمی پرده و میسوزی دل  
 تازی در دلم آتش بادب  
 یار کی لطف بیاموز آخسر  
 اسی رنگ عارضه آتش بر آبسته  
 بادوی غمزه تو بکشاده دستت  
 روی تو کرده روشن بر او باز آنگه  
 در چنگ فرقت تو ستم من شکسته  
 من نه آنم که ز کویت بجانم بر کردم  
 به یقینم که چو زلت تو نیاید بکنم  
 قبله جان منست آن خم بر روی

مسکین بکنند بجان همی گوشه

دل میخرد از بست بجان بوسی

غزل

بادگری هست تو را سه دگر  
 اینست دگر باره چه کاری کرد  
 رفت ازین نوبت باری دگر  
 به نفسی تازه شمار می دگر

تو بکننا دگر ان وز تو من  
 شکر خدا را که بجز با کسی  
 دل ز غم از خون شودم گو که و  
 وز تو آنم که کنم رخصم تو

غزل

که بر دستش ز غمزه نیم ننگیست  
 و که چه در تو زین معنی در نگیست  
 که هر غمزه در و تیر خدنگیست  
 تو کوئی لنگی اندر دوش ننگیست  
 تنم کفتم که نالاست گفتا

بتا بر من من چندین جفاها  
 تو بس مسکین لی آری توانی  
 چرا تیر دکان بر من کی راست  
 بهر شتر نیز است لبندان رخ سرج  
 چه بود دستش بنایند چو چنگیست

غزل

بهر غمزه ز کین اندوزی  
 از ده انگشت چراغ افروزی  
 خود همه جور جفت آموزی  
 این همه عشوه تو دانهم حیست

طالع بد بود آن شب که دلم  
 خد خدای دلبر در ادوزا  
 هر چه خط بارخ زیبای تو کرد  
 بیو غناسیم همی آموزی

غزل

بر عارض تو از خط لفتی بر آبسته  
 بی گو کرده از آفتاب بسته  
 در چارمخ محنت همچون بر آب بسته  
 کفتی که بیوفالی ز سرست خود نیامه

ز کس ز شرم چشم در پیش سر فکده  
 بهم شاخ از غوازل تو خون کشا  
 آخز بدیدم علی جان در دور خوبی تو  
 آنسوس اگر بودی راه جواب بسته

غزل

تا آنکه بهر صین خط بر کردم  
 زان نماز آوردم دراکه منرا بر کردم

جان شود قالب من تو بر تو کردم  
 من و بر شستن ازین قبله که میفرماید

ام سو دست از میان همی گوشه  
 رخم کرده باری دگر  
 در هوس بوس و کتاری دگر  
 از تو نکردیم شکار دگر  
 نیست جز این کارش کاری کرد  
 به ز تو یا همچو تو یار سه دگر  
 چو غنچه بسته طبعی چشم ننگیست  
 که هر کس را غم نامی و ننگیست  
 اگر صبری کنی کا ندر تو ننگیست  
 کار زین بیشتر با ما ننگیست  
 چو گل هر کس کش اندر روی ننگیست  
 اینکه دلس با بجمای سوزی  
 بتو دادم ز پی به سردی  
 خوب میدری و خوش میدوزی  
 کینه از سینه من می توزی  
 دی صین طره تو از مشکنا بسته  
 غنچه بدست حسنت بر رخ نقاب بسته  
 هم چشم ز کس از خارج تو خواب بسته  
 دست خط کشاده پای صواب بسته  
 یاز عشق تو لبه کوه بلا بر کردم  
 بسر کوی تو چون باد صبا بر کردم  
 خصصی بایدم از خط تو تا بر کردم

زلف مروی لبندان خط و جان  
 که تو دشنام و جفا نام از آن بگوئی  
 روی از آن خوبتر تواند بود  
 آستینان نازک چنان شیرین  
 چشم مستش نه آستینان غلغلت  
 آن که بیخ مسدود او بکند  
 با چنین صبر و دل که من دارم

بکجا عشق بیازم ز کجا بر کردم  
 با چو سخت آیدم از کوی شما بر کردم  
 لب نباشد شکر تواند بود  
 کشتن خالی خسر تواند بود  
 رستم زال زر تواند بود  
 شکم زو که زر تواند بود  
 لیک با این همه نسیم نو مید

گر بشنید خفا با رک جانم بر نسنه  
 از تو مارا طعنه کشتن و خون بخین است  
 تیر غمزه چو در کمان آرد  
 آنکه طریقی بوسل در بندد  
 اشک تعلم ز خون مهره آوست  
 بکشم جوار او کفایت و کلهش  
 توجیه دانی مگر تواند بود

کجائی ای بدو رخ آفتاب بیداری  
 بیا و خوی فرامردمی در مردم کن  
 بجا عرش تو در ستم آستینان بیدار  
 از آفتاب فلک پیش من عزیزتری  
 بریز زلف تو منزل گرفت نیکوئی

بچه حاصل نباید ز مردم آزادی  
 که کار من همه بخوابت و غمخواری  
 و کر چه دایم در پرده سایه کرداری  
 چشم مست تو پر پرین کردیشی  
 دلی چه بود که هر نقطه جریخ آهزد

حکایت غم دل با تو من چرا گویم  
 ز حال بنده چه دانی که بگذرد بمانا  
 مرا که آرزوی آفتاب خانگیست  
 شود و سیاهی شب شسته از رخ عالم  
 ز عکس زلف تو ز بخت من سیکاری

حاش بشد که بجز کرد و فایر کردم  
 نیست مکن که بدشنام و جفا بر کردم  
 مان بگوئید اگر تواند بود  
 همه دل سپر تواند بود  
 از میانش مگر تواند بود  
 نه ز خون جگر تواند بود  
 همه با یکدیگر تواند بود  
 چکو نه که نه هیچ جای بیداری  
 تو خود ز حال دل من فراموشی کردی  
 که ز کس تو نه بیند خواب بیداری  
 چه کردی زوا زین آفتاب بزاری  
 که کردی ترا اشک من کند باری

وله فی الرباعیات

رباعی  
 ای تیغ ترا نهاده سر ما گردون  
 این طرذ که در بای گفت را از تیغ  
 رباعی  
 تیغ تو که لب تالک دند نیست  
 در چشم حسودت اره آبی انگست  
 رباعی  
 تیغ تو کجا بیدست که مردم درود  
 در رنگ لبان برک حسنی آید

رباعی  
 در چرخ طاعتت فلک را گردن  
 آبیست بد اندیش ترا تا گردن  
 رباعی  
 دندان اهل در لب پنهان است  
 بسیار جفا که ترا ز طوفانست  
 رباعی  
 در زخم زبان بر و خطای ز رود  
 بنزست و بهر جا که رسد لعل شود

رباعی  
 تیغ تو که بچو مرک مردم خوار است  
 که هر آید ار در جگر بود  
 رباعی  
 تیغ تو که مرگ جرمه ساغواست  
 هر دو دم او منقح باب ظفر  
 رباعی  
 تیغ تو که مرگ جرمه ساغواست  
 هر دو دم او منقح باب ظفر

رباعی  
 بر پایه تخت سلطنت سهار است  
 در کف تو آب کو هر بار است  
 رباعی  
 کویا کند راه اجل بر مردم  
 این آب بر بنده میرود در مردم  
 رباعی  
 سر شمشیر آب نصرت اندر سوار است  
 در چشم عدو جگر از جوهر است

که جان خواهی ز من هم جان پیش	رباعی دگر گرامی طلبد آن دهمش
چیزی که جان بدم نخواهد شدن	آن به که بدست خود بجانان پیش

رباعی

از عکس است وید و بخشان کرد	وز یاد زخت سینه کلستان کرد
بی روی تو که آب خورم چون کلین	اندر دل من چو غنچه پیکان کرد

رباعی

چشم چو بر آن روی نکومی آید	خونای بجای آب ازومی آید
هر جا که سیه کلیمی آشفته سرست	در هلقه زلف تو فرومی آید

رباعی

من دوش کشاده داشتم روز چشم	بستم ز کمر سلسله در کردن چشم
وامر وز بنوک نره از بخوابی	بر حبیب سپهر و خشم دامن چشم

رباعی

ز آبش خور وصل بهره اشکست مرا	اسکله ز رنگ چهره آبست مرا
چون چرخ ز غوشید و ستاره ز درون	چشمی ز هر قطره اشکست مرا

رباعی

ای عزم تو بر شکستن عهد دست	ز آمدن تو پای امیدم
خوابی که چو آنی گنمت چشم جای	اشکی که چو میروی همه دل باست

رباعی

احداث زمانه را چو پایانی نیست	واحوال جهان ز سر و سامانی نیست
چندین غم سپوده بخود راه ده	کاین بایه عمر ز خندان نیست

رباعی

عمر تو درین هوس بیا خواهد شد	کز چرخ امید تو وفا خواهد شد
اندریش نمی کنی که این جان عزیز	چون از تو بدر شود کجا خواهد شد

رباعی

ای دل به امی روی اول خون	وانگاه بیانات بگویم چون شو
--------------------------	----------------------------

که رنج کنی قدم پیر سیدن من	رباعی روشن کنی از جمال خود سکن من
مانده هستم که بتوانی دید	خون دل من در اتخوان تن من

رباعی

ای دیده ندیده چو نتود دلخواهی خوش	مانده خود و رای که کاهای خوش
گفتی که دلت خوش است آری شکر است	عشق تو و آنکه دل آنگاهای خوش

رباعی

تیری که چو در خورشید دور شوی	بابی که شوی غریب همه بنوی
اشکی که چو در چشم من آبی بدوی	عمری که همان دم که در آئی بروی

رباعی

بیس چو ر که من ز دست جانانم	بیس دست که از غصه بدندان بروم
بیس غصه که آشکار و پنهان بروم	تا عمر عزیزا بسپایان بروم

رباعی

دلشیب هوس دل غمینم گرفت	و اندیشه یار نازنینم گرفت
گفتم بدوم در پی دل تا آنجا	اشکم بدوید و آستینم گرفت

رباعی

اشتب غمت میان خون خواهم	وز بسته عاقبت برون خواهم
باور کنی خیال خود را بفروست	تا در زنگر و که بی تو چون خواهم

رباعی

از کردش چرخ بی خردمی ترسم	در هر حالی ز نیک و بد می ترسم
ز آن روی که بر کس اعتمادی بنماید	از همی سایه خردمی ترسم

رباعی

چون هست بلای زندگی بدش از نگر	جهدی بکن و میر خود پیش از نگر
کز زندگی اینست بیندیش از نگر	چندین چه کنی رنج دل خویش از نگر

رباعی

بر من که ازین پس غم عالم خورم	شادی و خوش تاب تو نم خورم
-------------------------------	---------------------------

دین شکل اگر برون شدن بچوئی	بیرون شود از خود و ز خود بین شو	کرتاج نند بر سر من دم نخورم	وز نیز کلاه هم بس بر و غم نخورم
رباعی		رباعی	
نی آنکه مراد خویش حاصل کردیم	سرمایه غیر خیره باطل کردیم	جانی که چنین صید ز جامی برود	مغذ و در بود دل از ز جامی برود
بیموده پی هوای دل برین غم	تا جان عزیز در سردل کردیم	در دامن اشک است ز خون دل	تا بر لبی یار چست کامی برود
رباعی		رباعی	
تا دست بس روی در آورده چنان	صد کون بساط عیش گسترده چنان	تا سوز تو از میان جان بنشامم	بنشینم و شمع بیجان بنشامم
با سر و قد ان عشق کین از سر کبر	اکنون که باغ دست تو کرد چنان	چون از روی قد تو ام بر خیزد	سر وی بیجان بوستان بنشامم
رباعی		رباعی	
باروی تو شمع را کجا بنشامم	با قامت تو سر و چرا بنشامم	بیداری چشم و خواب بنختم نگرید	بردست فنا غارت ز ختم نگرید
بر خیزد رخ و قامت خویشم نهایی	تا من کل سر و شمع را بنشامم	نمده ز زنده همچو باد نوروز	اندازن سست جان بنختم نگرید
رباعی		رباعی	
بیزار شدم ببتو زهر آسایش	خود چون باشد لبش در آسایش	بایاد تو جان من بد ساز آمد	چون چنگ همه رگم با و از آمد
آسایش من در دم باد سحر است	بیار و بد وقت سحر آسایش	پیش سخت حدیث کو هر کردم	بنگر تو که چون بر دی من باز آمد
رباعی		رباعی	
هر کس که رخ و قدر نگارم ببیند	بروی کل و شمع و سرور انکوشند	آگاه ز حال من سر گشته اند	که عشق چو من زیر و ز بر گشته اند
نه سر و بایتد بجای قداو	نه شمع بجای روی او بنشیند	آزدی چو روز را مگردان از من	شکرانه آن که روز بر گشته اند
رباعی		رباعی	
هر دم ز روی بجز آهنگ کنی	تا چون دهن خویش دل ز تنگ کنی	چشم تو اگر چه ناتوانست او نیز	جان تو که هم بلای جانست او نیز
تو تنگ زنی بر سر من مشک کفر	من بوسه ز زخم بر لب تو چنگ کنی	دل دست حمایت بس زلف تو بود	می بینم و هم زیر میاست او نیز
رباعی		رباعی	
در دیده روزگار نم بایستی	بیا با غم من صبر هم بایستی	شادی طلبی از غم جانان بکسل	و دل جوی زلف ایشان بکسل
بیا نه غم جو هم کم بایستی	یا عمر با اندازه غم بایستی	و عیش خست باید و کاری بظلم	تا جان داری زان لبه آن بکسل
رباعی		رباعی	
جانی که نشان بی نشانست آنجا	انگشت خیال بردمانست آنجا	که حلقه زلف تو کس را بکسل	در حال دلش بکفر ایمان آورد
از غمزه خدنگ در کمانست آنجا	ز نهار مر و کبیر جانست آنجا	زین سر که سر زلف درازت دارد	کس را بوصول روی تو نکند دارد

رباعی

عشق تو مرا جان و روان می بخشد  
اندوه تو ام شادی جان می بخشد  
بخشنده بود دست ازان حسته دم  
تا مست تو شد هر دو جهان می بخشد

رباعی

چون من بشوم بر طبع خود فیسوز  
زین پس منم و دلی قناعت اندوز  
داخلم که شکم خواره تر از خرخ نیم  
وان نیز بقرصی سبب آرد شب و روز

رباعی

ای دل نشین طایق کاری ندیش  
ضایق کن این عمر گرامی زین پیش  
هرگز نزید بازجوی دل خویش  
آنرا که اجل پس بود عجز پیش

رباعی

بر لاله ز عارض تو بر دم زخمت  
پیش زخمت برک منم زخمت  
بانوش نخی روز نخی خوش میزن  
کین خوبی تو جو کار عالم زخمت

رباعی

آن عهد که من داد طرب میدادم  
یکم قوج با ده ز کف نهادم  
چون میش همیشه با زنج بدکارم  
داکنون چون زنج در پس رشتم دایم

رباعی

آسوده تی کرد تو بترسما بود  
شادان دل آن کرد تو لغم یار بود  
آن تن که نه خسته توانکار بود  
و آن دل که نه کشته تو بیکار بود

رباعی

هر بد که ز کردش ز من می آید  
سبحان الله نصیب من می آید  
این که یمن بهر بیم است و امید  
بر خویشتم که رستن می آید

رباعی

دقیقی که مرا می طرب در سر بود  
یکسره سختم زباده و دلب بود  
و امر و زکران حال ہی اندیشتم  
کونی که بجای من کس دیگر بود

رباعی

زلفت که پریشان و سیه رنگ آید  
شیرین دهنبت که اصل سیرنگ آید  
آن سنج دست از انجمن بسیار است  
وان راحت جانست ازان تنگ آید

رباعی

ای دل نشاط و عیش بکانه نشین  
دکونی بلا و داری دم و دانه نشین  
چون غنچه میان خلق بودی بچند  
مباش کنون جو عایت غم نشین

رباعی

در وصف نو اندیشه من که شده  
در شوق خجسته فغان من بریده  
در کفایت نیاید که بگویم غم خویش  
در من بگرد و خنثی کوه شده

رباعی

من می نه برای ننگدستی نخورم  
یا از غم رسوائی مستی نخورم  
من می نه برای خوشدلی نخورم  
اکنون که تو در دلم شستی نخورم

رباعی

آن اصل است که من نه تیمار ازو  
ز نهاد یکس مده که غمخوارم ازو  
زیرا که لبست که لب کس برسد  
که عمر عزیز است که بزارم ازو

رباعی

شده راز من و تو ای صنم فاش کنون  
افتاد میان خلق ادب باش کنون  
امروز که آگنده ازین دشمن دوست  
باری نفسی برآ و خوش باش کنون

رباعی

نام تو مرا چو بر زبان می گذرد  
صحنه فوش از دهان می گذرد  
گفتی که چگونه میکند اری بی من  
ناگفته هست قصه آن می گذرد

رباعی

من باده خورم و لیک مستی نکنم  
الا بقبح درازدستی نکنم  
وانی غرضم نه پی پرستی چه بود  
تا بچو تو خویشتم پرستی نکنم

رباعی

رباعی

زین پس منم و شکایت این دل پیش این عشق بی تنگنای دل راه نبرد	کر دیده قفا غصه من کم و بیش امایده فدا داشت روشنائی پیش	ای کرده خست بماه و اختر بازی در چرخه باد زلفکمان تو چنانک	دی عادت تن در ره تو سر بازی زنگی بچکان گسند چنبر بازی
<b>رباعی</b>		<b>رباعی</b>	
که زلف بنفشه بر کند باد صبا که روزه بر آب افکند باد صبا	که ساق لاله لبکست باد صبا و انگه چیدم لطف زنده باد صبا	در کار سخن ریخ کشیدم بسیار من کار سخن راست بگردم چون باد	و اکنون سخن شدم بیکره بیزار لیکن سخن راست نمیکرد کار
<b>رباعی</b>		<b>رباعی</b>	
آن دلف خمیده را اگر راست کنم بس سگدل چهره ز بانست ولی	رو کار دل خسته مگر راست کنم روزی جو تر از دوش ز در راست کنم	در کار یه چو با اسکن بون آید چشم اسر ز چشم آب روان می آید	با اشک غم خویشتن برون آید چشم ناخود پس ازین ز آب چون آید چشم
<b>رباعی</b>		<b>رباعی</b>	
چشم تو اگر نظر به غمخواران کرد انصاف بجای خویشتن کرد همه	مسندت و لیدنگا پیشیاران کرد گر مردی بجای بسیمامان کرد	در دیست اجل که میت در لاله اورا شایدی که بچکم دوش کرمان میخورد	پرتشاه و دوزیرت فرمان اورا امروز می خوردند کرمان اورا
<b>رباعی</b>		<b>رباعی</b>	
گر باد دران طره دلخواه شود و ان هم ز شکستگی اندام بود	از بس غم پیچ و تاب مگردان شود کوکاه در از کوکاه کوتاه شود	زلفت که دلم را بفرغان می آرد بر جاکه حدیثی ز درازی گویند	از دل سبی مرا بجان می آرد اوسر ز فضولی بیان می آرد
<b>رباعی</b>		<b>رباعی</b>	
دل چون ز جهان غمیش کیسوا افتاد تا با سر کیسوی تو همز انوشد	در دام بلازان غم کیسوا افتاد چون کیسوی تو در پس ز انوا افتاد	چون یافت دلم زلفت تو ز روی عشق دین و زلفت تو خوش کرد مرا	چون خط تو شد بخودی و با روی اندر دل و دیده تکلی و تاروی
<b>رباعی</b>		<b>رباعی</b>	
آن شان که هست از تو کیسوی درو آن آینه که روی در روی تو کرد	چون آره کسرم زبان زهر سوی درو چون قبله شرب و ز کغم روی درو	آن روی ترا هر که زنا که دیده نودیده بنده اگر کوتا سپس	در باب خ تو کرده کمره دیده بسیار بودم دم کوتاه دیده
<b>رباعی</b>		<b>رباعی</b>	
زلفت تو از ان باد که در سردارد در سایه رخسار تو چون جای گرفت	جز بزنگی و لاله کام می نکند آرد شاید که با تقاب سر در نارد	در کوش تو گر جای گیرم چشم نام دم اگر بزم تیرم سر	در غم نخوری بحال ای سیم چشم مشکین زره تو حلقه حلقه گرم
<b>رباعی</b>		<b>رباعی</b>	
زلفت که گرفت غم من در گردن انداخت کند عشق در هر گردن	از بس که چکیدست مرا از هر گردن خون بر قره چنانکه برشته گردن		

شکفت

نشکفت اگر شکست تر با پیش	روزی صد ره چوئی قد بر کردن	بمخون تی دیکم که نماندست مرا	ز مغزده استخوان خون اندر ک
رباعی		رباعی	
ای خاک رست مایه آسایش من	دی از غم تو کاهش افزایش من	نه تو انم که با تو ساغر گیرم	یانتک است اغوش خودت در گیرم
دل رنج مکن برای بخشایش من	رنج دل تو نیز ز آسایش من	آن تو انم که هر کجا پای منی	در حال بوسه خاک زو بر گیرم
رباعی		رباعی	
یار آمد دوش و کردش مهانی	چرچیش گفتم که زمانه رانی	دوش از غم تو نیک مشوش بودم	ناروز دست تشب بر آتش بودم
می خورد و بخت مست و درو بستم	وانکه با او چه کرده باشم دانی	لیک چه سباه بود و دیکر دراز	با او بجبال زلف تو خوش بودم
رباعی		رباعی	
آمد بر من چو در کفم زر پنداشت	چون دید که ز رندا شستم مکن داشت	دی گفت مرا حدیث من کتر گوی	و دیگونی میا چشم در گوی
از حلقه گوش او مرشد معلوم	کجا که ز رست گوش می باید داشت	نبود مرا حلقه ز زمین در گوش	یعنی که حدیث وصل من باز در گوش
رباعی		رباعی	
بگفت همه بر لاله ترمی غلطد	که بر کل و گاه بر شکر می غلطد	اشکم از آمدن برون می بارد	کم بود از اینسان که کنون می بارد
روزی صد بار بر درت مردم	تری بود و بجانک در غمی غلطد	جانی بر رسیدنکی عالم دل	کز ابر در چشم همه خون می بارد
رباعی		رباعی	
گفتم که ترا ماه زمین میگویند	گفتا که چنیم چنیم میگویند	در عشق بجام دل چه در باستی	کو سوز دل و خون مگر باستی
گفتم زو بوس و کناری الحق	گفتا که همه شهرتین میگویند	آن هر همه بیج می بخوابد دلدار	ز می خوابد در بیخ ز باستی
رباعی		رباعی	
کس که چه کند دعوی شهر آرائی	اد چون رخ تو کی مست در زیبا	نزدیک من از ترم ذریعها	باریک کنی همه تن خود چو میان
این از پی آسایش منی باشد	دان از پی روشنائی بینائی	از شادی و عیش در کنار و کران	چندان باشی که در بکنجی بجهان
رباعی		رباعی	
اروم رخ نشاط را بر واز گذار	عسای جهان با من عساز گذار	ای دل چو رسید ز راستی	بجبت نامزد وصل این شیرین لب
تو شاد نشین و عمر در ناز گذار	غم را بمن و مرا بنم باز گذار	زان پیش که تیره کردت دیده	یاری دیگر بر روشنائی بطلب
رباعی		رباعی	
هر که که ز جور تو من دل خسته	در کار تو پاره شوم بسته	کردوش بتم ناله من بشنودی	با سنگلی بردل من بشنودی
آید بوس تو گوش جانم کیست	دار و بر سکوی تو کرد بسته	و این از غم او کشید این سوز خنده دل	کز خوسب و شین بدی خوش بودی

رباعی

خواهی که جهان دیروز بر گردانی  
ساز و تن خویش بهره در گردانی  
شربت ناید ز نیمه سر گردانی  
تا لعل خاک جریب نتر گردانی

رباعی

چو کان زلفان چو سوسو میدایند  
کوی از دل عاشقان بگین سازند  
اول ز خودش بر غم دور اندازند  
واکنجا دو واسطه از پیش می نمانند

رباعی

یعقل ز کار من شمار می کشند  
نه در دل من صبر ستیاری کینند  
آنکلی که بخون جگرش پروردم  
هر خط ز چشم من گساری کینند

رباعی

مدری که همزه میکند از نیم عمر  
از ابغلبه می ستساریم ز عمر  
سر حلقه حاصل چو بر آریم عمر  
جز عمر پس افکنند از نیم ز عمر

رباعی

چشم تو که زود در هوس یک نظیریم  
گفتم نظری از بوجای بخشیم  
با جان بداده چون بهم در نگریم  
با چشم تو همچو ابرویت سر بسیریم

رباعی

ایشان ز زبان در خم کیسوت کشد  
که آینه روی محبت در روت کشد  
باری که بود سر حرکت آید در چشم  
یا دهمه که او کمان ابروت کشد

رباعی

بر سوزخ کوشای عالم خواهد  
پیوند خود از عارض خرم خواهد  
کز آنکه غمی برویت آید شکفت  
غم نیز وصال نیکوان هم خواهد

رباعی

زلف تو که چون از بود چیره مری  
مشکیت که ز سوزخه شد بر حکری  
چون کرد میان او در آید کوئی  
مار بست که حلقه می شود بر کمری

رباعی

رباعی

در تیره شبی چون ز زلفت تا یک  
از لطف بوصل خویش کردم نزدیک  
تا روز بدست بوسه بر جام وصال  
میدادم از لب شماری ماری یک

رباعی

این ساغومی که برکت دست  
دانی که چهرت نازنینم سویت  
چون آبد است دل بر از خون او نیند  
ز آنش دارم چو آبد بر کف دست

رباعی

چون زلفت ترا کار بالا برسد  
از وصل قدرت باز و نه برسد  
کفم چو پیدان قامت زیما برسد  
یارب بچو آرزو بدیخ برسد

رباعی

بر شب غمت تازه عبدانی نیم  
در دیده بجای خواب آبی نیم  
وان دم که چو زگر تو خواهم ببرد  
آشفته تر از زلف تو خواهی پی نیم

رباعی

چشت بگرشما از سر طشازی  
دی گفت شبی بوصل ما پر دازی  
کوی که درین چه دیده باشه چشت  
جز آنکه می کند سر دم بازی

رباعی

روی تو نقاب همچنان می پوشد  
چون ابر که ماه آسمان می پوشد  
چشت ز کمان ابروان زیر نقاب  
می اندازد تیر و کمان می پوشد

رباعی

که سوز تو ام کینفس آهسته شود  
از دو دو راه نفس بسته شود  
در دیده می آب ازان کرد انم  
تا هر چه نقش است آن شسته شود

رباعی

لعل تو طریق مهر بانی داند  
بپوشد که دلطف تو دانی داند  
زلف تو که هم دلبر و هم دله است  
هند و دزدی و پاسبانی داند

رباعی

<p>علت که زلف صورت جادو دارد دین طوق که با مهر سلیمان زلفت</p> <p>خطت صفت مهر سلیمان دارد دیو یست که با درافغان دارد</p>	<p>رباعی ای خوی تو همچو آشک من زنگ نیند وی بردل من زلف تو رستاخیز</p> <p>احق چه کوی سیکه گرفت اندند آن زلف دل آید ز دل زلف آویند</p>
<p>رباعی بسیار بدیدم و چو تو کم باشد ناز گل وز دوسیر و بدیو ندی</p> <p>یاری که برنج یار خرم باشد زان وصل تو چون بیار یکدم باشد</p>	<p>رباعی دل که چه امید وصل گتر دارد هر جا که رسد مردک دیده من</p> <p>اندوه ترانیا ز بردر دارد از شکر خیال تو زبان تر دارد</p>
<p>رباعی عشق تو ز لطفها که با ما کرد دست دین مردک چشم سیه کاسه من</p> <p>چشم صدمت تو لور لالا کرد دست درد و غم تو دل بدریا کرد دست</p>	<p>رباعی تا بالیب تو لبم هم آواز نشد از کرب دو چشم من فراهم نامد</p> <p>داند ز ره وصل با تو دمساز نشد وز خنده دهن من ز هم باز نشد</p>
<p>رباعی گر چاشنی غمش نیابی یکدم شادی غم دوست خود و کین کینم</p> <p>هرگز نخوری تو از پی شادی هم چو تو غم و شادی نشناسی از هم</p>	<p>رباعی بس کس که ز جور خلق دلش برفت بر خیز تو نیز و راه را ساخته باش</p> <p>بیگانه صفت ز منزل خویش برفت چون آنکس از تو آواز پیش برفت</p>
<p>رباعی ای وصل تو بر تر از غمهای امید من با تو کجا رسم که آنجا که تویی</p> <p>نپخته بماند با تو سودای امید نه دست هر سوسید و نه پای امید</p>	<p>رباعی بی یاد تو از من سفسه برناید کفنی که فلان در سر این کاشو</p> <p>با محنت بچون تو کسی برناید ترسم که بدین کار بس برناید</p>
<p>رباعی گر با زانی دلم بمن بازاری جانی که ز تن برفت اگر رای کنی</p> <p>هوشم بدل و روان بتن بازاری در نیم رهش یک سخن بازاری</p>	<p>رباعی ای کار دل از غمت روان پرورد شرطت بوعده تو جان پرورد</p> <p>درد تو نیاز در نمان پرورد زیرا که بیاد جان توان پرورد</p>
<p>رباعی شادی خوانم بنام غمهای ترا رفتی تو و بر من دگری بگری</p> <p>داوم لقب انصاف ستمهای ترا احق چه توان گفت کرمهای ترا</p>	<p>رباعی ای داده مرا جان و جوانی بر باد در هر سخنی جو باد می آویندی</p> <p>دادم ز پی تو سوزیانی بر باد ناچون سخنم همی نشانی بر باد</p>
<p>رباعی ای مشک با برسی ز کجا آمده از ما در اگر نه بخل آمده</p> <p>بر بوی دوزلف یار ما آمده از ترکستان سید چرا آمده</p>	<p>رباعی مهر تو نشان آب و گل می سپرد وان هندی زلف تو بجا یکدمستی</p> <p>ز خسار تو رونق چکل می سپرد ناکه زمین چشم دل می سپرد</p>
<p>رباعی ای ترک بزمی من ای جان جهان از بر خدا این چه میانست و دهان</p> <p>خیر است کم آمدن چه در جیب دی گفت ندیدت دین روزی</p>	<p>رباعی خیر است کم آمدن چه در جیب دی گفت ندیدت دین روزی</p>

آن روز که زاده تو در ترکستان	تکی دمان بوده و قحطی میان
<b>رباعی</b>	
در بند جهان کسی که او بیشتر است	چون رفت تو آشفته و آسیده تر است
چون چشم تو آن خوش است در عالم	سست چنانکه از جهان بچهر است
<b>رباعی</b>	
روی تو بدیع عقل را رای برت	قدت بچمید و سر داز جای برت
بگذشت حساب سحر کمی بر کلزار	بوی تو شنید و زورش از پای برت
<b>رباعی</b>	
ای صبح تو آورد و قلم را بسخن	وی ناطقه در وصف گفت بسته سخن
چون هر سخن آوری سخن از تو برون	پس چون سخن آوری کفم پیش تو من
<b>رباعی</b>	
بر خص تو چون کرد زبان بیماری	زین پس زبانه از تو بجان بیماری
زین بی و همی که بانو بیماری کرد	افتاد ز چشم نیکوان بیماری
<b>رباعی</b>	
در شوق تو از شرح و بیان من کلک	یکباره سفید شد زبان من کلک
با این همه زانک که گوی خاموش است	تیغست هر ساله میان من کلک
<b>رباعی</b>	
غمهای فراخ من نه در خورد دل	گرم آتشی دل از دم سرد دل است
خی بچو که گرم شادی عالم باشد	با آن همه درد دل مراد دل است
<b>رباعی</b>	
هر چند که وی لاله بس و کس است	در بجز چشم من ز رویش مجل است
سرترا سر عالم همه کام دل است	هر چه آن نعم تو باشد از من بکل است
<b>رباعی</b>	
یارم سخن در شبی سفت شکر	ز کوش بجز دار همی زلفت شکر
کفتم که چه چیز است بدین شیرینی	پسته بدلی شکسته می گفت شکر
پیش لب او بین زبان تو ان مرد	صدتال بلطف آن سخن تو ان مرد
<b>رباعی</b>	
از لبش که مرال شب خروش زار است	در دیده هفتک آن من بید است
گر چشم تراز حال من نیست خبر	آن بخری او هم از بیدار است
<b>رباعی</b>	
نمکین دل من که شادمان از غم است	عمری کم کرد و جز رضای تو بخت است
بر بوی تو زنده مایه نیم تر است	چون باد سبا همی کشم پایی است
<b>رباعی</b>	
ای دشمن ملک تو بوم گشته چو صبح	بدخواه تو باد و دمدم گشته چو شب
برگشت پیش تو سپاه دشمن	هم ریخته هم سوخته هم گشته چو صبح
<b>رباعی</b>	
هر که مهر معنی که دل کم در پسند	تا ناطقه را کنم از عقدی چند
چون دید لبم بگر جان در بند	آن جمل ز راه دیده بیرون آنگند
<b>رباعی</b>	
ای سحر کف تو چون اهل سینا دور	لطف تو میان آب و آتش داور
روزی که گفت باهل دل ز رخسار	از حال من شکسته دل باد آور
<b>رباعی</b>	
بی روی تو شادی همه در در دست	واحوال زمانه سر بسر در دل است
عالم بهر آن صفت که باشد کو بش	ما را زیاده راه بر در دل است
<b>رباعی</b>	
کفتی که دلت چند پای پی سوزد	بچاره نه آتش است آکی سوزد
ای نور و چشم بنده بخشای بر انگ	بر سنگدلی دل تو بروی سوزد
<b>رباعی</b>	
شاه همه کار تو ز هم طرد تر است	در عقد ظفر تار تیغ تو سر است
پیوند گرفت با جگر گوشه خصم	آن قطره آبی که ز صلب جگر است

رباعی

خونم تو که هست تیغ کلگون ز قفاش	تیغ تو زبان کشیده بیرون ز قفاش
ور کردن خود گرفت خون خود ازان	هر جا که رود همی رود خون قفاش

رباعی

جانی که در بقا فراز است آنجا	رحم تو ز لاف سرفراز است آنجا
و آنجا که جواب لشکری باید داد	شمشیر ترا زبان دراز است آنجا

رباعی

پیش از تو غم تو در زمان من بود	سودای تو مغز استخوان من بود
در وقت کش این زبان نام تو بود	اول سخنی که در دهان من بود

رباعی

تیغ تو که شعله شهر یاران بشکافت	چون برق بزخم که بسیاران بشکافت
گر دم زبان مار او را تشبیه	از تیزی او زبان ماران بشکافت

رباعی

خمس که ره قضای بد بچوید	پیکار ترانه از حسرت بچوید
بر تیغ تو کرده خویشین راعضه	بیچاره در آب مرک خود بچوید

رباعی

من پیر و کمن کشته ز جان فرسائی	عشق آمد و داد از نوم بر نائی
پیرانه سر ارچه نیست جز رسوائی	احق خوشم آید این کمن پیرائی

رباعی

روزی لیم از رخ تو بوسی بر بود	از سادہ دل رخ تو بروی بچشود
اشکبکی زلفت تو دایم شد نیست	در خط شدن لب تباری زده بود

رباعی

روزی کیم میان تو چون گرفت	تا بچو حسابانک در ایام برت
در هیچ شبی جز زلفت افتم برت	چون خط تو ناخوانده در ایام زرت

رباعی

رباعی

از بکون تو چون بر آمد تیغیت	انگشتت که پر ز کوه بر آمد تیغیت
از بس که در آید ز قفای دشمن	از تیزی خویش در سر آمد تیغیت

رباعی

ای بسنه بکین من زبان آهسته	دی کرده مرا قصد بجان آهسته
جان بنجواهی و بر نیاید شتاب	آهسته ترای جان بجان آهسته

رباعی

تیغت که همی اجل سپهریزد از تو	کرده باید زمانه بگریزد از تو
ار از بگفت بر سر دشمن بارو	آن قطره که طوفان بلا خیزد از تو

رباعی

تیغ تو که بنده میکند شامان را	آورد بسی براه گرانان را
در دست تو یک قطره آب است و یک	این است ز سر گذاشته بدخوانان ما

رباعی

در زرم چوکوس تو به آواز آمد	نحرت با او بطبع و مساز آمد
تیغ تو قطع و فصل کار دشمن	هر جا که برفت سرخ رو باز آمد

رباعی

آز که دل از غمی مشوش باشد	باد سحرش آب بر آتش باشد
دوشم بسج باد مرا جان داد	بیمار که جان چنین دهن خوش باشد

رباعی

وقت سحرش چو غم رفتن گرفت	دل را غم جان زفته دامن گرفت
اشکم بدو دید تا بگردا هوش	در وی ز رسید دامن من گرفت

رباعی

از روی تو زلف پایه بگرفتت	بر حلقه از کوه بگرفتت
وان حال سیاه بر زلف پندارم	در پیکر بی ستاره بگرفتت

رباعی

در چاه زرخندان دل با بنواست  
سینب است زرخندان تو دوان خان

وان خال سیاه تو بدیخمال گو است  
از غایت لطف داند روی سید است

رباعی

انگشت کز آن چو دیدش خون لوز  
گفتی دل من بدست در دشت کزین

دربوایم طرفه دستی بنمود  
یک نیبه بخون خضاب یک نیبه بود

رباعی

زلف تو که در سیه کرمی چاکرتست  
سر بر زانو چنانها دست چو من

گویی کز زشک افسری بر برتست  
آخرد بنار روز و شب برتست

رباعی

جان را ز غم تو بیخ خوشتر نماید  
بین دل که مراست که بر جان کرد

کار دل من جز لغبت بر نماید  
تا خون نشود چشم اندر نماید

رباعی

پیوسته خنیده همچو اب روی تو ام  
در پای تو افتاده چو کیسوی تو ام

بمباره شکسته لبه چون تو ام  
چون خط تو فتنه کشته بروی تو ام

رباعی

عمل تو کز و شکر شد دست اندر خط  
از لطف تو ما را دید بر هم بیان

دانی که چو از دست دست اندر خط  
حالی لغت ز کرمی نشست اندر خط

رباعی

در کوی وفا چو بیدر نگیست دل  
من با تو بگویم که چه در نگیست دل

با آشتی جهان تنگیست دل  
تا ز کتر از آن کینه سنگیست دل

رباعی

نفاش کز آن صورت زیا با بیگشت  
در خط خورش نیز بگویم کافصان

یار بر چو بقدر آن قد و بالا بیگشت  
نتوان قبلم خنان خطی را بیگشت

خالیست سیاه بر رخ آن مهرش  
چون مهر که از مشک کنی بر باد

اقتاده خوش مرا بهی اقتد خوش  
یا قطره آبی که چکد بر آتش

رباعی

آن دل که بجام دل بدخواه افتاد  
اچو مهر کس ز چشمم بریز کند

در چاه زرخندان تو ناگاه افتاد  
بچاره دلم بچشم در چاه افتاد

رباعی

کر قامت بنده زین بختم ترا باشد  
هم عاقبت از دهن تو درخور باشم

بر پای لبان چنبرش سر باشد  
کار خرد ز رسن بچشم سر باشد

رباعی

از لعل تو بویخته گشت هر کار خلام  
بهای تو کرد کام شکر شیرین

وز خط تو شد دانه ماه تمام  
دندان تو کرد کار کو هر نظام

رباعی

زلف تو که دید آن بصورت یاری  
در زیر کلاه حلقه شد تا باری

کرد شکر تو مور خط سبب باری  
از وی ز سر بچ مو را آذاری

رباعی

گر چه نکشتم طبع سوی هر چیزی  
با حوصله فراخ قانع شده ام

بمست نهم چو دیگران بر چیزی  
از تنگ دمان تو بکتر چیزی

رباعی

ای لعل ترا نهاده جان بر رخ خط  
دیدم چو تو با ده کرده اندر خط

روی تو کشیده بر سر ساغر خط  
کرد دست تو چون با ده می شد خط

رباعی

بی آنکه آمدن قدم رنجانی  
صد هذر ز کونیا من را دانی

هر روز مرا بوعده می رنجانی  
یک حبله برای آمدن نتوانی

قدم با سجده شیر و العاقبت



۸۹۱۵۵۱۲۱ RIR ک-کر

آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار  
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی  
صورت میں ایک آنہ یومیہ دیرانہ لیا جائیگا۔

استیضای این

جامعه علمی

۱- در این کتاب به بیان کلیات و مبانی حقوق کیفری پرداخته شده است.

۲- در این کتاب به بیان جزئیات و تفصیلات حقوق کیفری پرداخته شده است.

۳- در این کتاب به بیان روشها و فنون تحقیق در حقوق کیفری پرداخته شده است.

۴- در این کتاب به بیان مبانی و اصول حقوق کیفری پرداخته شده است.

۵- در این کتاب به بیان اهمیت و جایگاه حقوق کیفری پرداخته شده است.

۶- در این کتاب به بیان تاریخچه حقوق کیفری پرداخته شده است.

۷- در این کتاب به بیان اهداف و مقاصد حقوق کیفری پرداخته شده است.

۸- در این کتاب به بیان روشها و فنون تحقیق در حقوق کیفری پرداخته شده است.



